www.takbook.com

کاپیتان فراکاس

تئوفیل گوتیه

ترجمه دکتر تورج هاشمی

www.takbook.com

مقدمه مترجم

پیر ژول تئوفیل گوتیه (۱۸۱۱ – ۱۸۷۲) شاعر ، نویسنده ، ژورنالیست و منتقد ادبی فرانسوی بود که عمر او بدو قسمت مجزا در جهت پیشبرد ادبیات فرانسه تقسیم میشود. او در بحبوحه اعتلای سبک رومانتیسم بدنیا آمد و دوست صمیمی ویکتور هوگو بود. اشعار او در ابتدا صرفا رومانتیک بوده و پا بپای هوگو پیش میرود. در اواسط عمر گوتیه بطور ناگهانی سبک ادبی خود را تغییر داده و خودش بصورت یکی از منتقدان جدی این مکتب در آمد. او پیروان این سبک را به تمسخر میگرفت که خودش برای سالها همین روش را دنبال میکرد. گوتیه بعنوان یک صدای منفرد در ادبیات فرانسه در آمد. او یکی از بنیان گذاران سبک ' هنر برای هنر ' بود. سبک نویسندگی او شباهت زیادی به نوشته های بالزاک دارد. نویسندگان بعدی که تحت تاثیر او قرار گرفته بودند سبک های ناتورالیزم (امیل زولا ، الفونس دوده) و مدرنیزم را بنیان نهادند.

گوتیه از یک استعداد شگرفی خلاقیت بر خوردار بود دست به کار هنری که زد در آن موفقیت زیادی بدست آورد. او را یکی از بزرگترین نویسندگان فرانسه ارزیابی میکنند.

گوتیه در شهر ' تارب ' در جنوب غربی فرانسه بدنیا آمد. پدرش پیر گوتیه کارمند دولت و مردی با سواد بود. وقتی تئوفیل فقط سه سال خانواده اش به پاریس مهاجرت کرده و در 'محله ماره ' ساکن شدند . گوتیه به کالج مشهور لوئی لو گران در پاریس وارد شد. این مدرسه ای بود که شارل بودلر و ولتر در آن درس خوانده بودند. مشوق اصلی گواتیه پدرش بود که علاقه زیادی به به ادبیات کلاسیک داشت و بهمین خاطر گوتیه زبان لاتین را فرا گرفت.

وقتی هنوز در مدرسه بود با یکی دیگر از نویسندگان مشهور فرانسه بنام ژرار دو نروال دوست شد. که این دوستی تا آخر عمر ادامه پیدا کرد. این نروال بود که گوتیه را به ویکتور هوگو معرفی کرده و هوگو او را متقاعد کرد که نویسندگی را پیشه کند. در این موقع گوتیه و نروال به گروهی از نویسندگان الکساندر دوما و الفونس برو پیوستند که شهرت زیادی پیدا کرد.

گوتیه مسافرت های زیادی کرد. او بعنوان گزارشگر ادبی به کشورهای اسپانیا، ایتالیا ، روسیه، مصر و الجزیره مسافرت کرد. سفرنامه های او شهرت خوبی برایش آورد.

در طول جنگ آلمان / فرانسه وقتی شنید که آلمانی ها بسمت پاریس پیشروی میکنند با خانواده اش به پاریس رفت و در تمام طول جنگ و بعد از در دوران کمون پاریس در آنجا ماند. او که از یک ناراحتی قلبی طویل المدت رنج میبرد در سن شصت و دو سالگی از دنیا رفت و در گورستان مانمارتر پاریس بخاک سپرده شد.

در سال ۱۸۶۳ در اواخر عمر پر بارش کتاب مفصل کاپیتان فراکاس بچاپ رساند که مورد استقبال شدید قرار گرفته و در مدت کوتاهی همه نسخ آن نایاب شد. از آن زمان ببعد این کتاب بارها تجدید چاپ شده و فیلمهای متعددی از روی آن تهیه شده است. اولین فیلم صامت در سال ۱۹۱۹ و سپس بترتیب در سالهای ۱۹۲۹، ۱۹۴۰، ۱۹۴۳، ۱۹۶۱ و ۱۹۹۰ فیلم های دیگری نیز ببازار عرضه شد.

کتاب کاپیتان فراکاس به اغلب زبانهای زنده دنیا ترجمه شده است. الکساندر دوما که خود نویسنده کتابهای قهرمانی نظیر سه تفنگدار بود از این کتاب تمجید زیاد کرده است. این کتاب داستان حوادثی است که در زندگی یک اصیلزاده جوان در زمان سلطنت لوئی سیزدهم رخ میدهد. این کتاب تمام عناصری که توسط والتر اسکات ، الکساندر دوما و خود گوتیه ایجاد و باعث توجه و علاقه مردم سراسر جهان شد را داراست. تعقیب، مبارزه ، توطئه ،تمسخر و عشق عناصری بوده است که در این کتابها بوفور بچشم میخورد. تفاوت این کتاب با کتابهای مشابه آن در این است که نویسنده آن از یک زمینه گسترده و عمیق ادبی برخوردار بوده چون شهرت گوتیه در نیمه اول زندگیش بخاطر اشعار و

www.takbook.com

کارهای هنریش بوده است. او خود از بنیان گذاران مکتب ' هنر برای هنر ' بود. با داشتن چنین زمینه ای او دست به نوشتن کتاب کاپیتان فراکاس زد که شهرت او را از مرزهای فرانسه بتمام دنیا کشاند.

مترجم با بهره گیری از قدیمی ترین چاپهای این کتاب بزبان فرانسه تصاویری را که با هنرمندی شگفت آوری ترسیم شده است برای استفاده خوانندگان این کتاب در آبن گنجانده است.

مترجم خود را بسیار خوش شانس میداند که در کتابخانه ملی پاریس به یکی از قدیمی ترین کتابهائی که که از اثر تئوفیل گوتیه بنام کاپیتان فراکاس که در سال ۱۸۸۶ میلادی توسط بنگاه شارپانتیه بچاپ رسیده بود دست یابی پیدا کرده و با کسب اجازه موفق شده که تصاویر منحصر بفردی را که توسط نقاش معروف فرانسوی ' گوستاو دوره ' برای این کتاب ترسیم شده بود نسخه برداری کرده و در دسترس خوانندگان ایرانی قرار دهد.

کتاب کاپیتان فراکاس خصوصیات منحصر بفرد خود را دارد که آنرا از یک کتاب حادثه ای ساده و سرگرم کننده جدا میکند. او در تشریح خصوصیات روحی افراد، شهر ها ، مهمانخانه ها، میکده ها و مناظر طبیعت چیره دست و از خود شاهکاری باقی گذاشته که مرور زمان در موفقیت آن کاهشی ایجاد نکرده است. او از اساطیر یونان و روم بوفور و با هنرمندی خاص استفاده میکند. مترجم در هر مورد توضیحات مختصری راجع به این موجودات افسانه ای داده است و خواننده بفراست درک خواهد کرد که چطور این افسانه های میتولوژیک در تار و پود این کتاب جایگرفته است. نیتجه این خواهد بود که کار ترجمه را بزبانی که آشنائی کافی با اساطیر یونان ندارد بسیار مشکل میکند.

تصاویر این کتاب چنانکه ذکر شد توسط گوستاو دوره ترسیم شده ولی جابجا از سایر منابع هم برای تشریح بصری مکان ها و شهرها هم استفاده شده است. قابل به تذکر است که گوتیه در این کتاب اسامی هنرپیشگان دوره گرد را مطابق نقشی که در تئآترشان ایفا میکنند ذکر میکند. به این جهت است که مردی که نام او هرود است در خیلی از مواقع بنام ستمگر و خانمی را که نام او زربین است ندیمه مینامد.

دکتر تورج هاشمی

منچستر

ژوئیه ۲۰۱۸

www.takbook.com

کاپیتان فراکاس

فصل ۱

قلعه بدبختی

در قسمتهای جنوبی شیب های تپه های خشک و بی حاصل که اینطرف و آنطرف دشت وسیع ' لاند ' واقع در جنوب غربی فرانسه از زمین سر بدر آورده بودند ، در زمان لوئی سیزدهم خانه ای متعلق به یک اصیلزاده وجود داشت که همانطور که در منطقه گاسکونی مرسوم است بنام ' قلعه ' نامیده میشد.

دو برج بلند در دو زاویه ساختمان بزرگ قرار داشت و به این ساختمان قدیمی یک حال و هوای املاک ملوک الطوایفی میبخشید. شیار های عمیق در روبنای عمارت وجود یک پل متحرک را در زمانهای گذشته بازگو میکرد که حالا که خندق اطراف ساختمان پر شده بود دیگر کارآئی نداشت. برج ها تا نیمه از گیاه باشکوه عشقه پوشیده شده بود. سبزی عمیق و پررنگ این گیاه تضاد دلپذیری با دیوارهای خاکستری قدیمی ایجاد کرده بود.

یک رهگذر که نمای سقف نوک تیز و برج های بلند و حجیم این ساختمان را در زمینه آسمان آبی و در بالای محوطه وسیعی که از گیاهان معطر نظیر خدنگ پوشیده شده بود ، از دور مشاهده میکرد با خود تصور مینمود که این قلعه احتمالا محل زندگی یک نجیب زاده متشخص و ثروتمند محلی میباشد. ولی همین رهگذر وقتی به این قلعه نزدیکتر میشد به احتمال زیاد عقیده اش تغییر میکرد. جاده باریکی که از راه اصلی بطرف این قلعه جدا میشد از علف های هرز و خزه پوشیده شده بود و فقط آثار یک کوره راه در وسط این جاده بچشم میخورد که گودال های عمیقی در آن ایجاد شده بود که محل زندگی انواع قورباغه های محلی بود. این کوره راه با گودالهایش فکر اینکه روزی از این جاده دلیجان هائی عبور میکرده اند تایید میکرد.

سقف قلعه از سفالهای سُرخ رنگ پوشیده شده بود ولی متاسفانه بعلت وجود لکه های بزرگ زرد رنگ که در اثر مرور زمان ایجاد شده بود این سقف را که زمانی میبایست زیبا بوده باشد حالا شبیه یک مریض جذامی کرده بود. الوار هائی که وزن سقف را تحمل میکردند در اثر بی توجهی کهنه و پوسیده شده و در قسمتهائی بکلی فرو ریخته و شکاف هائی بزرگ در سقف ایجاد کرده بود. خروس های باد نمای متعددی دربالای برج ها و دودکش های ساختمان وجود داشت که طوری زنگ خورده شده بودند که حالا دیگر یک بند انگشت هم از جایشان نمیجنبیدند و ساکت و بیحرکت وزش باد را در جهات مختلف همزمان نشان میدادند. پنجره های پیش آمده ساختمان کم و بیش با کرکره های چوبی بسته شده بودند. کرکره هائی که بدون استثنا در آخرین لحظات حیات مفید خود قرار داشتند . از دوازده پنجره جلوی ساختمان هشت پنجره با صفحات چوبی بطور دائمی پوشیده شده و چهار پنجره باقیمانده شیشه های لوزی شکل سبز رنگی داشتند که در چهار چوب خود طوری سست و نا استوار قرار داشتند که با اندک نسیمی به ارتعاش در میآمدند. مقدار زیادی از گچ کاری روی بنا بین این پنجره ها فرو ریخته بود و دیوار زمخت خود را در این جا ها به ناظر نشان میداد.

www.takbook.com

www.takbook.com

در بالای در ورودی که در بین سنگ های عظیم دو طرف و بالای سر جای گرفته بود آثاری محو از تزئینات زمان گذشته در روی آن بچشم میخورد. یک آرم خانوادگی بالای در کنده کاری شده بود که در حال حاضر طوری مشمول مرور زمان گشته بود که برجسته ترین متخصص رمز گشائی این آرم ها قادر نبود که اصلیت آنرا بر ملا کند. از دولنگه در ساختمان حالا فقط یکی از آنها باز و بسته میشد. در این دوره زوال، دیگر مهمانی به این قلعه وارد نمیشد که احتیاجی به باز کردن هردو لنگه در باشد. گنجشکها هم در گوشه و کنار لانه درست کرده بودند و اگر بخاطر دود کمی که از از یکی از دودکش های پشت ساختمان برمیخواست نبود رهگذر تیزبین ما حتما فکر میکرد که این ساختمان نیمه ویران متروکه است. مانند بخار تنفس شخص در حال احتضارکه تا وقتی سطح آینه مه آلود شود نشانه اینست که محتضر هنوز زنده است ، این دود باریک هم تنها نشانه زندگی در این قلعه مخروبه بود.

اگر مسافر ما تصمیم به گشودن دری را که هنوز قادر به باز و بسته شدن بود بگیرد، این در کهنسال و کرم خورده با قدرت مقاومت خواهد کرد. اگر مسافر جدیت بخرج دهد در با آه و ناله زیادی روی پاشنه خود خواهد چرخید و مسافر ما خود را در یک سرسرای بزرگ که بسیار قدیمی تر از بقیه ساختمان است خواهد یافت. ستونهای بزرگ آبیرنگ گرانیتی یک سقف بزرگ گنبدی شکل را در ارتفاع بالا نگهداری میکنند. در نقطه ایکه قوس های سقف باهم تلاقی مینمایند روی تخته سنگی یک آرم خانوادگی سنگتراشی شده بود و در بالای مدخل ساختمان اصلی قرار داده شده بود. این آرم از قبلی وضع بهتری داشت و کم و بیش شبیه سه لک لک در یک زمینه لاجوردی بود. هرچند که گذشت زمان روی این نشانه هم تاثیر خود را گذاشته و امکان استنتاج هیچ فرضیه ای را فراهم نمیکرد. در روی دیوار در فاصله مناسبی از زمین آتش خاموش کن های فلزی قرار داشتند که در اثر دود مشعلها بکلی سیاه شده بودند. حلقه های آهنی نیز روی دیوار نصب شده بودند که در ایام قدیم مراجعین اسب خود را به آنها میبستند. از گرد و خاک ضخیمی که روی آنها را گرفته بود معلوم میشد که سالیان دراز است که کسی اسب خود را به حلقه ها نبسته است.

از هر طرف این سرسرا دری بود که به ساختمان اصلی باز میشد. یکی از این در ها به یک سلسله اطاق هائی میرسید که در طبقه هم کف قرار داشتند. در دیگر به اطاقی باز میشد که شاید در قدیم اطاق نگهبانان بوده است. مسافر کنجکاو ما از این اطاق وارد حیاط داخلی ساختمان میشود. حیاطی ملال آور، نمور و خالی. در یک گوشه گزنه و علف های هرز در میان ضایعاتی که از قرنیزها در بالا بزمین ریخته شده بود رشد زیادی کرده بودند. سنگهای مسطح که برای راه رفتن آسان روی زمین تعبیه شده بودند گیاهان از لابلای آنها سر برآوده و راه رفتن را مشکل میکردند. روبروی در ورودی یک پلکان مخروبه با پله های سنگی لق و کج و معوج بیک باغی که بحال خود رها شده بود وارد میشد. باغ به آهستگی بحال وحشی خود بازگشت میکرد. بجز در یک گوشه کوچک این باغ که از علف های هرز پاک شده بود و

www.takbook.com

چند کلم در آن بچشم میخورد پیدا بود که هیچ تلاشی برای احیاء این باغچه صورت نگرفته است. طبیعت با کمال دلشادی این باغچه را تسخیر و آثار وجود انسان ها را محو کرده بود. درختان میوه هم بدون ترس از چاقوی هرس شاخه های خود را به طریقی که میل داشتند گسترش داده بودند. بته های کوچک که در اصل قرار بوده که در حاشیه راه با گلها نوار باریکی را تشکیل بدهند حالا بصورت غول آسائی رشد کرده و راه عبور مسافر ماجراجو را با تمام قدرت مسدود کرده بودند. انزوا از تغییرات ناگهانی بیزار است و خود را با انواع و اقسام وسائل تدافعی مجهز میکند.

مسافر شجاع ما که برای عبور از این باغ قدیمی اصرار ورزیده و از اینکه دستان و لباسهایش با خارهای گیاهان وحشی و یا صورتش توسط شاخه های درختان که در هم تنیده خراشیده شود هراسی ندارد بالاخره از باغ عبور کرده و به گوشه ای میرسد که سنگی و بشکل یک غار در آمده است. در جوار گیاه عشقه ، گلهای زنبق و گلایول که مدتها پیش کاشته شده بود در شکافهای سنگ ها بزندگی گیاهی خود ادامه میدادند. نیمی از مجسمه ای از مرمر که نشانه یک الهه اساطیری بود توسط انگور های وحشی و سرخس پوشیده شده و در این کنج عزلت هنوز سر پا ایستاده بود. به احتمال زیاد او در اینجا به احترام فلورا الهه گل و رامونا الهه درختان میوه به اینجا آورده شده بود. در سبدی کوچکی که در دست داشت بجای گل و میوه حالا قارچ های سمی سبد زیبای او را پر کرده بود. هرچند که دماغ این مجسمه شکسته بود و تعداد بیشماری لکه های سیاهرنگ بدن او را پر کرده بود هنوز بوضوح میشد دید که او یک روز زن زیبائی بوده است. در زیر پای او، طشتی از مرمر بشکل یک صدف قرار داشت که تا نیمه از آب آلوده و سیاهرنگ پر شده بود. کله شیری که از دهان او در گذشته آب روان زلالی با صدائی موسیقی مانند به طشت میریخت حالا بطور کامل توسط برگهای فرو ریخته درختان پوشیده شده بود. این غار با مجسمه و فواره اش شاهدی بودند که مال و ثروت زیادی در گذشته در اینجا وجود داشته است و صاحب آن دارای حسن ذوق و احساس زیبائی پسندی بوده است. مجسمه مرمرین بسبک دوره رنسانس فلورانس ساخته شده بود و هنرمندی که آنرا تراشیده بود از روش های ' دل روسو ' و ' پریماتیچیو ' پیروی کرده بود. دو مجسمه سازی که در دوره فرانسیس اول که حامی هنر بود به فرانسه سفر کردند و شاید همان موقع اوج کامکاری ساکنین نجیب زاده این قلعه بوده است. افسوس که در این لحظه همه چیز در حال نیستی و فنا میبود.

www.takbook.com

در پشت غار یک دیوار بلند سنگی بالا رفته بود. خیلی از سنگها ریخته و بقیه هم رویشان کپک زده بود ولی هنوز آثار چهار چوبهای نگهدارنده گلها و گیاهان رونده بر روی آن پیدا بود، ظاهرا بخاطر اینکه گیاهان رونده تما م دیوار را با فرشی سبز رنگ بپوشاند . این جا حد نهائی باغ بود و در ماورای آن پهنای گسترده بی آب و علف ' لاند ' قرار داشت. اینجا و آنجا تعدادی درخت کاج پراکنده شده بودند.

اگر از طرف پشت این قلعه به آن نزدیک شویم مشخص خواهد شد که این سمت قله وضعی بمراتب وخیم تر از جلوی آن دارد. صاحب بدون استطاعت مالی فعلی با تلاش فراوان سعی کرده بود که سر و صورتی به نمای جلوی عمارت بدهد. ولی در کمبود امکانات مالی هیچ کاری برای پشت ساختمان صورت نگرفته بود. در اصطبل قلعه که برای بیست اسب جای مناسب و بزرگ تعبیه شده بود حالا یک اسب سفید کوچک و پیر ایستاده بود که با بی میلی از دسته کاهی که برای او گذاشته بودند میخورد و با چشمان گود افتاده و کدر خود مرتب به در اصطبل نگاه میکرد. جلوی اصطبل لانه سگها بود که در زمان های قبل رئیس قلعه یک گله از سگهای خود را نگهداری میکرد. حالا ولی یک سگ لاغر تنها در گوشه ای بخواب عمیقی فرو رفته بود. این سگ طوری معتاد به انزوا و سکوت این قلعه شده بود که عادت نگهبانی و حراست که مخصوص سگهاست فراموشش شده بود.

در ورود به قسمت مسکونی قلعه، مسافر کنجکاو ما وارد یک هال بزرگ میشود که یک پلکان قدیمی با شکوه با نرده های چوب تراشیده شده از وسط ان به طبقه بالا میرود. این نرده ها هم مثل همه چیز دیگر شکسته و در حال اضمحلال است. دیوار ها با دقت زیادی نقاشی شده و تصاویربزرگ هرکول را نشان میدهد که قرنیز های مرصع سقف را بر روی شانه های خود حمل میکند. تصویر درختان مو که از پائین دیوار شروع شده و تا سقف ادامه پیدا کرده بودند در بالا در یک زمینه آسمان آبی قرار داشتند. متاسفانه بعلت چکه کردن سقف قسمت عمده این تصاویر مخدوش و لکه دار شده بودند. تصاویر متعدد هرکول و سرهای امپراتوران روم در اثر مرور زمان رنگ و روی خود را از دست داده و فقط شبحی از آنها باقی مانده بود. برای تشریح آنها ما هم بایستی از شبح حروف استفاده کنیم. حروف عادی برای توصیف آنها زیاده از حد واضح و روشن هستند. در این تالار متروکه انعکاس صدا برای اشخاصی که به آن عادت ندارند ترسناک و غریب است چون صدای پای آنها مکرر و تقویت میشود.

اولین دری که در بالای پله ها قرار دارد بیک تالار بزرگ باز میشود که در گذشته برای پذیرائی از مهمانان متعدد و غذاهای رنگارنگ مورد استفاده قرار میگرفته است. این قبیل مهمانی ها در این قلعه معدود و محدود نبوده است. یک

www.takbook.com

الوار بزرگ سقف رفیع هال را به دو قسمت تقسیم میکرد. در فواصل منظم این الوار تیرهای چوبی که عمود بر آن تعبیه شده بودند قطع میکرد. این تیرها کنده کاری شده و در زمان خودش زرکوب شده بود و هنوز آثار آن روی تیر ها باقی مانده بود. فاصله بین این تیرها در ابتدا برنگ آبی تیره رنگ آمیزی شده بود ولی لایه ضخیمی از گرد و خاک و تار عنکبوت روی آنرا پوشانده بود. هرگز جاروی خدمتکاران که کار نظافت قلعه را بعهده داشتند به این نقطه نرسیده بود. در بالای پیش بخاری با شکوه قدیمی سر یک گوزن با آن شاخهای بلند نصب شده بود. روی دیوارها تابلو های نقاشی وجود داشت که افراد خانواده صاحب قلعه را نشان میداد. این تابلو ها اکنون طوری محو و کپک زده شده بودند که از صورت اشخاص جز شبحی باقی نمانده بود. در زیر نور چراغ این اشخاص مانند خانواده ارواح بچشم میخوردند. ولی این اشباح ساکنان واقعی این خانه بشمار میرفتند و آدمهای واقعی و زنده جائی در این خانه مردگان نداشتند.

در وسط تالار یک میز چوبی عظیم غذا خوری برنگ قهوهای سیرگذاشته شده بود. این میز هم مثل بقیه چیزها کرم خورده و در حال از بین رفتن بود. دو قفسه بزرگ با چوب کنده کاری شده در دو طرف این میز جلوی دیوار قرار گرفته بود. در هر کدام از آنها چند تکه ظروف سرامیکی پالیسی * بچشم میخورد.

این ظروف با اشکال مارمولک، خرچنگ و حلزون دریائی مزین شده بودند که در روی برگهای درخشان مشغول استراحت بودند. دو تا سه گیلاس شرابخوری نفیس هم که در آن زمان در فرانسه مد بود در این قفسه ها جایگرفته بود. صندلی ها با پشتی بلند و خراطی شده در جلوی دیوارها قرار داده شده و این صندلیها که روزی محکم و استوار بود حالا در وضعیتی بد خاک میخوردند. ولی این واقعا اهمیتی نداشت چون دیگر کسی روی آنها نمینشست و در زیر تابلو های نقاشی با آرامش بسر میبردند.

از این تالار به اطاق کوچکتری میرسیم که بدیوارها و پنجره هایش پرده های ملیله دوزی آویزان شده بود. پارچه ها همه رنگ و رو رفته و بید خورده شده بودند. در یک گوشه اطاق تختخواب بزرگی با چهار ستون چوبی بلند قرار گرفته بود که پرده هائی بلند از پارچه ابریشمی با گلهای زربفت برجسته داشت. روز اول این پرده ها سبز و سفید بوده اند ولی حالا یک هاله زرد رنگ روی آنها را فرا گرفته بود. یک میز از چوب آبنوس که زرکوبی های آن هنوز موجود بود و آینه ای که بمرور تیره شده در گوشه دیگر اطاق بود. دو صندلی دسته دار هم وجود داشت که کوسن های آنها احتمالا توسط خانم نجیب زاده ای در گذشته گلدوزی شده و حالا که سالهای سال از مرگ آن آن خانم گذشته حتی اسمش هم فراموش شده بود.

پنجره های تالار و این اطاق همانطور که از بیرون قلعه هم دیده میشد مشبک بودند. روی این پنجره ها پرده هائی اویخته شده بودند که طوری نخ نما و بید خورده شده بودند که با کمترین تکان از هم میپاشید. سکوت عمیقی بر همه جا حکمفرما بود و گاهگاهی با صدای جیرجیر موشها درهم شکسته میشد .

از این اطاق دری به کریدور باز میشد که در دو طرف آن اطاق های متعدد وجود داشت که همه وسیع ولی بدون اسباب و اثاثیه بوده و بحال خود رها شده بودند. اطاق های فوقانی محل زندگی تعداد زیادی خفاش، جغد و کلاغ زاغی شده بود که از سوراخ هائی که در سقف ایجاد شده بود بآزادی رفت و آمد میکردند. غروب ها پرندگان به این اطاق ها باز میگشتند و صدای بال زدنشان بهمراه فریاد هائی که از گرسنگی میکشیدند حالت شومی به این قلعه میداد.

در اطاق های همکف هیچ چیزی جز چند بسته کاه، مقادیری ذرت و لوازم قدیمی باغبانی وجود نداشت. هرچند که در یکی از این اطاقها یک رختخواب زمخت که پتوی خشنی هم روی آن قرار داشت بچشم میخورد که احتمالا متعلق به آخرین باقیمانده گروه مستخمین قلعه بود.

دودی که از بیرون عمارت دیده میشد مربوط به دود کش کوره آشپزخانه بود. چند شاخه خشک در کوره با شعله کمرنگی میسوختند و دود ایجاد میکردند. دیگ آبگوشتی که روی کوره آویزان بود به آهستگی میجوشید. اگر مسافر ما

---

* (برنارد پالیسی (۱۵۱۰- ۱۵۹۰) سازنده وسائل سرامیکی از قبیل بشقاب و پیشدستی بود که سبکی که ابداع کرده بسیار مورد توجه واقع شده بود. مترجم)

www.takbook.com

هنوز کنجکاوی خود را از دست نداده و به داخل دیگ سر میکشید میتوانست ببیند که قطعه کوچک زمینی که در باغچه کلم پرورش میداد یکی از کلم های خود را به این دیگ اهدا کرده بود. یک گربه سیاه پیر تا سر حد امکان بدون اینکه سیبیل های خودش را بسوزاند نزدیک به آتش نشسته بودو با چشمانی منتظر به دیگ نگاه میکرد. گوش های گربه را بریده بودند و اثری هم از دم او پیدا نبود. این گربه شبیه آن جانوران خیالی ژاپنی شده بود که سر شیر، بدن ببر و دم مار دارند. در روی میز یک بشقاب سفید، یک لیوان فلزی و یک ظرف چینی که آرم خانوادگی روی آنها برنگ آبی حک شده بود با دقت چیده شده بود و پیدا بود که برای شام کسی آماده شده است. برای مدت مدیدی گربه کوچکترین حرکتی نکرد و صرفا به دیگی که روی آتش بود نگاه میکرد. دیگ تقریبا از جوش افتاده بود چون هیزم زیر آن در پایان سوختن ، شعله و حرارت کمی تولید میکرد. سکوت کماکان ادامه داشت تا اینکه بالاخره صدای پائی سنگین از بیرون بگوش رسید. در باز شد و مردی پیر که نیمی روستائی و نیمی خدمتگذار نجیب زاده ای بچشم میخورد وارد شد. گربه سیاه بی درنگ جای خود را ترک کرد و به پیشواز او رفت. گربه خود را بپای تازه وارد میمالید ، پشتش را خم و با صدای بلند خرخر میکرد و خوشحالی خود را از آمدن او بهر روشی که بلد بود ابراز میکرد.

پیر مرد خم شد و گربه را نوازش کرد و گفت:

" خیلی خوب... خیلی خوب ' بلزبوت ' . معلوم است که از دیدن من خیلی خوشحال شده ای. من اینرا میفهمم و خوشم میآید. دوست قیمی ... من و ارباب بیچاره اینجا کسی را جز خودمان نداریم و تنها هستیم. بهمین دلیل خوش آمدی که از طرف حیوانات گفته میشود برای ما غنیمت است. گفته میشود که تو بلزبوت بعنوان یک گربه فاقد روح هستی. ولی تو هرچه هستی قطعا مارا دوست داری و خیلی چیزهائی را که ما بتو میگوئیم درک میکنی. "

وقتی تعارفات دلنشین رد و بدل شد، بلزبوت باز بجای سابق خودش در کنار آتش بازگشت و بطور متناوب به دیگ آبگوشت و صورت دوستش نگاه میکرد. او خاموش سهم خود را از محتویات دیگ طلب میکرد. بلزبوت پیرتر از آن بود که قادر به شکار آنهمه موش که در آنجا زندگی میکردند باشد. پیدا بود که بلزبوت بشدت گرسنه است.

مستخدم که نامش ' پیر ' بود چند تکه چوب در آتش انداخت که مانع خاموش شدن کامل آن بشود. بعد روی صندلی نزدیک آتش نشست و همدم خود را که بناچار مجبور بود برای خوردن تا وقت شام صبر کند دعوت کرد که پهلوی او بنشیند. شعله های آتش صورت آفتاب سوخته مستخدم درستکار را روشن میکرد. چند حلقه موی سفید از زیر کلاهی آبیرنگ که بر سر داشت روی پیشانی پر چین و چروکش افتاده بود. ابروهایش سیاه و پرپشت ، صورت بلند و بینی عقابی شکل و پوست تیره اش نشانه نژاد ' باسک ' بود. او لباس مستخدم ها را پوشیده بود ولی لباس های او طوری کهنه و نخ نما شده بودند که امکان نداشت که رنگ اصلی آنرا حدس زد. حرکات مقطع او که شبیه حرکات سربازان بود نشان میداد که در گذشته او مدت مدیدی در خدمت ارتش بوده است. روز بپایان خودش نزدیک میشد و او با خودش زمزمه میکرد:

" ارباب جوان ما امشب دیر کرده است. آیا او در پرسه زدن در روی سنگریزه های ساحلی این مکان دور افتاده چه چیزی پیدا کرده است که باعث دیر کردن او شده است؟ البته حقیقت اینست که وقت تلف کردن در هر جای دیگری بهتر از زندگی در این خانه ویران است. "

طولی نکشید که صدای پارس کردن سگ از بیرون خانه بلند شد. اسب پیر در اصطبل شیهه کشید و سم بر زمین کوفت. گربه هم بسرعت از جای خودش در کنار پیر بلند شد و با خوشحالی بطرف در دوید. لحظه ای بعد زبانه قفل در باز شد، مستخدم پیر از جا برخواست و چون اربابش به آشپزخانه وارد میشد با احترام کلاهش را از سر بر داشت. سگ پیر از اربابش جلوتر حرکت میکرد و هر چند لحظه یکبار سعی میکرد که به بالا جسته ولی بعلت کهولت قادر نبود که خود را به نزدیکی صورت اربابش برساند. بلزبوت از دیدن هردو آنها خوشحال شد و کوچکترین نشانه ای از دشمنی دیرینه بین نژاد سگ و گربه دراو دیده نمیشد. درست برعکس ، گربه با شادی به سگ خوش آمد گفت و ' میرو ' هم بهمان نسبت به گربه ابراز دوستی کرد.

بارون دوسیگونیاک که آقای خانه بود وارد آشپزخانه شد. او یک جوان در حدود بیست و پنج یا بیست و شش ساله بود هرچند که در اولین برخورد بنظر مسن تر از سن واقعی خودش بنظر میرسید. بار سنگین فقر به آسانی تمام نشانه های

www.takbook.com

جوانی از قبیل شادی ، بی خیالی و خوشگذرانی را از بین میبرد. دور چشمان گود افتاده وی حلقه های سیاهرنگ ایجاد شده و گونه هایش فرو رفته و سبیلهایش آویزان بود که به صورت او یک حالت حزن میبخشید. موهای سیاهش با بی اعتنائی به پشت سرش شانه شده بود و نشان میداد که تا چه این جوان که بسیار خوش تیپ بود به توجه احتیاج دارد. فشار دائمی زندگی خطوط عمیقی در چهره او ایجاد کرده بودند و تمام نرمش و امید که در طبیعت جوانان وجود دارد بعلت مبارزه دائمی با سرنوشت از بین رفته بود. این مرد جوان با اینکه اندامی باریک و بلند و کاملا متناسب داشت ولی بعلت تالمات روحی حرکاتش آهسته ، بی روح و بی اثر بود. پیدا بود که برای او یافتن محل زندگی در این قلعه یا در بیرون در وسط دشتهای بی حاصل ' لاند ' کاملا یکسان بود.

او کلاهی از نمد بسر داشت که برایش خیلی بزرگ بود و پر هائی که بکلاهش وصل بودند کهنه و از حالت اصلی خارج شده بودند و کلاه بنظر میرسید که از موجویت خود شرمسار است. یک یقه بلند توری که در چندین نقطه سوراخ های بزرگ داشت روی کتی که تا سر زانو میرسید تا خورده بود. این کت برای یک شخص بلند قامت تر و چهار شانه

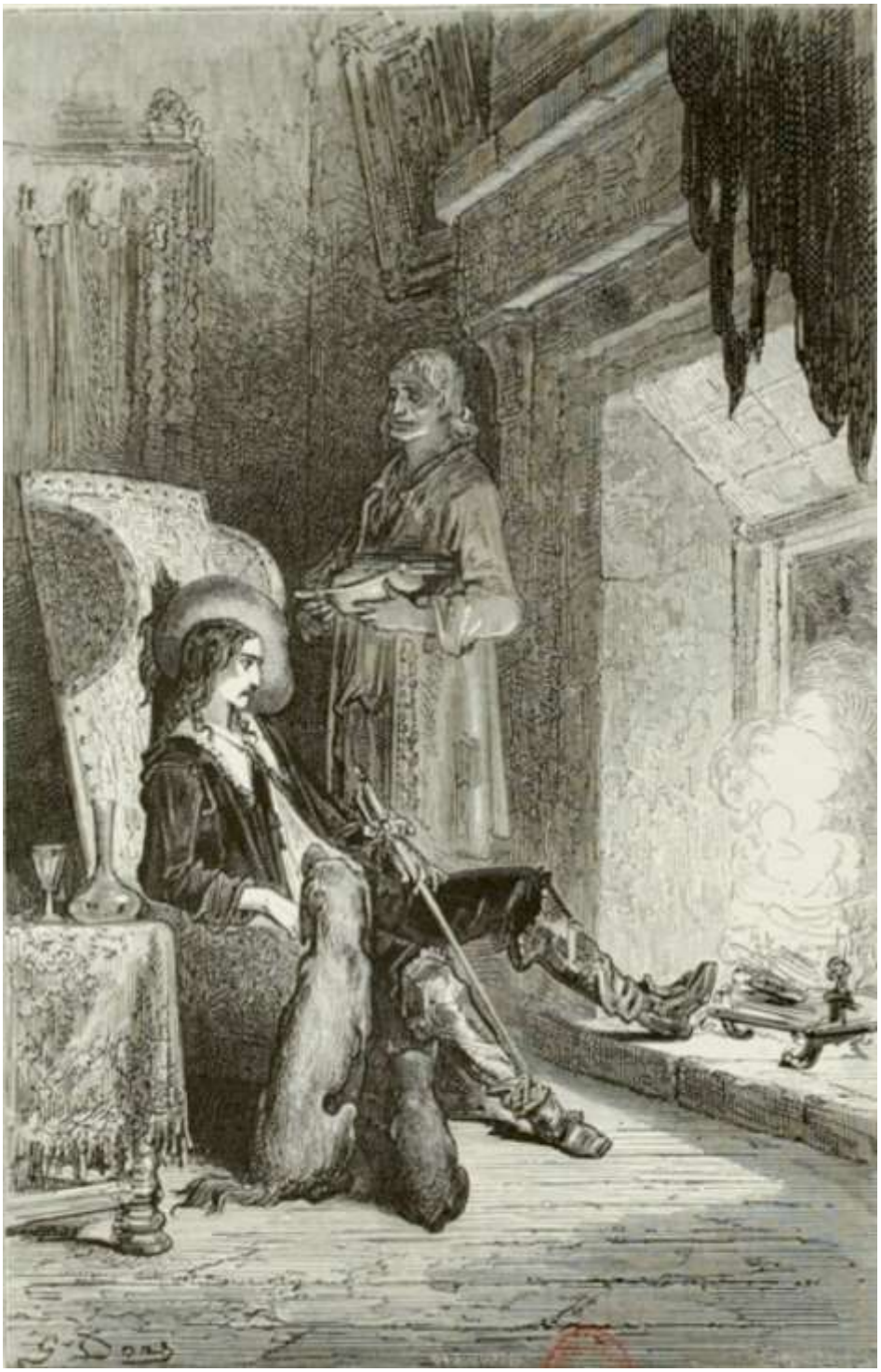

www.takbook.com

تر از بارون جوان دوخته شده بود. آستین های او آنقدر بلند بود که دستهای کوچک اشرافیش را میپوشاند. مهمیز های آهنی بزرگی به چکمه های قدیمی سوار کاری نصب شده بودند. این البسه قدیمی متعلق به پدر او بود و مطابق مد نسل پیش بوجود آمده بود. این نجیب زاده جوان که با آن وضع و هیئت هم خنده دار بود و هم میتوانست با یکی از اجدادش اشتباه گرفته شود. او خاطرات پدرش را گرامی میشمرد و در استفاده از لباس های پدر او قدر ت انتخاب دیگری نداشت. بدبختانه سیگونیاک لباس دیگری نداشت و فاقد قدرت خرید لباس جدید هم بود. لباس های قدیمی خودش متعلق به زمان پسر بچه گی او بود که حالا برای او بسیار کوچک شده بود. روستائیانی که این لباس ها را بر تن آقای قبلی خانه دیده بودند از اینکه بارون جوان از آنها استفاده میکند تعجبی نمیکردند. آنها آنقدر همین لباس را بر تن آقای بارون دیده بودند که بکلی به آن خو گرفته و بنظر آنها کاملا امری بدیهی بنظر میآمد. در نظر آنان هر چند که بارون دو سیگونیاک فقیر و بی چیز شده بود هنوز ارباب و حاکم اشرافزاده آن منطقه بود. سقوط و تباهی بارون برعکس تلقی یک آدم غریبه بنظر آنها چیز مهمی نمیآمد. با وجود این حتی برای روستائیان دیدن اینکه جوانی به این برازندگی سوار بر اسب پیر در معیت سگی پیر از جلوی آنها رد میشود حزن آور بود.

بارون در سکوت پشت میزی که برای او تدارک شده بود نشست و سلام احترام آمیز پیر را با حرکتی دوستانه جواب گفت. مستخدم پیر بسرعت مشغول کشیدن غذای اندک اربابش شد. اول برای او ابگوشتی را آورد که در منطقه گاسکونی بین روستائیان خیلی متداول و به آن ' گاربور ' میگویند. ابگوشت را روی تکه های بریده شده نان در یک ظرف سفالی ریخته شده و پیر آنرا جلوی بارون گذاشت. از داخل گنجه یک بشقاب گوشت خوک سرد که بسبک گاسکونی تهیه شده بود در آورد و آنرا نیز روی میز گذاشت. او چیز دیگری نداشت که به این غذای محقر اضافه کند. بارون بدون توجه به آهستگی غذایش را صرف میکرد. میرو و بلزبوت در دو طرف او نشسته بودند و بارون جوان با دست و دلبازی و مهربانی آنها را در غذای خود سهیم میکرد شام تمام شد و بارون در سکوت با خیالات خود مشغول بود. میرو سگ با وفا سر خود را روی زانوی بارون گذاشته بود و با آن چشمانی که از آن علاقه میبارید به صورت اربابش نگاه میکرد. چشمان با هوش سگ در اثر پیری کمی تار و کدر شده بود ولی کاملا مشخص بود که او ناراحتی اربابش را درک کرده و با او همدردی میکند. بلزبوت هم چون نمیخواست چیزی از میرو کم بیاورد با صدای بلند خرخر و گاهی میو میو میکرد که توجه بارون را بطرف خودش جلب نماید. در اینحال ' پیر ' با احترام با کمی فاصله از بارون مثل مجسمه سر پا ایستاده و کلاهش را در دست گرفته بود. او با شکیبائی منتظر بود که اربابش دو باره رشته تفکراتش را بدست بیآورد. حالا دیگر تاریکی همه جا را گرفته بود و شعله های متحرک هیزمی که پیر در آتش گذاشت سایه روشن های عجیبی در آن آشپزخانه بزرگ ایجاد میکرد. تصویری که در این آشپزخانه رؤیت میشد تصویر غم انگیزی بود. این آخرین بازمانده یک خانواده اصیلزاده اشرافی که در گذشته نه چندان دور متمول و قدرتمند بودند حالا مثل یک روح سرگردان در قلعه آبا و اجدادیش بی هدف به اینطرف و آنطرف میرفت. چیزی که از آنهمه جلال و شکوه برای او باقی مانده بود یک مستخدم پیر باوفا ، یک سگ نیمه گرسنه که از فرط پیری پوستش خاکستری شده بود ، یک اسب کوچک که مدتها از زمان بازنشستگیش گذشته بود و یک گربه پیر بود که درخواست دست نوازشی بسر و گوش خود داشت.

بالاخره بارون از جای خود بلند شد و با اشاره به پیر فهماند که قصد رفتن به اطاق خود را دارد. مستخدم مشعلی افروخت و از جلوی ارباب خود از پله ها بالا رفت. میرو و بلزبوت هم به آنها ملحق شده و هر چهار نفر به طبقه بعدی صعود کردند. وقتی آنها از تالار عبور میکردند مشعل که دود میکرد تصاویر خانوادگی بارون روی دیوار را متحرک جلوه میداد. افرادی که در این تصاویر بودند به این حرکت دسته جمعی نگاه میکردند. وقتی آنها به اطاق با پرده های گلدوزی رسیدند پیر یک چراغ مسی را روشن کرد و سپس به بارون شب بخیر گفت و بهمراه میرو به آشپزخانه بازگشت. بلزبوت که از امتیازات خاصی بر خوردار بود با ارباب ماند و روی یکی از صندلیهای قدیمی پرید و خود را آماده خواب کرد. ارباب خودش را روی یکی دیگر از آن صندلیها پرتاب کرد در حالیکه غرق در افکار مربوط به تنهائی و بی هدفی خود بود. اگر این اطاق در روشنائی روز غمناک ، افسرده و متروک بود در موقع تاریکی بمراتب بدتر میشد. تصاویر رنگ و رو رفته گلدوزی شده در شب حالت غریبی داشت. یک تصویر بخصوص، تصویر یک شکارچی که براحتی میشد او را با یک قاتل عوضی گرفت در حال نشانه روی به قربانی خود بود. این شکارچی یا قاتل در اینحال با یک لذت شیطانی میخندید. در واقع تصویر در روز شکارچی را نشان میداد که از پیدا کردن شکار خوشحال است و لبخند ملایمی بر لب دارد. در شب آن مرد چهره ای شیطانی پیدا میکرد که از بقتل

www.takbook.com

رساندن قربانی خود خوشحال و بقهقهه میخندد. چراغ نور کمی به اطراف میپراکند و باد در راهرو مینالید و صفیر میزد. از اطاقهای متروکه قلعه صداهای عجیب و غریبی بگوش میرسید. طوفان که برای مدتی از آمدنش خبر میداد بالاخره سر رسید. باد شدید قطرات درشت باران را به شیشه پنجره ها میکوفت و شیشه ها در چهارچوب پوسیده خود میلرزیدند. بعضی مواقع باد پنجره ها را طوری تکان میداد که تو گوئی از چهار چوب خود در حال جدا شدن بود. مثل این بود که یک غول سعی میکند که با زانوان خود پنجره ها را درهم شکسته و وارد ساختمان شود. گاهی که باد کمی از شدتش کاسته میشد چون خود را برای حمله بعدی آماده میکرد صدای جیغ و فریاد جغد ها در اطاق های خالی قلعه میپیچید.

ارباب این خانه مخروبه توجه زیادی به این مسائل نداشت ولی بلزبوت ناراحت و از هر صدائی از جا میپرید و به گوشه تاریک اطاق پناه میبرد انگار که این گربه در آن گوشه چیزی را میدید که چشم انسان قادر به دیدن آن نبود. بارون کتابی از روی میز برداشت. به آرم خانوادگی خود که روی جلد کهنه کتاب حک شده بود نگاه کرد. آنرا با بیحوصله گی باز کرد و بدون توجه زیاد به محتویات آن که اشعار رونسار * بود شروع به خواندن کرد. خیلی زود کتاب از دستش افتاد و شروع به باز کردن دگمه های لباسش کرد. او خسته نبود و تنها دلیلی که به برختخواب میرفت این بود که کار دیگری نداشت که انجام بدهد. شاید امید داشت که ' مورفئوس ' ** که خجسته ترین خدایان بود به او کمک کند که درد و رنج هایش را در این قلعه متروک و مخروبه که ده فرسنگ تا اولین آبادی فاصله داشت فراموش کند.

بارون جوان و بیچاره که تنها بازمانده خانواده اشرافی و قدیمی اش بود دلائل زیادی داشت که ناراحت و افسرده باشد. اجداد او هر کدام بدلیلی در ایجاد این موقعیت نامناسب سهمی داشتند. بعضی بدلیل قمار، بعضی بعلت ماموریت های نظامی و بالاخره بعضی هم بدلیل افراط و اسراف و ولخرجی ، آینده این خانواده را تباه کردند. هر نسلی بیشتر از نسل قبل در تعمیر و مرمت قلعه سهل انگار شدند. مزارع و زمینهای اطراف قلعه را بفروش رساندند. آخرین بارون که صاحب این قلعه شده بود تمام سعی خود را معطوف ترمیم خرابیها کرده بود. چه فایده که سعی کنید جلوی نشت منبعی را بگیرید که خود منبع دیگر وجود ندارد. فعالیت های بارون جوان بی فایده بود چون برای ترمیم خرابیها حالا دیگر خیلی دیر شده بود. پدر او برای پسرخود جز یک قلعه نیمه ویران چیزی باقی نگذاشته بود. پسر نگون بخت در فقر متولد و با فقر و فاقه بزرگ شده بود. مادرش در جوانی مرده بود. قلب مادر از پیش بینی زندگی فقیرانه ای که در انتظار پسرش بود شکسته و از دنیا رفته بود. پسر بیچاره بیاد نداشت که هرگز کسی دستی محبت آمیز بر سر او کشیده باشد. پدرش سختگیر و برای کوچکترین خطا سنگینترین مجازات در انتظار او بود. ولی با وجود همه این گوشمالی ها از چهار سال پیش که پدرش را در گورستان خانوادگی اشان دفن کردند طوری تنها شده بود که اغلب دلش برای پدرش تنگ میشد. غرور او اجازه نمیداد که با بقیه خانواده های اصیلزاده ساکن آن منطقه رابطه ای داشته باشد چون او حتی لباسی که مناسب شان او باشد برای چنین رفت و آمدی را نداشت. هر چند که بعلت سابقه خانوادگی اگر میخواست و میتوانست آنها با آغوش باز او را پذیرا میشدند. آنهائی که او را میشناختند و وضع او را میدانستند به او احترام گذاشته و برایش دلسوزی میکردند. خیلی از دوستان قدیمی این خانواده از وجود او بی خبر بودند و تصور میکردند که این خانواده قدیمی منقرض شده است. البته اگر این وضع بهمین صورت پیش میرفت بعید نبود که این انقراض جنبه واقعی بخود بگیرد.

بارون هنوز یک تکه از لباسهای خود را در نیاورده بود که توجهش به ناآرامی غیر منتظره بلزبوت جلب شد. بلیزبوت بالاخره طاقت نیآورد و از روی صندلیش بلند شد و پائین پرید. گربه مستقیما به طرف یکی از پنجره ها رفت و جلوی شیشه پنجره نشست ، روی دو پایش بلند شد و دستهایش را روی چهارچوب شیشه گذاشت و به بیرون خیره شد. برای چشم آدمیزاد امکان دیدن چیزی در آن تاریکی وجود نداشت ولی بیشک چشمهای حساس گربه قادر بود چیزهائی را

---

* (پیر رونسار (۱۵۲۴- ۱۵۸۵) یک شاعر فرانسوی بود که علاقمندان همزمان او به او لقب شاهزاده شعر داده بودند. او کوچترین پسر یک خانواده اشرافی در واندوم یکی از ایلات فرانسه بود. مترجم)

** (در اساطیر یونانی و ایتالیائی مورفئوس خدای رویا ها است. مترجم)

www.takbook.com

مشاهده کند که او را هیجان زده میکرد. در همین موقع یک زوزه بلند میرو بگوش رسید که اعلام میکرد که او هم مثل گربه وجود چیزی غیر معمول را در اطراف قلعه که در چنین مواقعی مانند گورستان خلوت بود احساس میکند. میرو حالا پیوسته با تمام قدرت پارس میکرد. بارون که این وضع را مشاهده میکرد از رفتن به رختخواب منصرف شد. او لباسهایش را با عجله مرتب کرد که برای هر اتفاقی آماده باشد. او از این واقعه کمی هم هیجان زده شده بود چون چنین چیزهائی معمولا در این قلعه رخ نمیداد.

مرد جوان با خود گفت:

" برای میروی پیر چه اتفاقی افتاده است؟ او که همیشه از غروب تا صبح میخوابد و از جایش تکان نمیخورد و بجز خرخر از خودش صدائی در نمیآورد. آیا این امکان وجود دارد که گرگی به اینطرف ها آمده باشد؟ "

او شمشیرش را به کمر باریکش بست . این یک اسلحه مهیب بود با تیغه ای بلند و جلدی آهنین.

در این موقع صدای سه ضربه که به در خارجی قلعه میکوبیدند بلند شد و در تمام خانه طنین انداخت. آیا چه کسی میتوانست در این موقع شب در چنین محلی دور از همه جا و جاده اصلی و در این طوفان و باران پشت در قلعه آنان باشد؟ آیا این نوید چه چیزی را میداد ؟

www.takbook.com

فصل 2

دلیجان تِسپیس

بارون دو سیگونیاک بدون یک لحظه تاخیر از پله های عریض خانه اش پائین رفت که ببیند که کسی که در این ساعت و زیر چنین بارانی در میزند چه کسی است. یک چراغ کوچک بهمراه خود برداشته بود که با دستش شعله ضعیف آنرا حفاظت میکرد. تمام عناصر در بیرون تصمیم به خاموش کردن این شعله ناچیز کرده بودند. از لابلای انگشتان ظریفش نوری صورتی رنگ بیرون میزد که او را مستحق لقبی که هومر شاعر جاویدان به ' اورورا ' * زیبای خندان داده بود میکرد. هرچند که او تاریکیها را میشکافت و با اندوه همیشگی اش جلو میرفت و به جای خدای روز که همیشه پشت سر ' اورورا ' حرکت میکند در پشت سر بارون گربه سیاه کنجکاوش راه میرفت.

بارون چراغ را در گوشه ای که از باد و باران محفوظ بود گذاشت و برای برداشتن الوار بزرگی که هر شب در پشت در قرار میدادند جلو رفت. آن لنگه در که به آسانی باز میشد با احتیاط باز کرد و خود را سینه بسینه مردی که نور چراغ صورت او را روشن میکرد یافت. مرد قامتی نا متناسب داشت و بدون پوشش کافی در زیر باران ایستاده بود. سر او بیمو و براق بود و چند تار مو در روی شقیقه هایش بچشم میخورد. دماغ پهن و قرمزی داشت و با چشمانی کوچک که در تاریکی برق میزد به بارون نگاه میکرد. ابروان پرپشت و سیاه و گونه هائی فرو افتاده داشت . لبهائی بزرگ و ریشی پراکنده که حتی چانه مدور و بزرگ او را نمیپوشاند میتوانست مدل خوبی برای نقاشی باشد بخصوص که از چهره او کاملا معلوم بود که مردی خوش گذران و دائم الخمر است. معهذا یک جلوه ای از مهربانی و خوش طینتی در چهره او از اینکه مرد نفرت انگیزی بنظر برسد ممانعت میکرد. چین های اطراف چشمش حالتی خنده دار بوی میبخشید و دو طرف لبهایش با دیدن بارون کمی بالا رفت که لبخندی را بذهن میآورد. او مرتبا تعظیم بلند بالائی میکرد و در مؤدب بودن و احترام راه افراط میپیمود.

---

* (بر اساس اساطیر رومی اورورا الهه زیبا و خندان سپیده دم است که تاریکیهای شب را در هم میشکند و همواره بدنبالش خدای روز حرکت میکند . مترجم)

www.takbook.com

وقتیکه این نمایش تئآتری بپایان رسید این موجود مسخره که هنوز با سر برهنه در زیر باران ایستاده بود سؤآلی را که سر زبان دوسیگونیاک بود حدس زد و با کلامی نظیر دکلمه شروع به سخن گفتن کرد و گفت:

" من از عالیجناب درخواست میکنم که از اینکه در چنین موقعیتی در جلوی در قلعه مزاحم وقتشان شدیم معذرت ما را قبول کنند. ما میبایست پیکی از قبل میفرستادیم که ورود مارا به عالیجناب اطلاع بدهد. احتیاج گاهی سبب میشود که اشخاص بغایت مؤدب و آراسته اجبارا کارهائی انجام بدهند که بر خلاف رسوم و آداب معمول باشد. "

بارون که از این اجرای تئآتری طولانی در زیر باران توسط این موجود عجیب و پیر حوصله اش سر رفته بود حرف او را قطع کرد و بتندی پرسید:

" از من چه میخواهید؟ "

" عالیجناب... من و همکارانم از شما انتظار مهمان نوازی داریم. شاهزاده ها و شاهزاده خانمها، قهرمانان و زیبا رویان، ادیبان و لشکریان، ندیمه های زیبا و خدمتگزاران وفادار ، از شهری به شهر دیگر در دلیجان تِسپیس که مثل زمانهای قدیم با گاو نر کشیده میشود مسافرت میکنیم. عالیجناب ...این دلیجان حالا در فاصله خیلی کمی از قلعه شما در یک چاله گل گیر کرده و از جا تکان نمیخورد. "

" اینطور که من میفهمم شما یک عده بازیگر دوره گرد هستید که راه خود را گم کرده اید. خانه من متاسفانه در وضعیت مطلوبی نیست و من بجز یک سر پناه چیز دیگری ندارم که بشما عرضه کنم. اگر همین برای شما کافیست من بشما خیر مقدم میگویم. چیزی که مسلم است شما در داخل خانه در معرض این طوفان و باران نخواهید بود. "

فضل فروش که بنظر میرسید در جمع بازیگران چنین رُلی را ایفا میکند تعظیم غرائی کرد.

در حالیکه این مذاکرات جریان داشت ' پیر' که از صدای پارس کردن میرو از خواب بیدار شده بود به اربابش پیوست. بمحض اینکه او از جریانات مطلع شد فانوسی را روشن کرد و در معیت بارون بدنبال مرد فضل فروش برای نجات مسافران براه افتادند. وقتی به آنجا رسیدند دو مرد بنامهای لئآندر و ماتامور چرخهای دلیجان را با تمام قدرت خود حرکت میدادند و اعلیحضرت پادشاه ستمگر با نوک کارد خود پشت گاو نگون بخت را میخراشید که او را ترغیب به رفتن کند. بازیگران زن در پشت دلیجان روی نیمکت های چوبی نشسته و با نگرانی پالتوهای خود را بدور خود

www.takbook.com

پیچیده بودند. کاملا مشخص بود که زنان بیچاره از باران خیس و بشدت دچار وحشت شده بودند. این کمکی که خدا برای آنها فرستاده بود همه را تشویق و با راهنمائی پیر که قسمت عمده عمرش را در خدمت نظام گذرانده بود آنها موفق شدند که دلیجان را از گودال بیرون کشیده و برروی جاده ای که منتهی به قلعه میشد برسانند. راه بسرعت طی شد و دلیجان و مسافرانش بسلامت وارد قلعه و از سرسرا گذشته و به تالار خانه وارد شدند. گاو خسته بلافاصله از دلیجان جدا شده و مستقیما به اصطبل برده شد. خانم های بازیگر در معیت بارون دو سیگونیاک به اطاق پذیرائی که بهترین اطاق قلعه بود برده شدند. ' پیر' فورا مقداری چوب به آنجا آورد و خیلی زود آتش زیبائی در شومینه بزرگ قدیمی همه جا را گرم و روشن کرد. هوا چندان سرد نبود چون اوائل ماه سپتامبر بود ولی آتش برای خشک کردن لباسهای مرطوب مورد لزوم بود. بعلاوه هوای این اطاق متروک طوری مرطوب و سرد بود که گرمای آتش برای همه بسیار مطلوب و دلنشین بود

هرچند که این گروه بازیگران کمدی عادت داشتند که در مکان های عجیب و غریب شب را بسر کنند ولی در اینجا با حیرت به اطراف خود نگاه میکردند و از اینهمه فقر آشکار شگفت زده شده بودند. البته آنها مؤدب تر از آن بودند که این را بروی خود بیاورند ولی از احساس تعجب خود نمیتوانستند جلوگیری کنند.

صاحبخانه جوان وقتی همه میهمانان بدور آتش جمع شدند گفت:

" من از اینکه نمیتوانم شما خانم ها و آقایان را برای شام دعوت کنم پوزش میطلبم. متاسفانه گنجه آذوقه ما طوری خالیست که حتی موش ها نمیتوانند ذره ای برای غذای خود آنجا پیدا کنند. من در اینجا با ' پیر' وفادار تنها زندگی میکنیم. هرگز کسی برای دیدن ما به اینجا نمیآید. خود شما میتوانید ببینید که چیز زیادی در این خانه گیر نمیآید. "

بلازیوس که نام فضل فروش بود گفت:

" عالیجناب... درخواست میکنم که خودتان را برای این مشکلات کوچک ناراحت نکنید. هر چند که در روی صحنه ما غذای مصنوعی ، گوشت مرغ گچی و شیشه شراب چوبی مصرف میکنیم در زندگی واقعی سعی میکنیم که از خوراکی های خوب واقعی بهره ببریم. بعنوان سررشته دار گروه ، من همیشه مقداری ژامبون بایون ، کلوچه های مرغ و از

www.takbook.com

اینجور چیزها برای مواقع ضروری در چنته دارم. در این چنته پیوسته یک دوجین بطری شراب ناب بردو هم یافت میشود. "

لئاندر دستهایش را با شعف بهم مالید و به بلازیوس گفت:

" آفرین بر تو سررشته دار کارآمد! اگر عالِجناب اجازه بفرمایند آیا ممکن است لطفی کرده و این اقلامی را ذکر کردی از دلیجان برای همه بیاوری؟ ما از علیجناب درخواست میکنیم که به ما منت گذاشته و در این شام با ما سیهم شوند. ما این شام مختصر را همینجا صرف خواهیم کرد. من مطمئن هستم که خانم ها لطفی خواهند کرد و میز غذا را آماده خواهند ساخت. "

بارون با وقار دعوت آنها را پذیرفت. حقیقت این بود که همه این چیز ها برای بارون طوری غیر منتظره و در عین حال دلپذیر بود که نمیدانست چه بگوید. او با تحسین به رفت و آمد ' سرافینا ' و ' ایزابل ' که مشغول مرتب کردن میز غذا بودند مینگریست. این خانم ها از جای خود نزدیک آتش بلند شده و بکمک پیر میز غذا خوری را آماده میکردند. پیر یک رومیزی کهنه را که مثل برف سفید بود روی میز بزرگ و قدیمی اطاق انداخت و از داخل گنجه ها بشقاب و سایر ملزومات را بیرون آورد و تحویل آن دو خانم داد. بلازیوس خیلی زود با دو سبد بزرگ در هر یک از دستانش بازگشت . او فاتحانه کلوچه های اشتها آور را در وسط میز قرار داد. یک زبان نمک سود دود داده را بهمراه ژامبون بایون و شش بطری شراب بوردو را نیز روی میز گذاشت.

بلزبوت از یک فاصله مطمئن به این تدارکات با دقت و رضایت نگاه میکرد. البته او این غریبه ها نمیشناخت و ترجیح میداد که در همان گوشه امن بماند و از کسی درخواست غذا نکند. حیوان بیچاره طوری به سکوت و انزوای ارباب خود عادت کرده بود که حالا در میان این گروه پر سر و صدا بشدت احساس وحشت میکرد.

ماتامور که فکر میکرد چراغ کوچک بارون زیاده از حد کم نور است به جائی که دلیجان قرار گرفته بود رفت و دو شمعدان بزرگ که معمولا برای صحنه مورد استفاده قرار میگرفت با خود به اطاق پذیرائی آورد. در هر کدام از این شمعدانها تعدادی شمع قرار میگرفت که وقتی روشن شدند بهمراه نور و حرارت شومینه نور بسیار خوبی را در اطاق ایجاد کردند. اطاق که همیشه تاریک، سرد ، بیروح و متروک بود حالا گرم ، نورانی و راحت شده بود. در زیر این نور تصاویر خانوادگی بارون جان تازه ای گرفته و نور روی هر چه میافتاد زیبائی جدیدی به آن میبخشید. تمام خانه

www.takbook.com

دچار دگردیسی شده بود و یک احساس شادی و مسرت جای اندوه همیشگی را گرفته بود. اطاق پذیرائی بار دیگر محل گفتگو و خنده های مدعوین شده بود.

برای بارون جوان که همه اینها در اول ناخوشآیند جلوه میکرد بی اختیار احساس راحتی و لذت به او دست داده و بعد از اندکی مقاومت ، تسلیم کامل شد . ایزابل ، سرافینا و حتی بانوی زیبائی که نقش خادمه دسیسه کار را در تئآتر ایفا میکند بنظر او که عادت به دیدن زیبائی و وقار زنانه نداشت موجودات فنا پذیر انسانی نبودند مانند الهه های کوه اُلمپ در نظر او جلوه گر میشدند. آنها همه زیبا بودند و براحتی جلب نظر مردانی مینمود که بمراتب از بارون جوان مجرب تر بودند. تمام این ها در چشم او مانند رویائی زیبا بود. او نگران این بود که هر لحظه ممکن است از خواب بیدار شده و همه چیز نا پدید شود.

وقتی همه چیز آماده شد، سیگونیاک ، ایزابل و سرافینا را با احترام بسر میز راهنمائی کرد و آنها را در دو طرف خودش و بانوی زیبائی را که نقش ندیمه را بازی میکرد و از این ببعد ما او را به همین نام خواهیم شناخت روبروی مادام لئونارد که ' گیس سفید ' این گروه بود نشاند. پهلوی این خانم بلازیوس فضل فروش نشسته و بعد بترتیب لئاندر، متامور ، اعلیحضرت سلطان ستمگر و بالاخره اسکاپین جا گرفته بودند. میزبان جوان حالا فرصتی بدست آورده بود که در زیر نوری که شمعدانهای بزرگ ایجاد کرده بودند با خیال راحت چهره های افراد این گروه را بدقت بررسی کند. او توجه خود را در ابتدا معطوف خانم ها کرد. شاید پر بیراه نباشد که در حالیکه بلازیوس حمله خود را به کلوچه بزرگ مرغ شروع کرده بود ما در اینجا نتیجه بررسی های بارون را برای خوانندگان خودمان ارائه دهیم.

سرافینا که خانم اول نمایش ها بود خانمی بیست و پنج یا بیست و شش ساله زیبائی بود که حال و هوای یک خانم اشرافزاده را داشت که با اعتماد بنفس در دربار اعلیحضرت لوئی سیزدهم رفت و آمد میکند. او صورتی بیضوی با دماغی کمی عقابی ، چشمانی درشت خاکستری و لبهای سرخرنگ شبیه گیلاس رسیده و پوستی بسیار روشن داشت. وقتی هیجان زده میشد گونه هایش رنگ قرمزی به خودش میگرفت که زیبائی او را دو چندان میکرد. موهای پرپشت قهوه رنگش در زیر یک کلاه با شکوه که یک لبه اش به بالا متمایل شده مرتب شده بود. لباسی از مخمل سبز رنگ بر تن داشت که یقه توری آن روی لباسش ریخته بود. یک شال ابریشمی بلند مشکی روی شانه هایش قرار داشت. این شال و لباس مخمل و کلاه سرافینا کمی رنگ و رو رفته و کهنه شده بودند معهذا چیزی از زیبائی او کم نمیکردند . او بمانند ملکه ای بود که از کاخ خودش دور افتاده است. سیگونیاک تحت تاثیر جاذبه سرافینا قرار گرفته بود.

ایزابل از سرافینا جوانتر بود. و نقشی را هم که در تئاتر ایفا میکرد لازمه اش جوانی او بود. او بسادگی لباس پوشیده وصورتش کمی شبیه یک دختر بچه بود. موهایش درخشان و بلوطی رنگ و مژه های بلند سیاهش چشمان درشت زیبایش را زیباتر جلوه میداد. دهان کوچکش مثل غنچه گل سرخ بود. رفتار او طوری بود که بدون هیچ شک و شبهه دختری عفیف و پاک را نمایش میداد. یک پیراهن ساده ابریشمی خاکستری هیکل باریک و موقرانه او را نشان میداد. این بدن ظریف مناسب با کاری که او انجام میداد و متضمن کارهای سنگینی که با زندگی دوره گردی عجین میشود نبود. یک یقه چین دار بزرگ متعلق به دوره الیزابت اول صورت زیبا و جوان او را جلوه ای خاص میبخشید و تنها جواهر او گردن بندی مروارید بود که بدور گردن سفیدش حلقه شده بود. هر چند که از نظر زیبائی او در اولین نگاه بپای سرافینا نمیرسید ولی زیبائی او از نوعی دیگر بود. جوانی و خلوص این خانم جوان این وعده را در خود داشت که وقتی این گل نیم شکفته کاملا شکوفا شود همه بقیه را تحت الشعاع قرار خواهد داد.

ندیمه یک زن زیبای کولی بود. صورتی پاک با پوستی کمی تیره تر داشت. موهای سیاه و بلند و مجعد، چشمانی قهوه ای که برق میزد، دهانی کمی بزرگ با لبهای

www.takbook.com

درشت قرمز و دو ردیف دندانهای سفید ندیمه ای را میساخت که میتوانست رقیب خطرناکی برای خانم خود باشد. او از آن نوع زیبائی ها داشت که زنان خیلی آنرا تحسین نمیکنند ولی در مردان تاثیر زیادی میگذارد. لباسی آبی و زرد پوشیده بود که مثل همه لباس همه افراد گروه مستعمل بود ولی این از جاذبه او چیزی کم نمیکرد و خودش هم از این نکته بخوبی آگاه بود.

مادام لئونار " مادر بزرگزاده " این گروه ، لباسی مشکی بتن کرده بود. او مانند یک گیس سفید اسپانیائی بود که مواظبت دائمی از اعضای مؤنث گروه بعهده او بود. او هیکلی فربه و صورتی بزرگ و بسیار سفید ، چانه مضاعف و چشمانی سیاه داشت. او از کودکی روی صحنه تئاتر بود و از مراحل خوب و بد این زندگی عبور کرده بود. او در کار هنرپیشگی استعداد خاصی داشت و اغلب بازی او تماشاچیان را طوری تحت تاثیر قرار میداد که مدتها برایش دست میزدند. اتفاقی که کمتر برای هنرپیشه های جوان و زیبا میافتاد و آنها به مادام لئونار بچشم یک جادوگر نگاه میکردند.

ما در باره عناصر مؤنث گروه توضیح کافی دادیم و حالا نوبت مردان رسیده است. رل های اصلی نمایشنامه ها از قبل بین افراد گروه توزیع شده بود و اگر بر حسب اتفاق احتیاج به کمک پیدا میکردند از افراد محلی غیر حرفه ای برای انجام رل مورد نظر کمک میگرفتند. هنرپیشه های مرد پنج نفر بودند. در مورد فضل فروش که به نام اصلی خودش بلازیوس خیلی مباهات میکرد قبلا توضیح دادیم. نفرات بعدی بنامهای ' لئآندر ' ، ' هرود ' که پیوسته نقش پادشاه مستبد را ایفا میکرد ، ' ماتامور ' ایفا کننده نقش زورگو و بالاخره ' اسکاپین ' مستخدم دسیسه باز بودند.

لئاندر در نقش مرد جوان عاشق پیشه که پیوسته مورد علاقه خانم ها قرار داشت مرد بلند قدخوش تیپی بود که در حدود سی سال داشت که از برکت مواظبت دائمی از خودش حتی جوان تر بنظر میرسید. موهای سیاه بلندش کمی جعد داشت و او مجبور بود که گاهگاهی آنرا از روی پیشانی خود با دستی سفید و ظریف شبیه دست خانمها به عقب سر بکشاند. بر روی یکی از انگشتانش یک انگشتر الماس درشت برق میزد، الماس این انگشتر بزرگتر از آن بود که متعلق به یک هنرپیشه دور گرد باشد. او لباس مرتبی پوشیده و حالتی بخود میگرفت که فکر میکرد توجه خانم های جوان را که او شیفته و برده آنها بود بخود جلب میکند. این مرد که خود را ' ادونیس ' * میپنداشت هرگز برای یک لحظه از نقش بازی کردن خود غافل نمیشد. او حتی در محاوره عادی هم روش تئآتری دکلمه را بکار میگرفت و انتهای یک جمله را با آهی که میکشید مشخص میکرد. حرکات سر و دستش در هر مکالمه معمولی باعث میشد که همکارانش بطوری که او متوجه نشود او را دست بیاندازند. بهر دلیل او در میان خانم های تماشاچی محبوبیت خاصی داشت. خانم ها او را مورد لطف خود قرار میدادند ولی تا وقتیکه سرش را بر نگردانده بود. ولی او نمیدانست و نمیخواست بفهمد که آنها پشت سر او چه میگویند و اعتقاد داشت که کسی در مقابل زیبائی مردانه او نمیتواند مقاومت کند.

---

* (ادونیس در اساطیر یونانی خدای زیبائی و تمنا است. او مورد توجه آفرودیت و پرسفون بود. مترجم)

www.takbook.com

LE SCAPIN, LE MATAMORE ET LE TYRAN. (Page 30.)

www.takbook.com

پادشاه ستمگر که نام او ' هرود ' بود بر خلاف نقشش که پادشاهی خودکامه و بیرحم بود خوش اخلاق ترین و دوست داشتنی ترین موجود زنده بود ولی در صورت ظاهر بطرز عجیبی مستبد و سبع بود. قد او بلند و درشت هیکل بود. پوستش کاملا تیره و ابروانی شدیدا پر پشت و سیاهرنگ ، موهائی تابدار و بهمان رنگ ابروانش و ریشی انبوه و بلند که گونه هایش را هم پوشانده بود او را بصورت مردی مهیب و ترسناک در میآورد. از صدای بم و بلند او وقتی صحبت میکرد همه گیلاس های روی میز و شیشه پنجره ها به ارتعاش در میآمد. او با وقاری که داشت بواقع شایسته نقشی بود که ایفا میکرد.

ماتامور تا سر حد امکان با او تفاوت داشت. او بسیار لاغر و پوستی روی استخوان بود. یک اسکلت زنده بود با دماغی عقابی بزرگ که در وسط صورتی باریک و بلند قرار گرفته بود. سبیلهای بزرگش در انتها بسمت بالا تابیده شده و دارای چشمانی سیاه و نافذ بود. قد او بطور نا مناسب بلند و با آن هیکل لاغر به کاریکاتور های مجلات شبیه بود. حال و هوای متکبرانه که بتناسب نقشش در او بوجود آمده رفته رفته بصورت یک عادت دائمی در آمده بود. او با قامتی افراشته و سری که بعقب خم شده با دستی بر روی قبضه شمشیر بزرگش با گامهای بلند راه میرفت.

در مورد نفر آخر، ' اسکاپین ' او بیشتر به یک روباه شباهت داشت تا یک آدمیزاد. شرارت از سر و رویش میبارید ولی در واقعیت آدم بسیار خوبی بود.

مزیتی که یک نقاش به نویسنده دارد اینست که براحتی میتواند تمام افراد یک گروه را روی پرده نقاشی خود بیاورد و یک نگاه بیننده کافیست که تجسم مثبت و تا حدی کامل از خصوصیات افراد گروه بدست آورد. بعلاوه با سایه روشن های لازم، لباسها و از هر رقم جزئیات بخوبی افرادی را که در آنشب دور میز بارون جوان گرد آمده بودند نمایش دهد. توضیحات ما متاسفانه طولانی ، نا کامل و بدون دقت است.

در ابتدا شام در سکوت صرف میشد چون تخفیف رنج گرسنگی در درجه اول اهمیت بود. سیگونیاک بینوا که احتمالا هرگز ولیمه ای به این پر و پیمانی نداشته به غذاها و ماکولات حمله کرده و با اشتهای کامل که برای او تازگی داشت دلی از عزا در میآورد. هرچند که او میل نداشت که در چشم خانمهای زیبائی که دور میز او نشسته بودند مانند یک قحطی زده جلوه کند. فضل فروش که سررشته دار گروه بود از اینکه میزبان جوان آنها با چنین اشتهائی غذا میخورد خوشحال و بدون جلب توجه مرتب بشقاب او را پر میکرد و از اینکه بشقاب بسرعت خالی میشود احساس رضایت میکرد. بلزبوت بعد از مدتی مقاومت در مقابل گرسنگی تسلیم شد و هر چند که از نزدیک شدن به این آدمهائی که برای او غریبه بودند احساس امنیت نمیکرد با احتیاط کامل خود را به زیر میزنزدیک پای صاحبش رسانید. او حضور خود را به بارون با نواختن ضربه هائی به زانوی او و با چنگالهای دستش اعلام کرد. خواسته گربه سیاه بسرعت جامه عمل بخود پوشید و تکه هائی از گوشت های مختلف بدون جلب نظردیگران بطرف او پرتاب میشد. میرو سگ پیر وفادار هم که با پیر به همان اطاق آمده از یاد برده نشده بود و سهیم غذاهای خوشمزه ای بود که وارد بشقاب صاحبش میشد.

در این موقع که حاضرین از گرسنگی اولیه در آمده بودند بازار گفتگو و خنده در اطراف میز بزرگ گرم بود. بارون جوان با وجودیکه فروتن و از ناداری خود خجالت زده بود سر گفتگو را با خانم های جوان که در دو طرف او نشسته بودند باز کرد. فضل فروش و ستمگر با صدای بلند در باره مزایای نمیشنامه های تراژدی و کمدی با هم مذاکره میکردند. لئآندر همانند ' نارسیس ' * با استفاده از یک آینه جیبی که همیشه با او بود سرگرم تحسین زیبائی و جذابیت خودش بود. جالب بود که او خوشبختانه خواستار سرافینا یا ایزابل نبود. او بدنبال شخصیت هائی بالاتر از همکارانش بود و همیشه امید داشت که یک خانم از بالاترین رده های اشرافی او را روی صحنه ببیند و دیوانه وار بدام عشق او گرفتار شود و او را غرق هدایا از هر رقم بنماید. او عادت داشت که با لاف و گزاف داستان های عاشقانه خود را برای همه تعریف کند. اسکاپین ولی سرسختانه پیوسته صحت تمام این داستانها را رد و اعلام میکرد که او واجد اطلاعاتی است که وقوع این اتفاقات را بکلی نفی میکند. این اتفاقات تماما در ذهن راوی آنها بوقوع پیوسته

---

* (نارسیس که یک شکارچی از تسپیا بود پسر سفیس خدای رودخانه و مفتون زیبائی خودش بود و از کسانی که او را دوست میداشتند نفرت داشت. مترجم)

www.takbook.com

است.اسکاپین پیش خدمت که مثل یک میمون شیطان و خرابکار بود از اینکه لئاندر بینوا را عذاب بدهد لذت میبرد و هیچ موقعیتی را از دست نمیداد که به منظور خود برسد. حالا هم که متوجه شد لئآندر در آینه مشغول تحسین خودش میباشد او بلافاصله حمله خودش را شروع کرد و خیلی زود خشم لئآندر را بر انگیخت. دعوای لفظی آنان بسرعت بالا گرفت و صدای لئآندر شنیده میشد که او حاضر است صندوقچه بزرگی را همواره با خود داشت باز کند و نامه های عاشقانه ایرا که از اشرافی ترین دلدادگانش دریافت کرده بود بهمه نشان بدهد. تمام حاضرین با صدای بلند زیر خنده زدند و در همانموقع سرافینا به سیگونیاک میگفت که بعنوان یک زن او هیچ نکته قابل توجهی را در لئاندر نمیبیند. ایزابل بدون اینکه چیزی بگوید از حالت صورتش پیدا بود که تا چه حد با اسکاپین همراه و موافق است. بارون جوان بیشتر و بیشتر مجذوب این دختر کوچک اندام و پاک سیرت میشد. سیگونیاک خجالتی تر از آن بود که مطابق مد آنروز از زیبائی ایزابل تعریف و تمجید کند ولی چشمانش بخوبی نشان میداد که در دل او چه میگذرد. دختر جوان از اینکه در معرض نگاه های تحسین آمیز میزبانشان قرار گرفته بهیچوجه ناراحت و معذب نبود و در جواب هر نگاه لبخندی شیرین هدیه بارون جوان میکرد. اینکار از دید ماتامور که در خفا شیفته ایزابل بود مخفی نمیماند و او را بر آشفته میکرد. هر چند که خود ماتامور هم بخوبی میدانست که این علاقه او آینده ای نخواهد داشت. اگر بجای سیگونیاک یک جوان مجرب و کارآزموده قرار داشت از این موقعیت استفاده و کار را یکسره میکرد ولی سیگونیاک تجربه ای در این زمینه ها نداشت و هر چند که او در یاد گرفتن مشکلی نداشت ولی ما باید اعتراف کنیم که در این لحظه بارون جوان یک احمق بتمام معنی محسوب میشد.

شیشه های شراب همه خالی شده و فضل فروش سررشته دار آخرین و ششمین بطری را مثل پنج تای بقیه واژگون روی زمین گذاشت. این حرکت فضل فروش از دید ماتامور مخفی نماند و بلافاصله برای تدارک بطری های جدید عازم دلیجان شد. بارون احساس میکرد که شراب روی او اثر کرده و میل نداشت که نزد میهمانانش کنترل خود را از دست بدهد. ولی او خود را مجبور میدید که گاهگاهی بسلامتی خانم هائی که اطرافش نشسته بودند بنوشد. فضل فروش و ستمگر بدون توجه به نوع مشروب قادر بودند بدون ترس هر قدر که مایل بودند مصرف کنند. ماتامور ولی در خوردن و نوشیدن امساک میکرد. او میتوانست مانند اصیلزادگان اسپانیائی زندگی کند که بعنوان نهار سه عدد زیتون و برای شام با نواختن ماندولین هوا میخورند زندگی کند. دلیل امتناع او از غذا و مشروب ازترس این بود که ظرافت و لاغری خود را که برای نقشی که ایفا میکرد حیاتی بود از دست بدهد. اگر او از بخت بد کمی چاق میشد به نسبت معکوس از محبوبیتش کاسته میشد. بنابراین او بخودش تا سر حد مرگ گرسنگی میداد. او دائما کمر بند خود را امتحان میکرد که مطمئن شود که به اندازه دور کمرش اضافه نشده باشد. او یک تانتالوس * داوطلب بود و بسختی با آن مقدار کم غذا قادر به ادامه زندگی بود. او اگر از بقیه لذات زندگی هم بهمین نسبت پرهیز میکرد بیشک یک قدیس واقعی میشد .

گیس سفید درست بر عکس از اطعمه و اشربه با کمال میل و آزادی در مقیاس زیاد استفاده میکرد. مثل این بود که حدی برای خوردن احساس نمیکرد. ایزابل و سرافینا مدتی پیش دست از غذا کشیده و بطریکه خیلی آشکار نباشد خمیازه میکشیدند. آنها بادبزن های مخصوص خانم های اشراف را با خود نداشتند و برای اینکه خواب آلود بودنشان معلوم نشود با دستهای ظریف خود صورتشان را مخفی میکردند.

بارون که متوجه این قضیه شده بود خطاب به آنها گفت:

"مادموازل ها... من میبینم که شما خیلی خسته هستید و من با تمام وجود میل دارم که میتوانستم به هر یک از شما یک اطاق خواب با شکوه ارائه کنم. ولی متاسفانه این قلعه مثل خانواده من در حال فرو ریختن و نابودی است. من بشما و خانم اطاق خواب خودم را تقدیم میکنم . خوشبختانه تختخواب من هر چند قدیمی ولی بسیار بزرگ است. برای یک شب امدوارم که خیلی معذب نباشید. من و بقیه آقایان در همین جا روی صندلیهای راحتی دسته دار در جلوی آتش خواهیم خوابید. من از شما خانم ها درخواست میکنم که از سر و صدای زیادی که در چنین شبهای طوفانی در این قلعه که در

---

* (تانتالَوس پسر زئوس خدای خدایان بود که طوری مغرور و از خود راضی بود که فکر میکرد میتواند خدایان را فریب بدهد و غذای مورد علاقه آنها را دزدید که به دوستش در روی زمین بدهد. زئوس از دست او طوری عصبی شد که بدست خود او را کشت. او محکوم بود که بعد از مرگ در برکه ای تا کمر در آب بایستد و در حالیکه درختان پر بار بالای سر او بودند از خوردن و آشامیدن محروم بود. مترجم)

www.takbook.com

و پیکر درستی ندارد نگران نشوید. صفیر باد از داخل دودکش ها و صدای موش ها از هر گوشه بلند است. من بشما اطمینان میدهم که در این خانه بجز فقر چیز دیگری نیست و از روح و اشباح هم خبری نیست. هرچند که این قلعه قدیمی و نیمه خراب جای خوبی برای اینجور چیزها هست. "

سرافینا با خنده گفت:

" من خیلی ترسو نیستم و از این ایزابل کوچک بخوبی مواظبت خواهم کرد. و اما در مورد گیس سفید خودمان. ایشان خودش یک پا جادو گر است و اگر شخص ابلیس به این جا وارد شود حریفی نظیر خودش را در اینجا خواهد یافت. "

بارون سپس چراغی در دست گرفت و سه خانم را به اطاق خوابشان راهنمائی کرد و آنها را تنها گذاشت. آنها در ابتدا در زیر نور کم چراغ اطاق خواب را ترسناک یافته و سرافینا که با دقت به اطراف نگاه میکرد گفت:

" این اطاق بدرد پرده آخر یک نمایشنامه تراژدی که در آن همه چیز نابود میشود میخورد! "ایزابل از سرما و ترس میلرزید. آنها بدون اینکه لباسهای خود را در بیاورند بداخل رختخواب خزیدند . ایزابل به سرافینا و مادام لئونار التماس

میکرد که به او اجازه بدهند که بین آنها بخوابد چون از این اطاق میترسید. او با وجودیکه بین آندو زن که بسرعت بخواب رفتند قرار گرفته بود باز هم از ترس خوبش نمیبرد. او نگاهش به دری بود که به بقیه اطاقها در آن طبقه باز میشد . انگار که انتظار داشت از آن در موجودی مهیب وارد اطاق خواب آنها شود. ولی این در بسته باقیماند و هرچند که انواع و اقسام صداها از گوشه و کنار اطاق بگوش میرسید ایزابل که خیلی خسته بود بالاخره پلکهایش روی هم افتاد و بخواب سنگینی فرو رفت

www.takbook.com

La nuit se passa sans autre incident qu'une frayeur de l'Isabelle causée par Béelzébuth.... (Page 35.)

www.takbook.com

در اطاق مجاور فضل فروش همانطور که پشت میز نشسته بود سرش را روی میز گذاشت و بخواب رفت. روبروی او ستمگر با سر صدای بلندی مانند یک غول خرو پف میکرد. ماتامور پالتویش را دور خود پیچیده و در یک صندلی راحتی بزرگ فرورفته و پاهای خود را دراز و روی حائل فلزی جلوی آتش قرار داده بود. لئاندر نشسته بخواب رفته بود که مبادا ترتیب موهای شانه کرده اش بهم بریزد. سیگونیاک هم یک صندلی راحتی برای خودش پیدا کرده و بیشتر از آن از وقایع آنروز هیجان زده بود که بتواند چشمهایش را بر هم گذارد. ورود دو دختر زیبا رو به زندگی بی روح او که تا کنون تا این اندازه منفرد و مجزا از دیگران بود روح تازه بخشیده و باعث میشد که نبضش با شدت بزند و با وجود خستگی نتواند بخواب برود. زندگی او تهی از هرگونه شادی و لذتی بود که هر جوانی سهمی از آن دارد. قهرمان داستان ما تا به این سن رسیده بود بدام عشق هیچ ماهروئی اسیر نشده بود. او سربلند تر از آن بود که خود را وارد جمع جوانان همسن و سال خود بکند در حالی که حتی لباس و بقیه ملزومات متناسب با مرتبه والای اصیلزادگی خود برای شرکت در این تجمع را نداشت. او بستگانی نداشت که بکمکش بشتابند و فراموش شده تنها در انزوای خود بسر میبرد. در این تنهائی و عزلت چند باری موفق به دیدار ' یولان دو فوآ ' زیبا روی شده بود . یولان در روی مرکوب راهوار سفید خود بهمراه پدر و تعدادی نجیب زادگان بدنبال سگهایش میتاخت. این تصویر زیبا در ذهنش جای گرفته و خواب او را مختل میکرد ولی بعد با خودش استدلال کرد که چه رابطه ای ممکن است بین دختر یک نجیب زاده ثروتمند که خواستگاران مناسب و مکنت دار فراوان دارد و خود او که برای شام شبش پول کافی ندارد ممکن است بوجود بیاید؟ در چنین مواقعی نه تنها سیگونیاک سعی نمیکرد که جلب نظر یولان را بکند بلکه با سرعت هر چه تمامتر خود را مخفی میکرد. با آن لباسهای مندرس و اسب پیر نشان دادن خود به آنها محملی برای تمسخر و ریشخند به آنها میداد. این بارون جوان هرچند فاقد ثروت بود ولی بسیار حساس و زودرنج بود و تمسخر دیگران را نمیتوانست تحمل کند. او که درک کرده بود که یولان زیبا رو تا چه حد از دسترس او بدور است به خودش قبولانده بود که او زوج مناسبی برای یولان نیست. هرچند که گاهگاهی فکر این دختر زیبا به او مانند امواج جذر و مد دریا هجوم میآورد.

شب بدون حادثه دیگری بجز ترس و وحشت ایزابل بیچاره سپری شد. دلیل وحشت او آن بود که وقتی بلزبوت بعادت همیشگی خود به اطاق خواب صاحبش وارد شد بدون توجه به اینکه چه کسی روی تختخواب خوابیده است محلی گرم و نرم برای خوابیدن خودش پیداکرد. این محل روی سینه های ایزابل بینوا بود. بلزبوب از نرمی و گرمی محل خواب خود طوری خوشحال بود که به اعتراضات شدید ایزابل وقعی نمیگذاشت.

برای سیگونیاک این شب، شب بلندی بود چون او یک لحظه هم نخوابید. او در ابتدا نقشه مبهمی در فکرش داشت که با گذشت شب بهتر و روشن تر در ذهنش جایگزین میشد. همین باعث میشد که او نتواند مثل بقیه کسانی که در آن اطاق بودند بخوابد. اتفاقی که برای افتاد و با این گروه تئاتری دوره گرد آشنا شد بنظر او دست تقدیر در آن دخالت داشت. شاید این گروه پیغام رسانان خوشبختی بودند. آنها به آنجا آمده بودند که او را از این قلعه مخروبه باخود به دنیای خارج ببرند. جوانی او در اینجا از بیکاری و فقر نابود شده و او میبایستی از این تاریکی خود را خلاص و به نور و حرارت دنیای خارج بپیوندد.

www.takbook.com

Quant à Sigognac, il ne put fermer l'œil... (Page 95.)

بالاخره سحر با انوار خاکستری فرا رسید. خورشید هم بسرعت طلوع و از خلال پنجره ها اطاقها را روشن کرد. طوفان بپایان رسیده بود و خدای با شکوه روز فاتحانه از آسمان آبی وارد میشد. سیگونیاک زیر چشمی به این گروه عجیب که شب را با آنها سر کرده بود نگاه میکرد. افراد خانواده او هم که تصاویر آنها به دیوار آویزان بود با تعجب و تحقیر به این گروه که تنهائی و انزوا آن ها را تسخیر کرده بودند چشم دوخته بودند. ندیمه اولین کسی بود که از این گروه بیدار شد. نور آفتاب بی توجه با کمال شدت به صورت او تابیده و امکان ادامه خواب را از سلب کرده بود. او از جای خود بلند شد، مثل پرنده ای که بال خود را میتکاند او هم دامنش را تکان داد و با دست موهای مشکی اش را مرتب کرد. او بارون را دید که با چشمانی که پیدا بود خواب در ان نفوذ نکرده به او مینگریست. خدمتکار لبخند شیرینی به بارون زد و با وقار هر چه تمامتر تواضع کرد. سیگونیاک در جواب از با ادب از جا برخواست و گفت:

" من خیلی متاسفم که شرایط نامطلوب این قلعه نیمه ویران که مناسب اشباح و ارواح بوده و برای انسانهای واقعی جای مطلوبی نیست به من اجازه نداد که جای مناسبتری بشما عرضه کنم . اگر به میل من بستگی داشت من بشما یک مکان مناسب و باشکوه ارائه میکردم. جائیکه شما میتوانستید در یک رختخواب ابریشمی استراحت کنید نه روی یک صندلی قدیمی کرم خورده. " خدمتکار با یک لبخند شیرین دیگر جواب داد:

" عالیجناب... من از شما درخواست میکنم که در باره هیچ چیزی متاسف نباشید. اگر بخاطر لطف و بزرگواری شما نبود ما بمراتب وضعی بد تر از این داشتیم. ما میبایستی شب را در آن دلیجان ناراحت و کوچک که در گل گیر کرده بود سپری کرده و بیشک در معرض مستقیم باد و باران قرار میگرفتیم. بعلاوه این قلعه که شما تا این حد در باره اش کم لطفی میکنید بمراتب بهتر از طویله هائی هست که ما بعضی مواقع مجبور شده ایم روی بسته های کاه و یونجه شب را بصبح برسانیم. "

www.takbook.com

در حالی که بارون و خانم هنرپیشه مشغول گفتگو بودند صندلی فضل فروش دیگر تاب تحمل وزن او را نکرده و ناگهان با صدای بلندی متلاشی شد. او در حال سقوط رومیزی را که در دسترسش بود گرفت و تمام چیزهائی که از شب گذشته روی میز قرار داشت با صدای مهیبی روی زمین پراکنده شد. او لابلای این وسائل مثل یک لاکپشت غول پیکر دست و پا میزد. ستمگر ازجا پریده ، چشمایش را میمالید و عضلات خواب رفته اش را تکان میداد. او بکمک فضل فروش آمد و دستش را بطرف هنرپیشه پیر دراز کرد. او دست ستمگر را گرفت و با تلاش و تقلا سر پای خود ایستاد. هرود با خنده بلندی گفت:

" چنین اتفاقی هرگز برای ماتامور رخ نمیدهد. اگر او روی تار عنکبوت هم سقوط کند تار ها را پاره نخواهد کرد. "

مردی که در باره او صحبت میشد و مانند یک سایه سبک بود از جای خود بلند شد و بنوبه خود عضلات کم حجمش را تکان داد و گفت:

" این حرف کاملا صحیح است. ولی خوب ، همه کس هم مثل شما این مزیت بزرگ را که مانند ' پولیفوموس ' * کوهی از گوشت و استخوان باشد ندارد. همین مطلب در مورد دوستمان بلازیوس هم که مثل یک بشکه بزرگ شراب است صدق میکند. "

تمام این سر و صداها باعث بیدار شدن ایزابل، سرافینا و گیس سفید شد که به اطاق پذیرائی آمدند. دو زن جوان هرچند کمی خسته و رنگ پریده بنظر میرسیدند، با وجود این در نور روز زیبائیشان میدرخشید. لباس های آنها در روز مشخص بود که مستعمل و فرسوده شده است ولی بچشم سیگونیاک آنها زیباترین موجودات روی زمین میآمدند. روبان های کهنه و البسه نخ نما چه اهمیتی میتوانست داشته باشد وقتی بر تن چنان موجودات زیبائی بود. در عین حال چشمان سیگونیاک با چیزهای کهنه و فرسوده طوری آشنا و معتاد بود که کم و کاست های کوچک را اصلا نمی دید. او با تحسین به این موجودات جادوئی مینگریست و تحت تاثیر جاذبه و وقار آنها بود. در مورد گیس سفید که هم پیر و هم زشت بود او خودش این حقیقت را بهتر از هر کس دیگر میدانست و آنرا قبول کرده بود.

خانم ها از یک در وارد شدند و پیر از در دیگر با کوله باری از هیزم برای آتش. او با دیدن وضع بهمریخته اطاق فورا برای جمع و جور کردن آن دست بکار شد. در سرمای صبح زود آتش فروزان همه میهمانان را بدور خود جمع کرد. ایزابل جلوی آتش زانو زد و دستهای زیبای خود تا جائیکه میتوانست به آتش نزدیک کرد. سرافینا پشت سر او ایستاده و مثل یک خواهر بزرگتر شانه های ایزابل را میمالید. ماتامور مثل یک مرغ ماهیخوار روی یک پا ایستاده و به پیش بخاری تکیه کرده بود. بنظر میرسید که بخواب رفته است. فضل فروش با نا امیدی در بین بطری های خالی بدنبال یک جرعه شراب میگشت.

بارون در اینحال مشغول یک مذاکره خصوصی با پیر بود که امکانات خودشان را برای تهیه یک صبحانه برای میهمانان بررسی کند. چند تخم مرغ و گوشت پرنده چیزی بود که آنها میتوانستند از نزدیک ترین آبادی تهیه و به میهماناشان قبل از عزیمت عرضه کنند. او به مستخدمش سفارش کرد که هر چه زودتر صبحانه را آماده کند چون قرار بود که دلیجان صبح زود آنجا را ترک و به مسافرتش ادامه دهد. او به ستمگر گفت:

" من نمیتوانم اجازه بدهم که شما گرسنه قلعه مرا ترک کنید. من چیز زیادی ندارم که بعنوان صبحانه بشما تقدیم کنم ولی یک صبحانه محقر بهتر از هیچ چیز است. در عین حال اولین مهمانخانه شش فرسنگ تا اینجا فاصله دارد. من دیگر از بابت کمبود ها در این خانه از شما معذرت خواهی نمیکنم چون شما خود شاهد وضع ما هستید و میتوانید ببینید که من ثروتمند نیستم. ولی این فقر که گریبانگیر من شده است بعلت مخارج سنگینی بوده که اجداد من برای دفاع از این مملکت تقبل کرده بودند و من از این بابت شرمسار نیستم. "

---

* (پولیفوموس فرزند غول پیکر پوزیئیدون که غذای او گوشت انسان ها بود. مترجم)

www.takbook.com

پادشاه ستمگر با آن صدای بم و بلند خود گفت:

" عالیجناب... شما ابدا نباید از وضع مالی خود احساس خجالت بکنید. من بشما اطمینان میدهم که خیلی از کسانی که در این شرایط بد اقتصادی گردن خود را راست میگیرند و به ثروت خود میبالند بیهچوجه حاضر نمیشوند که اعتراف کنند که ثروتشان را از چه راهی بدست آورده اند. "

بلازیوس فضل فروش حرف ستمگر را قطع کرد و گفت:

" چیزی که مرا متعجب میکند اینست که شخص والا مقامی مثل عالیجناب ترجیح میدهند که در این شرایط و در این نقطه دور افتاده زندگی کنند. بخت و اقبال اگر هم بخواهد بشما دسترسی پیدا کند این جا آنقدر از همه جا دور است که شما را پیدا نخواهد کرد. شما باید به پاریس، پایتخت جهان بروید. پاریسی که محل ملاقات مردان شجاع و والا مقام است. سرزمین موعود و بهشت تمام مردان فرانسوی. در پاریس شما بدون شک موفق خواهید بود. در آنجا شما شاید با یک فامیل بزرگ وصلت کنید ، دوستی قدیمی از خانواده خود را بیابید و یا کار بزرگی را به انجام برسانید. امکانات برای شما در آنجا فراهم خواهد شد. "

این کلمات هرچند بلند پروازانه بود ولی چندان دور از حقیقت نبود. سیگونیاک در باطن حرفهای او را تصدیق میکرد. او در گذشته وقتی به هدف در دشتهای بی حاصل ' لاند ' اسب سواری میکرد بارها به همین پیشنهادی که حالا ستمگربرای او داشت فکر میکرد. ولی او حتی پول کافی برای شروع مسافرتش نداشت و نمیدانست چگونه میتواند پولی بدست بیآورد. هرچند که جوان و دلاور بود بسیار حساس و زود رنج بود. یک تبسم تحقیر آمیز روی او بیشتر از زخم شمشیر اثر میکرد. از مد روز اطلاعی نداشت ولی این را میدانست که لباس قدیمی و کهنه او نه فقط نامناسب و ژنده بلکه در واقعیت خنده دار و مضحک بود. مسلم بود که هرکس دیگری بغیر از روستائیان ساده دل خودش بوی خواهند خندید . او مثل همه افرادی که بعلت فقر و فاقه خُرد و نا امید شده اند پیوسته طرف تاریک همه چیز را میدید و هرگز به نکات مثبت زندگی فکر نمیکرد. شاید دوستان قدیمی پدرش از وضع او اطلاع حاصل میکردند اجازه چنین زندگی رقت باری را بیک نجیب زاده والا مقام نمیدادند. ولی او حاضر بود از گرسنگی بمیرد ولی درخواست کمک از هیچ کس نکند.

سیگونیاک بعد از کمی تفکر به ستمگر جواب داد:

" من بعضی وقتها به رفتن به پاریس فکر میکنم. من متاسفانه دوست و آشنائی آنجا ندارم. فرزندان آنهائی که پدران مرا وقتی متمول و با نفوذ و مورد نظر و لطف پادشاه بوده اند میشناخته اند حالا نمیتوان انتظار داشت که میل داشته باشند بارون دو سیگونیاک فقیر را بجا بیآورند و مایل به اشتراک طعمه هائی که با زحمت حاصل کرده اند باشند. من شرمنده نیستم که بگویم من هیچ چیز که شایسته شان اصیلزادگی من باشد ندارم. من حتی پول کافی برای مسافرت به پاریس را هم ندارم. حتی اگر بخواهم با نهایت صرفه جوئی رفتار کنم. "

بلازیوس با عجله جواب داد:

" شما لازم نیست که فکر کنید بایستی مانند امپراتور رم با یک عراده طلائی که با چهار اسب سفید کشیده میشود وارد پاریس بشوید. اگر وسیله مسافرتی محقر ما میتواند برای عالیجناب مفید واقع شود با ما به پاریس بیآئید. مقصد ما همان جاست. خیلی از مردانی که هم اکنون در آنجا میدرخشند و مورد توجه دربار هستند روز اول پای پیاده با کوله پشتی بر دوششان وارد پاریس شده اند. به احتمال زیاد از ترس خراب شدن ، کفشهایشان را هم در کوله پشتی اشان قرار داده بودند و با پای برهنه طی طریق میکردند. "

گونه های سیگونیاک از کمی خجالت و کمی رضایت از حرفهای فضل فروش سرخ شد. اگر تا حدی از اینکه تحت حمایت و نظارت چنین شخصی قرار بگیرد غرورش جریحه دار شد ولی از طرف دیگر احساس امتنان و سپاسگزاری از دعوت بی شائبه فضل فروش که در باطن همان چیزی بود که میخواست ، در سیگونیاک بوجود آمد. در عین حال او فکر میکرد که اگر دعوت صمیمانه بلازیوس را رد کند مسلما به او برخواهد خورد و حالا که بخت با پای خودش بدنبال او آمده بود با نپذیرفتن این پیشنهاد مطمئنا دیگر چنین موقعیتی هرگز در آینده برایش پیش نخواهد آمد. البته

www.takbook.com

همکاری با یک گروه تئآتری دوره گرد و مسافرت در دلیجان آنها برای آخرین بازمانده خانواده اشرافی سیگونیاک بیشک سر شکستگی داشت ولی هر چه بود از زندگی فعلی او ، مردن تدریجی ، بمراتب بهتر بود. او بین دو کلمه ساده 'بله' و ' نه ' که تمام سرنوشت آینده او را رقم میزد سرگردان بود و نمیتوانست تصمیم بگیرد. در این موقع ایزابل که با علاقه هر چه تمامتر به این محاوره گوش میداد با لبخند شیرینی جلو آمد و با گفتن این کلمات به سردر گمی سیگونیاک پایان داد:

" شاعر ما اخیرا که ثروت زیادی بارث برد از نزد ما رفت و شاید عالیجناب مایل باشند که جای خالی او را نزد ما پر کنند. من تصادفا کتابی را که روی میز عالیجناب بود باز کردم. این کتاب دیوان اشعار بزرگترین شاعر فرانسوی 'رُنسار' بود . من یک تکه کاغذ که روی آن شعری نوشته شده بود در لابلای کتاب پیدا کردم. این نوشته میبایست دستخط خود عالیجناب باشد و این ثابت میکند که جناب ایشان دستی در ساختن و پرداختن اشعار دارند. ایشان با مهارتی که دارند میتوانند قسمتهائی که ما بازیگران قرار است اجرا کنیم مرتب و تصحیح کنند. برای نمایشنامه های جدیدی که اجرا خواهیم کرد متن بازی هر کدام از ما را جداگانه برای اجرا بنویسند. من هم اکنون یک نمایشنامه کوچک و زیبای ایتالیائی را دارم که با کمی جرح و تعدیل برای اجرای ما حاضر خواهد بود. قسمت خیلی زیبائی هم برای اجرای خود من دارد. "

سخنان ایزابل با لبخندی بپایان رسید و او نگاهی طولانی به بارون کرد که تمام مقاومت او را از بین برد. در این لحظه در باز شد و و پیر با یک املت بزرگ وارد شد. با ورود املت مکالمه شیرینی که در جریان بود قطع شد و همه بلافاصله بدور میز جمع شدند. صبحانه خوبی بود و همه از آن استفاده کامل کردند. مستخدم پیر بنحوی مواد لازم را بدست آورده و صبحانه خوب و مفصلی درست کرده بود. سیگونیاک فقط برای اینکه با میهمانانش همراهی کرده باشد در سر میز حضور داشت ولی بقیه همه مشغول خوردن بودند. او که شب گذشته بر خلاف عادت در خوردن زیاده روی کرده اکنون گرسنه نبود. بعلاوه او مسائل مهمتری تا صبحانه داشت که فکرش را مشغول کند.

وقتی که صبحانه تمام شد و مردان مشغول حاضر کردن دلیجان شدند ایزابل و سرافینا که از پنجره به باغچه نگاه میکردند تمایل خود را برای قدم زدن در باغ اعلام کردند. سیگونیاک در حالی که آنها را از روی پله کان سنگی لغزنده بپائین هدایت میکرد گفت:

" باید با تاسف به اطلاعتان برسانم که در این باغ بعلت عدم مراقبت خارهای فراوانی بوجود آمده که دشمن لباس است. هرچه خار در باغچه من زیاد است گل سرخ کم است. "

بارون جوان وقتی در باره فقر خودش سخن میگفت احساس تلخی داشت ولی درست در همین موقع آنها بیک بوته گل سرخ وحشی رسیدند که غنچه های زیاد داشت و دو گل زیبای آن تازه باز شده بودند. سیگونیاک بانگی از تعجب بر آورد و خم شد و دو گل زیبا را برای آن دو خانم چید و به آنها تقدیم کرد و با تبسمی گفت:

" من فکر نمیکردم که چنین چیزهائی در این باغچه وجود داشته باشد. تنها چیزی که من قبلا در این باغچه دیده بودم علف های هرز و تمشک های خار دار جنگلی بود. این تاثیر وجود گرامی شما بود که این بوته این گلهای زیبا را در این گوشه دور افتاده و فراموش شده بوجود آورد. "

ایزابل با دقت گل زیبا را در روی سینه لباس خود قرار داد و بعنوان تشکر نگاهی به سیگونیاک کرد که از هر کلامی گویا تر بود و باعث شد که رنگ صورت سیگونیاک از خوشحالی عوض شود. آنها به قدم زدن خود ادامه دادند تا به مجسمه مرمری انتهای باغ رسیدند. سیگونیاک با دقت شاخه هائی که راه را مسدود میکرد از مسیر خانم ها دور میکرد. دختر جوان با دقت و حوصله به همه جای این باغ فراموش شده سر میکشید و با خود میگفت که چه ساعتهائی سیگونیاک بتنیائی در این مکان سر کرده است. ولی برای سرافینا دیدن این باغ بهیچوجه جالب نبود و اگر نفرت خود را بروز نمیداد بخاطر رعایت نزاکت بود. از نظر او شرایط این مکان تاسف بار و هر چند که بدش نمیآمد که قبل از اسمش لقب ' بارونس ' داشته باشد ولی او برای پول و ثروت ارزش زیادتری قائل بود. وقتی آنها به محوطه مجسمه رسیدند بارون گفت:

www.takbook.com

' ملک من در اینجا به پایان میرسد. در گذشته تمام دشت های اطراف تا جائیکه چشم کار میکند متعلق به اجداد من بوده است. حالا کار به جائی رسیده که زمین کافی برای آخرین بازمانده سیگونیاک بعد ازمرگش برای دفن او وجود ندارد."

www.takbook.com

Je ne croyais pas mon parterre si fleuri que cela... (Page 43.)

www.takbook.com

ایزابل که از اینهمه غم و غصه بارون جوان ناراحت شده بود سعی کرد که قیافه شادی بخود بگیرد شاید این ابرهای تیره بدبختی را از خاطر سیگونیاک زائل کند و گفت:

" آیا میدانید که شما امروز صبح خیلی روحیه بد و مغمومی دارید؟ شانس و اقبال کور است ولی خیلی پیش آمده که آبشاری از هدایایش را بر سر آدمهای شایسته و شجاع بریزد. تنها کاری که بایست کرد اینست که خود را در سر راه او قرار داد. عالیجناب... تصمیم بگیرید که با ما بیآئید. شاید در عرض چند سال قلعه سیگونیاک بار دیگر به جلوه و افتخار گذشته خود باز گشت کند و همانند دوران قدیم با سربلندی در روی این تپه بحیات خود ادامه بدهد. عالیجناب... به حرف من گوش بدهید و برای مدتی اینجا را ترک کنید. "

ایزابل در این جا با صدائی آهسته که سرافینا نمیشنید ادامه داد:

" من نمیتوانم خودم را راضی کنم که از اینجا بروم و شما را در این محل غمناک تنها بگذارم. "

وقتی ایزابل این کلمات را ادا میکرد نوری در چشمان زیبای او میدرخشید که برای بارون جوان که در دام عشق او گرفتار شده بود امکان هر گونه مقاومت را از بین میبرد. این عقیده که اصالت و بزرگی نام و خانواده خود را پنهان داشته و با این گروه همکاری کند در ذهن او بخوبی جایگرفته بود. او اولین نجیب زاده ای نبود که هویت خود را پنهان میکرد. شوالیه های نجیب زاده متعددی در قدیم در لباس مبدل به این کار دست زده بودند. در عین حال بیهچوجه رفتن با دلداده زیبای خود اعم از اینکه هنرپیشه و یا پرنسس باشد سرشکستگی نداشت. اگر این دوشیزه زیبا ، آوازه خوان کنار خیابان هم بود بارون سیگونیاک با کمال میل در کنار او میماند. پسر بچه شیطانی که تیر و کمان در دست دارد و قلوب این و آن را هدف قرار میدهد * حتی به خدایان و قهرمانان افسانه ای هم رحم نمیکند و آنها را تحت انواع و اقسام آزمایشات قرار میدهد. ژوپیتر خدای خدایان خود را بشکل یک گاو نر در آورد که ' اروپا' را در پشت خود سوار کرده و دریا را شنا کند و خود را بجزیره ' کرت ' برساند. هرکول خود را بصورت یک پیرزن کرد و در پیش پای " اومفال " نخ ریسی میکرد. حتی ارسطو روی زمین چهار دست و پا راه میرفت که معشوقه اش روی پشت او سواری کند. جای تعجب نیست که بارون جوان ما با خود فکر کند که در مجاورت و خدمت ایزابل زیبا هیچ چیز مشکل یا ناپسند نیست. او بدون معطلی تصمیم گرفت که ایزابل را تنها نگذارد و از هنرپیشگان کمدی درخواست کرد که چند لحظه برای او صبر کنند تا او توشه سفر خود را ببندد. او ' پیر ، وفادار را به گوشه ای کشید و در چند کلمه نقشه های آینده خود را برای او تشریح کرد. مستخدم پیر و وفادار با اینکه از تجسم جدا شدن ازارباب محبوبش او را دلشکسته کرده بود بخوبی اهمیت این تصمیم را که متضمن موفقیت های آینده او بود وقوف داشت. او خیلی از اینکه بارون دو سیگونیاک با یک گروه هنرپیشگان دوره گرد به مقابله آینده میرود خوشحال نبود ولی این چاره منحصر بفرد و بهر حال بهتر از هیچ چیز بود. اوبسرعت یک چمدان کوچک را از لباسهای اندک سیگونیاک پر کرد. او در طی سالها خدمت به بارون مقدار کمی پول پس انداز کرده بود که آنرا هم در کیف بغلی بارون برای او گذاشت. اسب سفید پیر از اصطبل بیرون آورده و زین گردید. سیگونیاک میل نداشت که در جلوی همسایگان سوار دلیجان هنرپیشه ها شود این بود که اسب پیر را انتخاب کرد که برای مسافتی نه چندان طولانی با اسب پیر دلیجان را همراهی کند. به اینصورت هر کس که او را میدید چنین تصور میکرد که بارون در حال بدرقه کردن میهمانانش است. پیر وفادار پیاده بدنبال آنها راه میآمد که وقتی به محل امنی رسیدند که کسی مزاحم آنها نباشد بارون به مسافران دلیجان ملحق و پیر وفادار اسب پیر را به اصطبل باز گرداند.

گاو نر با شکوه شاهانه خود به دلیجان بسته شده بود. راننده آنها که یک مرد دهاتی قوی هیکل و بلند قد بود جلوی دلیجان ایستاده و روی مهمیز خود خم شده بود. این مرد بدون توجه وضعی باشکوه بخود گرفته که حتی در مجسمه های یونانی قدیم بسختی میتوان مردی را یافت که با او بتواند رقابت کند. ایزابل و سرافینا در جلوی دلیجان نشسته بودند که بتوانند از هوای آزاد و مناظر اطراف استفاده کنند. بقیه افراد که در داخل نشسته بودند خود را آماده یک خواب قبل از ظهر میکردند. بالاخره همه حاضر شدند و راننده دستور حرکت را صادر کرد. گاو نر با طمانینه شروع به حرکت

---

* (منظور نویسنده از پسر بچه شیطان ، کوپید پسر مرکوری خدای هوس، تمنا و عشق است. این پسر بچه برهنه با تیر و کمانی که همواره در دست دارد قلوب عاشقان را نشانه میگیرد. مترجم)

www.takbook.com

کرد و از هر گوشه دلیجان صدائی بلند شد. آنها از سرسرا گذشته و از در قلعه خارج شدند.

در وسط این رفت و آمدهای غیر معمول بلزبوت و میرو در محوطه قلعه سرگردان بوده و بی هدف بی اینطرف و آنطرف میرفتند. آنها از وقایعی که اتفاق میافتاد گیج و نگران شده بودند و معنی آنرا نمیفهمیدند. سگ پیر مرتبا دور و بر صاحبش میچرخید که همیشه دست محبت آمیزی بسرو گوش او میکشید. بعد بطرف پیر میرفت و با نگاه استفهام آمیزی او را مینگریست. بلزبوت بالاخره تصمیم گرفت که یک گفتگوی خصوصی با دوست قدیمی و خوبش اسب پیر سفید داشته باشد. اسب با زین و برگ بی صدا ایستاده و منتظر تصمیم صاحبش بود. اسب با دیدن بلزبوت سرش را طوری پائین آورد که لبهایش تقریبا با بلزبوت تماس پیدا میکرد. اینطور پیدا بود که در گوش بلزبوت چیزهائی زمزمه میکند. بلزبوت بنوبه خود نزد میرو رفت و اطلاعاتی را که از اسب کسب کرده بود به او منتقل کرد. آنها بزبان مرموز حیوانات سخن میگفتند. زبانی که ' دموکریتوس ' * ادعا میکرد که آنرا میفهمد ولی ما متاسفانه قادر نیستیم که آنرا ترجمه کنیم. بهر حال یک چیز را مطمئنا میتوان ذکر کرد و آن اینکه وقتی بارون روی زین اسب نشست و از قلعه ابا و اجدادی خود خارج شد هم سگ و هم گربه او را همراهی میکردند. این اتفاق برای میرو مسئله جدیدی نبود و در گذشته خیلی اتفاق افتاده بود که صاحبش را در بیرون قلعه همراهی کرده بود. بلزبوت ولی هرگز در گذشته بدنبال اربابش از در قلعه خارج نشده بود.

سیگونیاک وقتی از سرسرا گذشت و از دروازه خارج شد احساس دلتنگی زیاد به او دست داد. وقتی چند قدمی از قلعه دور شد روی اسب چرخید و برای آخرین بار به دیوارهای قلعه که در حال فرو ریختن بودند نگاه کرد. برای او جای تعجب بود که خداحافظی با قلعه قدیمی تا این حد روی او اثر گذاشته باشد. او چشمانش به سقف نماز خانه که پدر و مادرش کنار هم دفن شده بودند میخکوب شده بود. خودش را ملامت میکرد که آنها را تنها گذاشته و از پهلوی آنها میرود. برای اینکه خود را به دلیجان که از او جلو افتاده بود برساند محتاج تلاش زیادی بود. او به اسبش مهمیز زد و خیل زود از دلیجان جلو افتاد. یک نسیم ملایم بوی لطیف گلهای صحرائی را برای او آورد. از دور صدای زنگ کلیسائی میآمد که خاطرات کودکی را در زنده میکرد. بنظر او هم بوی گلها و هم صدای زنگ او را از اینکه خانه و زندگی خود را ترک گفته بود سرزنش میکردند. بی اختیار زمام اسب پیر را محکمتر گرفت مثل اینکه تصمیم گرفته بود که بخانه باز گردد. میرو و بلزبوت بنظر میرسید که حرکت او را درک کرده و با چشمان پر از تمنا و خواهش به او نگاه میکردند. در حالیکه برگرداندن سر اسب را شروع کرده بود چشمش به چشمان زیبا و پر از لطف ایزابل افتاد که خیره او را نگاه میکرد. در نگاه ایزابل چیزی بود که بارون جوان لرزید و قرمز شد. او همه گذشته های خود ، قلعه قدیمی ، بوی عطر گلهای وحشی و صدای زنگ کلیسا را فراموش کرد . مهمیز ها را در پهلوی اسب پیر فرو برد و بجلو تاخت. مبارزه بپایان رسیده و ایزابل فاتح شده بود.

وقتی آنها به جاده اصلی رسیدند سیگونیاک بار دیگر از دلیجان که حالا در جاده صاف سریعتر حرکت میکرد عقب افتاد که مستخدم وفادارش پیر به او برسد. به آهستگی بجلو میرفت و غرق افکار خودش بود. او این امکان را پیدا کرد که آخرین نگاه را به برج های دو گانه قلعه سیگونیاک که هنوز در بالای درختان کاج قابل رؤیت بود بیاندازد. ' بایار ' اسب پیر کاملا متوقف شد و میرو تصمیم گرفت که روی اسب جسته و صورت صاحبش را بلیسد. سگ بیچاره طوری پیر شده بود که قدرت جهیدن از او سلب شده بود و سیگونیاک مجبور شد که خم شده و او را جلوی زین خود بنشاند. او سگ وفادار را که سالهای سال در خدمت او با وفاداری کامل خدمت کرده بود نوازش کرد و بین دو چشمانش را بوسید . بلزبوت ولی هنوز چالاکی خود را حفظ کرده و از سمت دیگر روی پای بارون پرید و با استفاده از چنگال هایش از پای بارون بالا رفت و خود را در آغوش او جای داد. بارون او را هم نوازش کرد و گربه با صدای بلند خُرخُر میکرد. او طوری به بارون مینگریست که انگار بخوبی میفهمد که این یک خداحافظی همیشگی است. ما مطمئن هستیم که خواننده مهربان این سطور وقتی بفهمد که او طوری تحت تاثیر ابراز احساسات این دو حیوان زبان بسته قرار گرفت که دو قطره اشک روی گونه هایش و ازآنجا روی سرهای این حیوانات بیگناه چکید به قهرمان جوان

---

* (دموکریتوس فیلسوف یونانی قبل از سقراط بود که برای اولین مرتبه یک تئوری اتمی از جهان هستی را ارائه کرد. او در مورد خلاء هم فرضیاتی داشت و ادعا داشت که زبان حیوانات را هم میفهمد. مترجم)

www.takbook.com

La soirée fut triste à Sagognac... (Page 52.)

www.takbook.com

و بیچاره ما نخواهد خندید . او آنها را پائین گذاشت و به مسافرتش ادامه داد.

میرو و بلزبوت همان جائی که صاحبشان روی زمین گذاشته بود ایستادند و به رفتن صاحب مورد علاقه اشان آنقدر نگاه کردند که پیچ جاده او را از نظر آنها مخفی کرد. آنها آرام و غمگین با هم به قلعه باز گشتند. باران سنگین شب گذشته از ماسه هائی که معمولا قسمت مهمی از دشت های ' لاند ' را پر میکنند اثری باقی نگذاشته بود . آب باران جان تازه ای به گیاهان و گلهای صحرائی داده و عطر آنها همه جا را پر کرده بود . حتی درختان کاج هم کمتر از سابق تاریک جلوه میکردند و حال و هوای غمناک همیشگی را نداشتند. بوی درختان کاج هم در هوای صبح گاهی بمشام میرسید. این جا و آنجا در میان درختان بلوط ستونی از دود برمیخواست که نشان میداد که در وسط درختان خانه ای وجود دارد که ساکنین آن آتش روشن کرده اند. گله های گوسفند در همه دشت پراکنده بودندو بوسیله چوپان و سگش با دقت محافظت میشدند. چوپان با چوب پا راه میرفت که برای آنهائی که به روشهای نگهبانی از گوسفندان در ' لاند' آشنا نبودند خیلی عجیب مینمود. در افق جنوب قله های پوشیده شده از برف ارتفاعات ' پیرانه ' سر به آسمان پاک و روشن کشیده و گُله به گُله مه صبحگاهی آنها را احاطه کرده بود.

گاو نر به آهستگی حرکت میکرد. در قسمتهائی از جاده که چرخ دلیجان در ماسه فرو میرفت حرکت خیلی کند میشد. آنها هنوز دو فرسنگ نرفته بودند که آفتاب در وسط آسمان بود. بارون که میل نداشت مستخدم و اسب پیر خود را بیشتر از آن بدنبال خود بکشد تصمیم گرفت که بدون معطلی از آنها خداحافظی کند. او با چابکی روی زمین پرید و افسار اسب را بدست لرزان ' پیر ' داد و با محبت گردن اسب را نوازش کرد. کاری که همیشه وقتی از اسب پیاده میشد انجام میداد. لحظه دردناک وداع رسیده بود. مستخدم وفادار از کودکی عهده دار مراقبت از بارون جوان بود. ' پیر ' محزون و با رنگ و روی پریده به بارون دو سیگونیاک گفت:

" عالیجناب... از خدا مسئلت میکنم که نگهدار شما باشد. چقدر میل داشتم که میتوانستم در این مسافرت همراه عالیجناب باشم. "

بارون در جواب گفت:

" من هم همینطور... پیر خوب من ولی متاسفانه خودت هم میدانی که این امکان ندارد. تو بایستی در اینجا بمانی و از قلعه برای من حفاظت کنی. من نمیتوانم تصور کنم که کسی غیر از تو در این قلعه زندگی کند. دوست وفادار من... فکر کن که بدون تو چه بلائی بسر ' بایار' ، میرو و بلزبوت میآید. آنها همه بتو احتیاج دارند. "

مستخدم وفادار که اشک چشمان او را پر کرده بود بزحمت گفت:

" شما درست میگوئید عالیجناب. "

بعد از تودیع او بطرف ' بایار' برگشت و آرام او را برگردانده که از راهی که آمده بودند باز گردند. اسب پیر از دیدن اینکه از اربابش جدا میشود شیهه بلندی کشید. تا مدتی بارون جوان صدای اسب خود را که در فاصله های زمانی کوتاه از او خداحافظی میکرد میشنید.

بارون بیچاره بکلی احساس تنهائی میکرد. با چهره ای افسرده مدتی ایستاد و به پائین پایش خیره شده بود. بعد از مدتی قامت راست کرد و با عجله خود را به دلیجان رسانید. او با سری افکنده و ظاهری غمناک در کنار دلیجان قدم بر میداشت. ایزابل او را دید و مشکل او را درک کرد. او به همسفران خود گفت که از نشستن در جای تنگ در داخل دلیجان خسته شده و میل دارد که پیاده شود و کمی قدم بزند. البته انگیزه واقعی او این بود که با کلامی چند سیگونیاک غمگین را سر حال آورد و باعث شود که او غصه هایش را فراموش کند. وقتی بارون به ایزابل کمک کرد از دلیجان پیاده شود و متوجه شد که دختر جوان میل دارد با او قدم بزند تمام افکار سیاه از وجودش رخت بر بست و چهره اش باز و لبهایش خندان شد. او بازوی خود را برسم احترام به ایزابل تقدیم کرد و دو جوان پیشاپیش دلیجان که بزحمت حرکت میکرد پیاده براه افتادند. آنها هنوز مسافت زیادی طی نکرده بودند و ایزابل متن نقشی را که قرار بود ایفا کند تمرین میکرد که ناگهان صدای بوق ممتدی را در نزدیکی خود شنیدند. یک گروه سوار کار از یکی از راه های فرعی وارد جاده شدند. آنها از شکار برگشته بودند و با نواختن بوق سگهای خود را احضار میکردند. یولان دو فوآ ی زیبا

www.takbook.com

همانند ' دیانا ' الهه ماه و شکار در جلوی همه اسب میتاخت. صورت زیبایش گل انداخته و چشمانش مانند ستارگان میدرخشید. دامن مخمل سواری او از چندین جا پاره شده بود که نشان میداد که یولان زیبا در لابلای بوته های گیاهان وحشی بدنبال شکار بوده است. ولی یولان بهیچوجه خسته بنظر نمیرسید و همانطور که جلو میآمد با تازیانه ای که در دسته آن یاقوت بزرگ ارغوانی کار گذاشته شده و آرم ' دو فوآ ' روی آن حک شده بود بود اسب را بهیجان آورده و اسب روی پاهای عقبش بلند شد. سه چهار اصیلزاده جوان با لباسهای مجلل بدنبال او اسب میتاختند. یولان از نزدیک قهرمان ما با دختر مورد علاقه اش رد شد و نگاهی از نفرت به دختر جوان انداخت. او با صدای بلند و واضح گفت:

" به این بارون دو سیگونیاک خوب نگاه کنید. دور و بر یک زن کولی به رقاصی مشغول است. "

گروهی که او را تعقیب میکردند با شلیک خنده از جلوی آنها گذشتند.

بارون بیچاره خشمگین و بی اختیار دستش به قبضه شمشیرش رفت ولی بهمان سرعت قبضه شمشیر را رها کرد چون متوجه شد که او پَیاده و آنهایئ که به او توهین کردند سوار اسب های راهور بودند. او بهیچوجه نمیتوانست خود را به آنها برساند. در عین حال او نمیتوانست که با یک خانم مبارزه کند. ولی خیلی زود تحت توجهات ایزابل زیبا که تمام هم خود را مصرف این کرده بود که خاطره بد دیدار با این گروه را از ذهن او بزداید ، این خشم زیاد جای خودش را به لذت فراوانی داد که در مصاحبت با ایزابل احساس میکرد.

این روز بدون حادثه دیگری که قابل ذکر باشد گذشت و مسافران ما در موقع مناسب به مهمانخانه ای که قرار بود در آن شام بخورند و شب را سر کنند رسیدند.

www.takbook.com

فصل ۳

مهمانخانه خورشید آبیرنگ

در جلوی بزرگترین ساختمان یک دهکده کوچک و نیمه مخروبه ، گاو نر که دلیجان ' تسپیس ' را در تمام طول روز کشیده بود و از فرط خستگی دیگر توان جلو رفتن را نداشت بمیل خودش متوقف شد. تابلو چوبی مهمانخانه که بالای ساختمان آویزان بود با اندک نسیمی با صدای زیادی نوسان میکرد. روی تابلو تصویر یک خورشید بزرگ و آبیرنگ نقاشی شده بود که پرتو انوارش به چهار ضلع تابلو مستطیل شکل میرسید. این یک تجسم جدید از خورشید بود که بجای پرتو های طلائی ، انوار آبیرنگ در وسط روز از خود تشعشع میکرد. بایستی ذکر شود که این رنگ آبی هیچ ارتباطی با بدعت هنرمند نقاش نداشت. نقاش دوره گرد وقتی به آنجا رسیده بود بجز رنگ آبی رنگ دیگری همراه نداشت و این اثر بدیع را بعلت نداشتن رنگ دیگری بجز آبی بوجود آورده بود. هنر ارزنده نقاش در نقاشی او نبود بلکه در موفقیت او برای متقاعد کردن صاحب مهمانخانه بود که چنین تابلوی نوسان کننده را برای او نقاشی کند و اسم آنرا بر روی مهمانخانه اش بگذارد. بعد از خلق این اثر ممتاز ، نقاش که از موفقیت خود دلگرم شده بود با همان رنگ آبی برای انواع و اقسام مکان ها شیر ها و ببر های آبیرنگ، خروس ها و اسب های آبیرنگ در آن اطراف بوجود آورد. این تابلوهای عجیب و غریب مسلما مورد توجه خاص چینی ها میتوانست قرار بگیرد چون آنها موفقیت و ارزش یک هنرمند نقاش را با غیر طبیعی بودن نقاشی هایش میسنجند.

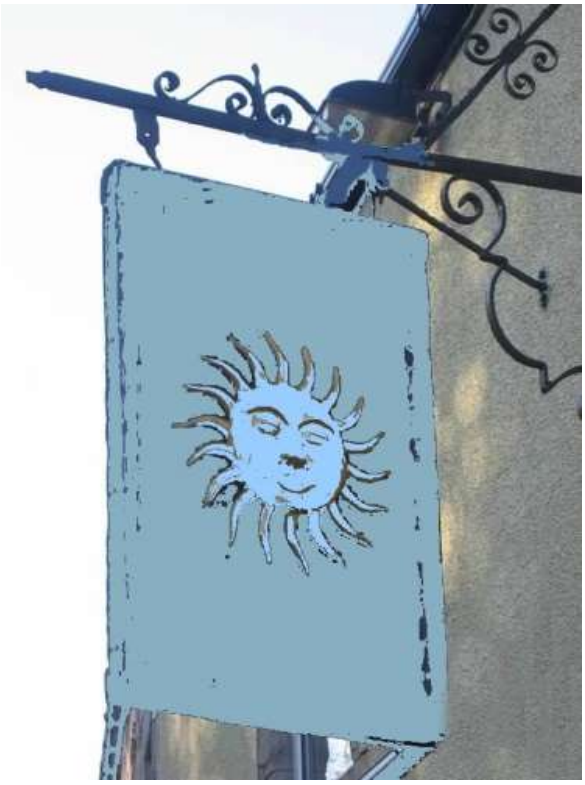

www.takbook.com

چند بچه لاغر و استخوانی در خیابان گل آلود کثیف بازی میکردند. زنانی که در جوانی پیر شده بودند جلوی در خانه های خود که بدون استثنا سقفی از کاه داشتند ایستاده بودند. از قیافه آنها پیدا بود که اغلب مبتلا به تب مالاریا بودند که در نواحی ' لاند ' کاملا شایع بود. وضع بسیار رقت آوری بود و مسافران ما خوشحال بودند که به مهمانخانه پناه میبرند هرچند که ظاهر مهمانخانه چنگی بدل نمیزد.

صاحب مهمانخانه با شمایلی مهیب و تبه کارانه اثر زخمی سرخ رنگ بر روی پیشانی خود داشت. اسم او از خودش هم عجیب تر بود. همه او را بنام ' شیری گیری ' صدا میکردند. او در جلوی مهمانانش در حالیکه مرتب تعظیم میکرد آنها را بداخل خانه برد و مطالبی غیر قابل فهمی ابراز میکرد که میشد فهمید که او از مهمان نوازی خود تعریف میکند.

بارون دو سیگونیاک در آستانه در کمی مردد شد. افراد گروه به احترام او همه عقب رفته و منتظر بودند که اول او وارد شود. غرور او اجازه نمیداد که وارد مکانی اینچنینی با یک گروه بازیگران کمدی وارد شود. ولی یک نگاه ایزابل راه را برای همه چیز گشود. او به مهمانخانه کوچک و کثیف با میل و رضایت کامل وارد شد. در مملکت فرانسه وقتی یک مرد همراه یک زن زیباست ابدا مهم نیست که بکجا وارد میشود و میتواند مطمئن باشد که مورد حسادت بقیه قرار خواهد گرفت.

خواجه ' شیری گیری ' مهمانانش را وارد اطاقی بزرگ با سقف کوتاه کرد که با تعریفاتی که او کرده بود جور در نمیآمد. ولی گروه هنرپیشگان دوره گرد ما از خیلی قبل درس خود را فرا گرفته بودند که : " هر چه پیش آید خوش آید. " آنها بدون اعتراض به هر سر پناهی راضی بودند. آنها روی نیمکت های چوبی در اطراف یک صحنه سنگی که در وسط اطاق درست کرده بودند نشستند. در روی این صحنه چند تکه هیزم میسوخت و دودش از روزنه ای که در سقف باز کرده بودند خارج میشد. از وسط این روزنه میله قطور آهنی بطور افقی عبور میکرد که از آن یک زنجیر قوی آویزان بود. این زنجیر یک دیگ بزرگ را روی آتش نگاهمیداشت. این اطاق هم اطاق پذیرائی بود و هم آشپزخانه. سقف کوتاه این اطاق از دود مداوم آتشدان بکلی سیاه شده بود. دود غلیظی در قسمت بالای اطاق نزدیک سقف جمع شده و بتدریج از روزنه بیرون میرفت. یک ردیف قابلمه مسی براق روی دیوار مقابل آویزان شده بود که اگر خیلی مقایسه غیر عادلانه ای نباشد شخص را بیاد کشتی های جنگی یونان قدیم که سپرهای فلزی در اطراف آن اویزان شده بود میانداخت. یک دبه نیمه پر شراب که از پوست یک حیوان درست شده بود در گوشه اطاق قرار داشت که شبیه یک جسد بی سر بود که با لاقیدی در گوشه ای رها کرده بودند. قطعا این یک محل شاد و مناسب برای اقامت نبود ولی مسافران ما هم قدرت انتخاب زیادی نداشتند همین قدر که آتشی بود که آنها را گرم میکرد برای آنها کفایت میکرد. در انتهای یکی از این نیمکتهای چوبی دختر بچه ای نشسته بود که بنظر میرسید بخواب عمیقی فرو رفته است.

www.takbook.com

این دختر فقیرو لاغر و انبوهی از موهای سیاه مجعد ژولیده روی صورتش ریخته و لباسهایش مندرس ، کثیف و پاره پاره بود. پاهایش برهنه و ساق پایش برنگ قهوه ای و پر از آثار زخم و خراشیدگی بود که نشان میداد که تا چه اندازه او در میان بوته های خاردار وحشی دویده است.

ایزابل که بر حسب اتفاق نزدیک این دختر نشسته بود این موجود درمانده بی پناه را زیر نظر گرفته بود ولی راضی نمیشد که خواب راحت او را مختل کند چون بنظر میرسید که در این جای ناراحت او خواب راحتی میکند. چند لحظه بعد که ایزابل بطرف سرافینا که پهلوی او نشسته بود برگشت که با او صحبت کند دختر بچه از خواب پرید و با عجله موهای پریشان خود را از روی صورتش کنار زد. صورتی کوچک و غمزده نمودار شد. صورت این بچه طوری لاغر بود که استخوان های گونه هایش بیرون زده بود. یک جفت چشم درشت قهوه ای با مژه های بلند در این صورت تکیده غیر عادی بنظر میرسید. چهره این دختر با دیدن ایزابل با نشانی از تحسین از هم باز شد و با دیدن سرافینا با آنهمه جواهرات بزرگ بدلی سایه آز و طمع هم به آن اضافه گردید. ولی توجه دختر بچه بیشتر به گردنبند مروارید ایزابل جلب شده بود. او با نگاهی خیره مجذوب این گردن بند شده بود و قادر نبود از آن چشم بردارد. پیدا بود که در تمام زندگیش چیزی به این زیبائی ندیده بود و شاید نزد خود فکر میکرد که ارزش این جواهر از تمام پولهای دنیا بیشتر است. گاهگاهی نگاهش روی لباس های خانم ها هم میافتاد و بالاخره نتوانست بیشتر از این طاقت بیآورد و با دست قهوه ای خود لباس ابریشمی ایزابل را لمس کرد. تماس انگشتانش با ابریشم نرم احساس عجیبی در او ایجاد کرد. هرچند که این تماس بسیار اندک بود ولی ایزابل متوجه شد و بطرف او برگشت و لبخند شیرینی به او زد. دختر ولگرد کوچک که فهمید رازش کشف شده در یک لحظه قیافه ابلهانه ای بخود گرفت و حالت های نمایشی به صورتش داد که یک هنر پیشه کار آمد اگر میتوانست شبیه آن نقش را بازی بکند خیلی از خودش راضی میشد. بعد مژه های بلندش پائین آمد و چشمانش رویهم افتاد ، به پشتی نیمکت چوبی تکیه داد و باز بخواب عمیقی فرو رفت.

خواجه ' شیری گیری ' صاحب مهمانخانه با صدای بلند به مهمانانش توضیح میداد که اگر فقط یکی دو روز زودتر آمده بودند او اطعمه و اشربه زیاد و متنوعی داشت که با آن از میهمانان خود پذیرائی کند. او اسامی انواع و اقسام خوراک ها را ردیف کرد که شکی در آن نبود که اکثریت قریب به اتفاق آنها فقط در فکر او جای داشت. او مؤکدا اظهار میکرد که در روز پیش اشخاص صاحب نام و برجسته در همین محل تمام خوراکی های او را مصرف کردند و چیزی باقی نگذاشتند. بالاخره ستمگر تصمیم گرفت که او را متوقف و بدنیای وقعیت برگشت دهد. سؤآل ستمگر روشن بود. در این لحظه برای خوردن چه داری؟ خواجه شیری گیری مجبور شد اعتراف کند که او فقط میتواند به آنها سوپی ارائه کند که در آن نواحی به آن ' گاربور ' میگویند. ما قبلا خوانندگان خود را با این سوپ در قلعه بارون دوسیگونیاک آشنا کرده ایم. علاوه بر این سوپ ، قدری ماهی نمک سود ، مقداری ژامبون و مقادیر زیادی شراب آماده شد که که بر اساس نظر صاحب مهمانخانه غذائی در خور خدایان و پادشاهان بود. مسافران خسته ما چنان گرسنه بودند که حتی این غذای محقر برای آنها جالب بود. وقتی ' میونت ' ترشرو ولاغر که تنها مستخدمه این مهمانخانه بود اعلام کرد که غذا آماده است مهمانان منتظر اعلام دوم نشده و همگی به طرف غذا هجوم بردند.

آنها هنوز در سر جای خود پشت میز قرار داشتند که صدای پارس سگ و صدای نعل یک اسب از بیرون شنیده شد. لحظه ای بعد صدای سه ضربه متوالی بر روی درب مهمانخانه شنیده شد. میونت با سرعت بیرون دوید که در را باز کند. یک اصیلزاده وارد شد که تعدادی سگ همراه او بودند. سگها طوری برای ورود به اطاق عجله داشتند که کم مانده بود مستخدمه بینوا را سرنگون کنند. آنها مستقیما به اطاق غذاخوری آمده و در حالیکه از سر و کول همدیگر بالا میرفتند چشمشان به بشقاب های استفاده شده که در گوشه ای چیده بودند افتاد و شروع به لیسیدن آنها کردند. صاحب سگها تازیانه ای در دست داشت که بی هدف بدون اینکه تمایزی بین بیگناه و گناهکار قائل شود آنرا بر سر سگها فرود آورد. تاثیر شلاق آنی و کامل بود. سگهای درنده ، بیصدا هر یک به زیر نیمکتها پناهنده شدند. بعضی بلافاصله بخواب رفته و بقیه با زبانهائی که از دهانشان خارج شده بود سر خود را روی دستهایشان گذاشته و از ترس کوچکترین حرکتی نمیکردند.

وقتی که شوالیه موفق شد که سرو صدای سگ ها را خاموش کند با اعتماد بنفسی که مخصوص آدمهائی است که میدانند چکار میکنند وارد اطاق غذا خوری شد. مهمیز های فلزی او روی سنگفرش اطاق با هر قدمی که برمیداشت صدا میکرد. صاحب مهمانخانه کلاه در دست با ادب و احترام کامل در پشت سر مرد نجیب زاده راه میآمد و دم بدم تعظیم و

www.takbook.com

تکریم میکرد. آن حالت لاف و گزافی را که در مقابل میهمانان قبلی اش گرفته بود بکلی از دست داده و بدقت مواظب رفتار خود بود. خیلی واضح بود که بشدت از این مرد محتشم میترسد. وقتی مرد نجیب زاده به میزی که میهمانان قبلی نشسته بودند رسید با کمال ادب به آنها سلام گفت و سپس بطرف خواجه شیری گیری برگشت که در سکوت ، دست بسینه منتظر فرامین او بود.

آقای تازه وارد مردی خوش تیپ بود و حدود سی سال سن داشت. موهای تابدار و صورتی سفید داشت که در اثر ماندن طولانی زیر خورشید کمی به قرمزی میزد. چشمانش آبیرنگ و نافذ و دماغی سربالا داشت. سبیل های کوچک و طلائی رنگش در انتها تاب خورده و کمی بطرف بالا متمایل بود. ولی این سبیل بهیچوجه روی دهان خوش ترکیب او نمیگرفت. ریشی کوتاه و نوک تیز داشت که در آن دوره به ریش سلطنتی و امروزه بنام ریش امپراتوری معروف است. وقتی کلاه بزرگ و مجللش را که با جواهرات تزئین شده بود با بی قیدی روی یکی از نیمکتها پرتاب کرد پیشانی سفید و بلندش آشکار شد که مشخص میکرد که پوست واقعی صورت او سفید و سرخی گونه هایش نتیجه آفتاب سوختگی بود. ولی این تفاوت رنگ از زیبائی این صورت نمیکاست. بواقع او مرد خیلی خوش تیپ و جذابی بود که تاثیر یک خلق خوش در آن بچشم میخورد.

لباس این شوالیه باشکوه و برازنده بود و از حد این منطقه تجاوز میکرد. ولی وقتی ما میگوئیم که آقای مارکی (چون این آقا در حقیقت عنوان مارکی داشت) در معیت دختر زیبائی چون یولان دو فوآ بهمراه سگانش اسب میتاخت، احساس میکنیم که چنین لباسی که از مخمل آبی درست شده و با نقره ملیله دوزی شده بود کاملا لازم بوده است. او یکی از آقایانی بود که با دربار در پاریس رفت و آمد داشت و قسمت عمده وقت خودش را در پاریس میگذراند و بحق ادعا داشت که یکی از خوش لباسترین اصیلزاده های فرانسه است.

دستورات او برای صاحب مهمانخانه ساده و سر راست بود. او گفت:

" من قدری آبگوشت برای سگ هایم میخواهم، کاه و یونجه برای اسبم و یک تکه نان و یک برش ژامبون برای خودم و چیزهای خوراکی هم برای مهترانم میخواهم. "

آقای مارکی سپس با لبخندی بطرف میز غذا رفت و پهلوی ندیمه زیبا رو نشست. ندیمه که از اینکه چنین آقای زیبا و محتشمی کنار او نشسته در پوست خود نمیگنجید و با نگاه های معنی دار و تبسمی گرم به او خوش آمد گفت.

خواجه شیری گیری با عجله بدنبال اجرای دستورات آقای مارکی رفت. در اینحال ندیمه با ظرافت و متانت ' هبه ' * گیلاس مارکی را ته نزدیک لبه از شراب پرکرد. مارکی با تبسمی آنرا قبول و یک نفس تمام محتویات گیلاس را سر کشید. در چند دقیقه بعد او مشغول فرو نشاندن آتش گرسنگی خود بود که بدیهی است لازمه یک شکارچی واقعی است. بعد از اینکه کمی گرسنگی اش بر طرف شد نگاهی به اطراف میز و کسانی که دور آن نشسته بودند انداخت. او فورا بارون دو سیگونیاک را شناخت چون در گذشته یکی دو بار او را دیده بود. بارون پهلوی ایزابل زیبا نشسته بود و آهسته با او گفتگو میکرد. آنها طوری مجذوب یکدیگر شده بودند که متوجه اطرافشان نبودند. مارکی البته در آن روز این مرتبه دوم بود که این دو را باهم میدید. او در دل لبخندی زد چون این موضوع جالب توجهی برای شایعه پراکنی و جلب توجه یولان دو فوآ ی زیبا میتوانست باشد. او که خود مرد دنیا دیده ای بود بهیچوجه بارون دوسیگونیاک را ملامت نمیکرد که بخاطر چشم و ابروی زیبای ایزابل خانه و زندگی خود را رها و به گروه تئآتر دوره گرد پیوسته است. احساس دلسوزی که در قبل نسبت به سیگونیاک با آن لباسهای مندرس و سر و وضع ژولیده داشت با دیدن ایزابل جای خود را به تحسین و احترام به بارون جوان و شجاع داده بود. وقتی نگاه های آندو تلاقی کرد اشاره کوچکی به سیگونیاک کرد که معنای آن این بود که او را بجا آورده و موقعیت او را درک و تصویب میکند. ولی از آن ببعد به احترام بارون جوان که نمیخواست شناخته شود دیگر بسمت او نگاه نکرد و خود را در بست در اختیار ندیمه قرار داد. مارکی که همیشه از چنین اتفاقاتی استقبال میکرد به ندیمه زیبا رو تملق میگفت و در عوض خنده های شیرین و گوشه

---

* (هبه در اساطیر یونان دختر زئوس خدای خدایان ، الهه جوانی و ساقی خدایان بوده است. مترجم)

www.takbook.com

و کنایه های لطیف تحویل میگرفت.

مارکی که از عکس العمل ندیمه بهیجان آمده بود با صدای بلند اعلام کرد که او یکی از پرو پا قرص ترین طرفداران تئآتر است. ولی متاسفانه در این قسمت از مملکت به این هنر برجسته توجه زیادی نمیشود و او از رفتن به تئآتر محروم شده است. او سپس خطاب به پادشاه ستمگر گفت که اگر برنامه های خود بتوانند یکی دو روزی بعقب بیاندازند آنها میتوانند در قلعه او، مارکی دو بروبر بهترین نمایششان را اجرا کنند. جای مناسب برای بر پا کردن صحنه در تالار نزرگ قلعه و یا در نارنجستان وجود دارد.

ستمگر با عجله جواب داد که ترتیب این کار بسیار آسان است و خاطر نشان کرد که گروه آنها بهترین گروه تئآتری است که در منطقه ممکن است وجود داشته باشد. آنها دربست در اختیار عالیجناب مارکی خواهند بود. او با لبخندی تاکید کرد:

" از پادشاه گرفته تا ندیمه همه در خدمت عالیجناب خواهند بود. "

مارکی با خوشحالی گفت :

" واقعا عالیست. و اما در مورد مسائل مالی... شما بهر ترتیبی که میل دارید مسائل مالی را حل و فصل کنید. من با شاگردان والا مقام ' تالیا ' * چک و چانه نمیزنم. در دربار پادشاه شکوهمندی چون شما من در گوشه ای نشسته و با کف زدن های متوالی هنرمندان شما را تشویق خواهم کرد.

بعد از انجام ترتیبات اولیه ، مارکی که پنهانی دستهای ندیمه را در زیر میز میفشرد از جا بلند شد و سگان خود را صدا زد. کلاهش را بر سر گذاشت و برسم خداحافظی دستی برای گروه تئآتری تکان داد. در میان سر و صدا و تحرکات سگها او از در خارج شده و مستقیما به قلعه خود رفت که مقدمات لازم را برای ورود هنرپیشه ها در صبح فردا آماده کند.

چون دیر وقت بود و گروه هنرپیشه ها میبایستی فردا صبح زود برای رفتن به قلعه دو بروبر آماده شوند بدن اتلاف وقت برای استراحت حاضر شدند. خانم ها به طبقه بالا که زیر شیروانی بود رفته و در آنجا تا سر حد امکان وسائل خواب خود را در روی تختخوابی از کاه ترتیب دادند. مردان ولی در همان اطاقی که شام خورده بودند هر یک نیمکتی انتخاب و روی آن دراز کشیدند.

---

* (تالیا در اساطیر یونان دختر زئوس و الهه شعر و تئآتر کمدی میباشد. مترجم)

www.takbook.com

فصل ۴

زد و خورد با راهزنان

اجازه دهید کمی بعقب برگشته و ببینیم بر سر دختر کوچکی که خود را در آشپزخانه بخواب زده بود چه آمد. بدون شک یک چیز مرموز و غیر عادی در رفتار این دختر وجود داشت. آنطور خیره که او به گردن بند ایزابل نگاه میکرد و ادا و اطوار هوشمندانه او بعد از اینکه دامن ایزابل تا لمس کرد نشان میداد که این یک دختر دهاتی معمولی نیست. بمحض اینکه در پشت سر هنرپیشه ها بسته شد او کم کم چشمان خود را باز کرد و وقتی مطمئن شد که کسی آنجا نیست که او را مشاهده کند از روی نیمکت بپائین خزید. سرش را با حرکتی که مخصوص خودش بود بشدت تکان داد و موهای بلندش را به پشت سرش ریخت. او آرام بطرف در رفت که قبلا قفلش را باز کرده بود. از آنجا بدون صدا مثل یک سایه به بیرون خزیدو آهسته و و بیصدا از آنجا دور شد. وقتی از سر پیچ رد و مطمئن شد که کسی او ندیده و تعقیب نمیکند مثل یک آهو که از جلوی سگهای شکاری فرار میکند شروع به دویدن کرد. از روی موانعی که در جلویش ظاهر میشد با چابکی حیرت انگیزی میپرید و موهای سیاهش در پشت سرش باد میخورد . او مثل یک حیوان وحشی بود که در دشت میدود و از موانع میجهد تا خود را زودتر بمقصد برساند.

او بالاخره به نوک تپه رسید که تعداد درخت کاج که نزدیک هم روئیده بودند از دور مثل یک تاج بر تارک تپه دیده میشد. او در سرازیری هم بهمان سرعت به دوندگی خود ادامه میداد که در وسط بیشه ، بعد ناگهان متوقف شد. در این جا او لحظه ای توقف کرد و با دقت و نگرانی به اطرافش نگریست. بعد دو انگشتش را به دهانش برد و صدای گوش خراش سوتی بلند شد که اگر هر مسافری در آن نقطه دور افتاده آنرا میشنید وحشت میکرد. صدای سوت که بلند شد یک توده شاخه های کاج که روی زمین انبار شده بود تکان خورد و مردی از زیر آنها بیرون آمده و در فاصله کمی از دختر وحشی روی پا ایستاد و گفت:

" ایا این تو هستی ' شیکیتا ' ؟ خبر تازه چه داری؟ تو از بس دیر کردی من دیگر منتظر نبودم که ترا امشب ببینم و بخواب رفته بودم. "

شخصی که صحبت میکرد مردی ترسناک در حدود بیست و پنج سال ، لاغر اندام ، چشمان سیاه و دندانهای بسیار سفید، بلند و تیز مثل دندانهای گرگ بود. به قیافه او میآمد که راهزن ، قاچاقچی ، دزد یا قاتل باشد. در حقیقت در موقع خودش او همه این چیزها بود. او مثل یک روستائی اسپانیائی لباس پوشیده بود. روی شال پشمی قرمز رنگ که چندین بار دور کمرش تاب داده بود یک کارد مخوف اسپانیائی که به آن در زبان خودشان ' ناواجا ' میگویند بسته بود. تبه کارانی که از این اسلحه مخوف استفاده میکنند بعد از هر قتل روی تیغه فولادین این کارد یک خراش سرتاسری ایجاد کرده و آنرا قرمز میکنند. ارزش و اعتبار یک جنایتکار نزد همکارانش باتعداد این خراشها محک زده میشود. ما درست نمیدانیم که چند ردیف از این خراشها تیغه کارد ' اگوستینو ' (چون نام این مرد اگوستینو بود) را مزین کرده بود ولی با توجه به چهره درنده و وحشی و چشمانی که برق شرارت از آن میجهید میتوانیم اطمینان داشته باشیم که تعداد خراشها زیاد و رتبه و مقام او در نزد تبه کاران بسیار بالا بوده است.

او در حالیکه با دست سر دختر بچه را نوازش میکرد گفت:

" بگو ببینم شیکیتا... در مهمانخانه خواجه ' شیری گیری ' چه خبر بود؟ "

شیکیتا جواب داد:

www.takbook.com

" یک دلیجان بزرگ و باشکوه پر از آدم در بعد از ظهر امروز به مهمانخانه آمدند. من بچشم خودم دیدم که آنها پنج صندوقچه بزرگ را با خود بداخل مهمانخانه آوردند. صندوق ها خیلی سنگین بنظر میرسید چون برای حمل و نقل آنها دو نفر مرد لازم بود."

اگوستینو کمی فکر کرد و گفت:

" بعضی مواقع مسافران از قصد سنگ های بزرگ در صندوق های خود میگذارند که همه فکر کنند که چیزهای گرانبهائی در آنها وجود دارد. این برای گول زدن صاحب مهمانخانه است. "

دختر بچه با اشتیاق حرف او را قطع کرد و گفت:

" هر سه خانمی که در دلیجان با مردان بودند روی لباسهایشان با طلا گلدوزی شده بود. یکی از آنها که از همه خوشگلتر بود دور گردنش یک ردیف گلوله های گرد ، سفید و براق بود . آه... این گردنبند چقدر زیبا بود. " دختر بچه در حالیکه دستهایش را بهم میزد صدایش از فرط هیجان و تحسین زیبائی گردن بند میلرزید.

اگوستینو با خودش گفت:

" این میبایستی گردن بند مروارید باشد. بدست آوردن این گردن بند بزحمتش میارزد البته اگر مروارید واقعی باشند. هر چند که این روزها مروارید های تقلبی را طوری خوب درست میکنند که تشخیص اصل از بدل کار سختی است. حتی آدمهای خیلی پولدار آنقدر خسیس هستند که بجای جواهرات اصل ، بدلی ارزان را میخرند. "

شیکیتا بدون اینکه به مطالبی که اگوستینو میگفت توجهی داشته باشد با التماس گفت:

" اگوستینو عزیز من... اگوستینو خوب من... به من قول بده وقتی آن خانم را بقتل رساندی گردنبندش را به من بدهی. "

اگوستین با تمسخر گفت:

" چنین گردن بند زیبائی با لباسهای تکه پاره تو و صورت کثیفت خوب جور در میآید. "

" تو فراموش میکنی که هروقت تو میخوابی من بیدار و مواظب تو هستم. هر موقع خبری بوده یا کسی میآمده من تمام راه را دویده تا بتو خبرش را برسانم. گرمی و سردی هوا هم مهم نبوده است. من با پاهای برهنه و رنجور خودم هرگز نگذاشته ام که برای غذایت معطل بمانی و همیشه آنرا برایت در جائی که مخفی میشوی آورده ام حتی وقتی که خودم مریض و تبدار بوده ام ، دندانهایم از شدت سرما بهم میخورده و یا طوری خسته و ضعیف بوده ام که خودم را بزحمت روی پا نگاه میداشته ام. آه ... اگوستینو... کارهائی که برایت کرده ام بخاطر بیاور و اجازه بده که آن گردن بند مروارید زیبا مال من باشد. "

" شیکیتا ... تو درست میگوئی. من اعتراف میکنم که تو هم شجاع و هم وفادار بوده ای ولی یادت باشد که ما هنوز این گردن بند گرانبها را بدست نیاورده ایم. حالا برویم سر اصل مطلب... به من بگو که چند مرد در این گروه هستند؟ "

" آه... خیلی زیاد... یک مرد قوی هیکل بلند قد با ریشهای بلند، یک مرد پیر چاق ، یک مرد دیگر که شکل روباه است، دو مرد لاغر و یک مرد دیگر که شبیه اصیلزاده ها ست ولی لباسهایش کهنه و مندرس است."

اگوستینو که با انگشتانش میشمرد با نومیدی گفت:

" این شد شش مرد. افسوس که من تنها کسی هستم که از گروه شجاع خودمان باقی مانده ام. وقتی ما همه با هم بودیم اشکالی نمیدیدیم که به گروهی حمله کنیم که تعدادشان دو برابر ما بود. به من بگو شیکیتا آیا این مردان مسلح هستند؟ "

" آن آقای اصیلزاده شمشیر دارد . همینطور مرد بلند قد و لاغر... شمشیر بسیار بلندی دارد. "

" تپانچه یا تفنگ؟ "

www.takbook.com

Oui, répondit le brigand, brave et fidèle... (Page 72.)

www.takbook.com

شیکیتا جواب داد:

" من چیزی ندیدم. ولی ممکن است که آنها اسلحه های خود را در دلیجان گذاشته بودند. فقط خواجه شیری گیری و یا میونت میتوانستند که با اطمینان برایت پیغام بفرستند که آنها اسلحه گرم دارند. ولی هیچ کدام از آنها به من چیزی نگفتند. "

اگوستینو مصممانه گفت:

" خیلی خوب... ما بهر حال این ریسک را خواهیم کرد و ببینیم نتیجه آن چه خواهد بود. پنج صندوقچه بزرگ و سنگین، لباسهائی که با طلا مزین شده و یک گردن بند مروارید ارزش این کار را دارد. "

راهزن و همراه کوچکش با هم به محل سری که در وسط درختان کاج بود رفتند و بدون اتلاف وقت مشغول کار شدند. آنها چندین سنگ بزرگ و تعداد زیادی شاخه های درخت و در پایان پنج شش تخته را از این محل بیرون آوردند. چیزی که آنها مخفی کرده بودند حفره ای بزرگ شبیه قبر بود. این حفره خیلی گود نبود و اگوستینو بچابکی بداخل گودال پرید. او چیزی را از کف گودال بلند کرد که شبیه جسد یک مرد بود که لباس های معمولی روزانه بر تن داشت. او جسد را به بالای گودال آورده و روی زمین انداخت. شیکیتا که کمترین علائمی از تعجب و نگرانی بعلت این کار عجیب و چندش آور از خودش نشان نمیداد پاهای جسد را گرفت و با خونسردی کامل جسد را از سر راه اگوستینو کنار برد. کاری که از یک موجود کوچک و ضعیف مثل او بعید بنظر میرسید. این نبش قبر اگوستینو همچنان ادامه یافت تا اینکه او پنج جسد دیگر را هم از این قبر دسته جمعی بیرون کشید. تمام جسد ها نطور منظم در کنار هم بوسیله دختر کوچک چیده شده بودند. شیکیتا بنظر میرسید که از این کار مهوع و مخوف لذت میبرد. در زیر نور ماه کامل که قسمتی از آن توسط ابرها پوشیده شده بود تصویر عجیبی از این مردگان و زندگان بوجود آمده بود: تصویری از یک قبر باز، اجسادی که کنار هم در زیر درختان کاج در روی زمین قرار داشتند و اگوستینو و شیکیتا روی آنها خم شده بودند. ولی این تصویر مشئوم بزودی جای خود را به تصویری مضحک داد چون وقتی اگوستینو اولین جسد را سر پا کرد معلوم شد که جسدی وجود ندارد و مترسکی بود که لباس آدمیزاد به آن پوشانده و فقط بدرد آن میخورد که مسافران بخت بر گشته را از دور بترساند. از راه دور انصافا این مترسک کاملا شبیه یک راهزن بود که با تفنگ خود مسافران را نشانه گرفته است. لباسها در حقیقت متعلق بیکی از دوستان و همکاران اگوستینو بود که بجرم راهزنی دستگیر و بدار آویخته شده بود. همانطور که این مترسک ها را مرتب میکرد اوگوستینو آنها را علامت گذاری کرده و برایشان اسمی انتخاب میکرد که مربوط به همکاران سابق اگوستینو میشدند. او به بخت بد خود نفرین میکرد که میبایستی دست تنها همه کارهای راهزنی را خودش انجام دهد. او یکی دیگر از مترسک ها را بلند کرد و به شیکیتا یادآور شد این مترسک معرف پدر او میباشد که دختر بچه با احترام کنار رفت، روی سینه اش علامت صلیب ترسیم کرد و زیر لب دعائی خواند. او یک یک مترسک ها را بلند کرد و در محل هایی که در نظر گرفته بود سر پا کرد. این ها معرف همکاران قدیمی او بودند که اگوستینو با لذتی غریب آنها را صدا و با آنها مثل ایام قدیم گفتگو میکرد.

وقتی این کارهای عجیب پایان یافت مرد راهزن و همکار کوچک وفادار او با استفاده از نور مهتاب حالا که ابرها از جلوی ماه بطور کامل کنار رفته بودند به جاده اصلی که قرار بود دلیجان صبح روز بعد از آنجا عبور کند رفتند و در آنجا مدتی توقف کردند. آنها با دقت به نتیجه زحمات خود نگاه میکردند و نزد خود قیاس میکردند که تاثیر مترسک ها روی قربانیان فردا چه خواهد بود. آنها کاملا متقاعد شدند که این تشکیلات ترسناک و مترسک ها در خدمت مرد تبه کار به نقشه او کمک خواهد کرد. بیشتر مسافران از ترس اینکه گروه تبه کاران که با اسلحه دورتر ایستاده و منتظر فرمان بودند که حمله کنند طوری وحشت زده میشدند که فرار را بر قرار ترجیح داده و بسرعت آن منطقه را ترک میکردند. این چیزی بود که اگوستینو میخواست چون سر فرصت میتوانست هر چیز بدرد بخور را از اسباب و اثاثیه جا مانده برای خودش بردارد.

آنها آهسته بطرف درختان کاج انبوه در بالای تپه باز گشتند. شیکیتا که در کنار اگوستینو راه میرفت به بازوی او چسبیده بود . اگوستینو گفت:

www.takbook.com

" مرحله اول مسافرت آنها خیلی طولانی خواهد بود و وقتی که آنها به این نقطه میرسند همه خسته و این درست همان چیزی است که ما میخواهیم. در عین حال هوا هنوز کاملا روشن نشده و آنها قادر نخواهند بود که از راه دور تشخیص بدهند که تفنگ بدستان ما مترسک هستند. در تاریکی شب آنها قادر نخواهند بود که مردان تفنگ بدست ما را ببینند و در روز روشن آنها ممکن است تشخیص بدهند که این گروه واقعی نیستند. بنابراین شیکیتا تو میتوانی بفهمی که بخت با ما یار است و ما موفق خواهیم شد. حالا بهتر است که تا وقت داریم کمی استراحت کنیم و سرو صدای دلیجان ما را از خواب بیدار خواهد کرد. "

بنابراین اگوستینو خودش را روی یک توده شاخه های کاج و علفهای صحرائی پرتاب کرد و شیکیتا هم نزدیک او دراز کشید که از گوشه پالتو بزرگ اگوستینو استفاده کند و خود را بپوشاند. هردو خیلی زود بخواب رفتند.

مسافران ما صبح خیلی زود توسط صاحب خیانتکار مهمانخانه خورشید آبیرنگ از خواب بیدار و به آنها گفته شد که وقت رفتن فرا رسیده است. بنظر آنها بجای صبح او آنها را در نیمه شب بیدار کرده بود. آنها بسرعت آماده و سوار دلیجان شدند. دلیجان بزگ و جادار بود و علیرغم سر و صدای زیادی که در موقع حرکت براه میانداخت و صدای فریاد راننده برای تهییج گاو نر ، سرنشینان دلیجان بدون معطلی دو مرتبه بخواب رفتند. فقط سیگونیاک بود که در بیرون دلیجان با حرکت کند گاو نر قدم بر میداشت. او در فکر ایزابل ، زیبائی ، متانت ، پاکدامنی و مهربانی او بود. رفتار و کردار ایزابل بیک خانم نجیب زاده متشخص بیشتر شبیه بود تا یک هنرپیشه دوره گرد. او به این فکر بود که بچه وسیله به ایزابل بفهماند که تا چه حد او شیفته و فریفته وی شده است و از او بخواهد که نظیر این دوستی و علاقه را در مورد او بکار ببرد. البته برای یک لحظه تردید نمیکرد که این دختر زیبا به او دل بسته است. بارون جوان پیش خود انواع و اقسام شرایط را مجسم میکرد که اتفاقات وحشتناکی برای ایزابل رخ میدهد و او مثل فرشته نجات پیوسته کمر خدمت به ایزابل را بسته و او را از تمام این مهلکه ها با شجاعت و فداکاری نجات میدهد. مثل کتابهائی که در گذشته خوانده بود با این ابراز شجاعت به محبوب خود نشان میداد که تا چه حد آماده خدمت و فداکاری در حق معشوقه زیبایش هست. او میل داشت که همه این چیزهائی را که فکر میکرد بزبان بیآورد ولی بارون بیچاره نمیدانست که آن طرزی که او به ایزابل نگاه میکند ، طنین صدایش که موقع صحبت کردن با او عوض میشود ، آهی که بسختی میتوانست کنترل کند، و مهربانی خاصی که در خدمتگذاری به او از خود نشان میداد از هر کلامی گویاتر بود. بارون ولی در تمام این مدت جرات نکرده بود که یک کلام در باره عشق بزرگ خود به ایزابل بگوید. این را ایزابل میدانست و از آن خوشحال و به آن افتخار میکرد. او احساسی داشت که هرگز در گذشته تجربه نکرده بود و حتی بفکرش هم نمیرسید.

سپیده دم فرا میرسید و انوار کمرنگی در افق ظاهر شده بود که بسرعت ازدیاد پیدا میکرد و رفته رفته بسرخی میزد که در روی حوضچه های آب در اینطرف و آنطرف انعکاس پیدا میکرد. از دور صداهائی شنیده میشد و ستونهائی از دود در هوای بی حرکت صبحگاهی از دود کش خانه ها به آسمان میرفت. این نشان میداد که در این گوشه دور افتاده و بیحاصل آدمهائی هسند که زندگی میکنند و آنها در این دشت های بی انتها تنها نیستند. در بالاترین نقطه تپه ای که در جلوی آنها قرار داشت شبح ترسناکی در جهت شرق ظاهر شده بود که برای یک غریبه ممکن بود وحشت آور باشد ولی سیگونیاک به این جور چیزها در سرزمین ' لاند ' عادت داشت.

بارون جوان غرق در تفکرات خودش بود و در حالیکه آهسته قدم برمیداشت که با دلیجان همگام باشد به اطراف خودش چندان توجهی نمیکرد. ولی ناگهان توجهش به نوری کوچک و ضعیف که در میان انبوه درختان کاج سوسو میزد جلب شد. این جا همان جائی بود که ما اگوستینو و شیکیتو را در حال خواب رها کردیم . سیگونیاک با خودش فکر میکرد که آیا این چه چیزی میتواند باشد. مسلما کرم شبتاب نبود چون فصل آن گذشته بود. سیگونیاک با کمی نگرانی به این نقطه چشم دوخته بود و آرام به آن سمت قدم بر میداشت. کمی که نزدیکتر شد بنظرش رسید که اشباحی در وسط درختان جای گرفته اند. در ابتدا فکر کرد که ممکن است که اینجا یک کمینگاه باشد ولی وقتی با دقت به این اشباح خیره شد دریافت که آنها کوچکترین حرکتی نمیکنند. او با خودش گفت که حتما اشتباه کرده است و این اشباح چیزی جز کنده درخت نبوده اند. بهمین دلیل از بیدار کردن سرنشینان دلیجان که لحظه ای پیش تصمیمش را داشت خود داری کرد. چند قدم جلوتر ناگهان صدای تیراندازی از جهت درختان کاج بگوش رسید و گلوله ای که شلیک شده بود به گردنبند قطور گاو نر اصابت کرد که خوشبختانه خسارتی ببار نیآورد. بجز اینکه گاو که در حالت عادی حرکاتش آهسته و

www.takbook.com

La bourse ou la vie ! (Page 79.)

www.takbook.com

قدمهایش کند بود از ترس از جا پرید و دلیجان را بیک طرف جاده کشید. خوشبختانه یک قسمت از زمین که دلیجان بطرف آن میرفت ماسه ای و دلیجان که در ماسه فرو رفته بود بلافاصله متوقف شد. در غیر این صورت دلیجان بیک چاله بزرگ در کنار جاده سقوط و بیشک واژگون میشد. صدای تیراندازی و حرکت نا بهنگام گاو نر سرنشینان دلیجان را از خواب پراند و آنها را وحشت زده کرد. زنهای جوان بی اختیار فریاد میزدند و گیس سفید که از این صحنه ها در گذشته دیده بود چند قطعه جواهری و پول طلا را که با خود داشت در کیف پولش گذاشت و کیف را هم در کفشش قرار داد. هنرپیشه ها برای بیرون رفتن از دلیجان تقلا میکردند و اگوستینو روبروی آنها ایستاده بود. پالتویش را دور دست چپش پیچیده و کارد مخوف اسپانیائی ناواجا را با دست راست گرفته بود. او با دیدن مسافران که از دلیجان پیاده میشدند با فریادی رعد آسا گفت:

" پول و جواهراتتان را بدهید یا جانتان را خواهم گرفت. مقاومت بی فایده است. با یک اشاره من دوستانم که در بالای تپه هستند همه شما را برگبار گلوله خواهند بست. "

وقتی مرد راهزن دستورات خود را صادر میکرد سیگونیاک به آرامی شمشیر خود را از غلاف کشید و کلام او که تمام شد با شمشیر آخته سیگونیاک روبرو شد. اگوستینو با تردستی حمله سیگونیاک را با پالتو روی دست چپش دفع کرد. این پالتو مثل یک سپر عمل میکرد. اگوستینو منتظر یک فرصت کوچک بود که از کارد مخوف خود استفاده کند و بواقع این فرصت را هم بدست آورد و کارد را با شدت زیاد بطرف بارون پرتاب کرد که اگر عکس العمل سریع سیگونیاک که به طرف دیگر پرید کارد وارد سینه او شده بود. کارد که بهدف اصابت نکرده بود در هوا تا مسافت طولانی حرکت کرد و با صدای پر طنینی بر زمین افتاد. رنگ از صورت مرد راهزن پرید چون بدون کارد او نمیتوانست مقاومتی بکند. او خیلی خوب میدانست که مترسک های او بکمکش نخوهند آمد با این وجود با فریاد به آنها دستور آتش داد. او روی ترس ناگهانی مسافران حساب میکرد که شاید او را از این وضعیت نجات دهد. البته خیلی هم راه خطا نرفته بود چون مسافران همه در پشت دلیجان سنگر گرفتند و حتی سیگونیاک هم بی اراده سرش را خم کرد. در اینحال شیکیتا در پناهگاه خود در میان گیاهان وحشی همه چیز را مشاهده کرد و ناکامی دوستش را بچشم دید . او به نرمی از میان گیاهان بیرون خزید و مثل یک مار بطرف کارد که روی زمین افتاده بود رفت. کارد را برداشت و در لحظه بعد آنرا به اگوستینو داد. اگر قدرت بدنی این دختر به اندازه درنده خوئی اش بود مبارز مخوفی محسوب میشد.

اگوستینو که اسلحه اش را بدست آورده بود باردیگر بارون را هدف گرفت. در این لحظه بارون خود را برای هیچ حمله ای آماده نکرده و کار شیکیتا را در برگرداندن کارد به اگوستینو را ملاحظه نکرده بود. او به احتمال زیاد در مرتبه دوم از گزند این کارد در امان نمیماند. ولی در لحظه ای که کارد نزدیک بود از دست مرد راهزن بطرف بارون رها شود پنجه ای آهنین مچ دست او را گرفت و نقشه جنایت کارانه او ناتمام ماند. او تمام سعی خود را کرد که دستش را از این قید آهنین نجات دهد. مرد راهزن دیوانه وار تقلا و از فرط درد فریاد میکشید. ولی او جرات نمیکرد که بطرف حریف جدید برگردد چون میدانست که در آنصورت سیگونیاک از پشت به او حمله خواهد کرد. او همچنان به دفاع از حملات سیگونیاک با دست چپش که هنوز با پالتو بیچیده شده بود ادامه میداد . او خیلی زود فهمید که بهیچوجه قادر نخواهد بود که دست راستش را از قید آهنینی که گرفتار شده بود نجات دهد. دستش طوری درد گرفته بود که انگشتانش قادر به نگهداری کار نبوده و برای دومین بار کارد روی زمین افتاد.

این ستمگر بود که بکمک سیگونیاک آمده بود که ناگهان با آن صدای پرطنینش فریاد زد:

" این چه مرده شور برده ای است که مرا میگزد؟ یک افعی اینجاست؟ من احساس میکنم که دو نیش به عضله پای من فرو رفته است. "

این شیکیتا بود که مثل یک سگ وحشی به امید اینکه او اگوستینو را رها کند پای ستمگر را گاز گرفته بود. ولی ستمگر با یک حرکت سریع او را به مسافتی دورتر پرتاب کرد و کماکان دست مرد راهزن را در پنجهای آهنین خود گرفته بود. ماتامور بجلو پرید و کارد ناواجا را از روی زمین برداشت. او کارد را با دقت بست و در جیبش گذاشت.

www.takbook.com

وقتی این حوادث اتفاق میافتاد هوا هم رفته رفته روشن و روشنتر میشد و خورشید هم طلوع کرد و انوار طلائی خود را بسطح زمین پاشید. گروه همدستان تبه کار هم وضعیت تهدید کننده خود را از دست داده و راننده روستائی با خنده بلندی میگفت:

" اینطور معلوم است که این عالیجنابان که با تفنگ در بلندی کمین گرفته اند برای شلیک کردن وقت خیلی زیادی احتیاج دارند. شاید آنها از شبنم صبحگاهی خیس شده و نم کشیده اند! ولی بهردلیلی که باشد یک چیز مشخص است. اینها یک مشت بیغیرت ترسو هستند که در فاصله کافی خارج از خطر ایستاده و رئیسشان را بحال خود رها کرده اند. "

ماتامور که مشغول بالا رفتن از تپه بود با نزدیک شدن به آنها گفت:

" دلیل خوبی برای بزدلی همکاران مرد تبه کار وجود دارد. این همکاران چیزی جز یکمشت مترسک نیستند. " و سپس با شش لگد که به قفای مترسک ها کوبید هر شش تای آنها را آنها را در جهتی سرنگون کرد. این بدون شک حتی در آن شرایط ترسناک بسیار خنده دار بود. بارون به خانم های هنرپیشه گفت:

" حالا میتوانید با اطمینان دو مرتبه سوار دلیجان بشوید. دیگر چیزی برای ترس وجود ندارد. هرچند که از اولش هم این یک مبارزه واقعی نبود. "

اگوستینو که از این شکست فاحش سرخورده و غصه دار شده بود سرش را بزیر انداخته و مانند یک مجسمه اندوه سر جای خودش ایستاده بود. او نگران بود که سرنوشت او از این بدتر هم خواهد بود . اگر گروه هنرپیشه ها که تعدادشان بسیار زیاد بود و امکان هر گونه مقاومتی را از سوی او در واقع سلب کرده بود تصمیم بگیرند که او را تا شهر بعدی با خود برده و در آنجا تحویل زندانبان دهند که او را محبوس کند. مجازاتی که خودش هم میدانست کاملا مستحق آنست. دوست وفادار او هم غمزده در کنار او ایستاده بود. اما صحنه مضحک تفنگداران پوشالی طوری هنرپیشگان را بوجد در آورده بود که بنظر میرسید به این زودی ها خیال ندارند دست از خنده و شوخی بردارند. مرد تبه کار میل داشت فکر کند که شاید مجازاتی که برای او در نظر گرفته خواهد شد در سایه این خنده ها کمتر سنگین و جدی باشد. ستمگر که فشار پنجه های آهنین خود را روی مچ او کمی کمتر ولی او را رها نکرده بود با لحنی فاجعه آمیز گفت :

" تو باعث شدی که این خانم ها تا سر حد مرگ وحشت کنند. ای بد ذات... تو مستحق این هستی که همین جا ترا دار بزنیم. ولی من بتو میگویم... اگر این خانم ها که بسیار دل رحم و مهربان هستند راضی بشوند که ترا ببخشند من ترا به زندان نخواهم برد. من بایست اعتراف کنم که علاقه چندانی ندارم که کسی را تسلیم چوبه دار کنم. بعلاوه نمایش تو با مترسک هایت از نظر تئاتری قابل ستایش بود. یک نمایش که میتوانست برای مسافران بیگناه و ترسو کاملا مؤثر واقع شود. مطمئنا این مسافران برای چنین نمایشی پول خوبی بتو پرداخت میکردند. من چون خودم یک هنرپیشه هستم ارزش نمایشی را که تو برپا کرده بودی درک میکنم و نبوغ تو باعث میشود که در مورد تو خیلی سختگیر نباشم. تو یک راهزن معمولی نیستی و من میل ندارم با مجازاتی سنگین نبوغ هنری ترا نابود کنم. "

اگوستینو که بارقه امیدی در دلش بوجود آمده بود با تاسف گفت:

" آقا... افسوس که جلوی من راهی بجز دزدی و راهزنی وجود ندارد. من بیشتر از آنچه شما تصور میکنید مستحق ترحم هستم. من تنها باقیمانده یک گروه هستم که از نظر تعداد دست کمی از گروه خود شما نداشت. یک بیک جلاد مرا از مصاحبت دوستان مشفق محروم کرد. حالا برای انجام کار و کاسبی دست تنها هستم. همانطور که دوستان شما آنها را مترسک نامیدند من لباس تن این مترسک ها کرده و از خودم صداهای مختلف در میآورم که وانمود کنم که من توسط یک گروه حمایت میشوم. آه... آقا... سرنوشت من یک داستان غم انگیز و این جاده ای که من در آن بساط خودم را پهن کرده ام ماه تا ماه مسافری ندارد. من چنین پولی هم ندارم که یک جاده خوبی را ابتیاع کنم. تمام جاده های خوب متعلق به گروهی از راهزنان است که کسی را برای راهزنی به آن جاده ها راه نمیدهند. میبینید آقا... من میل دارم که یک شغل شرافتمندانه داشتم و شب بجای خوابیدن در کوه و دشت بخانه خودم میرفتم. ولی چه کسی به آدمی مثل من با این لباسهای پاره کار میدهد؟ من مطمئن هستم که زیر یک ستاره بد یمن متولد شده ام. حالا این نقشه من که فکر میکردم برای مدت دو ماه مرا زنده نگاه خواهد داشت نقش بر آب شد. فکر میکردم که یک لباس مناسب و گرم برای شیکیتا بخرم چون شیکیتای بدبخت همانطور که خودتان میبینید لباسهایش تکه و پاره شده اند. دیروز در تمام روز ما

www.takbook.com

هیچ چیزی نداشتیم که بخوریم و من مجبور بودم که کمربندم را محکم و محکمتر ببندم که گرسنگی بر من چیره نشود. مقاومت غیر منتظره شما لقمه نانی که قرار بود نصیب ما بشود از دهان ما ربود. حالا که شما اجازه ندادید که ما از شما دزدی کنیم کمی سخاوتمند باشید و چیزی به ما بدهید. "

ستمگر که تحت تاثیر سخنرانی غرای اگوستینو قرار گرفته بود گفت:

" حتما... حالا که ما باعث شدیم که شما دو نفر نتوانید کارو کاسبی خود را با موفقیت به انجام برسانید ما بشما قدری بدهکار هستیم. بیا... این دو پیستول را بگیر و برای خود غذا بگیرید و بسلامتی ما بنوشید. "

ایزابل در این حال در دلیجان دنبال یک شال نو پشمی گرم و نرمی میگشت که آنرا با خود آورده بود. آنرا یافت و به شیکیتا داد. شیکیتا آنرا گرفت ولی نتوانست خودش را کنترل کند و گفت:

" آه... ولی چیزی که من میخواستم آن گردن بند سفید براق شما بود. "

ایزابل مهربان بلافاصله قفل کوچک گردن بند را باز کرد و آنرا بدور گردن دختر بچه انداخت . شیکیتا طوری خوشحال و بهت زده شده بود که حرفی از دهانش خارج نمیشد. برای چند لحظه شیکیتا مروارید های سفید را بین انگشتان کوچکش گرفت و بیصدا بحال وجد و خلسه فرو رفت. او ناگهان از جا پرید و به ایزابل خیره شد و گفت:

" آه... شما خیلی خیلی خوب هستید. من هرگز...هرگز شما را نخواهم کشت. "

او بسرعت بطرج انبوه درختان کاج بالای تپه دوید و در آنجا در گوشه ای نشست و مشغول راز و نیاز با گنجینه اش شد.

اگوستینو بعد از یک تعظیم غرا و تشکر زیاد از ستمگر برای سخاوتمندی شاهانه او مترسک هایش را برداشت که بار دیگر آنها را دفن کند. آنها مدفون میماندند تا خدمات آنها برای ماموریت بعدی مورد استفاده قرار بگیرد.

راننده که گاو را بحال خود رها کرده و در زیر بوته های گیاهان وحشی خود را پنهان کرده بود وقتی متوجه شد که خطر کاملا برطرف شده است سر پست خود باز گشت. دلیجان باردیگر براه افتاد و گیس سفید مجرب کیف پولش را از کفشش بیرون آورد و در یک جیب مخفی خود گذاشت.

ایزابل زیر لب آهسته به سیگونیاک گفت :

" شما مثل قهرمانان افسانه ها رفتار کردید. من احساس میکنم که با وجود شما ما اصلا نباید نگران راهزن ها باشیم. شما دست تنها به آن تبه کار حمله کردید در حالیکه این احتمال وجود داشت که واقعا افرادی در بین درختان کمین گرفته بودند. "

بارون با فروتنی جواب داد :

" شما کمی مبالغه میکنید. خطر مهمی مرا تهدید نمیکرد. "

بعد صدای خود را طوری پائین آورد که فقط خود ایزابل قادر بشنیدن آن بود و ادامه داد:

" بخاطر محافظت از شما من حاضرم که با غول ، اژدها و عفریت ها بجنگم و آنها را مغلوب کنم. از جنگل های طلسم شده که پر از دام و تله و مخاطره است عبور کنم و حتی اگر لازم باشد مانند ' آنه آس ' * بخود جهنم هم خواهم رفت.

---

* (آنه آس در اساطیر رم به دنیای زیر زمین رفت و با پدر خود که مرده بود ملاقات کرد. مترجم)

www.takbook.com

در خدمت شما مشکلترین کارها برای من آسان خواهد بود . چشمان زیبای شما به من شهامت یک شیر را میبخشد و حضور و وجود و یا حتی فکر شما مرا مثل یک ابرانسان پر قدرت میسازد. "

شاید سیگونیاک در گفتن این مطالب قدری مبالغه میکرد ولی این کلامی بود که از روح و جسم او بر میآمد و در آن صادق بود. ایزابل شکی نداشت که بخاطر حیثیت او بارون جوان قادر است دست بهر کار غیر ممکن بزند. او در اشتباه نبود چون هر ساعت بیشتر از ساعت پیش سیگونیاک به ایزابل احساس عشق میکرد و عاشقان جوان در دفاع از معشوقه های خود قادر به هر کاری هستند.

سرافینا جسته و گریخته مطالبی را که سیگونیاک میگفت میشنید و بی اختیار لبخند استهزا آمیزی بر لبانش نقش بست. زنها وقتی راز و نیاز مردی را میشنوند که بزن دیگری گفته میشود غالبا آنرا مضحک و بی اساس میپندارند. در حالیکه اگر عینا همین حرفها بخود آنها گفته شود کوچکترین نکته غیر عادی در آن نمی یابند. برای یک لحظه سرافینا تصمیم گرفت که قدرت زیبائی خود را بکار گیرد و بارون جوان را از چنگ ایزابل در بیاورد. ولی خیلی زود عقیده اش عوض شد چون او خودش را مثل جواهر کمیابی میدید که بایستی در یک پیمانه از طلای خالص نگهداری شود و بارون فقیر ثروتی نداشت که این تمنای سرافینا را برآورده کند. او که سرآمد عشوه گری بود تصمیم گرفت که کاری بکار ایزابل و بارون جوان نداشته باشد و آنها را بحال خود رها کند. این رابطه با جوانی بی پول بدرد همان دختر کوته فکری مثل ایزابل میخورد . لبخندی بر لبانش نقش بست و سرش را تکان داد.

بعد از این وقایع هیجان انگیز سکوت سنگینی در دلیجان بر قرار شده بود. بعضی از مسافران ما حتی خواب آلود شده و چند ساعت بعد راننده ناگهان فریاد زد:

" به قلعه بروبر رسیدیم. "

www.takbook.com

فصل ۵

در قلعه مارکی دو بروير

املاک گسترده مارکی دو بروير در انتهای منطقه ' لاند ' قرار داشت و عمدتا شامل اراضی مزروعی و قابل کشت بود. ماسه های غیر قابل کشت که بخشی مهم از سرزمین لاند را در بر میگیرد فقط به پشت دیوار پارک عظیمی که قلعه را در بر گرفته بود میرسید. این پارک سبز و خرم در تضاد با دشت های بی آب و علف منطقه لاند بود. وقتی وارد املاک بروير میشدید فورا احساس میکردید که صاحب چنین قلعه ای میبایست مردی متمکن باشد. در بیرون دیوار پارک خندق های عمیقی کنده بودند که در آن آب صافی جریان مختصری داشت. یک پل سنگی زیبا در روی خندق بنا کرده بودند. دو کالسکه پهلو به پهلو قادر بودند که از روی این پل عبور کرده و به دروازه بزرگ قلعه برسند. این دروازه آهنی بود و در ساخت آن نهایت ذوق و هنر بکار رفته بود. تاج مارکی که روی یک سپر قرار داشت توسط دو برده نگهداری میشد و در نوک دروازه آرم خانوادگی مارکی دو بروير زرکوب شده بود. وقتی مسافران خسته ما جلوی دروازه با شکوه رسیدند یک مستخم با لباسهای فاخر با طمانینه دروازه را برای آنها گشود که آنها وارد پارک بشوند. گاو نر بعد از کمی مکث با قدمهای آهسته وارد پارک شد، مثل این بود که از دیدن اینهمه جلال و شکوه خیره و از فقیری خود شرمنده است. حیوان بیچاره نمیتوانست تصور کند که همه این شکوه قلعه مارکی نجیب زاده در اثر دسترنج مردم فقیر و بدبختی است که در روی زمین های او کار میکنند. بیشک اینطور بنظر میرسید که فقط کالسکه ها ی اشرافی و اسبان راهور مجاز هستند که به محوطه این قلعه زیبا وارد شوند. معهذا دلیجان تسپیس ازاین قاعده مستثنی بود و با وجود اینکه محقر و نازیبا بود ولی بهر کجا وارد میشد به آن خوش آمد میگفتند.

www.takbook.com

یک خیابان عریض از دروازه شروع و به در قلعه ختم میشد . گیاهان ، بوته ها و گلهای اطراف خیابان با دقت کامل نظم و ترتیب یافته بود. باغچه های گل اشکال زیبای هندسی داشتند و انواع رنگهای زیبا و درخشان در آن بچشم میخورد. لابلای باغچه ها راه های باریکی بود که در دو طرف آنها جعبه های پر از خاک و ماسه قرار داشت که گیاهان مختلفی در آنها رشد کرده بود. فواره های متعددی آبرا به گیاهان باغچه میرساند. یک ردیف درختان سرخدار با مهارت به یک هرم بزرگ ، یک کُره و سایر اشکال هندسی شکل داده شده بود. همه چیز بطور کامل با یکدیگر مطابقت میکرد. یک ذره گرد و غبار در این پارک بچشم نمیخورد و مثل این بود که باغبانان همین لحظه تمام پارک را شستشو داده بودند.

این شکوه و جلال چشمان هنرپیشه های بیچاره را خیره کرده بود. آنها در گذشته هرگز به مکانی به این شکوه و جلال وارد نشده بودند. سرافینا حالت بی تفاوتی بخود گرفته بود ولی در واقعیت همه چیز را با دقت زیر نظر داشت و با دیدن اینهمه ثروت و مکنت بخود گفت که ندیمه برای آقای مارکی خیلی کم بها و این خود اوست که باید جای ندیمه را در دل مارکی اشغال کند. او فکر میکرد که حق اوست که طعمه به این اهمیت را از دست ندهد. او از اول نمیبایستی اجازه میداد که مارکی خود را با عشق ورزیدن به یک ندیمه مشغول کند.

در این حال ندیمه که از فتح قلب مارکی اطمینان کافی داشت با شور و هیجان مخصوص مردم جنوب فرانسه خود را به ساختمان قلعه نزدیک میکرد.

ایزابل که دنبال هیچ هدف مشخصی نمیگشت سرش را برگرداند و با لبخندی شیرین به سیگونیاک نگاه کرد. سیگونیاک در دلیجان پشت سر او نشسته بود و ایزابل مطمئن بود که بارون جوان با حسرت به این کاخ با شکوه نگاه کرده و آنرا با قلعه مخروبه خود مقایسه میکند.

ستمگر بسختی بفکر فرو رفته بود. او نمیتوانست تصمیم بگیرد که برای این کار نمایشی از مارکی چقدر تقاضای پول کند. در هر مرحله مقداری که قبلا در ذهنش تصمیم گرفته بود افزایش مییافت چون چیزهای باشکوه جدید در کاخ مارکی بنظر او میرسید. او با بی صبری منتظر شراب های کهنه و گرانبهای مارکی بود که میدانست کمتر مکانی ممکن است چنین مشروباتی وجود داشته باشد. لئآندر در حالیکه با شانه کوچک صدفی خود موهایش را مرتب میکرد با خود میگفت که آیا در این قلعه باشکوه یک مارکیز زیبا هم زندگی میکند که وقتی او از دلیجان پیاده میشود از یکی از پنجره ها نگاهی به او بیاندازد. او با خود تصور میکرد که بدون شک در قلب حساس چنین موجودی تاثیر مثبت خواهد گذاشت.

قلعه دو بروير که در گذشته نزدیک کاملا باز سازی شده بود ساختمانی قابل توجه بود. این ساختمان بسیار بزرگ در سه طبقه و یک حیاط بزرگ در داخل ساخته شده بود. تمام قلعه از آجرهای قرمز رنگ ساخته شده و نمای ظاهری آن از سنگ تراشیده شده بود. بالکن های زیادی با ستونهای کوچک سنگی در این ساختمان وجود داشت. پنجره ها شیشه های بزرگ داشتند که در آن زمان چیز نوظهوری بود. پشت این پنجره ها پرده های مجلل از بیرون قابل رؤیت بود. سقف قلعه سفالین با رنگهای مختلف بود که با نظم و ترتیب خاصی چیده شده بود. تعداد زیادی دود کش بطور متقارن در بالای سقف قرار داشتند. این قلعه براستی زیبا بود ولی کوچکترین نشانه ای از نو کیسه گی و خود بزرگ بینی در آن بچشم نمیخورد. این قلعه نمودار کامل اشرافی بودن خانواده ای بسیار متمول و قدیمی بود که خود را با زندگی مدرن وفق داده بودند.

در پشت این ساختمان باغ بزرگی وجود داشت که چندین تراس از قسمتهای مختلف ساختمان به آن باز میشد. جنگلی از درختان کهنسال در این باغ سر بفلک کشیده و برای قرنها مایه افتخار خانواده بروير بود.

www.takbook.com

C'était le parc qui s'étendait au loin, vaste, ombreux, seigneurial,... (Page 80.)

www.takbook.com

قهرمان جوان ما در تمام عمر هرگز بکسی حسادت نورزیده بود ولی این احساس ناراحت کننده را نمیتوانست در خود از بین ببرد که در سالیان پیش، خانواده سیگونیاک از هر نظر از خانواده دوبرویر بالاتر و مرفه تر بوده اند. در دربار هم پدران او مقام بالاتری را اشغال میکردند. ولی حالا او بهمراه یک گروه تئآتری در این قلعه وارد شده بود که از در و دیوارش ثروت و مکنت میبارید و قلعه ای که او در آن زندگی میکرد با یک ویرانه کامل فرق چندانی نداشت. قلعه ای که خانه موشها و جغد ها شده بود. او زندگی تنهای خود را با مارکی دو برویر مقایسه میکرد و با خود میگفت که مارکی باید مرد بسیار خوشبختی باشد. توقف دلیجان در پائین پله های سنگی عریض جلوی ساختمان او را از این فکر و خیالات بیرون آورد. او این تفکرات ناراحت کننده و بد را با یک تلاش از خود زدود و سایه اندوه را از ناصیه خود پاک کرد و بچابکی از دلیجان بروی زمین پرید. قبل از اینکه کس دیگری داوطلب اینکار بشود دستش را برای کمک به ایزابل دراز کرد.

مارکی دو برویر که ورود آهسته دلیجان را در خیابان قلعه دیده بود در سرسرا ایستاده بود که به هنرپیشگان خوش آمد بگوید. او لباسی عالی در بر کرده و سرافینا و ندیمه هر دو در دل اعتراف کردند که بسیار خوش تیپ بنظر میرسید. وقتی دلیجان توقف کرد مارکی دو سه پله پائین آمد و با حرکت دست خیلی دوستانه به میهمانان خوش آمد گفت. او با ادب و احترامی این کار را انجام داد که گوئی این گروه هم مرتبه خودش هستند که البته اینکار را برای نشان دادن تواضع خودش کرد. بگذارید در همین جا توضیحی به خوانندگان ارائه کنیم که این روش دوستانه که مارکی در پیش گرفته بود فقط بخاطر این نبود که در بین این گروه بارون دو سیگونیاک هم حضور داشت بلکه عمدتا او میل داشت که تاثیر اینکه از میهمانانش در جلوی در اصلی ساختمان استقبال نکرده است از بین ببرد.

در این لحظه ندیمه مشتاق که ملاحظه کرد که سیگونیاک مشغول کمک به ایزابل است و کسی مواظب او نیست تصمیم گرفت که ضربه خود را وارد کند. او که همیشه با چابکی مثل یک پرنده از دلیجان بیرون میپرید و از قبول کمک عار داشت این دفعه در پائین آمدن از دلیجان یک لحظه درنگ و با یک حال و هوای احتیاج و تمنا به مارکی نگاه کرد. مارکی بدون مقاومت مغلوب شد و از پله ها پائین دوید که بکمک او بشتابدو هر دو دستش را برای کمک بطرف او دراز کرد . ندیمه با حرکتی ظریف که هر هنرپیشه کهنه کاری را به تحسین وا میداشت در پائین آمدن از دلیجان بعمد تعادل خود را از دست داد و خود را در آغوش مارکی انداخت. ندیمه بازوان خود را بدور گردن مارکی حلقه کرده و از ترس خود را محکم به چسبانده بود.

www.takbook.com

. . . la Soubrette s'élança au bord du char,... (Page 91.)

www.takbook.com

او با تبسمی شیرین در گوش مارکی زمزمه کرد:

" سرور من... شما بایستی مرا ببخشید... من فکر کردم که دارم میافتم و مثل غریقی که به اولین شیئی که بیابد به آن چنگ میاندازد منهم به یقه شما چسبیدم. برای هنرپیشه بیچاره سقوط یک طالع نحس است و اگر شجاعت عالیجناب مارکی نبود من میتوانستم کشته شوم. " مارکی که خیره به او نگاه میکرد و او را در بغل خود میفشرد به آرامی گفت:

" اجازه بدهید که این حادثه کوچک را بچشم یک اتفاق خوب و خوش یمن نگاه کنیم. "

سرافینا که صورتش بظاهربطرف دیگر گردانده شده بود این نمایش ماهرانه را از زیر چشم دنبال میکرد و طوری لب خود را گزید که لبش خونین شد. پس به این ترتیب ندیمه با این نمایش فوق العاده پیروز شده و باعث شده بود که مارکی بعوض گفتن خوش آمد به خانم های رده بالای گروه، به ندیمه خوش آمد بگوید. هنر پیشه اول زن گروه با عصبانیت و رنجش در دل به ندیمه نا سزا میگفت و دلش میخواست که میتوانست با صدای بلند از این روش خیانتکارانه ندیمه انتقاد کند و آبروی او را ببرد.

مارکی به یک مستخدم که با لباسهای فاخر در گوشه ای منتظر فرامین عالیجناب بود گفت:

" ژان... این دلیجان را به حیاط ببر و نظارت کن که همه اسباب و اثاثیه در یک محل محفوظی گذاشته شود و چمدانهای این خانم ها و آقایان به اطاق هائی که برایشان در نظر گرفته شده حمل شود. مواظب باش که هر چیزی که آنها لازم دارند فورا برایشان فراهم شود." بعد با صدائی که فقط خود مستخدم میشنید گفت:

" من میل دارم که با این خانم ها و آقایان با نهایت ادب و احترام رفتار شود. "

با صدور این فرامین، مارکی با وقار از پله ها بالا رفت و گروه تئآتری بدنبال او حرکت کردند. او آنها را بدست رئیس مستخدمان سپرد که هر یک را به اطاق های خود راهنمائی کرده و وسائل راحتی آنها را فراهم کند. بعد موقرانه تعظیم کوچکی کرد و نگاهی پر از تمنا به ندیمه انداخت و آنها را تنها گذاشت. مسخدمه هم با لبخندی شیرین نگاه او را جواب گفت. سرافینا که همه این ها میدید زیر لب گفت:

" بی اندازه زشت و ناپسند ! واقعا خجالت آور است. "

دلیجان در این موقع آهسته حرکت کرده و به حیاط پشتی وارد شده بود. ستمگر ، فضل فروش و اسکاپین همراه دلیجان رفتند که تخلیه اسباب و اثاثیه را نظارت کنند. اسباب و اثاثیه عجیب و غریبی که مستخدمین مارکی با آن لباسهای فاخر خود با نفرت و تحقیر به آنها دست میزدند و احساس میکردند که کسر شان آنهاست که در خدمت یک مشت هنرپیشه دوره گرد باشند. ولی چون آقای مارکی در این خصوص دستور اکید صادر کرده بود آنها جرات اعتراض نداشتند چون مارکی در عین سخاوتمندی یک ارباب سختگیر هم بود .

رئیس مستخدمین که مارکی اداره امور میهمانان را به او سپرد با آنها طوری رفتار میکرد که انگار آنها شاهزاده و شاهزاده خانمهای واقعی هستند. مارکی خودش شخصا اطاقهای شاخه چپ قلعه را بازدید کرده و هر اطاقی را به یک مهمان اختصاص داده بود. او عادت داشت که این قبیل امور جزئی را به رئیس مستخدمین محول کند و این اولین باری بود که شخصا خودش ترتیب اطاق ها را بعهده گرفته بود. یک اطاق خیلی زیبا که پرده های گرانبها جلوی پنجره هایش آویزان بود و تصویر ' کوپید ' با آن تیر و کمانش روی آنها منقش شده بود برای ندیمه در نظر گرفته شده بود. اطاق زیبای آبیرنگ به ایزابل و اطاق مجلل قرمز به سرافینا و اطاق قهوه ای به گیس سفید اختصاص داده شده بود. بارون دو سیگونیاک در یک اطاق بزرگ باشکوه جایگرفته بود که دیوارهایش با چرم اسپانیائی تزئین شده بود. این اطاق نزدیک اطاق ایزابل قرار داشت و نشان میداد که مارکی تا چه حد باهوش و نکته سنج است. این اطاق مجلل همواره به عالیقدر ترین میهمانان مارکی اختصاص داده میشد و این نشان میداد که مارکی میل داشته است به قهرمان جوان ما نشان بدهد که از ارزش و اعتبار درجه اصیلزادگی او کاملا با خبر است ، هر چند که در ناشناس ماندن خود پافشاری میکند.

وقتی سیگونیاک در اطاقش تنها شد به فکر شرایط خاصی که برایش پیش آمده بود افتاد. او با تحسین و تعجب به اطرافش نگاه میکرد. او در تمام عمرش چنین تجمل و زرق و برقی را ندیده و نه حتی تصورش را کرده بود. رنگهای

www.takbook.com

درخشان و زیبا از گلها و گیاهان که بر روی چرم اسپانیائی حک شده بود بر روی دیوار ها آویزان شده و سقف را با رنگهای مشابه رنگ آمیزی کرده بودند. پرده های گرانبهای ابریشمی پنجره ها را میپوشاند و تختخواب و سایر مبلمان همه از چوب کنده کاری شده بودند. در روی یک میز کوچک تمام وسائل لازم برای آرایش از قبل قرار داده شده بود. یک شومینه که با هیزم کار میکرد شعله زیبا و گرمای دلنشینی به اطاق میبخشید.

بارون جوان و بیچاره ما وقتی تصویر خود را در یکی از آینه های قدی ملاحظه کرد بشدت ناراحت و از خودش خجل شد. در میان این اسباب و اثاثیه پر زرق و برق لباسهای کهنه و مندرس او وصله ای ناجور بود. برای اولین مرتبه در زندگیش از فقر خود دچار خجالت شده بود. بدیهی که ما نمیتوانیم قهرمان خود را بخاطر فقری که او در آن مقصر نبوده است ملامت کنیم. مثل هر جوانی که میل دارد با لباسهای مناسب در مقابل دیگران ظاهر شود سیگونیاک هم تصمیم گرفت که در چمدان خود را که ' پیر ' وفادار برایش بسته بود باز کند و امید داشت که لباسی در خور این مکان در آن گیر بیاورد. متاسفانه تفحص در چمدان موفقیت آمیز نبود و هر لباسی از لباس دیگر ژنده تر و نخ نماتر بود. او همچنانکه میغرید به تفحص خود ادامه داد ولی پیراهن های او هم وضعی بهتر نداشتند. همه مستعمل و نخ نما و پر از لکه و سوراخ بودند وحتی یک پیراهن پیدا نکرد که سوراخ نداشته باشد. او طوری مشغول این بازرسی بود که صدای در زدن آهسته ای را نشنید. شخصی که در میزد وقتی از در زدن نتیجه نگرفت آهسته در را بطرف داخل فشار داد و چون در قفل نبود به آسانی باز شد. این شخص بلازیوس فضل فروش بود که در ورود به اطاق به بارون تعظیم بلند بالائی کرد. بارون دو سیگونیاک حتی اینرا هم ملاحظه نکرد. بلازیوس جلو رفت و نزدیک بارون ایستاد. این موقعی بود که بارون جوان یک پیراهن را جلوی خود گرفته و در آینه نگاه میکرد. پیراهن سوراخ های متعدد داشت و مانند پنجره های کلیسا رنگارنگ بود. او سرش را با نومیدی کامل تکان داد .

فضل فروش که نزدیک بارون ایستاده بود گفت:

" بدن ' باکوس ' . * "

بارون که خود را در اطاق تنها احساس میکرد و انتظار چنین چیزی را نداشت از جا پرید ولی فضل فروش باین پیراهن حرف خود ادامه داد و گفت:

" یک حال و هوای قهرمانانه و پهلوانی دارد. مثل این میماند که این همان پیراهنی است که ' مارس ' ** در جنگهایش پوشیده بود. این سوراخها اثرات تیر ها ، نیزه ها و کارد هائی است که بسمت مارس پرتاب شده بود. آقای بارون، از این پیراهن خجلت زده نباشید. این سوراخ ها نه تنها باعث ننگ نیست بلکه باید به آنها افتخار کرد. خیلی از پیراهن های ابریشمین و زر دوزی شده که با آخرین مد دوخته شده اند برای پنهان کردن بی شخصیتی و تازه بدوران رسیدگی کسی است که آنرا پوشیده است. بعضی از قهرمانان افسانه ای حتی پیراهنی سوراخ سوراخ هم نداشتند که بپوشند. "

سیگونیاک جواب داد:

" بلازیوس عزیز... بدبختانه هیچ شباهتی بین من و قهرمانان افسانه ای بجز نداشتن پیراهن مناسب وجود ندارد. من بشخصه مسئول فقر و بدبختی خودم نیستم. من هیچ شانسی نداشته ام که بتوانم خودم را مشهور کنم و هیچ شاعری وقت خودش را برای تعریف از من تلف نخواهد کرد. ولی از شوخی گذشته من بایستی اعتراف کنم که هیچ لباس مناسبی برای حضور در این قلعه باشکوه را ندارم. مارکی دو برویر هر چند اشاره ای نکرد ولی من مطمئن هستم که او مرا شناخته و راز من پهلوی او افشا شده است . "

فضل فروش در جواب گفت:

---

* (باکوس در اساطیر یونان خدای شراب است که لباسی جز برگهای پیچک که کوچک هستند و حتی تعداد زیاد آنها قدر به پوشاندن بدن انسان نیست در تن ندارد. مترجم)

** (مارس در اساطیر یونان خدای جنگ بود. مترجم)

www.takbook.com

" خیلی حیف شد. ولی از قدیم گفته اند که هر درد و مرضی قابل معالجه است بجز مرگ. اگر عالیجناب به من اجازه بدهند من راهی بلد هستم که مشکل فعلی شما حل بشود. شما میدانید که ما هنرپیشگان بیچاره سایه و شبح مردان و زنان واقعی از هر درجه، بالا یا پائین هستیم . ما وسائلی در اختیار داریم که میتوانیم خود را بهر شکلی بخواهیم در بیاوریم. بعنوان سر رشته دار گروه من انواع و اقسام لباسها ، از پادشاه گرفته تا گدا در اختیار دارم. من میتوانم یک تبه کار بدبخت را تبدیل به اسکندر کبیر و یا یک زن گدا را مبدل به یک شاهزاده خانم کنم. اگر عالیجناب اجازه بفرمایند من این هنرم را در اختیار عالیجناب قرار خواهم داد. چون شما تصمیم گرفتید که در مسافرت همراه ما و یکی از ما باشید در استفاده از امکانات ما درنگ نکنید. این لباسهای قدیمی را که شکوه و جلال طبیعی و خداداد شما را مخدوش میکنند کنار بگذارید . خوشبختانه من یکدست لباس مخمل مشکی کنار گذاشته ام که کوچکترین نشانه ای از تئآتری بودن در آن یافت نمیشود و هرگز قبلا هم از آن استفاده نشده است. هر آقای اصلیزاده از داشتن چنین لباسی به خود مباهات خواهد کرد و اگر اشتباه نکرده باشم این لباس درست به اندازه و انگار برای شما دوخته شده است. من پیراهنی هم که با این لباس جور باشد ، جوراب ، کفش ، کمربند و پالتو مناسب در اختیار دارم. شما حتی احتیاج به شمشیر هم نخواهید داشت. "

سیگونیاک با غروری که هبوط هیچ بدبختی قادر به درهم شکستن آن نبود گفت:

" آه... در مورد شمشیر... من همیشه شمشیر پدرم را به کمرم میبندم. "

بلازیوس جواب داد:

" صحیح است. سرور من ...این شمشیر را مثل یک شیئی مقدس نگهداری کنید برای اینکه یک شمشیر ، دوستی وفادار است که از جان و شرف صاحبش دفاع میکند. این دوست ، شما را مثل دوستان قلابی این زمانه که فقط در زمان خوشی با شما دوست هستند ، در گرفتاریها و فاجعه ها بحال خودتان رها نمیکند. شمشیر های تئآتری ما لبه و نوک تیز ندارد برای اینکه آنها فقط بدرد نمایش میخورند. زخم های هولناکی که ایجاد میکنند بمحض اینکه پرده افتاد خوب شده و کوچکترین احتیاجی به دوا و درمان نیست. ولی شمشیر شما در مواقع ضروری قابل اعتماد است و من با چشم خودم دیدم که این شمشیر وقتی راهزنان به ما حمله کردند در خدمت همه ما بکار گرفته شد. حال اگر عالیجناب اجازه میفرمایند من مرخص شده و اقلامی را که ذکر کردم برای عالیجناب بیاورم. من بشدت بیتاب هستم که پروانه زیبا و خوش نقش و نگار را ببینم که از پیله خودش خارج شده است. "

بعد از این سخنرانی مطول و تئآتری که برای فضل فروش عادت ثانویه شده بود سر رشته دار لایق از اطاق خارج شد و بسرعت بدنبال اقلامی که در نظر داشت رفت. چند لحظه بعد سر و کله او پیدا شد و یک بسته بزرگ با خودش حمل میکرد که آنرا روی میز در وسط اطاق گذاشت. او در حالیکه دستهایش را با شعف بهم میمالید به بارون گفت:

" اگر برای عالیجناب مشکلی نباشد که یک هنرپیشه پیر رُل مستخدم مخصوص را بازی کند من در کوتاهترین مدت عالیجناب را خوش تیپ ترین آقای این قلعه خواهم کرد. بشما قول میدهم که تمام خانمهای این قلعه بدام عشق شما گرفتار خواهند شد. بدون اینکه خدای نکرده منظور بدی داشته باشم خدمت شما عرض میکنم که روزه طولانی در قلعه سیگونیاک شما را بطرز فریبنده ای لاغر و متناسب و رنگ صورتتان را سفید و درخشان کرده است. موجودات زیبای مؤنث بدنبال چنین جوانی هستند. آنها به مرد چاقی را که از دهانش دُر و گُهر بریزد کوچکترین توجهی نمیکنند. خود من سالهاست که درسم را فرا گرفته و معبد ونوس الهه زیبائی و عشق را ترک کرده و در همان راه ' باکوس ' خدای چاق شکم پرست قدم برمیدارم. برای رهروان این خدای سرزنده داشتن یک شکم بزرگ نه تنها بد و مکروه نیست بلکه نشانه مصرف هر چه بیشتر شرابیست که محبوب خدایان است. "

چنین بود بلازیوس فضل فروش که با لطائف الحیل رفته رفته روحیه خراب نجیب زاده جوان را عوض کرده و در ضمنی که در نقش مستخدم شخصی به بارون کمک میکرد که لباسهای خود را بسرعت عوض کند با کلام رسای خود روحیه شادی به او میبخشید. بر طبق عادت هنرپیشگی خود که تعویض لباس میبایستی در کوتاهترین زمان ممکن صورت بگیرد او بارون سیگونیاک را در مدتی خیلی کوتاه لباس پوشاند و در حالیکه از کار خود و دگردیسی بارون جوان بسیار خوشحال بود او را بجلوی آیینه بزرگ راهنمائی کرد. بارون وقتی سرش را بلند کرد خود را نشناخت و

www.takbook.com

یک لحظه فکر کرد که شخص دیگری بدون اطلاع او وارد اطاق شده است. ولی بجز آندو نفر کس دیگری در اطاق نبود و او متوجه شد که آینه تصویر خودش را منعکس میکند. سیگونیاک از حیرت زبانش بند آمده بود. یک آقای جوان و خوش تیپ با لباسهای فاخر در جلوی او ایستاده بود. در حالیکه به تصویر خودش نگاه میکرد تبسمی روی لبهایش ظاهر شد که این دگرگونگی حیرت آور را تکمیل کرد. بلازیوس که در کنار او ایستاده بود و در دل کار خودش را تحسین میکرد چندین بار جای خود را عوض کرد که بارون جوان را در این لباسهای فاخر از زوایای مختلف ببیند. مثل یک مجسمه ساز که آخرین تغییرات را در مجسمه اش انجام میدهد.

بلازیوس با تعظیمی بلند بالا به بارون دو سیگونیاک گفت:

" عالیجناب... وقتی شما به دربار دعوت شده و مقامی را که اجداد شما در دربار داشتند بدست آوردید من از شما درخواست خواهم کرد که برای روزهای پیری و فرسودگی من شغلی به من در خانه خود محول کنید. شاید من بتوانم در پست مستخدم شخصی عالیجناب مثمر ثمر واقع شوم. "

سیگونیاک با لبخند محزونی گفت:

" من هرگز این درخواست شما را فراموش نخواهم کرد هر چند که مطمئن نیستم که به این مقاماتی که شما اشاره کردید برسم. شما دوست من... اولین کسی هستید که در زندگی از من درخواستی داشته اید، "

" بعد از صرف شام که من اطلاع دارم که خیلی زود حاضر خواهد شد ما با عالیجناب مارکی یک جلسه خواهیم داشت که در مورد نمایشنامهای که امشب اجرا خواهیم کرد تصمیم نهائی را بگیریم. ما باید بدانیم که چه محلی را عالجناب برای بر پا کرده صحنه تئاتر در نظر گرفته اند. شما بعنوان شاعر و ادیب گروه ما معرفی خواهید شد. این بهیچوجه کسر شانی برای شما ندارد چون در گذشته این اتفاق فراوان افتاده است که یک نجیب زاده والا مقام به گروه هنر پیشه های تئآتر ملحق شده است. این یا بخاطر خلق و خوی ماجرا جوئی و یا بخاطر کمند ابروی هنرپیشه زیبا روئی بوده است. من میتوانم در همین لحظه چندین مورد را به شما خاطر نشان کنم. اجازه بدهید عرض کنم که ایزابل انتخاب بسیار درست و شایسته برای شما بوده است. او جوان، زیبا ، باهوش ، متواضع و پاکدامن است. او وقتی در نقش یک دختر پاک و ساده بازی میکند در حقیقت نقش خودش را در زندگیش ایفا میکند. هر چند که ممکن است عامه تماشاچیان چنین تصوری نداشته باشند. "

در اینجا فضل فروش با متانت و ادب بارون جوان را بحال خود گذاشت و در حالیکه از موفقیت خود با بارون خوشحال بود به اطاق خودش باز گشت.

www.takbook.com

LE PÉDANT (Page 98.)

www.takbook.com

در این موقع لئآندر با سلیقه که در خیال خودش ارباب مؤنث قلعه را مجسم میکرد که بدام عشق او گرفتار شده با دقت زیاد مشغول آرایش کردن بود. همه لباسها و تزئیناتی را که برای روز مبادا نگهداری میکرد حالا از چمدانش در آورده و خودش را متقاعد کرده بود که بخت و اقبال در این قلعه بسراغ او خواهد آمد. او تصمیم خود را گرفته بود که قلب خانم والا مقام را تصاحب کند.

در مورد خانم های هنرپیشه ، آقای مارکی با سعه صدر اشرافی که داشت برای هر کدام هدایای متعددی منجمله ملزومات ابریشمی فرستاد. لازم بتوضیح نیست که که این خانم ها تمام سعی خود را در بجلوه در آوردن زیبائی های خود انجام داده بودند و وقتی به صرف شام دعوت شدند با لبخندی دعوت را پذیرفته با دلشادی به اطاق غذا خوری وارد شدند. تنها استثنا سرافینا بود که از کینه و حسادت در درونش آتشی بر پا بود ولی حتی او هم در ظاهر در جلوی دیگران تظاهر به خوشی و شادی میکرد.

مارکی که ذاتا آدمی خونگرم و بیطاقت بود قبل از اینکه مهمانانش کاملا غذای خود را تمام کنند وارد اطاق شد. طبعا با ورود او همه تصمیم داشتند که به احترام او از جا برخیزند ولی او از همه خواهش کرد که سر جای خود بنشینند و به صرف غذا ادامه بدهند. مارکی خودش هم روی صندلی بالای میز پهلوی میهمانانش نشست. وقتی غذا به پایان رسید و مستخدمین ظروف را جمع کردند مارکی از ستمگر خواهش کرد که لیست نمایشنامه هائی که آنها میتوانستند و مایل بودند انجام بدهند به او نشان بدهد که او بتواند یکی از آنها را برای اجرا در همان شب انتخاب کند. تعداد نمایشنامه ها آنقدر زیاد بود که برای عالیجناب مارکی مشکل بود که بتواند یکی از آنها را انتخاب کند. او از ستمگر در خواست کرد که او را در این انتخاب یاری کند.

هرود پادشاه ستمگر گفت:

" یک قطعه ای هست که ما همیشه اجرا میکنیم و پیوسته مورد توجه تماشاگران قرار میگیرد. این نمایشنامه تفریحی و از اول تا آخرش شامل نکات ظریف و فکاهی است که باعث خنده تماشاگران میشود بطوریکه ابدا گذشت زمان را احساس نمیکنند. "

مارکی گفت:

" البته... بیائید همین نمایشنامه را انتخاب کنیم. لطفا به من بگوئید اسم این نمایشنامه چیست؟ "

" اسم نمایشنامه ' گزافه گوئی های کاپیتان ماتامور ' است. "

مارکی با لبخندی در حالیکه به ندیمه نگاه میکرد گفت:

" عجب اسم مناسبی برای این نمایشنامه انتخاب کرده اید. آیا ندیمه هم در این نمایش نقش مهمی را ایفا میکند؟ "

هرود با حرارت جوابداد:

" قطعا... ایشان دراین نقش رل یک زن بامزه و با نشاط را بازی میکند که یک لحظه از شیطنت خود دست بر نمیدارد . ایشان هم نقش خود را طوری طبیعی بازی میکند که کسی باور نمیکند که این فقط یک نقش تئآتری است که او ایفا میکند. این اجرا یکی از شاهکار های ایشان است."

در قبال چنین تعریفی ' زربین ' (چون این اسم ندیمه بود) سعی زیادی کرد که خود را خجالتی نشان دهد و گونه هایش گلگون شوند. متاسفانه در این تلاش موفقیتی بدست نیآورد. او بهیچوجه خجالتی و کمرو نبود و رنگ گونه هایش بواسطه استفاده از روژ گونه ای بود که در کیفش جای داشت. او چشمانش را پائین انداخت که از بلندی مژگان سیاهش کمال استفاده را حاصل کند. دستش را بعلامت تشکر از ستمگر بلند کرد که منظور واقعی او این بود که دست و پنجه زیبای خود را برخ حاضرین بکشد. مارکی با تحسین به او نگاه میکرد و واقعیت این بود که ' زربین ' در حد خودش زن بسیار زیبائی محسوب میشد. مارکی حتی به دو دختر زیبای هنرپیشه که مطمئنا از ندیمه جذاب تر بودند نیم نگاهی هم نیانداخت.مارکی با وجودیکه زیبائی و متانت ایزابل در در دل تحسین کرده بود وقتی فهمید که بین او و بارون دو

www.takbook.com

سیگونیاک رابطه عاطفی برقرار شده است بکلی ایزابل را از ذهن خود خارج کرد. اما به سرافینا شدیدا برخورد که مارکی حتی سؤآلی در باره اینکه او چه رلی را ایفا خواهد کرد از ستمگر نکرد. او در دل گفت که مارکی بر خلاف پول و ثروت باد آورده یک نجیب زاده واقعی نیست و بهمین دلیل کسی را مثل ندیمه انتخاب میکند که به شخصیت او نزدیک تر است. او تنها کسی در میان گروه بود که از اینکه به این قلعه آمده اند ناراضی بود.

قبل از اینکه مارکی از اطاق بیرون برود به ' هرود ' گفت :

" من دستور داده ام که نارنجستان خلوت و مرتب کنند که تئآتر ما در آبجا بر پا شود. مستخدمین الوار چوبی ، صندلی و نیمکت، پرده و هر چیز دیگری که برای درست کردن صحنه لازم است هم اکنون به آنجا میبرند. آیا ممکن است که لطف کنید و به کار آنها نظارت داشته باشید؟ آنها قبلا چنین کاری را انجام نداده اند و تجربه ای در این زمینه ندارند. من برای آنها روشن کرده ام که از دستورات شما بطور کامل اطاعت کنند همانطور که از من اطاعت میکنند. "

ستمگر، بلازیوس و اسکاپین بدون فوت وقت به نارنجستان رفتند که کار کارگران را بررسی کنند. نارنجستان در فاصله کوتاهی از ساختمان قلعه قرار داشت و بطرز زیبائی با منظوری که باری آن در نظر گرفته بودند جور در میآمد. هرچیز که لازم بود نارنجستان را بیک تئآتر موقتی تبدیل کند برای آنها حاضر شد.

در حالیکه این کار در حال پیشرفت است ما خوانندگان عزیز و دوست داشنی خود را با بانوی زیبای قلعه آشنا میکنیم. چیزی که ما فراموش کرده بودیم متذکر بشویم این بود که مارکی دو بروبر یک مرد متاهل بود و چون خودش اغلب این حقیقت را فراموش میکرد از ما نمیتوان خیلی خرده گرفت . چنانکه از آنچه ما قبلا ذکر کردیم بر میآید ازدواج مارکی با همسرش بر اساس عشق و علاقه نبوده است. انگیزه اساسی در پشت این همبستگی عمدتا بخاطر اضافه کردن املاک و کیفیت بالای املاک متعلق به خانم مارکی بوده است. بعد از مراسم ازدواج و یک ماه عسل خیلی کوتاه مارکی و مارکیز به این نتیجه تلخ رسیدند که ازدواج آنها کار اشتباهی بوده است ولی از آنجائیکه هردو آنها تربیت والا و اشرافی داشتند بدون جنگ و دعوا با هم توافق کردند که هرچند در ظاهر زن و شوهر بوده و در زیر یک سقف زندگی میکنند هر کدام راه جداگانه خود را در زندگی در پیش بگیرند. آنها در مجالس عمومی و در حقیقت هر موقع که یکدیگر را میدیدند با کمال عزت و احترام با یکدیگر رفتار کرده و در ذهن یک ناظر که فقط ظاهر چیز ها را میبیند اینطور متبادر میشد که این زن و شوهر زوجی خوشبخت و شاد هستند. مادام لا مارکیز یک شاخه از اطاق های قلعه را بطور کامل در اختیار داشت و بفکر آقای مارکی نمیرسید که بدون کسب اجازه قبلی وارد محل زندگی خانمش بشود. ولی ما چون امتیاز خاص نویسنده را داریم بخود اجازه میدهیم که بدون تشریفات وارد اطاق خانم مارکیز بشویم. ما این اطمینان را داریم که بهیچوجه آرامش خانم مارکیز را بهم نزده چون نویسندگان رمان حلقه جادوئی ' ژایژس ' * را بر انگشت دارند که آنها را از نظرها مخفی میکند.

این اطاق بزرگ و باشکوه بود. پرده های زربفت که جنگهای ' آپولو ' خدای جنگ را نشان میداد ازسقف آویزان بود. در تزئین این اطاق از هیچ خرجی مضایقه نشده بود. در این اطاق هم یک شومینه وجود داشت که هیزم ها در آن با شعله زیبائی میسوختند. مارکیز دو بروبر در جلوی میز توآلت خود نشست بود و دو ندیمه اش در پشت سر او ایستاده بودند. آنها با نهایت دقت آخرین تغییرات کوچک را روی صورت، موها و لباس مارکیز انجام میدادند. مادام دو لا مارکیز یک خانم موسیاه زیبا بود. او بعد از طی دوران جوانی که بسیار لاغر بود کمی اضافه وزن پیدا کرده ولی این اندک فربهی نه تنها از زیبائی او نمیکاست بلکه به جذابیتش میافزود. موهای زیبایش که یکی از اصلی ترین نکات طنازی او بشمار میرفت با جدید ترین مد آرایش شده بود. موهای بلندش ابتدا بافته شده و سپس بطرز زیبائی روی سرش تابیده شده بود. در لابلای موهایش روبانهای قرمز رنگ برای تزئین بیشتر بکار رفته بود و دستهائی از مو بر روی گردن باز او ریخته که سفیدی گردنش را بیش از پیش نشان میداد. لباس ابریشمی قرمز شانه ها و و قدری از سینه او را به نمایش میگذاشت و یک دستمال گردن مشکی که در زیر آن گردن بند یاقوت و برلیان وجود داشت از گردنش آویزان بود. یک دامن از ساتن سفید لباس خانم مارکیز را تکمیل میکرد. ژان ندیمه محبوب و مورد اعتماد او جعبه

---

* (ژایژس در شش صد سال قبل از میلاد مسیح پادشاه لیدیا بود . معروف است که او انگشتری داشت که اگر آنرا بدست میکرد از نظر ها پنهان میشد. مترجم)

www.takbook.com

کوچکی را پیش آورد که در آن خالهای مصنوعی قرار داشت. خانم مارکیز یکی از آنها را برداشت و در گوشه لبش گذاشت . این خال سیاه بیشک زیبائی او را تشدید میکرد و خانم مارکیز مدتی بفکر فرو رفت که خال دوم را که یک ستاره کوچک بود در کجا قرار بدهد. خال دوم در روی انگشت خانم مارکیز قرار داشت و دو ندیمه نفسهای خود را حبس کرده و منتظر تصمیم مارکیز بودند. ستاره کوچک سیاهرنگ بالاخره جای خود را در قسمت بالای گشودگی پیراهن خانم مارکیز نزدیک به قلبش پیدا کرد. در زبان پر راز و رمز آندوره چیزی که این زن زیبا میخواست بیان کند این بود که کسی که آرزوی بوسه زدن بر روی این لبها را دارد قبل از هر چیز بایستی قلب خانم مارکیز را تصاحب کند.

بعد از اینکه مادام دو لا مارکیز آخرین نگاه را در آینه بخودش انداخت بدور خودش چرخید و بسمت در رفت. ولی ناگهان مثل اینکه چیزی را فراموش کرده باشد برگشت و از روی میز توآلت یک جعبه جواهرات که باز در روی میز قرار داشت یک ساعت که با انواع و اقسام جواهرات مزین شده بود برداشت و آنرا به کمر بند خود آویزان کرد.

ژان ندیمه محبوب خانم گفت:

" خانم مارکیز امروز از تمام مواقع دیگر زیبا تر شده اند. آرایش موهای خانم در بهترین وضع خود قرار دارد و لباس ایشان از این برازنده تر امکان ندارد. "

خانم مارکیز با خستگی و حالتی بیتفاوت از ندیمه خود پرسید:

" آیا واقعا تو اینطور فکر میکنی؟ اما من درست بر عکس فکر میکنم که وضع کاملا زننده ای پیدا کرده ام. چشمان من گود افتاده و این رنگ لباس مرا از آنچه هستم چاق تر نشان میدهد. من واقعا مردد هستم که آیا باید این لباس را با یک لباس برنگ مشکی عوض کنم یا نه. ژان... تو چه فکر میکنی ؟ مردم میگویند که لباس سیاه آدمها را لاغرتر جلوه میدهد. "

" اگر مادام از این لباس راضی نیستند و میل دارند آنرا عوض کنند ابدا اشکالی ندارد و فقط چند دقیقه طول میکشد که لباس مورد نظرشان را بر تن کنند. "

" حالا که این لباس را پوشیده ام در آوردنش کار ساده ای نیست. ولی یادت باشد اگر من امشب مورد تحسین مدعوین قرار نگیرم ترا مقصر خواهم دانست. آیا میدانی که آقای مارکی چند نفر میهمان برای تماشای تئآتر امشب دعوت کرده است؟ "

" بله خانم... چندین قاصد سوار بر اسب به اطراف فرستاده شده اند و بدون شک امشب تعداد زیادی میهمان خواهیم داشت. آنها از تمام قلعه های اطراف به اینجا خواهند آمد چون کمتر از این اتفاقات در این نقطه از مملکت میافتد. "

خانم مارکیز آهی چنان عمیق کشید که بیشباهت به غرش نبود و گفت:

" تو درست میگوئی... ما در این گوشه دور افتاده زنده بگور شده ایم. حالا بگو ببینم ژان ... آیا تو این هنرپیشه ها را دیده ای؟ آیا در میان آنها یک هنرپیشه جوان و خوش تیپ وجود دارد؟ "

" مادام... من فقط در یک نگاه آنها را دیدم. این قبیل افراد آنقدر بخود رنگ و روغن میزنند که خیلی سخت است که آدم حدس بزند که شکل واقعی آنها چه است. با وجود این من مرد جوانی را دیدم که موهای سیاه و مجعد بلند داشت و بسیار خوش هیکل بود. او یک حال و هوای نجیب زادگی والا مقام را داشت. "

" این شخص بایستی در این گروه نقش عاشق را داشته باشد. در این گروه های تئآتری همیشه خوش تیپ ترین هنرپیشه ها نقش عاشق را ایفا میکنند. میدانی ژان... مسخره است که یک پیر مرد چاق یا یک مرد خیلی بد ترکیب یا حتی مردی که کاملا به این نقش نمیخورد بعنوان مجری نقش عاشق انخاب کنند که در مقابل معشوقه زانو بر زمین میزند و ابراز عشق میکند. این هیچ موقع مورد قبول نماشاگران قرار نخواهد گرفت. "

www.takbook.com

ژان با خنده ای گفت:

" نخیر مادام... چنین انتخابی نمیتواند کار صحیحی باشد. و البته کوچکترین اهمیتی ندارد که شوهر چه قیافه ای داشته باشد ولی عاشق بایستی حتما یک جوان خوش تیپ باشد. "

مادام لا مارکیز آهی کشید و گفت:

" من باید اعتراف کنم که این قبیل شوالیه های خوش تیپ روی صحنه را دوست میدارم. آنها همیشه زیبا و فدائی معشوقه خود هستند. آنها زیبا ترین کلمات را برای صحبت انتخاب میکنند و حرکات و اداهای آنها با وقار و برازنده است. آنها واقعا غیر قابل مقاومت هستند. من وقتی میبینم که تمنای عاجزانه آنها مورد قبول واقع نمیشود بشدت ناراحت میشوم. دلم میخواهد آنها را پهلوی خودم بیاورم و این موجودات جادوئی را نوازش و آرام کنم. "

ژان خوش منظر و بد نهاد با لبخندی گفت:

" دلیل این امر آنست که خانم مارکیز قلب بسیار رئوفی دارند که از دیدن درد و رنج دیگران ناراحت میشوند و سعی میکنند از آنها دلجوئی کنند. ولی من بشخصه کاملا متفاوت هستم. من هیچ ابائی ندارم که خواستگارانم را سر بدوانم. کلمات قشنگ و دل انگیز در من اثر معکوس دارد. من اعتماد خودم را به آنها از دست میدهم. "

" آه... ژان... تو کاملا این موضوع را درک نمیکنی. تو به اندازه من کتابها و داستانهای عاشقانه نخوانده ای و این چیزها را در صحنه تئآتر هم ندیده ای. بگو ببینم آیا گفتی که یک مرد خوش تیپ در بین این هنر پیشه ها بود؟ "

ندیمه در حالیکه بطرف پنجره میرفت به خانم خود گفت:

" مادام لامارکیز خود میتوانند که این گفته مرا قضاوت کنند. این شخص در همین لحظه مبارک مشغول رد شدن از حیاط برای رفتن به نارنجستان که صحنه تئآتر در آنجا درست شده میباشد. "

خانم مارکیز با عجله بطرف پنجره رفت. لئآندر با طمانینه و وقار در حیاط قدم بر میداشت. او غرق در فکر و خیالات خود بود و قیافه ای بخود گرفته بود که فکر میکرد بیشترین تاثیر مثبت را روی خانم هائی که احتمالا او را زیر نظر دارند داشته باشد. چنانچه قبلا هم گفته بودیم ، او هرگز این نقش خودش را فراموش نمیکرد. همانطور که به پنجره ای که خانم مارکیز از آن بپائین نگاه میکرد نزدیک شد سرش را بلند کرد. بمحض دیدن یک خانم متشخص در پنجره طبقه بالا کلاه خود را یک حرکت دورانی از سر برداشت بطوریکه پرهای کلاهش با زمین تماس پیدا وسپس تعظیم بلند بالائی به خانم مارکیز کرد. سپس قد راست کرد که قد بلندش را بمعرض نمایش بگذارد و نگاهی پر از نحسین و تمنا به خانم زیبائی که نمیشناخت انداخت. کلاهش را بار دیگر بر سر گذاشت و براهش ادامه داد. نمایشی که لئآندر اجرا کرد بیشک کامل و سحر انگیز بود. او مثل یک شوالیه درباری واقعی طوری رفتار کرده بود که که حتی مبادی آداب ترین آقایان درباری نمیتوانستند از او ایراد بگیرند. خانم مارکیز که از این اظهار ادب شایان متناسب با شان والای او بوجد آمده بود با اندکی خم کردن سر خود و لبخند ملایمی عرض ادب او را پاسخ گفت. این جواب مناسب از دیده تیزبین لئآندر پنهان نماند. حالا دیگر کوچکترین شکی نداشت که خانم متشخص قلعه دیوانه وار بدام عشق او گرفتار شده است. او خود بخود میدانست که این خانم میبایستی مادام دو لامارکیز صاحب والا مقام قلعه باشد. قلبش بشدت میزد و از هیجان میلرزید. اقبال به او رو آورده بود. او ، یک هنرپیشه دوره گرد قلب یک مارکیز والا مقام را تصاحب کرده بود. لئآندر تمرین نمایشنامه را به بهترین وجهی که میتوانست تمام کرد و فورا به اطاق خودش بازگشت که افکار خودش را برای شبی که در پیش داشت منظم کند.

همه چیز برای اجرای نمایش آماده شده بود و بمحض اینکه مدعوین وارد شدند و سر جای خود نشستند نمایش میتوانست شروع شود. نارنجستان به یک تئآتر کوچک زیبا مبدل شده بود. صحنه و اطراف آن با شمع های بزرگ بخوبی روشن شده بود و در پشت سر تماشا گران درختان پرتقال و نارنج بترتیب قد چیده شده بودند و بوی شکوفه های بهار نارنج همه جا را پر کرده بود. در ردیف جلو که صندلیهای دسته دار مرصع و با شکوه قرار داده شده بود یولان دو فوآ زیبا ، دوشس دو مونتالبان، بارونس داژمو و مارکیز دو برویر نشسته بودند. در اطراف و پشت سر آنها

www.takbook.com

خانم های اصیلزاده که در زیبائی و وجاهت از یکدیگر پیشی میگرفتند قرار گرفته بودند. لباسهای زر بفت و ملیله دوزی شده، ابریشم های پر بها، روبان های زیبا ، نیمتاج های الماس ، گردن بندهای مروارید و جواهرای کمیاب در هر گوشه و کناری بچشم میخورد. این محل در آنشب از دربار دست کمی نمیآورد. حتی اگر یولان دو فوآ زیبا رو هم آنجا نبود باز هم کسانی بودند که در زیبائی از الهه های زیبائی رُم و یونان پیشی میگرفتند. ولی یولان آنجا بود و مردان بدور او حلقه زده و در جلب نظر او میکوشیدند ولی هیچکدام جرات ابراز عشق به او را نمیکردند. یک نگاه سرد از آن چشمان زیبای آبیرنگ کافی بود که بی پروا ترین مردان بسختی منکوب کند.

این موجود به این زیبائی چه لباسی بتن داشت؟ برای اینکه ما بتوانیم لباسهای او را بخوبی تشریح کنیم در درجه اول باید قادر باشیم که خونسردی خود را حفظ کنیم. جامه ایکه این دختر زیبا بر تن کرده بود در اطراف او مانند ابری شناور بود. هرچند که چشم هائی که از زیبائی او خیره شده بودند فقط او را میدیدند. ما اینطور فکر میکنیم که ردیف های مروارید روی آن سر زیبا ، جلوه ای زرین و جادوئی به او میبخشید.

پشت سر این خانم های زیبا آقایان اشرافی ایستاده بودند که این افتخار را داشتند که پدر، شوهر و یا برادر آن خانمها باشند. بعضی از آنها خم میشدند و کلامی در گوش زیبائی زمزمه میکردند و بعضی دیگر با بیحوصلگی با کلاه های بزرگشان خودشای را باد میزدند. صدای همهمه مکالمه از این جمع بلند بود. قدری بیحوصلگی را میشد از این همهمه استنباط کرد. وقتی صدای سه ضربه که بالا رفتن پرده را نوید میداد بلند شد ناگهان سکوت مطلقی همه جا را فرا گرفت.

پرده به آهستگی بالا رفت و یک صحنه خیلی زیبا در مقابل چشم تماشاگران باز شد. این صحنه یک میدان مرکزی شهری را نشان میداد که چندین خیابان به آن منتهی میشد. در اطراف میدان خانه های قشنگ با پنجره های مشبک قرار داشتند. خانه ها سقف های شیروانی نوک تیز داشتند و از دود کش های آنان دود سفید رنگی به آسمان آبی میرفت.

یکی از این خانه ها فقط دکور نبود و در و پنجره هائی داشت که باز و بسته میشد. یکی از دو خانه مجاور هم یک بالکن واقعی داشت. چند درخت هم در اطراف خانه ها بچشم میخورد که بایستی اعتراف کرد که نقاش آن هنر زیادی از خودش بروز نداده بود. در هر صورت تماشا گران اشرافی از دیدن این دکور راضی بوده و با دست زدن طولانی رضایت خود را اعلام کردند. نمایشنامه با جر و بحث بین پیر مرد کج خلق بورژوا بنام 'پاندولف' و دختر جوانش که نقشش را ایزابل بازی میکرد شروع شد. دختر جوان در دام عشق مردی جوان و خوش تیپ گرفتار بود و با سرسختی در مقابل دستور پدرش که میل داشت او را به یک مرد مسن باسم کاپیتان 'ماتامور' شوهر بدهد مقاومت میکرد. کاپیتان ماتامور بسختی عاشق این دختر جوان شده بود. دختر جوان در این مبارزه تنها نبود و توسط ندیمه زیبایش که نقشش را 'زربین' بازی میکرد حمایت میشد. زربین قبلا توسط مرد جوان که لئآندر دوست قدیمی ما بود تطمیع شده و پول خوبی دریافت کرده بود. پاندولف هر بد و بیراهی که بزبانش میآمد نثار ندیمه بیچاره میکرد ولی ندیمه پیوسته با لبخندی پیشنهادات او را رد میکرد به پدر دختر میگفت که اگر خیلی از کاپیتان ماتامور خوشش میآید چرا خودش زن او نمیشود. تا جائیکه به او مربوط میشود او هرگز اجازه نخواهد داد که خانم جوان و زیبایش زن مردی مسن و ابله مثل کاپیتان ماتامور مترسک بشود. پاندولف که از این گستاخی ندیمه بسیار عصبی شده بود به او فرمان داد که فورا بداخل خانه برود تا او بتواند بدون مزاحم با دخترش صحبت کند. وقتی ندیمه آشکارا از دستور او سر پیچی کرد او جلو آمد و شانه ندیمه را گرفت که با زور او را بداخل خانه بیاندازد. ولی ندیمه بدون اینکه حرکت زیادی بکند با نرمشی فوق العاده هر مرتبه که پاندولف به او حمله میکرد جا خالی میداد. در هر حمله ای که به این ترتیب دفع میشد غریو خنده تماشاچیان نارنجستان را پر میکرد. این بازی طبیعی و ماهرانه ندیمه باعث تشویق او توسط تماشاگران با دست زدن های متوالی میشد. مارکی دو برویر که از همه بیشتر دست میزد بخودش تبریک میگفت که انتخاب صحیحی داشته است. بخت با او یار بوده که چنین موجود طنازی را بر سر راه او قرار داده بود.

در این موقع شخصیت دیگری وارد صحنه میشود. این شخصیت لئآندر است که در هر قدم با احتیاط به اطرافش نگاه میکند. لئآندر مورد تنفر پدر ها ، شوهران و قیم ها ست ولی زنها ، دختر ها و دخترانیکه تحت قیمومت قرار دارند او را دوست میدارند. ناگهان در جائیکه او همیشه ایزابل را ملاقات میکرد بنظرش آمد که پاندولف آنجا است. لئآندر توقف میکند و قیافه ای بخود میگیرد که ساعت ها در مقابل آینه تمرین آنرا کرده بود. او از خوش تیپ بودن خود در این

www.takbook.com

ژست کمال استفاده را میبرد. لئاندر تمام وزنش را روی یک پایش میاندازد پای دیگرش کمی جلو تر در حالیکه زانویش کمی خم شده است دستش را روی قبضه شمشیرش میگذارد . با دست دیگرش چانه خود را میخاراند که تلالو انگشتر الماس بزرگی که بدست دارد چشمها را خیره میکند. تبسم محوی روی لبهای او خود نمائی میکند. او به آن صورت که آنجا ایستاده بود بواقع خوش تیپ و جذاب بود و تمام خانمها او را تحسین میکردند ، حتی یولان دو فوآ زیبا و بلند پرواز هم با لبخندی تحستن آمیز به او نگاه میکرد. با استفاده از این موقعیتی که بدست آورده بود لئآندر نگاه خود را به مارکیز دوخته بود که در زیر نگاه سنگین لئآندر بر خلاف میلش گونه هایش بشدت گل انداخت. بعد با یک حالت مصنوعی که تفاوت بین دلدار واقعی و روی صحنه را بخوبی آشکار میکرد لئآندر با اکراه بطرف ایزابل برگشت .

وقتی پاندولف از حضور لئآندر در آنجا آگا ه میشود بیش از پیش برآشفته و خشمگین میگردد و دختر و ندیمه اش با عجله بداخل خانه هل میدهد. زربین ندیمه ، با زرنگی خاص خود قبل از اینکه به داخل خانه برود یادداشتی را که لئآندر برای ایزابل نوشته بود از او میگیرد و آنرا با عشوه گری در جیب پیش بند خود قرار میدهد. بعد از رفتن آندو، پدر خشمناک و لئآندر تنها میمانند. مرد جوان با ادب سعی میکند که به پدر ایزابل بفهماند که او در مورد ایزابل قصد بدی نداشته او از او دخترش را خوستگاری میکند. او ذکر میکند که یک نجیب زاده است و ثروت فراوانی هم دارد. در دربار هم مورد توجه مخصوص میباشد و هیچ چیز در زندگی موجب نخواهد شد که دست از ایزابل بشوید. او برای رسیدن به محبوبش که او را از جان خودش بیشتر دوست دارد از هیچ خطری هراس نخواهد کرد. ایزابل در اینحالت در بالکن خانه اش ایستاده و به این حرفهای شیرین لئاندر گوش فرا میدهد. او با ایما و اشاره بدون اینکه پدرش توجه داشته باشد به عاشق خود میفهماند که او هم همینطور فکر میکند. پدر پشتش به اوست و فکر میکند که دخترش را در خانه محبوس کرده است. زبان چرب و نرم لئآندر در پدر خشمگین کوچکترین تاثیری نمیگذارد و با صدای بلند اعلام میکند که کاپیتان ماتامور داماد او خواهد شد، در غیر اینصورت او دخترش را به صومعه خواهد فرستاد که برای بقیه عمرش یک راهبه باشد. او صحنه را با عجله ترک میکند و بدنبال یک عاقد میرود که ازدواج دخترش با ماتامور را بدون معطلی جاری کند.

بمحض اینکه او از صحنه خارج میشود لئآندر سعی میکند ایزابل را که هنوز در بالای بالکن ایستاده است متقاعد کند که با او به یک کلیسای کوچک در گوشه ای دور افتاده برود و کشیش آنجا همواره در خدمت زن و مرد هائی که میل دارند با هم ازدواج کنند و بدلایلی نمیتوانند اینکار را انجام بدهند خواهد بود. دختر جوان در جواب میگوید که هرچند که او بشخصه مایل به ازدواج با اوست ولی او از دستورات پدرش نمیتواند سرپیچی کند. او مثل تمام دختران پاکدامن صرفنظر از اینکه خودشان چه تمایلی دارند وظیفه ابدی خود میدانند که از اوامر کسی که آنها را بوجود آورده اطاعت کنند. ولی در مورد کاپیتان ماتامور این را میتواند قول بدهد او هرگز به همسری او در نخواهد آمد. اگر پدرش زیاد اصرار کند او بصومعه پناه خواهد برد وقتی لئآندر میبیند که دم گرمش در ایزابل اثری ندارد به اتفاق نوکر وفادار و زیرکش صحنه را ترک کرده که نقشه دیگری برای متقاعد کردن ایزابل طرح کند. او بیشتر از هر موقع دیگر مصمم است که تمام نیروی خود را برای بدست آوردن دلدار زیبایش مصرف کند. او به ایزابل قول میدهد که در غروب باز خواهد گشت و امید وار است که در آن موقع کار را یکسره کند.

www.takbook.com

Ce type favori avait le don de faire rire les plus moroses. (Page 113.)

www.takbook.com

ایزابل از بالکن خانه اش بداخل میرود و لحظه ای طول نمیکشد که کاپیتان ماتامور با شدت و حدت وارد صحنه میشود. ورود او با خنده بلند تماشاگران همراه میشود. او با آن هیکل باریک و بلند لباس عجیب و غریبی بر تن دارد. جلیقه اره راه او برنگهای زرد و قرمز وقتی به شانه های او میرسد بطور مارپیچ از آستین پائین رفته و به سردست پیراهن ختم میشوند. شلوارش هم بهمین ترتیب راه راه قرمز و زرد است و به او هیبت بسیار مضحکی میبخشد. یقه آهاری بسیار بلند دور تا دور گردنش را گرفته و به این میماند که سر از بدن جدا شده و دو باره روی شانه های بی سر قرار داده شده است. یک کلاه لبه بلند که در پشت سرش قرار دارد با پرهائی برنگ زرد و قرمز تزئین شده و روی شانه اش شنلی باز هم بهمین رنگ در پشتش باد میخورد. او یک شمشیر فوق العاده بزگ بکمر بسته که بطور دائم در پشت سرش بزمین تکیه دارد. تار عنکبوت های ضخیمی در دور و بر شمشیر تنیده شده که حکایت از این دارد که صحبش تا چه اندازه از این اسلحه مهیب استفاده میکند. مستخدم او ' اسکاپین ' چموش که پشت سر او ران میآید دائم در خطر از دست دادن چشمش بوسیله شمشیر بزرگ اربابش قرار دارد. کاپیتان ماتامور چندین بار بدور صحنه گردش میکند. چشمهایش پیوسته به اطراف میچرخد و انتهای سبیل های بلند خود را تاب میدهد. و با ادا و اطوار مضحک بشان میدهد که تا چه حد خشمگین و آزرده است. خود این صحنه بسیار خنده دار است چون هیچ دلیلی برای عصبانیت او وجود ندارد. او نزدیک چراغهای جلو صحنه میایستد و قیافه خنده داری بخود میگیرد و به مستخدمش چنین میگوید:

" اسکاپین... برای امروز من تصمیم گرفتم که از این شمشیر قتاله خودم استفاده نکرده و کمی استراحت کنم. خوب اینهم یک خودش فرجی خواهد بود برای آنهائی که قرار بود بوسیله شمشیر من کشته بشوند. من خودم مسئول فرستادن تعداد زیادی از دشمنان به قبرستان هستم. وقتی مردی مثل من که اسطوره شجاعت بوده و دست تنها در یک مرحله میتواند یکصد مرد جنگی را از بین ببرد به استراحت بپردازد دشمنان که مثل بید میلرزند نفس راحتی خواهند کشید. در هر صورت تمام دلاوران دنیای متمدن در مقابل این شمشیر سر تعظیم فرود آورده و کسی در همه جهان وجود ندارد که بتواند عرض اندام کند. خود ' آتروپوس ' * مسن ترین سه خواهران برای شخص من پیغام فرستاده است که در اثر ضربات بی امان تیغ تیز من او آنقدر از قیچی خود استفاده کرده که لبه هایش کند شده اند. او با این قیچی رشته حیات ساکنین زمین را قطع میکند و هر کس که زیر تیغ من میافتد آتروپوس باید فورا از قیچی خود استفاده کند. در پیغامش از من میخواهد که کمی به ساکنان زمین رحم کنم و به او هم اجازه بدهم که کمی استارحت کند و قیچی کند شده را برای تیز کردن به کوه ' ولکان ' بفرستد. میبینی اسکاپین... من باید به خودم فشار بیاورم که اینقدر از کشته پشته نسازم ، ساکنین شهر ها را قتل عام نکنم و فقط مشغول کار خودم باشم که کشتن غول ها ، عفریت ها و اژدها های مخوف است. من حالا کمی استراحت میکنم و به فرشته مرگ هم فرصتی میدهم که او هم کمی استراحت داشته باشد. ولی میخواهم بدانم که مارس خدای جنگ که تنها جنگآوری است که بپای من میرسد در موقع استراحت بکجا و نزد چه کسی میرود. از ونوس الهه جاودانی عشق و زیبائی سوآل کن که کدام مرد جنگی را به بقیه ترجیح میداد. او مارس را که جد بزرگ من است به همه بقیه ترجیح میدهد. منهم بنوبه خودم از همین روش استفاده میکنم و حواس خودم را جلب ایزابل زیبا میکنم که دین و دل از من ربوده است. بایستی آگاه بود که ' کوپید ' با آن تیر و کمانش که قلب عاشقان را نشانه میگیرد جرات اینکه بطرف من تیر اندازی کند ندارد. من بایستی او را ترغیب کنم که از من کمتر هراس داشته باشد و سینه خود را برهنه میکنم که تیر او وارد قلب من که همانند دل شیر است بشود. من زره خود را که شهرت جهانی دارد و حلقه های زرین روی آن توسط الهه های جاوید، امپراطریس ها، ملکه ها، و شاهزاده خانمها به من هدیه شده است از

تن در آورده و کنار میگذارم. "

مستخدم که از اینهمه حرف بی اساس حوصله اش سر رفته است حرف او را قطع کرده و میگوید:

" اینها همه یک مطلب را ثابت میکند و آن اینکه عالیجناب که دست رد بسینه الهه های کوه المپ زده و تقاضاهای بزرگترین ملکه های جهان را نادیده گرفته اید بدام عشق یک دختر معمولی گرفتار شده است. "

---

* (آتروپوس در اساطیر یونان مسن ترین سه خواهر است که الهه های سرنوشت هستند. او بنام ' احتراز ناپذیر ' نامیده شده و با قیچی خود رشته حیات مردمان را قطع میکند. مترجم)

www.takbook.com

" اسکاپین... واقعا که... تو سر اصل مطلب رفتی. این نشان میدهد که تو آنقدر ها هم ابله نیستی. من تصدیق میکنم که گرفتار عشق این دختر جوان شده ام ولی این عشق بهیچوجه شهامت مرا مخدوش نچواهد کرد. ممکن است برای ' سامسون ' آسان بوده که اجازه بدهد ' دلیله ' موی او را کوتاه کند ولی من بتو قول میدهم که کسی این جرات را نخواهد داشت که دست بیک تار موی من بزند. در اولین نشانه نافرمانی من او را وادار به کارهای پست و پائین خواهم کرد مثل تمیز کردن پوست خون آلود شیری که چند لحظه قبل او را کشته و پوستش را یکجا کنده ام. این فکر که من فقط نیمی از ساکنان زمین را مطیع و منقاد خود کرده ام اخیرا مرا ناراحت میکند. زنزن بخاطر اینکه ضعیف هستند و تاب مقاومت ندارند از چنگ من گریخته اند. من نمیتوانم با آنها مانند جنگجویان مذکر رفتار کنم و سر و دست آنها را از تن جدا کنم. من بایست قلب آنها را تصاحب کرده و از آن طریق آنها را مطیع خودم کنم. تشکی که من روی آن میخوابم از موی زنانی که خواستار من بوده اند پر شده است و هر رنگ موئی که بخواهید در آن پیدا میکنید. ولی من زیبائی ساده و بی آلایش را میپسندم . ایزابل جوان بایستی در مقابل زانو بر زمین زده وبا چشمان پر از اشک طلب استغفار کند که دست پر محبت مرا کنار زده است. حالا برو و دستور بده که ساکنان این دژ درها را باز کرده و بیدرنگ تسلیم شوند. این خانه محل تجمع یاغیان شده است. "

در و پنجره خانه یاغیان بدون توجه به تهدید های مستخدم همچنان بسته میماند. یاغیان که از ایزابل و ندیمه اش تشکیل یافته بود در دژ مستحکم خود براحتی نشسته و اهمیتی به در زدن های اسکاپین و داد و فریاد اونمی دهند. ماتامور که از نگرفتن جواب از خصم زیبای خود لحظه به لحظه بیشترخشمگین میشود پا بزمین میکوبد ، فریاد میکشد و تهدید میکند که خانه و ساکنین آنرا در آتش خواهد سوزاند. او از فرط خشم هر چه بزبانش بیاید میگوید و دهانش کف کرده است. بالاخره مستخدم بعد از تلاش فراوان موفق میشود که اربابش راضی کند که به حرفهای او گوش بدهند. او در باره رقیب سرسخت به کاپیتان هشدار میدهد و به او میگوید که لئاندر دل دختر جوان را ربوده و دختر زیبا به او قول ازدواج داده است. حالا تمامی خشم و خروش ماتامور روی این خواستگار بینوا متمرکز شده و با خود بصدای بلند عهد میکند که بمحض دیدن او استخوانهای او را خرد و گوشتهایش را قیمه قرمه کند. لئاندر که از این عهد و قول بیخبر است در همین لحظه با فراغ بال وارد صحنه میشود. اسکاپین با عجله نزدیک شدن او را به ارباب خود اعلام کرده و اضافه کرد که او مواظب خواهد بود که اگر پلیس سر رسید ارباب خود را خبر کند. حالا که دشمن با پای خودش به مسلخ آمده بود مردی که نیمی از سکنه کره زمین را مطیع خود کرده بود اگر مستخدمش مانع نمیشد ازآنجا فرار میکرد. اسکاپین ولی او را بزور نگاه داشته و در مسیر حرکت لئاندر قرار میدهد.

ماتامور که میبیند راه فراری ندارد کلاهش را روی سرش محکم میکند ، انتهای سبیل هایش را تاب داده و در حالیکه دستش روی قبضه شمشیرش است با حالتی تهدید آمیز بطرف لئاندر میرود. او چنان ترسیده است که دندانهایش بهم میخورد و پاهای لاغرش مثل بیدی که در معرض طوفان قرار گرفته بطور آشکار میلرزد. تنها راه نجات خود را در تهدید و فریادهای بلند میبیند. شاید بختش یاری کند و خصم او مثل خودش ترسو و زبون از کار در بیاید. او با صدائی که از ترس میلرزد به لئاندر خطاب میکند:

" آقا ... آیا شما میدانید که من که هستم؟ من کاپیتان ماتامور بزرگ و از خانواده مشهور ' کورنو دو کورنانزان ' هستم. نسب من از طرف مادر به ' آنتائوس ' * پهلوان نامدار میرسد. "

لئاندر با نفرت شانه های خود را بالا انداخته و میگوید:

" خیلی خوب... اگر شما نوه مردی باشید که در کره ماه زندگی میکند برای من کوچکترین اهمیتی ندارید. حالا این مزخرفات را بچه دلیل به من تحویل میدهید؟ "

---

* (آنتائوس پهلوان لیبی پسر پوزیئیدون بود که در جنگهای خود اگر بزمین میافتاد فورا نیرویش تجدید میشد چون مادرش زمین بود که به او کمک کرده و او را شکست ناپذیر میکرد. مترجم)

www.takbook.com

" خون و استخوان... صاعقه و مارس . شما آقا اگر بسرعت برق از این جا فرار نکنی خیلی زود درک خواهی کرد که این حرفها چه معنی دارند. من از روی ترحم و انسانیت بتو یک دقیقه وقت میدهم که گورت را از اینجا گم کنی. من دلم به جوانی تو میسوزد ، پس تا وقت باقیست با کمال سرعت از اینجا فرار کن. خوب به من نگاه کن... من تمام دنیا را به وحشت انداخته ام . سایه خود من اغلب جرات نمیکند به جاهای مخوفی که من قدم میگذارم مرا تعقیب کند. اگر من وارد یک شهر محاصره شوم این کار با زور و اقتدار انجام شده و وقتی که از آنجا خارج شوم برای من طاق نصرتی میبندند که از اجساد یاغیانی که در مقابل من مقاومت کرده اند درست شده است. اگر من از رودخانه عبور کنم این رودخانه خون دشمنان منست که اینطور خروشان در جریان است. من یک جنگجوی سوار بر اسب را مثل یک تکه سنگ به آسمان پرتاب کرده و یک فیل را با شمشیر خودم نصف میکنم . وقتی خود مارس خدای جنگ مرا در میدان جنگ دید برای اینکه با من روبرو نشود فرار را بر قرار ترجیح داد. در میدان جنگ هرگز کسی پشت مرا ندیده است ولی از جلوی من سپاهیان طوری میگریزند که من فقط پشت آنها را میبینم. "

لئاندر در حالیکه میخندید بجلو میآید و سیلی محکمی بگوش مرد بینوا فرود میآورد. مرد بیچاره نزدیک بود که بزمین بیافتد که لئاندر سیلی دومی را بطرف دیگر صورتش مینوازد که باعث میشود که تعادلش حفظ شود. لئاندر در این ضمن به او میگوید:

" فعلا این دو سیلی را داشته باش... تو خیلی زود مرا رو در رو خواهی دید. "

در اثنای این اتفاقات ایزابل و زربین سر و کله اشان در روی بالکن پیدا میشود. ندیمه ناقلا از شدت خنده کمی مانده که ضعف کند. خانم او اشاراتی با لئاندر رد و بدل میکند که در همین موقع پدرش ، پاندولف باتفاق عاقد از گوشه یکی از خیابانها به صحنه وارد میشوند. این درست همان موقعی است که لئاندر سیل های محکمی بصورت ماتامور مینوازد. پاندولف متعجب و وحشت زده میشود. کاپیتان دلاور مثل یک گاو نر خرناس میکشد و بی وقفه لئاندر را تهدید میکند. او بالاخره تصمیم میگیرد که شمشیری را که نیمی از جهان را برده او کرده است از غلاف بیرون بیاورد که حریف بی ادب خود را بخاک و خون بکشد. او آنقدر زور میزند که صورتش مثل لبو قرمز میشود ولی این شمشیر آدمکش بیهچوجه حاضر به ترک غلافش نمیشود. لئاندر که از اینهمه تعلل حوصله اش سر رفته است اولین حمله خود را شروع میکند. او یک لگد جانانه به قفای حریف نواخته که او را بطرف دیگر صحنه پرتاب میکند. کاپیتان بزمین میافتد و گرد و خاک زیادی بر میخیزد. قهرمان خوش تیپ بعد از اینکه با ادب به ایزابل تعظیم میکند از صحنه خارج میشود.

کاپیتان ماتامور هنوز روی زمین است و تلاش های او برای سرپا ایستادن مفید فایده ای واقع نمیشود. پاندولف و اسکاپین بکمکش میشتابند و وقتی کاپیتان مطمئن میشود که لئاندر آنجا نیست با فریادی رعد آسا به اسکاپین میگوید:

" اسکاپین... زود باش... مرا با آن میله آهنی محکم بزن. من آنقدر خشمگین هستم که همین الآن مثل یک بمب منفجر خواهم شد. ای شمشیر خیانتکار... در یک چنین موقعی تو بازیت گرفته بود؟ آیا همیشه من باید باشم که تشنگی سیری ناپذیر ترا با خون پهلوانان و پیلتنان سیراب کنم؟ من نمیدانم که چرا تا بحال ترا هزار تکه نکرده ام؟ چیزی که تو واقعا مستحق آن هستی. چه اسلحه عوضی و بی چشم و روئی هستی. آیا میخواهی بگوئی که بعلت پیری تصمیم گرفته بودی که از غلاف خارج نشوی؟ این یک حقیقت است که در این هفته اخیر من یک تنه یک سپاه را شکست نداده ام. هیچ غول و اژدهائی هم بدست من کشته نشده است. من جیره معمولی خون را بتو عرضه نکرده بودم. نتیجه چه شد؟ شمشیر مورد اعتماد من در عرض همین یک هفته در غلافش زنگ زده است. عجب درسی فرا گرفتم. از این ببعد من هر روز بدون استثنا حد اقل سه مرد جنگی را قبل از صبحانه بخاک و خون خواهم کشید. این باعث رضایت خاطر شمشیر خون آشام من خواهد شد و مرا در عرصه کارزار تنها نخواهد گذاشت. اسکاپین... میشنوی من چه میگویم؟ ... اینرا به من هرروز صبح یاد آوری کن. "

مستخدم گفت:

" شاید لئاندر خیلی زود به اینجا باز گردد. چطور است که همه ما بشما کمک کنیم که این شمشیر را از غلافش بیرون بکشیم که اگر لئاندر پیدایش شد شما برای کارزار آماده باشید. "

www.takbook.com

ماتامور سعی میکند که پاهایش را استوار در روی زمین قرار بدهد و دو دستی غلاف شمشیر را میچسبد. اسکاپین قبضه شمشیر را گرفته ، پاندولف دستش را بدور کمر او حلقه کرده و مرد عاقد سعی ناموفقی میکند که دستهایش را دور کمر قطور پاندولف حلقه کند. شکم پاندولف بزرگتر از آنست که به او اجازه این کار را بدهد. هر چهار نفر بهر ترتیب شده شروع به کشیدن میکنند. شمشیر زنگ زده مدتی مقاومت میکند و از از جلدش جدا نمیشود ولی بالاخره ناگهان تسلیم شده و از غلافش خارج میشود. سه نفر از یکطرف و ماتامور از طرف دیگر بر روی زمین پخش میشوند. ماتامور که هنوز به غلاف خالی چسبیده است تلاش میکند که هر چه زودتر سرپا بایستد. آن سه نفر روی یکدیگر افتاده و پاهایشان به هوا بلند شده است. مستخدم شمشیر از دستش رها میشود و ماتامور با سرعت خود را به شمشیر میرساند که آنرا بدست گیرد. او شمشیر را فاتحانه در هوا تکان میدهد و با صدای بلند میگوید:

" حالا سرنوشت لئاندر رقم خورد و او از چنگال مرگ نمیتواند فرار کند مگر بیک صورت. او باید بیک سیاره دور افتاده مهاجرت کند که دست من به او نرسد. اگر آنقدر احمق باشد که در روی کره زمین باقی بماند من او را پیدا خواهم کرد. او به گوشه ای که پناه ببرد و خود را پنهان و هیبت خود را عوض کند من او را پیدا خواهم کرد و بسزای اعمالش خواهم رساند . البته این در صورتی است که وقتی چشم من به او میافتد در زیر سنگینی نگاه من که شبیه نگاه ' مدوسا ' * هست تبدیل به سنگ نشود.

علیرغم تمام چیزهائ که دیده بود پدر کله شق هنوز به دلاوری ماتامور اعتماد شایانی دارد و اصرار دارد که دست دخترش را در دست او بگذارد. ایزابل بگریه میافتد و اعلام میکند که او ترجیح میدهد که تا آخر عمر در صومعه باشد تا اینکه با ماتامور ازدواج کند. ندیمه وفادار، زربین با صدای بلند ناسزا میگوید و با فریاد میگوید که این ازدواج هرگز صورت نخواهد گرفت. سپس بطرف خانمش بر میگردد و سعی میکند او را از گریه کردن باز دارد . ماتامور این اعتراض آشکار از طرف ایزابل را به پاکدامنی و حجب و حیای او نسبت میدهد و شکی ندارد که دختر جوان از خدا میخواهد که همسر او بشود. او البته اعتراف میکند که تا کنون فرصتی بدست نیاورده که دل این دختر جوان را بدست بیاورد و شکوه و جلال خود را به او نشان بدهد. او در عین حال از این میترسد که اگر تمام افتخارات و فتوحات خود را بناگاه رو کند دختر جوان ممکن است نتواند اینهمه بزرگی و افتخار را تحمل کند. داستان ' زئوس و سِمِل ' ** را بخاطر بیاورید که زئوس با بی میلی در مقابل سِمِل ظاهر شد و چه بلائی بر سر سمل بدبخت آمد.

ایزابل و ندیمه او بدون توجه به اظهارات ماتامور از بالکن خارج میشوند و بداخل خانه میروند. ولی ماتامور که تصمیم دارد بهر صورتی شده دل معشوقه را بدست آورد اسکاپین را مامور میکند که از هر جا شده یک گیتار بدست بیاورد . او زیر پنجره ایزابل مینشیند و تارهای گیتار را بصدا در میآورد. سپس بهمراه این موسیقی ناهنجار خودش هم شروع به خواندن یک ترانه عاشقانه اسپانیائی کرده که بی شباهت به صدای گربه نر که در زیر باران بدنبال جفتش میگردد نمیباشد. زربین شیطان و خرابکار به بهانه آب دادن به گلهای روی بالکن یک سطل آب سرد روی سر ماتامور میریزد ولی حتی این کار هم مثمر ثمر واقع نشده و ماتامور همچنان به خوانندگی ادامه میدهد. او میگوید:

" این باران اشک ایزابل عزیز منست که بعلت رقت قلبی که از شنیدن این موسیقی به دست داده است میگرید. این یک پدیده مورد قبول جهانی است که من بهمان اندازه که در جنگ و کشت و کشتار مهارت دارم وقتی وارد نواختن و خواندن میشوم کسی همتای من نیست. "

---

* (در اساطیر یونان ' مدوسا " عجوزه زهر آگینی است که بجای مو مارهای سمی روی سرش زندگی میکنند. هر کس به چشمهای او نگاه کند تبدیل به سنگ میشود.مترجم)

** (سمل در اساطیر یونان مورد توجه زئوس خدای خدایان قرار میگیرد که این موضوع باعث رنجش ' هرا ' همسر زئوس میشود. او خود را بصورت یک پرستار پیر در آورده و نزد ' سمل ' رفته و او را فریب میدهد که از زئوس بخواهد که با تمام شکوه و جلال خداوندیش نزد او ظاهر شود. زئوس که قبلا به سمل قول داده بود که هر چه بخواهد برای او خواهد کرد با اکراه از کوه پائین آمده و سمل او را با شکوه خداوندیش میبیند که برای موجودات میرا غیر قابل تحمل میباشد و سمل جانش را از دست میدهد. مترجم)

www.takbook.com

... il le lâcha subitement et le laissa tomber sur le ventre. (Page 121.)

www.takbook.com

بدبختانه ناگهان سر و کله لئاندر در صحنه ظاهر میگردد. لئاندر از اینکه این بد ذات زیر پنجره نامزد او موسیقی راه انداخته است بشدت ناراحت شده ، گیتار را از دست او گرفته و آنرا را طوری به سر نوازنده نگون بخت فرود میآورد که سر او از طرف دیگر گیتار بیرون میآید.

لئاندر دسته گیتار را گرفته و ماتامور را بدنبال خودش بوسط صحنه و از آنجا تا نزدیک چراغهای لبه صحنه میکشاند . او ناگهان گیتار را رها کرده و ماتامور نگون بخت روی زمین پخش میشود. اینطور بنظر میرسید کا ماتامور سرش را از وسط یک ماهیتابه در آورده است.

ولی این بدبختی ها هنوز قرار نیست که بپایان برسد. اینبار مستخدم لئاندر یک نقشه ای دارد که از ازدواج ایزابل و ماتامور جلوگیری کند. طبق این نقشه زنی بنام دولاریس که بسیار زیبا و طناز است به صحنه وارد میشود. برادر بد هیبتش هم که نقشش را هرود ایفا میکند همراه او وارد میشود. او دو شمشیر بسیار بلند را زیر بغل زده و کاملا آشکار است که دنبال بهانه میگردد که جنگ و دعوار راه بیاندازد. خانم جوان گله و شکایت دارد کاپیتان ماتامور با بیشرمی او را بخاطر ایزابل دختر شخصی بنام پاندولف رها کرده است. او خواستار تنبیه و پرداخت غرامت فوری است. او اضافه میکند که برادرش برای دفاع از آبروی او و انتقام توهینی که به او روا رفته آماده استفاده از شمشیرش است. این شمشیر دمار از روزگار تبه کاری که از سادگی و خوشقلبی دختر جوان سوء استفاده کرده در خواهد آورد.

پاندولف خطاب به داماد آینده خود میگوید:

" زود باش و حق این بد ذات را کف دستش بگذار. با آنهمه فتوحاتی که تو کرده ای این برای تو مثل اسباب بازی خواهد بود. تو که دست تنها یک قشون عفریت ها را نابود کرده ای ."

ماتامور شروع به رجز خوانی میکند ولی در زیر بار فشار پاندولف دست به شمشیر میبرد و با برادر بد هیبت دولاریس مبارزه را آغاز میکند. ماتامور طوری میلرزد که برادر دختر جوان با یک ضربه اسلحه ماتامور را از دستش در آورده و بطرفی پرتاب میکند. بعد با لبه پهن شمشیرش ماتامور دلاور را آنقدر کتک میزند که فریاد التماس آمیز او بلند شده و طلب بخشش میکند.

در لحظه اوج نمایش مادام لئونار گیس سفید وارد صحنه میشود. او با دستمال عظیمی اشکهای خود را که مثل نهر از دو چشمش جاریست پاک کرده و با صدای بلند ندبه و زاری میکند. او مستقیما بطرف پاندولف میرود و کاغذی را که امضای ماتامور را دارد و در آن قول ازدواج داده شده است به اونشان میدهد. حالا که تقلب و دوروئی او برای همه روشن میشود باران مشت و لگد است که از هر طرف بسمت او حواله میشود. بالاخره او با تصمیم همه حاضران مجبور به ازدواج با مادام لئونار پیر میشود که با گریم فراوان خود را تا سرحد امکان زشت و بیریخت ساخته است. در آخر بپاداش تمام رذالت ها و بد جنسی هائ که کرده است پاندولف به ازدواج ایزابل با لئاندر رضایت میدهد. پرده میافتد.

این نمایش دلقک بازی که با مهارت و استادی کامل اجرا شد دست زدن طولانی و با حرارت تماشاگران را در پی داشت. آقایان بیشتر تحت تاثیر بازی زربین ندیمه قرار گرفته بودند که با زیبائی ، شیطنت و عشوه گری خود بقیه هنرپیشه های زن را تحت تاثیر قرار داده بود. خانم ها از متانت پاکی ایزابل سر خوش شده بودند ولی ماتامور با بازی درخشانش از همه بیشتر جلب نظر کرد و تشویق شد. حتی در بهترین تئاترهای پاریس ممکن نبود که هنر پیشه ای را بتوان پیدا کرد که در این رل مشکل بهتر از ماتامور نقش آفرینی بکند. خانم های جوانتر لئاندر را پسندیده بودند ولی آقایان یک زبان میگفتند که او یک شخصیت مغرور و خود پسندی بیش نبوده است. در هر کجا که او ظاهر شد این عقیده دسته جمعی آقایان بود که باعث ناراحتی لئاندر نمیشد. او از زیبائی خود اطمینان داشت و از تاثیری که روی خانم ها میکرد مطلع بود. همین برای او کاملا کافی بود حتی اگر از نظر هنرپیشگی چندان مقام والائی اشغال نمیکرد. با این وجود ما اگر عادلانه قضاوت کنیم بایستی اعتراف کنیم که او بازیگر خوبی بود. زیبائی سرافینا هم مورد توجه تماشاگران قرار گرفت و بیشتر از یک نفر از آقایان اعلام کرد که او از همکارانش زیباتربوده است هر چند که ابراز این مطلب میتوانست آن آقایان را در مقابل همسران خود دچار مشکل کند.

www.takbook.com

در تمام طول نمایش سیگونیاک در گوشه تئآتر پنهان شده و از برنامه ای که ایزابل اجرا میکرد لذت میبرد. او در دل کمی به لئاندر احساس حسادت میکرد که چرا ایزابل در نقش خود به او توجه کرده و میل دارد با او ازدواج کند. مخصوصا وقتی که ایزابل مستقیما با لئاندر صحبت میکرد لحن دوستانه صدای او سیگونیاک را میآزرد. او هنوز به هنر نقش آفرینی در روی صحنه آشنائی کامل پیدا نکرده بود و نمیدانست در اغلب موارد شخصی که مورد محبت قرار میگیرد در زندگی واقعی مورد تنفر است. وقتی نمایش بپایان رسید سیگونیاک با دستپاچگی و قدری سرخوردگی به ایزابل زیبا تبریک گفت. ایزابل فورا مشکل را درک کرد . سیگونیاک گفت:

" ایزابل عزیز... تو نقش خود را آنقدر خوب و طبیعی بازی کردی که هر کس خبر نداشت باور میکرد که آن حقیقت محض بود. "

ایزابل که در نهان از ناراحتی و حسادت سیگونیاک لذت میبرد گفت:

" فکر نمیکنی که وظیفه من در روی صحنه اینست که تا سرحد امکان همه چیز را واقعی نشان بدهم؟ آیا کسی که مرا استخدام کرده از من همین را نمیخواهد؟ "

سیگونیاک با عجله جواب داد:

" البته... بدون شک... فقط اینکه تو مثل این بود که واقعا بدام عشق آن مرد خودپسند مغرور گرفتارشده بودی. مردی که هیچ چیز بغیر از خودش و زیبائیش برایش مهم نیست . "

" ولی نقش آفرینی معنیش همین است. مطمئنا تو نمیخواستی که من تنفر واقعی خودم را از او در نقشی که بازی میکنم ظاهر سازم. و فراموش نکن که من در تمام مدت نقش دختری را بازی میکردم که هیچ چیز به اندازه پاکدامنی و متانت برای او مهم نیست. اگر من در اجرای این نقش کاملا خوب نبوده ام به من بگو کجا و چطور این اتفاق افتاده است که من بتوانم در اجراهای آینده آنرا تصحیح کنم. "

" آه... نخیر... تو از اول تا آخر بازی به بهترین وجه نقش دختر جوان و پاکدامن را بازی کردی و هیچ گونه ایرادی بکار تو وارد نیست. من فقط میگویم که در مواردی نقش تو بطرز عجیبی واقعی بود. "

" بارون عزیز... مستخدمین چراغها را خاموش کرده و همه مدعوین رفته اند و فقط ما دو نفر اینجا مانده ایم. اگر عجله نکنیم در تاریکی باید راه خودمان را پیدا کنیم. لطفها این بالاپوش را روی شانه های من بیانداز و مرا تا رسیدن به قلعه همراهی کن. "

سیگونیاک این وظیفه جدید خود را با خوشروئی پذیرفت و هر چند که دستهایش کمی میلرزید و تمایل غریبی در خود احساس میکرد که ایزابل را در آغوش بگیرد معهذا موفق شد که خود را کنترل کرده و پالتو را روی شانه های ایزابل اندخته و بازوی خود را برای کمک به او ارائه کرد. نارنجستان در این لحظه کاملا خالی شده بود و هیچ کسی در آن باقی نمانده بود. همانطور که قبلا هم ذکر کردیم نارنجستان در فاصله کمی از ساختمان مسکونی که بالاتر از سطح پارک ساخته شده بود قرارداشت. در فواصل یکسان گلدان های بزرگی وجود داشت که گلهای معطری بسبک ایتالیا در آنها کاشته بودند. پله های سنگی عریض به تراس ساختمان ختم میشد. منظره ساختمان در جلو آسمان شب بسیار جالب توجه بود. خیلی از پنجره ها در این قسمت از ساختمان نور زیبائی به خارج میپراکندند و در قسمت دیگر که اطاقها روشن نبودند انوار نقره ای مهتاب روی شیشه پنجره ها منعکس میشد. بهمین ترتیب نور ماه روی شبنم هائی که روی بوته ها و علف ها تشکیل شده بودند انعکاس پیدا میکرد و مثل این بود که بارانی از الماس هار ریز و درشت روی گیاهان فرود آمده است. در جهت پارک، چشم انداز بدیعی که کم کم در فاصله دورتر در تاریکی ناپدید میشد بچشم میرسید که نقاشی مشهور ' بروگل ' نقاش هلندی بنام ' بهشت ' را بخاطر میآورد. در دور دستها مجسمه های مرمرین کم و بیش پیدا بودند و قطرات آب فواره ها در زیر نور ماه میدرخشیدند.

www.takbook.com

www.takbook.com

ایزابل و سیگونیاک آهسته از پله های عریض بالا میرفتند و مرتب به منظره پشت سرشان نگاه کرده و قبل از اینکه به اطاقشان باز گردند در تراس قدم میزدند. آنها در جلوی پنجره های ساختمان بودند و تازه اول شب بود این بود که دختر جوان از اینکه با سیگونیاک در آنجا قدم بزند هراسی نداشت. او میدانست که بارون جوان شریف تر از آنست که از تنهائی و تاریکی سوء استفاده کرده و دست بکار خطائی بزند. سیگونیاک بطور مستقیم عشق خود را به ایزابل ابراز نکرده بود ولی این اهمیت زیادی نداشت چون ایزابل بخوبی میدانست که در دل نجیب زاده جوان چه میگذرد. او میدانست که سیگونیاک برای او احترامی فوق العاده قائل است و خود را در کنار این مرد جوان کاملا در امن و امان میدید. این دو جوان در زیر نور مهتاب قدم میزدند و جز حرف های معمولی چیز دیگری بزبان نمیآوردند. ولی اگر کمی مو شکافی میشد ، لرزش ها، سکوت های طولانی، آه های کوتاه احساسات پنهان آنها را آشکار میکرد.

اطاقی که به ' یولان دو فوا ' زیبا رو اختصاص داده شده بودنزدیک اطاق مادام دو لا مارکیز بوده که مشرف به پارک بود. وقتی او ندیمه خود را مرخص کرد وطرف پنجره رفت که بار دیگر منظره زیبای پارک را در شب رؤیت کند سیگونیاک و ایزابل را دید که در روی تراس پائین آهسته قدم میزدند. کس دیگر جز سایه اشان با آنها نبود. مطمئنا یولان زیبا رو که مثل یک الهه مغرور بود کوچکترین احساسی نسبت به بارون جوان نداشت. گاهگاهی که او را میدید مانند یک گردباد بدنبال شکار از نزدیک او رد میشد. او همان کسی بود که اخیرا با دلسنگی هر چه تمامتر به بارون جوان توهین کرد. با وجود این از اینکه نجیب زاده جوان دل و دین خود را برای ایزابل از دست داده است احساس خشم و حسادت میکرد. او به بارون به چشم بنده زر خرید خود نگاه میکرد چون بخوبی درک میکرد که هر موقع بارون دو سیگونیاک را میبیند بارون با نگاه ستایش آمیزی به خیره میشود. بنده و برده او باید در خدمت او زندگی کند و در خدمت او بمیرد هر چند که وفاداری برده هرگز حتی با یک تبسم کوچک پاداش داده نشده است. او با اخم آنقدر به آنها نگاه کرد که بالاخره آنها ناپدید شدند. یولان از شدت خشم و نفرت نمیتوانست بخواب برود.

سیگونیاک ایزابل را تا جلوی در اطاقش مشایعت کرد و در آنجا به او شب بخیر گفت. لحظه ای که در بسته شد و سیگونیاک برگشت در انتهای راهرو شخصی که خود را دید که با دقت خود را در پالتو پیچیده و یک طرف آنرا بسبک اسپانیائی روی شانه هایش انداخته بود. او از راه دور و در تاریکی صورت این شخص را درست نمیدید فقط چشمهایش پیدا بود. کلاه بزرگی که بسر داشت پیشانی او را هم میپوشاند. او بمحض دیدن سیگونیاک خود را به قسمت تاریک راهرو انداخت که سیگونیاک او را نبیند. سیگونیاک میدانست که هنر پیشه ها همگی به اطاق های خود برگشته و بعلاوه ترکیب بدنی این شخص به دوستان هنر پیشه سیگونیاک شبیه نبود. ستمگر هم بزرگتر و هم بلند قد تر بود. فضل فروش بسیار چاقتر ، لئاندر لاغرتر و ماتامور بسیار لاغر تر بود. اسکاپین یک ترکیب مخصوص خودش را داشت که بهیچکس شبیه نبود. سیگونیاک چون میل نداشت که دیگران تصور کنند که فضول و کنجکاو است و نمیخواست که این شخص ناشناس را تحقیر کند بسرعت وارد اطاق خود شد. ولی در عین حال متوجه شد که در اطاقی که با پرده های زر بفت تزئین شده بود کاملا باز بود. وقتی او در اطاق خود را بست صدای پائی را که نزدیک میشد شنید ، چفت یک در صدا کرد و سپس سکوت کامل برقرار شد.

در حدود یکساعت بعد، لئاندر در اطاق خود را بیصدا گشود و با دقت به راهرو نگاه کرد که کسی آنجا نباشد. بعد با احتیاط کامل از اطاق بیون آمد و بطرف پلکان رفت. او مثل یک شبح از پله ها پائین رفت و برای باقی نماندن در زیر نور مهتاب با سرعت خود را زیر سایه یک بوته پنهان کرد. او وقتی مطمئن شد کسی مواظب او نیست از پله ها پائین رفت و وارد پارک شد و براه خود ادامه داد تا به یک آلاچیق رسید که یک مجسمه خدای عشق زیرک و شیطان در آنجا قرار داشت که انگشت خود را بعلامت سکوت بر لب گذاشته بود. اینجا میبایستی محل ملاقات سری صاحبان کاخ باشد. در اینجا توقف کرد و مشغول صبر کردن شد. او با دقت و نگرانی به راهی که آمده بود نگاه میکرد و گوشهایش را تیز کرده بود که صدای پای کسی را که نزدیک میشود بشنود.

ما قبلا به خوانندگان خود توضیح دادیم که لئآندر که از تبسم های مادام لا مارکیز و قبول احترام او تشویق شده بود اطمینان داشت که باندازه کافی مادام را مفتون زیبائی و وقار خود کرده است و شجاعت بخرج داده و نامه ای برای مادام لا مارکیز نوشت و ژان ندیمه او را با رشوه متقاعد کرد که نامه را جائی بگذارد که خانمش آنرا ببیند. ما برای اینکه خوانندگان تجسم کاملی از موقعیت داشته باشند متن نامه را بطور کامل در اینجا عرضه میکنیم:

www.takbook.com

" مادام.... یا فی الواقع ای الهه زیبائی... این جسارت را بر من ببخشید چون هیچ کس جز خودتان برای آن مقصر نیست زیرا که این زیبائی بی بدیل شماست که پرتو درخشان آن باعث میشود که من از کنج تاریک عزلتکده خود بیرون بیایم درست مثل دلفین ها و ماهی ها که از تاریکی ژرفای دریاها بطرف چراغ ماهیگیر جلب میشوند. افسوس که در پایان نصیب آنها مرگ و نیستی است چون نیزه ماهیگیر بدون ترحم بدن آنها را میدرد . من خوب میدانم که امواج دریا از خون من رنگین خواهند شد ولی بدون فکر شما نمیتوانم زندگی کنم و بهمین دلیل من از مرگ نمیترسم. شاید این خود خواهی من است که آرزو دارم که مانند خدایان و نیمه خدایان در زیر پای شما بمیرم چون من فقط یک انسان ناچیزی بیش نیستم. ولی چون من از قبل پیه همه چیز را بتنم مالیده ام از چیزی وحشت ندارم. من ترجیح میدهم که خشم شما را تحمل کنم تا نفرت و حقارت. یک دژخیم وقتی ضربه کشنده را به محکوم وارد میکند بایستی به او نگاه کند که ببیند ضربه را کجا بزند. چون زندگی من بدون شما معنائی ندارد من بسادگی از زندگی خود بخاطر یک نگاهی که در آخرین لحظه از چشمان زیبای شما دریافت میکنم دست میکشم. بله مادام... عشق من به شما تا این حد مرا به حد جنون و نیستی کشانده است. ای الهه زیبائی... من شمارا پرستش میکنم. اگر این عشق گناه است من توبه نمیکنم و بگذار هر چه میخواهد بر سر من بیاید. این سرنوشت موجودات آسمانی مثل خدا و خود شماست که بوسیله بندگان ناچیزو حقیری مثل من پرستش شوید. افسوس که من چیزی جز یک هنر پیشه دوره گرد نیستم ولی حتی اگر یک شاهزاده و یا یک دوک هم بودم باز هم خاک پای شما محسوب نمیشدم. شما برای اینکه قلوب عاشقان خود را ببینید بایستی خم شده و نزدیک زمین بیائید چون ما آنقدر کوچک و کم اهمیت هستیم که مانند ذراتی در روی زمین قرار داریم. ولی مادام اجازه بفرمائید که عرض کنم که قلب من همانقدر که حساس و لطیف است بهمان اندازه سربلند هم هست. کسی که این قلب را از خود نراند عشقی جاودانه در آن خواهد یافت. این قلب مملو از لطافت، احترام، و فداکاری و از خود گذشتگی است. در عین حال باید بدون خود ستائی ذکر کنم که برای دیدن من اگر راستش را بخواهید نباید خیلی هم خم بشوید. اگر موقعیت فعلی مرا میبینید بعلت حسادت و نفرتی است که شخصی را که نمیتوانم نام ببرم در حق من روا داشته است. مرا اینطور که امروز هستم نگاه نکنید. من از تولد در خانواده خودم نه تنها شرمسار نیستم بلکه به نام اصلی خودم افتخار میکنم. من میتوانم بشما ثابت کنم که خونی که در رگهای در جریان است متعلق به نجیب زاده ترین خانواده اروپاست. هر کس عشق مرا بپذیرد هر چقدر هم مقام اجتماعی بالائی داشته باشد خودش را پائین نیاورده است. ولی من همین قدر هم که گفتم زیاده روی کرده ام چون مُهری است بر دهانم (و افغانم آرزوست) . من هیچوقت چیزی بجز کوچک ترین و فداکار ترین برده شما نخواهم بود. هر چند که بعید نیست یک روز من توسط شخص یا اشخاصی بعنوان شاهزاده شناخته شوم. اگر ای الهه زیبائی ... با اشاره ای هر چند کوچک به من بفهمانید که از این گستاخی من ناراحت نشده اید من براحتی و با خوشحالی خواهم مرد. "

آیا مادام لا مارکیز این نامه را بچه صورتی دریافت کرده بود؟ نامه کسی را که قبلا چند خدمت برای او انجام داده بود. آیا او به این عاشق بیقرار خود نگاهی خواهد انداخت؟ کسی چه میداند؟ برای اینکه قلب موجودات لطیف قابل شناسائی و درک نیست. افسوس که این نامه هرگز بدست خانم مارکیز نرسیده بود. اشتباهی مرگباری که لئاندر مرتکب شده بود این بود که چون مورد توجه خانمهای متشخص قرار گرفته بود از جلب نظر خدمتکاران غافل شد. اگر بهمراه چند سکه اشرفی که به ژان ندیمه خانم مارکیز بعنوان رشوه داده بود کمی حرفهای عاشقانه و چند بوسه و دستی بسرو گوش او کشیده بود ژان مسلما اهتمام بیشتری برای رساندن نامه به خانم مارکیز اعمال میکرد. او همینطور نامه را بدون دقت در دست گرفته بود که آقای مارکی که آن نزدیک رد میشد متوجه شد و بطرف او آمد و از او سؤال کرد که این نامه چیست که او در دست دارد. ژان با بی قیدی جواب داد:

" آه... چیزی نیست... نامه مختصریست که آقای لئاندر برای مادام لا مارکیز نوشته است. "

" نامه لئاندر... همان احمقی که نقش عاشق را ایفا میکرد؟ او چه حرفی دارد که مادام لا مارکیز بزند. حتما از ایشان درخواست پول کرده است. "

ندیمه بد طینت و حسود گفت:

" من فکر نمیکنم. وقتی او نامه را به من داد آهی کشید و چشمانش را بطرف آسمان گرداند. کاریکه آدمهای عاشق میکنند. "

www.takbook.com

مارکی با عجله گفت :

" نامه را به من بده. من خودم به او جواب خواهم داد و چیزی هم در باره این به خانمت نگو. اینجور آدمها چون توجه بقیه را به خود مشاهده میکنند پررو و گستاخ میشوند و توهم برشان میدارد. "

مارکی که ظاهرا دوستار لطیفه و شوخی بود جوابی برای لئاندر نوشت که همان سبک خود لئآندر در آن تقلید شده بود. کاغذ معطری انتخاب کرده و با دستخط زنانه نامه را تحریر کرده بود. هیچ چیز باعث نمیشد که لئاندر بد بخت بوئی ببرد که توطئه ای در کار است. وقتی نمایش بپایان رسید و لئاندر به اطاق خود بازگشت روی میز اطاقش نامه ای یافت که خطاب به او نوشته شده بود. او در حالیکه از سر تا پا میلرزید نامه را باز کرد و خواند:

" مطلبی که شما نوشتید درست است . الهه ها انسانهای فنا پذیر را دوست دارند. در ساعت یازده شب واقتی که تمام دنیا بخواب رفته ، ' دیانا ' * از جایگاه خودش در آسمانها بزمین خواهد آمد و امید دارد که چشم انسانی فناپذیر به او نیفتد. او بزمین نزول میکند که چوپان مهربان ' اندیمیون ' ** را نه در کوه های لاتموس بلکه در پارک در زیر مجسمه خاموش عشق ملاقات کند. چوپان مهربان قبل از اینکه دیانا ظاهر شود بایستی بخواب رود چون دیانا بدون حوری های خود ، پیچیده شده در ابر و عاری از انوار نقره فام خود خواهد آمد . "

ما دیگر تجسم خوشی و سر مستی لئاندر را بعهده خوانندگان میگذاریم و فقط ذکر میکنیم که لئاندر طوری از گرفتن این نامه پر ارزش خوشحال شده بود که یک لحظه بفکر قلابی بودن آن نیافتاد. او بسرعت شروع به آماده کردن خود در نقش اندمیون چوپان کرد ، یک بطری عطر روی سر و دستهای خودخالی نمود و گلهای خوشبو را در دهان گذاشت و جوید که نفسش عطر آگین شود. هر چند که موهایش کاملا سر جای خودش قرار داشت ولی باز هم موهایش را شانه کرده و سپس با شکیبائی منتظر لحظه ای شد که میبایست سر قرار برود. ما او را در آنجا گذاشتیم که بی صبرانه منتظر ورود الهه زیبایش بود. او از شدت هیجان و سرمای شب پائیزی از سر تا پا میلرزید. با هر تکان او سنگریزه های زیر پایش صدا میکردند و این صدا بگوشش طوری بلند میامد که فکر میکرد الآن است که ساکنان قلعه همه از خواب بیدار شوند. تاریکی عمیق پارک او را میترساند و درختان کهنسال را مثل غول ها و عفریت ها میدید. مادام لا مارکیز دیر کرده بود. دیانا ، اندیمیون وفادار خود را برای مدتی طولانی در روی این سبزه های مرطوب رها کرده بود. او صدای پای سنگینی را شنید ولی این صدای پا نمیتوانست متعلق به الهه زیبائی او باشد. ولی شاید اشتباه کرده بود چون دیگر صدائی شنیده نشد. همه جا در سکوت مطلق بود.

لئاندر در حالیکه از سرما و هیجان دندانهایش بهم میخورد با خود زمزمه کرد:

" اگر خانم مارکیز بیشتر از این دیر کند متاسفانه در اینجا یک عاشق نیمه یخ زده خواهد یافت. "

هنوز بطور کامل حرفش تمام نشده بود که چهار شبح که سعی داشتند صدای پایشان بلند نشود به او نزدیک میشدند. دو نفر از این ها که مردان قوی هیکلی در خدمت مارکی دو برویر بودند ناگهان به او حمله کرده و بازو های او را محکم گرفتند بطوریکه او از دستانش نمیتوانست استفاده کند. باران مشت و لگد توسط دو نفر دیگراز هر جهت نصیب هنرپیشه نگون بخت میشد. او که از ترس آبرو جرات نمیکرد که با فریاد طلب کمک کند ، کتک را شجاعانه تحمل میکرد و عکس العملی نشان نمیداد. حتی ' موتیوس اسکاؤلا ' *** قهرمان ایتالیا که دست راست خود را درمقابل

---

* ** (در اساطیر یونان دیانا الهه ماه و شکار و اندیمیون یک چوپان خوش سیما بود که در کوه های لاتموس گوسفندان خود را میچراند. یک شب که اندیمیون در کنار گله گوسفندانش روی زمین بخواب رفته بود دیانا از آسمان او را مشاهده کرد و از او خوشش آمد. دیانا بزمین آمد ، مرد جوان را بوسید و بالای سر او باقی ماند و از او که همچنان در خواب بود حفاظت کرد. مترجم)

*** (موتیوس اسکاؤلا قهرمان جوان ایتالیائی بود که تصمیم گرفت دست تنها پادشاه دشمن بنام پورسنا را بکشد. او اشتباها یکی از همراهان پادشاه را کشت و دستگیر شد. او را نزد ' پورسنا ' آوردند و مرد جوان برای اینکه نشان بدهد که از شکنجه هراسی ندارد دست راست خود را در منقل پر آتش که در جلوی پورسنا بود قرار داد. پورسنا این شجاعت او را پسندید و دستور داد او را آزاد کنند. مترجم)

www.takbook.com

' پورسنا ' در آتش گذاشت شکنجه کمتری در مقایسه با لئاندر تحمل کرده بود. وقتی به اندازه کافی لئاندر بدبخت در معرض مشت و لگد قرار گرفت آن چهر نفر زندانی خود را رها کرده ، هر چهار نفر به او احترام گذاشته و همانطور که بی صدا آمده بودند بدون یک کلمه حرف در تاریکی ناپدید شدند.

این یک سقوط واقعی بود که دست کمی از سقوط ' ایکاروس ' * نداشت. لئآندر بدبخت که تمام بدنش زیر ضربات مشت و لگد خرد و خمیر شده بود لنگ لنگان بسمت اطاقش روانه شد. این همه طوری با سرعت انجام گرفت که او حتی تصور هم نمیکرد که او قربانی یک توطئه شده است. او به خودش میگفت که بیشک خانم مارکیز را شوهرحسودش تعقیب میکرده و او را قبل از اینکه به محل ملاقات برسد گرفته و با زور او را به قلعه بازگردانده است. در آنجا یک خنجر روی گلوی او گذاشته و از او اعتراف گرفته است. او پهلوی خود خانم مارکیز را چنین مجسم میکرد که روی زانوانش است و در حالیکه اشک میریزد از مارکی طلب عفو میکندو قول میدهد که این دفعه آخر بوده و او هرگز به مارکی خیانت نخواهد کرد. او بعد از کتک مفصلی که خورده بود دلش بحال خانم مارکی میسوخت که بخاطر عشق او به چنین روزی افتاده است ونمیتوانست تصور کند که در تمام این احوال خانم مارکیز سرحال و شادان بکلی از این جریانات بی خبر مانده و در رختخواب با شکوهش به آرامی استراحت میکند. همانطور که لئآندر نگون بخت لاشه زخمی خود را در طول راهرو میکشید که به اطاقش برسد از بخت بد به اسکاپین بر خورد. اسکاپین که زاغ سیاه او را چوب میزد با دیدن او که لنگ لنگان و خمیده قدم برمیداشت با ادا و اطوار و چشمک استقبال کرد. لئاندر سعی بیهوده ای میکرد که خود را راست نگاه دارد و وانمود کند که خیلی سر حال است. اسکاپین زرنگتر از آن بود که با این چیز ها فریب بخورد.

روز بعد هنرپیشه ها اسباب و اثاثیه خود را جمع کرده و آماده رفتن شدند. دلیجان قبلی آنها که توسط گاو نر کشیده میشد به برکت دست و دلبازی آقای مارکی بیک دلیجان بزرگ که برای همه هنر پیشه ها و اسباب و اثاثیه آنها جای کافی داشت و چهار اسب قوی هیکل آنرا میکشیدند تبدیل شده بود.

لئاندر و زربین هردو کمی از دیگران دیر تر حاضر شده بودند. با وجود سعی فراوان لئاندر قادر نشده بود که کاملا آثار ضرب و شتم شب گذشته را پنهان کند. ولی زربین درست بر عکس خوشحال و راضی با همه با لبخند برخورد میکرد. او با همراهانش بخشنده و مهربان بود و هدایای زیادی که بر حسب اتفاق بدستش رسیده بود بین همسفرانش توزیع میکرد. او مقام و موقعیتی بین دوستانش پیدا کرده بود و حتی گیس سفید با او به احترام رفتار میکرد. اسکاپین که هیچ چیز از چشمان تیزبینش پنهان نمیماند متوجه شد که جعبه شخصی زربین یکشبه بطرز معجزه آسائی از نظر وزن دو برابر شده است. او بخودش میگفت که دلیل این اضافه وزن جعبه را میتواند حدس بزند. زربین در نزد همکارانش موقعیت ممتازی داشت و هیچ کس از اینکه او به مال منالی رسیده بود به او حسادت نمیکرد. البته بغیر از سرافینا که آنقدر لب پائینش را گاز گرفت که خون از لبش جاری شد. او زیر لب تکرار میکرد: " موجود بی حیای بی شرم. "

زربین ندیمه چنین وانمود میکرد که این مطالب را نمیشنود و خوشحال بود که رقیب خود را که استاد بزرگ دلبری و طنازی بود شکست داده است. بالاخره دلیجان جدید حاضر شد و مسافران ما با عالیجناب مارکی خداحافظی کرده و از مهمان نوازی شایان او اظهار قدر دانی کردند. همه بجز لئاندر از اینکه آنجا را ترک میکردند ناخوشنود بودند. ستمگر پول های طلا و نقره ای را که بدست آورده بود شمارش میکرد. فضل فروش آنقدر شراب های عالی نوشیده بود که تا مدتی هوس شرابخواری نمیکرد. ماتامور خوشحالیش بدلیل تشویق مفصلی بود که توسط تماشاچیان اشرافی برای ارائه هنرمندانه نقشش دریافت کرد. زربین هم خوشحال بود چون هدایائی گرفته بود از قبیل پارچه های زربفت ابریشمی،

---

* (در اساطیر یونان ایکاروس زندانی مینوس پادشاه جزیره کرت بود که تصمیم گرفت بالهائی از پر و موم برای خودش درست کند و از چنگ مینوس بگریزد. او بطرف خورشید پرواز کرد و بعلت حرارت زیاد خورشید موم های پرهایش نرم شدند و بالهایش را از دست داده بدریا سقوط کرد و کشته شد. مترجم)

www.takbook.com

گردن بند طلا و خیلی چیزهای دیگر که جعبه اش را بواقع خیلی سنگین کرده بود. سیگونیاک و ایزابل کاری به این حرفها نداشتند و بفکر یکدیگر بودند. آنها حتی یکبار هم سرشان را بر نگرداندند که نگاهی به قلعه زیبای دو برویر بیاندازند.

www.takbook.com

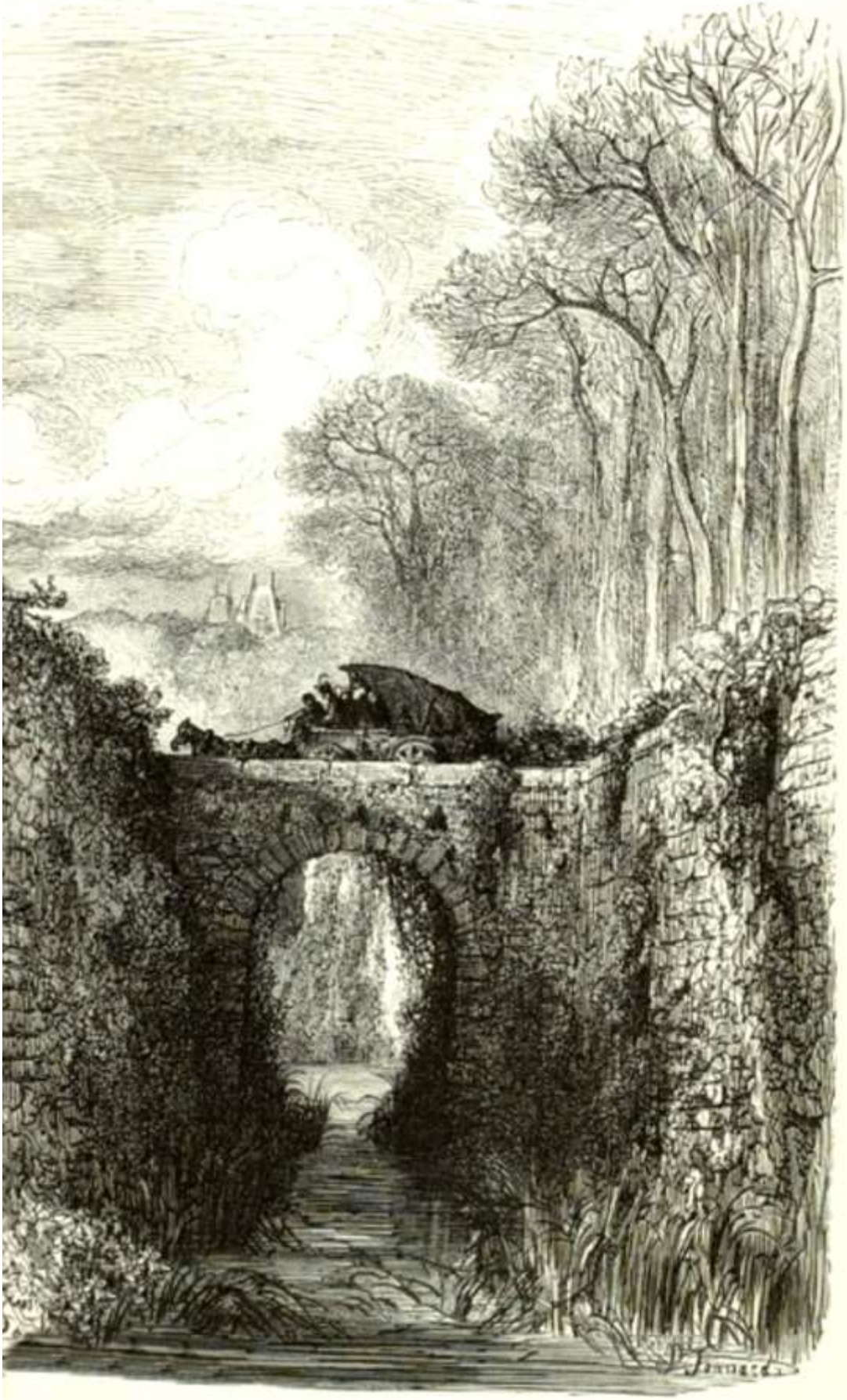

l'on quitta cet hospitalier château de Bruyères,... (Page 131.)

www.takbook.com

فصل ۶

طوفان برف و عواقب آن

همانطور که میتوان حدس زد ، هنر پیشه های ما بخاطر پذیرائی شایانی که ازآنها در قلعه دو بروبر شد عموما راضی و سر حال بودند. بخت خوب با آنها مساعدت کرده بود چیزی که همیشه پیش نمیآمد. ستمگر سهم هر کدام را از پولی که آقای مارکی با سعه صدر زیاد برای خدمات آنها داده بود بین آنها تقسیم کرد. آنها از اینکه پولهای درشتی در جیب و در کیف دست خود دارند بسیار مشعوف بودند. این جیب ها و کیفها اغلب خالی و بندرت رنگ پول را دیده بودند. زربین که آشکار بود چیزی را از همکارانش مخفی میکند سهم خودش را دریافت کرد و نکته ها و احیانا زخم زبان ها را هم با خلقی خوش و بدون جواب تحمل میکرد. او پیروز شده بود و حرفی نداشت که در ازای این پیروزی همکارانش به او بخندند. او حتی به لطیفه هائی که در مورد خودش میگفتند از ته دل میخندید. سرافینا ولی بد خلق ، حسود، نفرت زده و کینه توز بود. لئاندر بد بخت که هنوز از کتکی که خورده بود رنج برده و با هر تکان دلیجان قسمتی از بدنش درد میگرفت سعی بلیغی میکرد که در ظاهر خود را سر حال نشان دهد.

لئاندر وقتی فکر میکرد که کسی به او نگاه نمیکند او بدن اینکه جلب نظر کند با کف دست شانه ها و بازوان کبود خود را میمالید. اگر این حرکات او از چشم تمام مسافران پنهان میماند چشمان تیزبین اسکاپین همه چیز را میدید و ثبت میکرد. او هیچ فرصتی را از دست نمیداد که سربسر لئاندر بگذارد. در یک دست انداز بزرگ لئاندر بی اختیار از شدت درد ناله کرد. اسکاپین موقع را برای حمله مغتنم شمرد و در حالیکه وانمود میکرد که میخواهد با لئاندر همدردی کند گفت: " لئاندر بیچاره من... چه بلائی بسر تو بیچاره آورده اند؟ اینطور که تو ناله و زاری میکنی بشانه اینست که گرفتار درد و رنج شدیدی هستی. آیا واقعا مریض و احتیاج به مداوا داری؟ تو مثل ' شوالیه مغموم ' * که لخت و عور برای طلب بخشش عشقی در روی تخته سنگهای کوه های ' مورنا ' بالا و پائین میپرید تمام بدنت کبود و زخمی شده است. بنظر من تو تمام شب را نخوابیده ای و بجای یک رختخواب گرم و نرم روی سنگهای ریز و درشت دراز کشیده ای. راستش را بگو، آیا خدای خواب دیشب بسر وقتت نیامد؟ "

لئاندر سعی کرد که توجه بقیه را از کبودی های بدنش که با دقت آنها را پنهان میکرد منحرف کند و گفت:

" خدای خواب در غار خودش محبوس شده بود ولی بگذار بتو بگویم که ' کوپید ' برهنه که قلب عاشقان را نشانه میگیرد احتیاجی به چراغ ندارد و در تاریکی شب هر کجا که بخواهد قدم بر میدارد و سراغ آدمهای خوشبختی میرود که به آنها لطف دارد. "

" من یک مستخدم متواضعی بیش نیستم و هیچ تجربه ای در امور شوالیه گری ندارم. من در تمام عمرم با یک خانم سطح بالا هم صحبت نشده ام چه برسد به اینکه با او قرار بگذارم. ولی اینقدرمیدانم که ' کوپید ' خدای کوچک و پر از شیطنت عشق بموجب تعریف تمام شاعران بزرگ جهان با تیر و کمانش قلب عاشقان را نشانه میگیرد و هیچ کس نشنیده که ' کوپید ' که کوچک و برهنه است تیر و کمان خود را روی پشت و کمر عاشقی خرد کند. " لئاندرکه از این سؤآل کنایه آمیز اسکاپین فوق العاده آشفته و عصبی شده و با اخم از او پرسید:

---

* (اولین بخش کتاب دون کیشوت اثر سروانتس اسپانیائی. مترجم)

www.takbook.com

" حالا منظورت از این سؤآلها چیست؟ "

" من منظور خاصی ندارم. فقط من میبینم که علیرغم تمام کوششی که بخرج میدهی که با آن دستمالی که دور گردنت گره زده ای جای ضرباتی را که بتو وارد شده بپوشانی آثار آن مشت و لگد ها در پشتت کاملا آشکار است و اگر امروز قدری کمرنگ است فردا بکلی کبود خواهد شد. چند روز بعد سبز و قبل از محو شدن زرد رنگ خواهد شد. این کبودیها بیشتر به آثار ضربات چوب و چماق شبیه هستند. "

لئاندر که رنگش مثل لبو قرمز شده بود برای اینکه این شکنجه را متوقف کند گفت:

" آه... اسکاپین خوب من... تو متاسفانه قادر نیستی که اینجور مسائل را درک کنی. بیشک یک زیباروی مرده و فراموش شده بسروقت من آمده و در حالیکه من در خواب بوده ام مرا غرق بوسه کرده است. این را هر کس بجز تو میداند که بوسه لبهای یک مرده روی پوست بدن انسان اثر سیاهی از خودش بر جای میگذارد و در بیدار شدن از آن خواب باعث تعجب شخص میشود. "

اسکاپین با تمسخر جواب داد:

" زیبای مرده تو به دیدارت آمده و خیلی بجا و بموقع ترا غرق بوسه کرده است . ولی من حاضرم روی زندگیم شرط ببندم که آن علامت سیاهرنگ روی گردن سفیدت جای یک ضربه کاری چماق میباشد. "

لئاندر که دیگر طاقتش طاق شده بود گفت:

" تو یک دلقک بی ادب و نفهم بیش نیستی و درک نمیکنی که من با گوشه و کنایه یک زیبای مرده را مسئول این آثاری که روی پوست بدن من ظاهر شده اند معرفی میکنم. تو ابله نمیفهمی که من میل ندارم که اسم یک زیباروی زنده را در جلوی جمع بیاورم. آیا تو ابله هرگز نشنیده ای که بوسه هائی هست که در آن زیبا رویان از دندانهای کوچک خود هم استفاده میکنند و اثر دندانها هر چقدر ظریف باشند روی یک پوست لطیف ظاهر خواهد شد. "

فضل فروش از فرصت استفاده کرده که معلومات خود را زمینه اشعار ' هوراس ' به رخ همکارانش بکشد و گفت:

"Memorem dente notam "

(نشانه ای از عشق آتشین)

اسکاپین به لئاندر گفت:

" این توضیح بسیار مضحک بنظر میرسد. " و سپس با تعظیمی او به فضل فروش کرد و گفت:

" البته این جمله لاتین مؤید کامل مطالب لئاندر است هر چند که من آنرا نمی فهمم ولی این زیبای نیمه شب ، زنده یا مرده اثری روی پوست لئاندر باقی گذاشته میبایستی دندانهای سه خواهر گورگون * را یکجا داشته که توانسته است اثری به این طول و عرض روی او باقی بگذارد. "

این جواب سریع و زیرکانه شلیک خنده هنرپیشگان را بهمراه داشت. لئاندر که نیم خیز شده بود که خودش را به اسکاپین زبان دراز برسند و او را بنحو مناسبی تادیب کند بمحض اینکه سعی کرد از جا برخیزد درد شدیدی در تمام بدنش او سر جای خودش میخکوب کرد. او درد و رنجی را که که در اثر این تکان عارضش شده بود بزحمت پنهان

---

* (در اساطیر یونان خواهران ' گورگون ' یا مدوسا دختران عفریته خدای دریا بودند که دندانهای وحشتناک و بجای مو روی سرشان افعی های زیادی زندگی میکرد. مترجم)

www.takbook.com

کرد و تنبیه مستخدم ابله را به وقت بهتری موکول کرد. هرود و بلازیوس که به این جور جنگ و دعوا ها بین هنر پیشگان عادت داشتند بلافاصله دست بکار شده و تلاش کردند که طرفین متخاصم را با یکدیگر آشتی بدهند. اسکاپین قول داد که دیگر این مسائل را مطرح نکند هر چند که از یکی دو فرصت مناسب استفاده کده و زخم زبان جدیدی نثار لئاندر کرد.

در ضمن این این جنگ لفظی که بین لئاندر و اسکاپین در گرفته بود دلیجان بی وقفه به پیشرفت خود ادامه میداد. . آنها بیک محوطه باز رسیدند که یک جاده عریض دیگر جاده ایکه آنها در آن بودند با زاویه عمودی قطع میکرد. یک صلیب بزرگ چوبین در یک چمنزار کوچک محل تقاطع دو جاده قرار داده شده بود که بعد از مدتهای مدید در معرض باد و باران وضع بدی پیدا کرده بود. یک گروه شامل دو مرد و سه قاطر در پای صلیب ایستاده بودند و ظاهرا منتظر کسی بودند. وقتی آنها نزدیک تر شدند یکی از قاطر ها که بسر و گردنش زینت آلات زیادی نصب کرده بودند مثل اینکه از این انتظار خسته شده سر خود را بشدت بالا و پائین میبرد. زنگوله های کوچکی که بسر و گردنش وصل بود سر و صدای زیادی براه انداخت. یک عینک مخصوص اسب و قاطر که مانع دیدن اطراف میشود روی چشمان حیوان بیچاره قرار داشت ولی با اینحال قبل از اینکه صاحبان این قاطرها متوجه بشوندابن قاطر احساس میکرد که کسانی به آنها نزدیک میشوند. یکی از آنها بدیگری گفت:

" کلنل گوشهایش را به اطراف میچرخاند و دندان نشان میدهد که معنی آن اینست که آنها نزدیک میشوند. "

در حقیقت در عرض چند دقیقه دلیجان مسافران ما نزدیک و وارد محوطه باز شد. زربین که در جلو نشست بود نگاهی به این گروه کوچک انداخت و بدون اینکه از حضور آنان تعجبی کرده باشد. ستمگر با دیدن آنها گفت:

" خدای بزرگ... چه حیوانات زیبائی آنجا هستند. بهترین قاطر های اسپانیائی مخصوصا آن یکی که جلوتر از همه ایستاده است. این قاطر ها براحتی پانزده تا بیست فرسنگ در روز میتوانند راه بروند. اگر ما سوار این قاطر ها بودیم خیلی زود به پاریس میرسیدیم. ولی من نمیفهمم که اینها در این جای خلوت چکار میکنند. شاید اینها برای این اینجا آورده شده اند که اسبهای خسته یک شخص مهم را تعویض کنند. "

گیس سفید گفت:

" خیر... اینطور نیست. آن قاطر اولی برای یک خانم آورده شده است. نمیبینی که زین و یراق این قاطر مخصوص سواری خانم هاست؟ "

ستمگر در جواب گفت:

" در این صورت پیداست که کسی را ربوده اند. آندو مرد در لباس مستخدمین خیلی مشکوک بنظر میرسند. "

زربین با بی قیدی شانهایش را بالا انداخت و گفت:

" شاید هم تو درست میگوئی. "

اسکاپین زیرک نتوانست زبان خودش را نگاه دارد و گفت:

" آیا ممکن است که این خانم اسرار آمیز که این مردان با این قطار مخصوص با شکوه در انتظارش هستند در بین ما باشد؟ نگاه کنید... یکی از مرد ها بتنهائی بطرف ما میآید. شاید هم میخواهد قبل از حمله در باره صلح مذاکره کند. "

سرافینا که با نگاه تحقیر آمیزی به زربین ندیمه نگاه میکرد گفت:

" هیچ کدام از اینها لازم نیست. در اینجا جانور های دو پائی وجود دارد که دو پا دارند و دو پای دیگر قرض میکنند و بدنبال این مردان خواهند دوید. "

ندیمه با رنجیدگی جوابداد:

www.takbook.com

" در همن جا موجودات دیگری هم هستند که خیلی میل داشتند که آن ها هم توسط این قاطر ها حمل شوند ولی متاسفانه خواستن یک چیز است و توانست چیز دیگر. "

در این موقع مستخدم که به نزدیک آنها رسیده بود اشاره کرد که دلیجان را متوقف کنند. او کلاهش را از سر برداشت و مؤدبانه سوآل کرد که آیا مادموازل زربین در بین آنها ست. ندیمه خودش به این سؤآل پاسخ داد و مثل یک پرنده سبک بال بر زمین جست.

مستخدم با احترام زیاد تعظیمی کرد و به او گفت:

" مادموازل... من در خدمت شما هستم. "

زربین دو طرف دامن خود را گرفت و آنرا تکان داد و لباسش را مرتب کرد و بطرف هنرپیشه ها برگشت و گفت:

" همکاران عزیز من... من از شما درخواست بخشش دارم برای اینکه بدون مقدمه و تشریفات شما را تنها میگذارم. مواقعی در زندگی پیش میآید که اقبال به انسان رو میکند و شخص چاره ای جز قبول آن ندارد. کسی که اجازه بدهد که این شانس و اقبال از چنگ او فرار کند احمقی بیش نیست. فرشته بخت و اقبال تا کنون همیشه با اخم به من نگاه کرده بود ولی ایندفعه بر عکس همیشه بروی من لبخند زده است. من در نقش یک ندیمه حقیر هرگز توجه عالیجنابان و آقایان اصیلزاده را جلب نمیکنم ، این کار از ما بهتران است. حالا که بنظر میرسد که بخت به من روی خوشی نشان میدهد مطمئن هستم که شما مرا بخاطر قبول کردن آن ملامت نخواهید کرد. اجازه بدهید که من اسباب و اثاثیه خودم را بردارم و خداحافظی صمیمانه مرا قبول کنید. بدون شک در آینده من بشما ملحق خواهم شد ، شاید در پاریس ، چون من یک هنرپیشه متولد شده ام و اولین عشق من تئآتر است که هرگز آنرا فراموش نخواهم کرد. "

دو مستخدم جلو آمده و با کمک هنر پیشه ها اسباب و اثاثیه زربین را از دلیجان بیرون آورده و با دقت بار یکی از قاطران کردند. ندیمه تواضع سریعی به همکاران خود در دلیجان کرد ، با انگشت بوسه ای برای ایزابل فرستاد و با کمک مستخدمین بچابکی به پشت یکی از آنها روی قاطربنام ' کلنل ' پرید. این کار را طوری با سبکی و مهارت انجام داد که انگار سالها به مدرسه سوار کاری رفته بود. برای آخرین بار دستش را برای سرنشینان دلیجان تکان داد ، از کفشهای پاشنه بلندزیبایش بعنوان مهمیز استفاده کرده و قاطر شروع به حرکت کرد. هنرپیشه ها همه بجز سرافینا یکصدا فریاد زدند:

" زربین... خداحافظ... موفق باشی . "

سرافینا بیشتر از همیشه از دست زربین ناراحت و خشمگین بود.

ستمگر با تاسف گفت:

" این یک واقعه تاسف آور برای همه ما بود. رفتن زربین از بین ما ضایعه ای جبران ناپذیر بود. من با تمام وجودم میخواستم که این هنرمند با استعداد را در جمع خودمان نگاه دارم. جایگزین کردن او برای ما کار ساده ای نخواهد بود. ما حتی در پاریس هنرمندی نظیر او را نخواهیم یافت. او در نقشی که ایفا میکرد به همتا بود. ولی از این حرفها گذشته من این حق را بخودم نمیدهم که حتی یک دقیقه بر خلاف میل او ، او را نزد خودمان نگاه دارم. ما باید نقش او را حالا با نقش یک گیس سفید یا خانم مسنی که از دختران جوان محافظت میکند عوض کنیم. ممکن است این تعویض کاملا بجا نباشد ولی حالا که ما خوشبختانه مادام لئونار را داریم برای از دست دادن ندیمه خیلی نگران نباید باشیم. "

در وسط صحبت های او دلیجان شروع به حرکت کرد. سرعت حرکت دلیجان جدید با سرعت گاو نر قابل مقایسه نبود. آنها از دشتهائی عبور میکردند که شباهتی به صحراهای ناحیه ' لاند ' نداشت. بارون دو سیگونیاک که هرگز از اطراف قلعه خود خارج نشده بود از دیدن مناظر زیبا و سرزمین حاصلخیز و چمن زارهای بزرگ غرق در تعجب و تحسین شده بود. خاک قرمز این منطقه بسیار حاصلخیز و یک وجب از زمین بحال خود رها نشده بود. خانه های سنگی بزرگ و راحت در هردو طرف جاده پراکنده شده ، هر کدام با یک باغ بزرگ با طراوت محصور شده بود. ردیف درختان کهنسال و شاداب در دو طرف جاده تا جائیکه چشم کار میکرد امتداد داشت. برگهای درختان در حال ریختن

www.takbook.com

بودند و اینجا و آنجا بصورت توده ای رویهم انباشته شده بودند. وقتی باد میوزید برگها جلوی چشم سیگونیاک و ایزابل در هوا پرواز میکردند چون آندو از دلیجان پیاده شده و پشت سر آن قدم میزدند. آنها بعد از مدت طولانی که در دلیجان بیحرکت نشسته بودند این ورزش پیاده روی را با اشتیاق استقبال میکردند. یک روز همانطور که این دو نفر با هم در فاصله ای از دلیجان قدم میزدند سیگونیاک به ایزابل زیبا رو گفت:

" من آرزو میکنم که تو یک حقیقت را به من بازگو کنی. تو با این همه زیبائی ، وقار، رفتار و کردار بی تردید نجیب زادگی ، چطور شد که به عضویت این گروه هنرپیشه های سیار دوره گرد در آمدی؟ من با تمام وجود تصدیق میکنم که این افراد آدمهای شریف و صادقی هستند ولی از نظر مرتبه اجتماعی و نژادی با تو که بیشک در بالاترین درجات و مراتب اصیلزادگی قرار داری همخوانی ندارند. "

ایزابل با لبخند شیرینی گفت:

" فقط بخاطر اینکه تو در من بعضی کیفیت های خوب پیدا کرده ای ، فکر نکن که من یک شاهزاده خانم در لباس مبدل هستم. تاریخچه زندگی من بسیار ساده است و هیچ اتفاق خارق العاده ای در زندگی من رخ نداده است. ولی از آنجائیکه میبینم که خیلی میل داری داستان زندگی مرا بدانی با کمال میل برای تو تعریف خواهم کرد. من این شغل را بعلل عجیب و غریب انتخاب نکرده ام . من یک هنرپیشه زائیده شدم. جائی که من متولد شدم دلیجان تسپیس بوده است. مادر من که زن بسیار زیبائی بوده و هنرپیشه قابلی هم محسوب میشده است رل پرنسس نگون بختی را بازی میکرده است. او این نقش را فقط در تئآتر اجرا نمیکرد بلکه در زندگی عادیش هم بدون اینکه نقش بازی کند یک پرنسس بود که تحسین و احترام اطرافیان را بر میانگیخت. او وقار و ابهت شاهانه یک شاهزاده خانم را داشت و عشاق دلخسته فراوانی مثل پروانه هائی که بدور شمع جمع میشوند در اطراف خود داشت . ولی او هرگز عفت و پاکدامنی خود را با هیچ چیز عوض نمیکرد و نامش مترادف با پاکدامنی بود. آوازه شهرت او بگوش یک شاهزاده واقعی رسیده که بسیار ثروتمند و مقتدر بود و خواستار ملاقات با مادر من شده بود . چون درجه و اعتبار شاهزادگی او معادل اعتبار نقش مادرم در تئآتر بود مادرم او را با خوشحالی پذیرفت. او جوان ، خوش تیپ و عمیقا عاشق مادرم شده بود. آنها با هم قرار ازدواج گذاشته ولی مادرم با کارهای هنریش مشغول بود و شاهزاده جوان هم کاملا اختیارش دست خودش نبود و بعلت موقعیت بسیار بالائی که داشت خودش برای چیزهائی که میخواست تصمیم نمیگرفت. آنها بهمدیگر عشق میورزیدند و منتظر موقعیتی بودند که بتوانند با هم ازدواج کنند. وقتی من متولد شدم پدر جوان من خودش را بطور کامل وقف من کرده بود. "

سیگونیاک دیگر طاقت نیآورد و حرف ایزابل را قطع کرد و گفت:

" من از اولش هم میدانستم که خون شاهزادگی در رگهای تو در جریان است. من از این موضوع مطمئن بودم. "

ایزابل به داستانش ادامه داد:

" آنها هرسه نفر با هم خوشبخت و از زندگی خود لذت میبردند. بعلت مسائل حکومتی و دربار پدر من مجبور شد که از مادرم جدا شده و به یک ماموریت دیپلوماتیک بیکی از پایتخت های مهم اروپا برود. در موقع بازگشت خانواده او عروسی مفصلی برای او ترتیب داده که تمام دربار و سران حکومت در آن دعوت شده بودند. او در مقابل عمل انجام شده ای قرار گرفته بود و کاری از دستش بر نمیآمد. هر کاری که میتوانست برای مادربیچاره ام بکند انجام داد و خودش دلشکسته و مغموم من مادرم را ترک گفت. او یک مقرری شایان برای ما معین کرد. مادر من ولی از قبول یکشاهی از طرف او سر باز زد. مادرم پول او را بدون خودش نمیخواست و تکیه کلامش این بود:

" یا همه چیز...یا هیچ چیز. "

مادرم دست مرا گرفت و از آنجا فرار کرد. خیلی زود به یک گروه هنرپیشه های دوره گرد ملحق شد که به ایالات مختلف مملکت سفر میکردند. او نقش سابق خود را ایفا میکرد ولی حالا دیگر قلبش شکسته شده بود. او رفته رفته به تحلیل میرفت و بالاخره وقتی من فقط هفت سالم بود از دنیا رفت. حتی در سن من نقش هائی که با سن و سالم مطابقت داشت ایفا میکردم. مرگ مادر در روی من تاثیر زیادی گذاشت خیلی بیشتر از تاثیری بود که در بچه های همسن من

www.takbook.com

که مادر خود را از دست داده بودند ، میبایستی تحمل کنند. من خوب بیاد دارم که روز بعد از مرگ مادرم از بازی در نقش ' بچه مِدِ آ ' * خود داری کردم تنبیه بسیار سختی شدم. ولی دوره عزاداری من زیاد طول نکشید چون من بچه بودم و میبایستی کار کنم. همه افراد گروه واقعا آدم های خوب و صالحی بودند و با من خیلی خوب و مهربان رفتار میکردند. آنها هر کاری از دستشان بر میآمد میکردند که درد و رنج مرا کمتر کنند. آدمهائی که در تئآتر کار میکنند در کمک بیکدیگر شهرت دارند. فضل فروش که جزو گروه ما بود و بهمین اندازه پیر و چروکیده بود که همین الآن هم هست به من توجه خاصی داشت و نقش راهنمای مرا بعهده گرفت. او نکات و جزئیات هنرهای نمایشی را به من گوشزد میکرد وواقعا برای تربیت من زحمت میکشید. من معلمی بهتر از او نمیتوانستم در همه فرانسه پیدا کنم. شاید تو این حقیقت را ندانی که بلازیوس شهرت زیادی در پاریس دارد و از برجسته ترین بازیگران محسوب میشود. شاید از خودت سؤآل کنی که مردی با چنین آوازه و شهرت در یک گروه دوره گرد چه میکند. ولی روحیه افراط و تفریط فضل فروش همه این مشکلات را برای او بوجود آورده است. او در یکی از برجسته ترین کالج های پاریس استاد رشته سخنوری بوده است. شغل او بسیار مهم و مورد حسادت همکارانش بوده است. ولی او چنین شغلی را بعلت ناهمگونی های ریشه دار در وجودش از دست میدهد. بلازیوس بیچاره بزرگترین دشمن خودش است. در میان زندگی سخت دوره گردی من همواره خودم را از هر انحراف اخلاقی کنار نگاه داشته ام. همکاران من که از زمان بچه گی با من بوده اند به من بچشم بچه و خواهر خود نگاه کرده و همواره احترام مرا حفظ میکنند. مردم خارج از صحنه همیشه تصور میکنند که یک زن هنرپیشه جزو اموال عمومی بشمار میرود و هر کس میتواند آنها را تصاحب کند . شکر خدا که تا این لحظه دست اینجور آدمها را کوتاه کرده ام. نقش من در زندگی واقعی دختری متواضع، مشتاق فراگیری و بدون تظاهر میباشد. "

آنها در کنار یکدیگر راه میرفتند و ایزابل با خیال راحت از اینکه کسی به مکالمات آنها گوش نمیدهد داستان زندگی خود را بتفصیل برای سیگونیاک شرح داد. سیگونیاک سراپا گوش بود و با دقت به حرفهای ایزابل گوش میداد. او در آخر از ایزابل سؤآل کرد:

" اسم این شاهزاده چه بود؟ آیا اسم او را بخاطر میآوری؟ "

" بروز دادن اسم او ممکن است آرامش زندگی مرا بهم بریزد. ولی اسم او برای همیشه در ذهن من نقش بسته و پاک شدنی نیست. "

" آیا هیچ چیزی تو داری که نشان دهنده رابطه مادر تو با او بوده است؟ "

" من یک انگشتر که در حقیقت مُهر شاهزاده بوده است و آرم خانوادگی او روی آن منقوش شده است دارم . این تنها جواهری است که از تمام جواهراتی که او بپای مادر من ریخته بود نگاه داشته ام. من آنرا بخاطر یاد آوری مادر و پدرم نگاه داشتم نه بخاطر ارزش مادی آن. اگر میل داشته باشی که آنرا ببینی یک روز من آنرا بتو نشان خواهم داد. "

خوانندگام ما لابد تصدیق خواهند کرد که اگر ما قدم بقدم با مسافران همراهی کنیم این کتاب یک نوشته طولانی و خسته کننده خواهد شد. اینست که از چند روز بعد که به آرامی گذشت و حادثه ای که قابل ذکر باشد رخ نداد بسرعت گذر میکنیم و در نزدیکی شهر قدیمی و تاریخی ' پوآتیه ' بار دیگر به آنها ملحق میشویم. در این مدت پولی که از جانب آقای مارکی دو برویر به آنها واصل شده تقریبا بپایان رسیده بود. سیگونیاک هم تمام پولهائی که ' پیر ' مستخدم وفادارش برای او گذاشته بود تا شاهی آخر صرف نیازهای همگان کرده بود. هرچند که همکاران او بشدت به خرج کردن پول او اعتراض کرده بودند. دلیجانی که در شروع مسافرتشان با چهار اسب کشیده میشد حالا به یک اسب لاغر و مردنی تقلیل پیدا کرده بود. دنده های حیوان زبان بسته کاملا آشکار شده بود و اینطور معلوم میشد که اسب بینوا

---

* (بر طبق اساطیر یونان ' مِدِآ ' دو بچه خود را با دست خود کشت که همسر ' آژئوس ' پادشاه آتن بشود. او بعدها یک پسر برای پادشاه آورد. مترجم)

www.takbook.com

بجای کاه و یونجه با خاک اره تغذیه شده است. چشمان فرو افتاده اسب و نفسهای مکرر و عمیق او نشان میداد که موجودی بد بخت تر از آن کمتر روی زمین زندگی کرده است. او بزحمت با سرعت لاکپشت دلیجان را میکشید و هر لحظه امکان داشت که نقش بر زمین شود. مردان همه پیاده طی طریق میکردند و فقط سه خانم در دلیجان نشسته بودند. هوا بسیار سرد بود و آنها پالتو های خود را محکم بدور خود پیچیده و مستغرق در دریای فکر خود بودند.

سیگونیاک بیچاره بکرات از خودش سؤآل کرده بود که آیا برای او بهتر نبود که در همان قلعه نیمه ویران پدران خودش میماند و اقلا دلش خوش بود که در تنهائی و سرما با این گروه کولی ها از گرسنگی نمی میرد. او بیاد مستخدم خوب و وفادارش ' پیر ' ، بایار اسب پیر، میرو سگ وفادراش و گربه ملوسش بلزبوت افتاده بود. اینها همدم روزها و شبهای تنهائی او بودند. بغض گلوی او را گرفته بود. ولی وقتی چشمش به ایزابل افتاد که در جلوی دلیجان نشسته و خود را در پالتویش پیچیده ، شهامت خود را باز یافت و خوشحال بود که در این لحظات سخت در کنار محبوبش است که اگر او احتیاجی داشت در خدمتش باشد. ایزابل ابدا بنظر نمیرسید که از این بدبختی که بسرشان آمده بود ناراحت و غمگین باشد برعکس او قلبا راضی و خوشحال بود و حاضر نبود که بخاطر سرما یا گرسنگی خود را شکست خورده بپندارد. او با وجودی که بسیار ظریف و لطیف بود ولی از شجاعت و شهامت بالائی برخوردار بود. سیگونیاک میل داشت جلوی او زانو بزند و شجاعت او را که سرمشق همه همکارانش بود تحسین کند.

در این دشت بیحاصل که آنها به آهستگی از آن عبور میکردند چند درخت خشکیده اینجا و آنجا بچشم میخورد ولی هیچ آبادی یا خانه ای که کسی در آن زندگی کند تا جائیکه چشم کار میکرد وجود نداشت. در تمام طول روز آنها بجز یکی دو روستائی که زیر بار هیزم هائی که جمع کرده ، خم شده بودند کس دیگری را ندیده بودند. تنها ساکنان این سرزمین بی آب و علف کلاغهای کینه توز بودند که در جلوی آنها میرقصیدند و مثل این بود که بسرنوشت این موجودات بخت برگشته میخندیدند و از بدبختی آنان خوشحالی میکردند. بادی که از طرف شمال میوزید تا مغز استخوان مسافران نفوذ میکرد. همانطور که شب نزدیک میشد کم کم دانه های برف هم شروع به بارش کرد.

فضل فروش که در پشت دلیجان راه میرفت و سعی میکرد که خود را از گزند باد شمال حفظ کند گفت:

" اینطور که پیداست آن خانم ملکوتی که در آسمانها خانه دارد برای ساکنان عرش الهی تصمیم به طبخ غاز دارد و همین الآن مشغول کندن پرهای پرنده سفید است. این دانه های برف پرهای غاز ملکوت است. اگر این فرشته آسمانی بجای پر خود غاز را برای ما میفرستاد باعث نهایت امتنان یک مشت گرسنه و سرما زده میشد. من خودم بشخصه حاضرم ۱۱۴ عدد از آنها را تناول کنم و برای من مهم نیست که چه چاشنی برای گوشت این پرندگان بکار رفته است. "

ستمگر در جواب گفت:

" منهم همینطور... حتی اگر آشپز فراموش کرده باشد که به گوشت پرنده نمک زده باشد. برای اینکه شکم من خالیست و چیزی که خیلی میل دارم یک املت مثل املت هائی که در صبحانه در قلعه بما میدادند داشته باشم. من در یک چشم بهمزدن آنرا تمام خواهم کرد. "

حالا دیگر سیگونیاک هم سعی میکرد که خود را در پناه دلیجان قرار دهد . ایزابل هم با شدت گرفتن برف از جلوی دیلجان بوسط آن نقل مکان کرد . بلازیوس به سیگونیاک گفت:

" عالیجناب... وقت امتحان فرا رسیده است. من خیلی متاسفم که شما باید بدبختی های ما را با ما تحمل کنید. ولی من مطمئن هستم که این سختی ها زیاد طول نخواهد کشید. درست است که ما خیلی بکندی حرکت میکنیم ولی هر قدم ما را به پاریس نزدیکتر خواهد کرد. "

سیگونیاک جواب داد:

www.takbook.com

" دوست عزیز... من در ناز و نعمت بزرگ نشده ام و مردی نیستم که از چند دانه برف و باد سرد ترس داشته باشم. ناراحتی من بخاطر آن خانمهای بیچاره است که تحت تاثیر مشکلاتی مثل سرما ، انزوا و خستگی قرار گرفته اند. ما نمیتوانیم برای آنها پناهگاه و حفاظ تهیه کنیم. "

" عالیجناب بارون عزیز... شما باید بخاطر بیآورید که این اولین بار نیست که گروه ما با چنین مشکلاتی برخورد میکند. این خانم ها به این مشکلات عادت دارند. این مشکلات که شاید برای زنانی که همواره در ناز و نعمت و خانه های گرم و نرم بوده اند غیر قابل تحمل باشد ولی نه برای این خانم ها که این مشکلات را با شجاعت تحمل کرده و حتی خم بر ابرو نمیآورند. "

ریزش برف شدید تر و شدید تر و توسط باد شدید بهمه طرف پراکنده میشد و بداخل دلیجان هم نفوذ میکرد. با وجود تلاشی که انجام میدادند که از ورود برف جلوگیری کنند طولی نکشید که همه چیز در داخل دلیجان منجمله بالا پوش های آنان با لایه سفید رنگی از برف پوشیده شد. اسب بینوا که در مسیر مستقیم باد و برف قرار داشت بزحمت میتوانست که دلیجان را تکان دهد. پاهایش در روی برف میلغزید و بشدت نفس نفس میزد. هرود بجلو دلیجان رفت وبا

Le Malamute avait pris l'avance . . . Page 137.

www.takbook.com

دستان قوی خود افسار اسب را گرفت که در رفتن به او کمک کند. بلازیوس، سیگونیاک و اسکاپین از پشت دلیجان را هل میدادند. لئاندر که برای ترغیب اسب بدون اینکه او را آزاری بدهد با حرکت سریع صدای شلاق را بلند میکرد. ماتامور عقب مانده بود و همه گروه منتظر بودند که قامت بلند او را از لابلای پرده برف ببینند.

بالاخره ریزش برف طوری شدت پیدا کرد که امکان جلو رفتن را از آنها سلب کرد. هرچند که رسیدن بیک آبادی قبل از تاریک شدن هوا برای آنها یک امر حیاتی بود ولی آنها اجبارا متوقف شده و دلیجان را برگردانده که پشت آن در جهت وزش باد قرار بگیرد. اسب بینوا که بکلی از پا در آمده بود این آخرین تلاش را هم انجام داد سپس روی زمین سقوط کرد. مسافران غمزده و نگران ما خود را در یک موقعیت بسیار خطرناک و مشکل یافتند. برف همه جا را بکلی پوشانده بود و در این صحرای سفید آنها حتی قادر نبودند که مسیر جاده را تشخیص بدهند. تنها کاری که میتوانستند انجام بدهند این بود که همه به دلیجان پناه ببرند و امیدوار باشند که طوفان برف قدری فروکش کند. آنها برای گرم شدن بیکدیگر چسبیده بودند و سعی میکردند امید خود را از دست ندهند. ناگهان باد از شدت و حدتش کاسته شد . مثل این بود که باد هم از تلاش خود خسته شده و احتیاج به استراحت دارد. ولی برف بارش همچنان ادامه داشت. سطح زمین تا جائیکه چشم کار میکرد سفید یکدست بود.

بلازیوس ناگهان فریاد زد:

" بسر ماتامور بد بخت چه آمده است؟ آیا کسی او را دیده است یا اینکه باد او را با خود به کره ماه برده است؟ "

ستمگر با نگرانی گفت:

" آیا او کجا میتواند باشد؟ منکه او را در اینجا نمیبینم. من فکر میکردم که او با ما راه میآید. شاید او روی اسباب و اثاثیه در پشت دلیجان خوابیده است. من در قبل هم دیده بودم که او در میان اسباب و اثاثیه بخواب رفته است. آهای ماتامور... کجا هستی؟ بیدار شو و جواب بده. "

جوابی از ماتامور نیآمد و از زیر اسباب و اثاثیه هم تکانی مشاهده نشد.

هرود بار دیگر با تمام قدرتش که قادر بود هفت نفر که در غار بخواب رفته بودند از خواب بیدار کند بانگ زد:

" آهای ماتامور... "

یکی از زنهای هنرپیشه گفت:

" ما او را در تمام طول روز در دلیجان ندیده ایم. ما فکر کردیم که او هم با بقیه شما پیاده حرکت میکند. "

بلازیوس گفت:

" لعنت خدا بر شیطان... خیلی عجیب است. خدا کند که اتفاق بدی برای مرد بیچاره نیفتاده باشد. "

سیگونیاک گفت:

" بدون شک در بحبوحه طوفان برف او کنار درختی پناه گرفته و خیلی زود به ما ملحق خواهد شد. "

بعد از یک مشاوره کوتاه چنین تصمیم گرفته شد که چند دقیقه دیگر هم صبر کنند و اگر ماتامور پیدایش نشد آنها برای پیدا کردن او کار جستجو را شروع کنند. همه به راهی که آمده بودند خیره شده ولی هیچ اثری از ماتامور پیدا نشد. تاریکی بسرعت به دشت پهناور مسلط میشد چون در این فصل روزها کاملا کوتاه هستند. آنها صدای زوزه یک سگ را از دور میشنیدند که در آن شرایط دلهره آور بود ولی این مردان و زنان بفکر خود نبودند و نگرانی آن ها از گم شدن ماتا مور بود. صدای زوزه سگ که در ابتدا بسیار دور بود کم کم نزدیکتر میشد تا بالا خره یک سگ قوی هیکل سیاهرنگ به آنها نزدیک شده و پوزه خود را بالا گرفته و زوزه میکشید .

ستمگر با نگرانی و وحشت با صدائی لرزان گفت:

www.takbook.com

" من فکر میکنم اتفاق بدی برای ماتامور افتاده است. این سگ باهوش سعی میکند به ما چیزی را بفهماند. این زوزه سگ برای مرگ است. "

از شنیدن این حرف دو زن جوان رنگ از صورت رنگ پریده اشان پرید و علامت صلیب روی سینه خود ترسیم کردند و ایزابل آهسته مشغول دعا خواندن شد.

بلازیوس گفت:

" یک لحظه درنگ جایز نیست و ما همین الآن بایستی بجستجوی ماتامور بپردازیم. من فانوس را با خودم بر میدارم چون اگر ماتامور از جاده منحرف شده باشد که احتمالش زیاد است با دیدن نور فانوس خودش را به ما خواهد رساند. "

بنابراین آنها فانوس را روشن کردند و ستمگر، بلازیوس و سیگونیاک آماده رفتن شدند در حالیکه اسکاپین و لئاندر با سه خانم در دلیجان ماندند. در اینحال سگ سیاهرنگ لحظه ای از زوزه کشیدن متوقف نشد تا وقتیکه سه مرد از دلیجان پیاده شده و بطرف او رفتند. تاریکی و برف زیادی که آمده و تمام جای پاها را محو کرده بود کار جستجو برای ماتامور را مشکل میکرد. آنها حدود دو کیلومتر بعقب برگشتند ولی هیچ اثری از ماتامور بچشم نمیخورد و آنها رفته رفته از پیدا کردن او ناامید میشدند. آنها مرتب صدا میزدند : " ماتامور... ماتامور. " ولی هیچ جوابی نمیآمد. جز صدای زوزه سگ و گاهی فریاد جغد ها صدای دیگری شنیده نمیشد. در آخر چشمهای تیز بین سیگونیاک شبحی را در زیر یک درخت کمی دور تر از جاده دید. همه بطرفی که او اشاره میکرد رو آوردند.

این در حقیقت خود ماتامور بود که پایین یک درخت نشسته و پشت خود را به آن تکیه داده بود. پاهای بلندش جلوی او بطور کامل زیر برف قرار داشت. او وقتی دوستانش نزدیک میشدند از جا تکان نخورد و به نداهای خوشحالی آنان جوابی نداد. بلازیوس که از این عدم استقبال بشدت نگران شده بود بطرف او دوید و نور فانوس را روی صورت او انداخت. چیزی که بچشم او رسید باعث شد که فانوس تقریبا از دسش بزمین بیافتد. ماتامور بیچاره مرده بود . با چشمان باز به تاریکی ها نگاه میکرد و بدنش سرد و سفت شده بود. صورت هولناکش مثل همه انسانهائی که روح از بدنشان مفارغت کرده است در هم پیچیده بود. حیرت و تاسف آن سه نفر که جسد ماتامور را پیدا کرده بودند قابل وصف نیست. در حضورمرگ ، آنها برای چند لحظه بدون یک کلمه حرف آنجا ایستاده و فکر میکردند. ستمگر زود تر از همه بخود آمد و به امید اینکه شاید هنوز بارقه ای از حیات در وجود ماتامور مانده باشد دست او را گرفت و سعی کرد که نبض او را پیدا کند. او از بلازیوس قمقمه اش را که همیشه با خود داشت گرفت و چند قطره شراب بدهان مرده ریخت. تلاش بیهوده ای بود. دندانهای جسد قفل شده بود و شراب از لابلای لبهای بیرنگ او روی سینه اش ریخت.

سیگونیاک که صدایش میلرزید گفت:

" مرد بدبخت را بحال خودش بگذار. نمیبینی که او از دنیا رفته است؟ "

بلازیوس اضافه کرد:

" افسوس که شما درست میگوئید . او مرده است. مرده مثل مرده های مصری در اهرام. مرد بیچاره. او بخاطر برف سنگین راهش را گم کرده و در آن باد و طوفان شدید قادر به پیش رفتن نبوده است. از جاده خارج شده و به این امید که شاید ریزش برف متوقف شود زیر این درخت جا گرفته است. بدبختانه او باندازه کافی گوشت و چربی روی استخوانهایش نداشت که او را در مقابل سرما محافظت کند و خیلی زود تمام بدنش منجمد شد. او بخاطر اینکه در پاریس گل کند خیلی اخیرا بخودش گرسنگی داد و از هر سگ شکاری لاغرتر شده بود. ،ماتامور بیچاره... تو الآن بجائی رفته ای که در آنجا ناله و ماتم و درد و اندوه رو نمیکند. کسی در روی صحنه مشت و لگد و دشنام نثارت نکرده و دیگر تا ابد کسی بتو نخواهد خندید. "

ستمگر که همیشه در فکر انجام کار بود حرف او را قطع کرد و گفت:

" حالا ما باید با این جسد چکار کنیم؟ ما نمیتوانیم ماتامور را اینجا بگذاریم که خوراک گرگ و سگ بشود. هر چند که من تقریبا مطمئن هستم که هیچ حیوانی به او دست نخواهد زد چون بجز استخوان چیز دیگری در بدن او وجود ندارد. "

www.takbook.com

C'était bien, en effet, le pauvre Matamore. (Pa 146.)

www.takbook.com

بلازیوس جواب داد:

" نخیر... مطمئنا ما او را اینجا رها نخواهیم کرد. او یک دوست و رفیق صمیمی بود و استحقاق بیشتر از اینها را دارد. ماتامور بدبخت چندان سنگین نیست . تو سر او را بگیر و من پاهایش را و او را به دلیجان میرسانیم. فردا صبح او را در جای مناسبی دفن خواهیم کرد. جائی که کسی مزاحم او نشود. متاسفانه ما بیشتر از این قادر نیستیم برای او کاری بکنیم. ما یکمشت هنرمند بد بخت بی چیز هستیم که در محوطه کلیسا جائی برای دفن امثال ما وجود ندارد. ما که یک عمر در خدمت افراد بشر و خواهران و برادران کلیسا بوده ایم وقتی بپایان زندگی پر درد و رنج خود رسیدیم جسد ما را بهمراه اجساد سگ ها و اسب ها در یک چاله خواهند انداخت. حالا هرود عزیز... حاضر باش که سر جسد را بگیری و شما عالیجناب لطف کنید راه را به ما بکمک فانوس نشان دهید. "

این دسته کوچک عزادار به آهستگی بطرف جلو حرکت کردند . سگ سیاه که وظیفه خود را انجام یافته تلقی میکرد دیگر زوزه نمیکشید و بیحرکت در گوشه ای ایستاده بود. خوب بود که هیچ عابری از این جاده در این ساعت عبور نمیکرد چون دیدن این منظره میتوانست ترسناک باشد. هرکس که بود بیشک فکر میکرد که این افراد یکنفر را کشته و حالا جسد او را بجای دیگری منتقل میکنند. آنهائی که در دلیجان مانده بودند از دور نور فانوس سیگونیاک را میدیدند و تعجب میکدند که چرا آنها آنقدر آهسته حرکت میکنند. اسکاپین و لئاندر با دیدن آنها بسرعت بطرف آنها رفته و وقتی نزدیکتر شدند با فریاد پرسیدند:

" چه خبر شده است؟ چرا شما ماتامور را به اینصورت حمل میکنید. آیا او مریض شده یا خودش را مجروح کرده است؟ "

وقتی آنها کاملا نزدیک شدند بلازیوس به آرامی گفت:

" او مریض نیست. و هیچ چیز حالا نمیتواند او را بیازارد. او از تمامی درد و رنج هائی که ما اسمش را زندگی میگذاریم رسته است. حالا حتی مرگ هم نمیتواند به او صدمه بزند. "

اسکاپین که گریه خود را نمیتوانست پنهان کند چون علاقه زیادی به هنرمند فقید داشت گفت:

" آیا او واقعا مرده است؟ "

بلازیوس جواب داد:

" او خیلی زیاد و واقعا مرده است. "

" همانطور در پایان نمایش های تراژدی میگویند... او زندگیش را کرده است. ولی خارج از این حرفها لطفا بجای ما شما ماتامور را تا دلیجان حمل کنید که ما خیلی خسته هستیم. "

اسکاپین بسرعت جای هرود را گرفته و لئاندر فضل فروش را خلاص کرد و با وجودیکه از این کار نفرت داشت معهذا گروه دوباره با سرعتی بیشتر به حرکت خود ادامه دادند. علیرغم سرما و برف، ایزابل و سرافینا از دلیجان پیاده شده بودند و با دیدن این منظره در حالیکه اشک از چشمانشان سرازیر بود برای آمرزش روح ماتامور دعا میخواندند.

حالا سؤآل این بود که چه باید کرد؟ دهکده ای که آنها عازم آن بودند حد اقل یک فرسنگ تا آنجا فاصله داشت. ولی در آنجائیکه توقف کرده بودند نمیتوانستند تا صبح بمانند. آنها تصمیم گرفتند که به حرکت خود ادامه بدهند حتی اگر لازم باشد که دلیجان را در آنجا رها کنند و پیاده خود را به دهکده برسانند. هر اتفاقی که قرار بود بیافتد بهتر از این بود که مثل ماتامور نگون بخت از سرما منجمد بشوند. استراحت طولانی و یک وعده جو و کاه کافی که اسکاپین با هوشمندی فراوان به اسب داده بود حیوان بینوا را بزندگی باز گردانده و حالا بنظر میرسید که آمادگی برای ادامه مسافرت را دارد. این بزرگترین مشکل آنها را حل کرد. جسد ماتامور را با دقت در یک ملافه بزرگ پیچیدند و آنرا روی اسباب و اثاثیه قرار دادند. خانم های هنرپیشه جای خود را دو باره اشغال کردند ولی از اینکه با جسد یک مرده همسفر شده بودند بخود میلرزیدند. مردان همه پیاده و اسکاپین از جلو با فانوس و هرود اسب را هدایت میکرد. آنها نمیتوانستند سریع

www.takbook.com

حرکت کنند ولی در پایان دو ساعت آنها منظره دهکده را از دور مشاهده کردند. اولین خانه های پراکنده سر راه آنها پیدا شد. از سر و صدای حرکت دلیجان سگهای ده به پارس کردن مشغول شدند. همانطور که آنها از کوچه های متروک دهکده عبور میکردند پنجره بعضی خانه ها باز شده و مردان یا زنانی با لباس خواب با دقت به آنها نگاه میکردند. فضل فروش از این فرصت استفاده میکرد و از آنها آدرس مهمانخانه ایرا را که میخواستند بروند میپرسید. اینطور معلوم شد که آنها میباید تا انتهای خیابان برای رسیدن به مقصد بروند. اسب بینوا دیگر به مرحله نهائی خستگی رسیده بود ولی چون احساس میکرد که به اصطبل نزدیک میشود که در آن خوراک و استراحت خواهد داشت برای رسیدن به آنجا عجله میکرد.

آنها به مهمانخانه رسیدند. بنظر نمیرسید که کسی در مهمانخانه باشد چون در این محل دور افتاده کسی شب در مهمانخانه بیتوته نمیکرد. مسافران ما در حال و هوائی نبودند که به این چیزها توجهی داشته باشند و به جائی کمتر و کوچکتر از اینهم راضی بودند. همه در و پنجره ها بسته و علائمی از حیات در آن دیده نمیشد. ستمگر با مشت های آهنین خود بدر میکوفت. بالاخره یک صدای پا که از پله هائی پائین میآمد بگوش رسید. از ترک های در قدیمی پرتو نوری بخارج درز کرد. کسی که پشت در بود آنرا با احتیاط کمی گشود و یک زن پیر که با یک دست استخوانیش شعله شمع را محافظت میکرد و با دست دیگرش شالی عجیب و مندرس را روی دوشش نگاه میداشت از پشت در پیدا شد که با دقت به مهمانان سرزده نگاه میکرد. پیدا بود که این زن همان لحظه از رختخواب بیرون آمده است. او از مهمانان دیر وقت دعوت کرد که بداخل بروند و با یک لبخند که به دهن کجی بیشتر شبیه بود آنها را مستقیم به آشپز خانه برد و چند قطعه چوب خشک در کوره انداخت. او به اطاق خودش بازگشت که کمی سر و وضع خود را مرتب کند. یک پسر قوی هیکل روستائی را که مسئول اصطبل بود بیدار کرده و او را برای آوردن دلیجان به داخل حیاط فرستاد. پسر روستائی بدون معطلی اسب خسته را از دلیجان جدا کرد و به اصطبل برد.

بلازیوس گفت:

" ما جسد ماتامور بیچاره را مثل یک آهوی شکار شده نمیتوانیم در تمام شب در دلیجان بگذاریم. سگهای ولگرد در اینجا زیاد هستند و ممکن است که این جسد را پیدا کنند. او غسل تعمید داشته است و وظیفه ما بعنوان یک عیسوی اینست که از پیکر او مواظبت کنیم. "

آنها این محموله غمزده را بار دیگر حرکت داده و بداخل آوردند و روی میز گذاشتند. جسد را با دقت در ملافه سفید پیچیدند. وقتی زن سالخورده به آشپزخانه برگشت از دیدن این منظره هولناک طوری ترسید که نزدیک بود سکته کند. او بلافاصله زانو زد و بدعا خواندن و استغاثه مشغول شد. حتما او فکر میکرد که این گروه یک مشت آدمهای تبه کار هستند که جسد قربانی خود را به آنجا آورده اند. ایزابل با زحمت فراوان بالاخره موفق شد که زن سالخورده را قانع کند که آنها آدمکش نیستند و او را متقاعد کرد که به داستان آنها گوش فرا دهد. وقتی او در آخر متوجه شد که چه اتفاقی افتاده است بسرعت چند شمع دیگر آورد و بطور متقارن در اطراف جسد قرار داد و با مهربانی از مادام لئونار دعوت که به او برای دعای میت ملحق شود. او گفت که در اینگونه امور ید طولائی دارد و هر وقت کسی در دهکده میمیرد او را خبر میکنند. وقتی همه این کارها به انجام رسید مسافران خسته ما را به اطاق دیگری بردند و غذا و خوراکی در جلوی آنها گذاشتند. ولی مسافران ما که از دیدن منظره شوم مرد مرده اشتهای خود را از دست داده بودند و با وجودیکه ساعتهای متمادی از خوراک قبلی آنها میگذشت چندان علاقه ای بخوردن نشان نمیدادند. در اینجا ما باید متذکر بشویم که برای اولین مرتبه در عمرش بلازیوس فراموش کرد که شرابش را بنوشد. هرچند که شراب گوارائی بود و لیوان او پر از این شراب عالی بود. از این دلیل بهتر نمیتوانست عمق تاسف و ناراحتی او را نشان بدهد. ایزابل و سرافینا شب را در اطاق مجاور روی یک تختخواب کوچک بسر آوردند. مردان هم با بسته های کاه که پسر مسئول اصطبل برای آنها آورد براحتی به استراحت پرداختند ولی هیچکدام بعد از این اتفاقات وحشتناکی که افتاده بود نتوانستند که خواب خوبی داشته باشند. همه صبح زود بیدار شده چون مراسم دفن ماتامور بیچاره میبایست هرچه زودتر صورت بگیرد. مادام لئونار و خانم پیر صاحبخانه برای اینکه همه چیز مطابق شعائر مذهبی صورت بگیرد جسد را در پارچه کتانی قدیمی ضخیمی که هنوز آثار گل و بته های اولیه روی آن بچشم میخورد پیچیدند . آنها این کفن را با دقت دوخته و بیشباهت به مومیائی های مصری نشده بود. یک تخته بزرگ که دو صلیب چوبی روی آن قرار داشت تابوت ماتامور بود و بوسیله هرود، بلازیوس ، اسکاپین و لئاندر حمل میشد. روی جسد را با پارچه مخملی سیاهرنگ پوشانده بودند. این

www.takbook.com

گروه کوچک از در پشیت مهمانخانه خارج شدند که بیک محوطه وسیع بی آب و علف باز میشد. اینکار بخاطر این بود عبور از خیابان دهکده بیشک سوء ظن روستائیان را بر میانگیخت. زن پیر مهربان به آنها نقطه ای را نشان داد که برای دفن ماتامور مناسب بود و هیچکس نمیتوانست مداخله ای در کار دفن جسد بکند. صبح زود هوا گرفته و سرد بود و هر کس ترجیح میداد که تا سر حد امکان در خانه و در رختخواب بماند. چند مرد روستائی در اطراف بدنبال چوب و هیزم برای سوزاندن بودند. آنها با سوء ظن به این مراسم نگاه میکردند ولی هیچ کس جلو نیامد و هر کس بکار خودش مشغول شد. آنها بالاخره به محلی که زن پیر نشان داده بود رسیدند. جائیکه میبایستی ماتامور بدبخت را در آنجا برای

همیشه قرار بدهند. پسر اصطبل دار با خودش یک بیل آورده بود که بدون معطلی مشغول کندن گور شد.

در زیر برف سنگینی که شب پیش آمده بود اجساد حیوانات و چند اسب هم اینطرف و آنطرف ظاهر میشد . از اسبها چیزی جز اسکلت آنها باقی نمانده بود چون لاشخورها همه چیز را بجز استخوان خورده بودند. هنر پیشه ها این مناظر را نگاه میکردند و بخود میلرزیدند. پسر جوان بسرعت کار میکرد ولی زود هم خسته شد. ستمگر بیل را از دست او گرفت و با جدیت مشغول حفر گور شد. او زود کار را تمام کرده بود که ناگهان همه متوجه تعداد کثیری از روستائیان شدند که با حالت تهاجم بطرف آنها میدویدند.

این گروه توسط چند نفرروستائی که از دور کار تدفین را دیده بودند خبر شده و آمده بودند ببینند که چه خبر است. سیگونیاک که از تهاجم آنها برآشفته شده بود شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و بنوبه خود بطرف آنان حمله کرد. روستاییان از حمله سیگونیاک عقب نشینی نکرده و او مجبور شد که با لبه شمشیر ضرباتی به چند نفر وارد کند. ستمگر که متوجه تهاجم روستائیان شده بود از گور بیرون جست و یکی از صلیبهای چوبی بزرگ را برداشت و بکمک سیگونیاک شتافت. با وجودیکه تعداد مهاجمان چندین برابر گروه هنرپیشگان بود در مقابل سیگونیاک و ستمگر تاب مقاومت نیاورده ودر حالیکه با صدای بلند تهدید میکردند و ناسزا میگفتند فرار را بر قرار ترجیح دادند. مراسم اندک ماتامور بینوا بدون حادثه جدیدی بپایان رسید . وقتی اولین بیل پر از خاک روی جسد ریخته شد فضل فروش که قطرات درشت اشک از چشمانش روی گونه هایش میریخت روی قبر خم شد و با انده آهی کشید و گفت:

" افسوس ... ماتامور بیچاره. "

www.takbook.com

او وقتی اینرا میگفت توجه نداشت که درست کلمات ' هاملت ' شاهزاده دانمارکی را ادا میکند که وقتی قبر کن جمجمه ' یوریک ' را از زمین در میآورد هاملت صاحب آنرا شناسائی میکند. این تراژدی بسیار مشهور ویلیام شکسپیر انگلیسی است که شاگرد مورد حمایت ملکه الیزابت بود.

در سکوت قبر پر شد و ستمگر اطراف آنرا تا مسافتی از برف پر کرد که اگر تصادفا روستائیان تصمیم گرفتند که تلافی شکست خود را سر ماتادور در بیاورند نتوانند آنرا پیدا کنند. در حالیکه بر میگشتند ستمگر گفت:

" حالا بایستی هر چه زود تر این محل را ترک کنیم. ما دیگر کاری اینجا نداریم و هر چه زودتر از این جا برویم بنفع ما هست. آنهائی که به ما تهاجم کردند بعید نیست بروند آدمهای بیشتری را بیاورند که به ما حمله کنند. راستش را بخواهید من فکر میکنم که آنها حتما اینکار را خواهند کرد. اگر این اتفاق بیافتد شمشیر عالیجناب بارون و چماق من تاثیر زیادی نخواهد داشت. ما البته نمیخواهیم که کسی را از بین ببریم که نفرین بیوه و فرزندان یتیم او تا آخر عمر دامنگیر ما باشد. در عین حال اگر کار به دادگستری محلی بکشد چندان آسان نخواهد بود که ثابت کنیم ما در حال دفاع از خود آدم کشته ایم. "

کلام او پر از تدبیر و خرد بود و بهمین دلیل همه بدن گفتگو آنرا قبول کرده و در کمتر از یکساعت بعد از اینکه با صاحب مهمانخانه تسویه حساب کردند بار دیگر بحرکت خود بسمت پاریس ادامه دادند.

www.takbook.com

فصل ۷

کاپیتان فراکاس

هنرپیشه ها در ابتدا با سرعت بیشتری حرکت میکردند. اسب دلیجان که شب تا صبح در اصطبل راحت استراحت کرده بود و با کاه ، یونجه و جو بمقدار فراوان پذیرائی شده بود بدون اعتراض بسرعت دلیجان را میکشید. اینکه یک فاصله زیاد بین خودشان و روستائیان خشمگین ایجاد کنند از اهمیت خاصی برخوردار بود. آنها برای دو فرسنگ در سکوت کامل حرکت میکردند. فقدان ماتامور روی همه تاثیر زیادی کرده بود و هر کس بی اختیار با خود فکر میکرد که این سرنوشتی است که دیر یا زود در انتظار یک یک آنها خواهد بود. محل دفن آنها هم جائی بی نام نشان در کنار جاده خواهد بود و بقیه همکاران بمحض دفن ، او را برای همیشه ترک خواهند گفت.

بالاخره بلازیوس که بجز در موقع خواب زبانش از صحبت کردن هرگز خسته نمیشد بیشتر از این طاقت نیاورد و شروع کرد که به تفصیل شرح ماجرای غمناک آنروز صبح را برای دوستانش شرح دهد. او داستان خود را با انواع و اقسام ضرب المثل های معروف میآمیخت . او بعنوان فضل فروش منبع پایان ناپذیر این گونه چیزها بود. ستمگر سکوت کرده بود ولی چنان قیافه ناراحت و آشفته ای بخود گرفته بود که فضل فروش بالاخره رشته کلامش را کوتاه کرده و خاموش شد. او فقط بخود جرات داده و از ستمگر سؤآل کرد که از چه چیزی ناراحت است. ستمگر جواب داد:

" من در باره ' میلو' فکر میکنم... این کشتی گیر مشهور از شهر کروتون. او با یک مشت یک گاو نر قوی هیکل را کشت و در همانروز تمام گاو را خورد. من همیشه این کار ' میلو ' را تحسین کرده و امروز از آن روزهائیست که من میل دارم خودم چنین کاری را انجام بدهم. "

اسکاپین گفت:

" ولی از بخت بد یک گاو نر که بدرد اینکار بخورد در اینجا گیر نمیآید. "

ستمگر گفت:

" بله... منهم متاسفانه فقط یک مشت قوی دارم و یک شکم گرسنه. آه... چقدر شتر مرغ خوشبخت است که اگر هیچ چیز برای خوردن گیر نیاورد در یک چشم بهم زدن یک مشت شن و ماسه . شیشه شکسته ، دگمه ، دسته چاقو ، گیره کمربند و از این قبیل چیزها را بعنوان غذا مصرف میکند. معده ضعیف انسان متاسفانه قادر به هضم چنین غذاهای مقوی نمیباشد و در این لحظه من بدم نمیآید که تمام آن دکور های تئآتر را که در پشت دلیجان است یکجا ببلعم. من امروز صبح قبر ماتامور را حفر کردم و فکر میکنم که حفره عمیقی در شکم من ایجاد شده که بنظر نمیرسد که قادر باشم آنرا با غذاهای معمولی پر کنم. قدیمی ها آدمهای عاقل و خردمندی بودند . آنها پیوسته بعد از مراسم کفن و دفن مهمانی مفصلی با غذاهای گوناگون ترتیب میدادند و برای تکمیل غذا شرابهای ناب هم آماده بود.ایکاش که ما میتوانستیم از این مردمان عاقل سرمشق بگیریم و برای بالا بردن روحیه عزاداران به آنها غذاهای مقوی و اشتها انگیز ارائه کنیم. "

بلازیوس گفت:

" پس همه این حرفها بخاطر اینست که تو فقط مشتاق خوردن هستی. تو یک غول ، عفریب و هیولا هستی. تو مرا نفرت زده میکنی. "

ستمگر پاسخ داد:

www.takbook.com

" خود تو چی؟ ... من میدانم که تو در پی چه چیزی هستی. تو فقط در پی نوشیدن شراب هستی. تو خودِ سیلانوس * ، بشکه شراب، بطری شراب هستی و مثل اسفنج که مایعات را جذب میکند تو شراب را جذب میکنی. تو مرا غمزده میکنی."

اسکاپین با لحنی آشتی آمیز گفت:

" برای همگی ما واقعا موهبت بزرگی است اگر تمام نسبت هایی که بیکدیگر میدهید راست از کار در بیاید. آنجا را نگاه کنید. در کنار جاده یک درخت زار کوچکی است که برای یک توقف کوتاه بسیار مناسب است. اگر ما آنجا متوقف شویم میتوانیم تمام دلیجان را گشته و چیزی برای خوردن و آشامیدن پیدا کنیم. در پناه این درختان از باد سردی که از سمت شمال میوزد در امان خواهیم بود. این توقف کوتاه به اسب بیچاره هم مهلتی خواهد داد که کمی استراحت کند. در ضمن خوردن صبحانه ما میتوانیم در باره نقشه های آینده خود مذاکره کنیم. هر چند که من شخصا آینده تیره و تاری برای خودمان میبینم. "

فضل فروش گفت:

" اسکاپین دوست من... این کلام تو مثل طلا پر ارزش است . بگذارید خرده نان های غذاهائی که در قلعه مارکی صرف کردیم از گوشه و کنار جمع آوری کنیم هر چند که ممکن است تا بحال کپک زده باشند. اگر هیچ چیز دیگری پیدا نکنیم دو سه بطری شراب هست که دست نخورده باقیمانده است و به هرکدام از ما یکی دو گیلاس خواهد رسید. افسوس که خاک اینجا مثل خاک بعضی از قسمتهای آمریکا که سرخ پوستان در آن زندگی میکنند ارزش غذائی ندارد. در آنجا مشهور است که اگر سرخپوستان شکاری برای خوردن گیر نیاوردند زانوی غم به بغل نمیگیرند بلکه روی زمین نشسته و خاک نوش جان میکنند که بهر حال بهتر از هیچ است. "

بنابراین آنها دلیجان را از جاده منحرف کرده و در لبه بیشه متوقف شدند. اسب را از دلیجان جدا و او را رها کردند که غذای خود را پیدا کند. بر خلاف همکاران آدمیزاد خود اسب بسادگی چمن زارهای کوچکی را پیدا کرد که بدون فوت وقت با لذتی آشکار بپر کردن شکم خود پرداخت. یک قالیچه بزرگ از داخل دلیجان بیرون آورده و در یک محل محفوظ آنرا روی زمین پهن کردند و اعضای گروه مانند ترکان عثمانی چهار زانو روی آن نشستند. بلازیوس چیزهائی را که بزحمت از داخل دلیجان پیدا کرده بود در وسط گذاشت و در حالیکه با همه شوخی میکرد و به این صبحانه مختصر میخندید به همه تعارف کرد. حرکات بلازیوس در گروه مؤثر افتاد و همگی شروع به خندیدن کردند. بارون دو سیگونیاک در میان بقیه تنها کسی بود که عادت به صرف غذای مختصر داشت و حتی اگر چیزی هم برای خوردن پیدا نمیکرد از نظر او وضعی عادی محسوب میشد. این امساک و خود داری باعث تحسین بقیه افراد گروه قرار میگرفت. ادا ها و گفتار خنده دار فضل فروش باعث شد که در آن موقعیت نامناسب بجای نگرانی و اندوه تمام گروه با روحیه خوب به گفتگو و خنده بپردازند. ولی این وضعیت چندان طولانی نشد چون همه متوجه شدند که ایزابل خیلی سر حال نیست. او رنگش پریده بود و با وجودیکه سعی زیادی میکرد که از چشم بقیه پنهان کند کاملا آشکار بود که دندانهایش از سرما بهم میخورد. سیگونیاک که پهلوی او نشسته بود فورا به او اصرار کرد که ایزابل و او پالتویش را با هم استفاده کنند. هر چند که ایزابل بشدت اعتراض میکرد که سیگونیاک قسمت اعظم پالتوی خود را روی او انداخته بود ولی سیگونیاک بدون توجه به این اعتراضات ایزابل را خوب پوشاند و او را بخود نزدیک کرد که از گرمای بدن او تن نیمه منجمد ایزابل کمی گرم شود. پاداش این فداکاری سیگونیاک خیلی زود واصل شد چون رنگ و روی ایزابل باز شد و چشمان زیبایش حالت عادی بخود گرفت. سرخی مختصری روی گونه هایش ظاهر شد.

در حالیکه آنها مشغول خوردن بودند یا بهتر بگوئیم تظاهر به خوردن میکردند ، یک سروصدای مخصوصی از گوشه ای بلند شد. در ابتدا آنها به آن توجهی نکردند و تصور میکردند که صفیر باد در بیشه این صدا را ایجاد میکند. ولی بزودی صدا بلند تر و بلند تر شد و آنها نمیتوانستند تشخیص بدهند که این صدا مربوط به چیست و از کدام جهت میآید. صدا مثل جیغ و فریادی بود که امکان نداشت که بشود آنرا توصیف کرد.

---

* (در اساطیر یونان سیلانوس خدای شراب سازی و مستی میباشد. مترجم)

www.takbook.com

صدا بلند تر میشد و خانمها رفته رفته نگرانیشان افزایش پیدا میکدر. سرافینا گفت:

" آه... خدا کند که این صدای مار و افعی نباشد. من از هیچ چیز به اندازه مار نمیترسم. "

لئاندر با اطمینان گفت:

" این صدای مار نمیتواند باشد. در چنین سرمائی مارها در لانه های خودشان در زیر زمین خزیده و مثل یک چوب خشک بیحرکت هستند. "

فضل فروش حرف لئاندر را تصدیق کرد و اضافه کرد:

" لئاندر درست میگوید. این نمیتواند یک مار باشد. بعلاوه مار از خودش چنین صدائی در نمیآورد. این یک جانور وحشی است که وجود ما در اینجا آنرا متوحش کرده است. شاید بعد از همه این بدبختی ها اقبال به ما رو آورده است و ما بتوانیم شکاری را برای خوردن بدست بیاوریم. این میتواند مانند افسانه های تخیلی باشد. "

اسکاپین که با دقت فراوان به این صدا گوش میداد بطرف بیشه که صدا از آنجا میآمد خیره شده بود. خیلی زود بوته های اطراف بیشه شروع بحرکت کرد و یک غاز نر بزرگ باشکوه از لابلای بوته ها پیدا شد. غاز گردنش را دراز کرد و بالهایش را باز و بهم کوفت. دو غاز کوچکتر ماده شوهرو اربابشان را همراهی میکردند.

اسکاپین زیر لب گفت:

" هیچ کس از جای خود تکان نخورد. من نهایت سعی خودم را خواهم کرد که این هدیه آسمانی را بچنگ بیاورم. "

او آهسته بطوریکه کوچکترین صدائی ایجاد نکند دور همکارانش که روی زمین نشسته بودند گردش کرد و وقتی که غاز نر و دو همراهش با دیدن کسانی که روی زمین نشسته بودند متعجب و متوقف شده بودند اسکاپین موفق شد که بدون اینکه دیده شود خود را به پشت غازها برساند. او همانطور بیصدا به غازها نزدیک شد و با یک حرکت سریع پالتو بزرگ و سنگین خود را روی غاز بزرگ انداخت. یک لحظه بعد غاز نر تلاش میکرد که خود را از دست اسکاپین نجات دهد. او گلوی پرنده بزرگ را گرفته و فشار میداد تا وقتیکه حیوان بینوا جان داد . زنهای غاز یا بهتر بگوئیم بیوه های غاز نر با دیدن اینمنظره خود را با سرعت به بیشه رسانده و با سر و صدای زیادی از نظر پنهان شدند.

هرود فریاد زد:

" آفرین بر تو اسکاپین... این یک کلک ماهرانه بود. این کار تو از همه هنرمندی های روی صحنه بهتر بود. یک طرح بسیار عالی که با موفقیت اجرا شد. اسکاپین عزیز... همه میدانند که غاز ها حیوانات بسیار محتاطی هستند و نمیشود آنها را غافلگیر کرد. در این باره تاریخ به ما درس خوبی میدهد. اقوام ' گُل ' که مردمی وحشی و بی تمدن بودند و برهنه میجنگیدند برای تصرف رُم که ثروتمند و مرفه بودند سپاهی جمع کرده و به ' کاپیتول ' حمله میکنند. سپاهیان رُم با دیدن آنها وحشت کرده و از جلوی آنها فرار کرده و بداخل شهر پناهنده میشوند. آنها دروازه های شهر را در پشت سر خود میبندند ولی از عجله ای که داشتند یکی از دروازه ها را فراموش میکنند و آنرا باز میگذارند. ' گُل ها ' که دروازه را باز میبینند از ورود بشهر خود داری میکنند چون فکر میکنند که حتما رُمی ها آنرا عمدا باز گذاشته که آنها وارد شهر بشوند و به آنها حمله کنند. سه شبانه روز گُل ها در بیرون شهر میمانند و در این مدت رُمی ها فرصتی پیدا میکنند که به نیروهای تدافعی خود سر و صورتی بدهند. شب چهارم گُل ها از پشت استحکامات شهر وارد شده و بیصدا بطرف ' کاپیتول ' پیشروی میکنند. سربازان همه در خواب و سگ های نگهبان هم همه خوابیده اند و تا نزدیک شدن کامل گُل ها کسی از وجود آنها با خبر نمیشود. در معبد مجاور تعدادی غاز زندگی میکردند که مردم آنها را غازهای مقدس مینامیدند. غاز ها ولی همواره گوش بزنگ با چشمان باز مواظب اطراف بودند و با دیدن سپاه گُل ها چنان سر و صدائی براه انداختند که سربازان را از خواب بیدار کرده و فرمانده آنان شمشیر بدست به پیشواز مهاجمین شتافت . سربازان هم به فرمانده خود ملحق شده و دلاورانه در مقابل حمله گُل ها مقاومت کردند . گُل ها مجبور به عقب

www.takbook.com

نشینی شده و از شهر خارج شدند. مردم شهر از این کار غاز ها بقدری خوشحال و متشکر شدند که برای غازها جشن گرفتند .

گل ها از شهر خارج شده ولی دست از محاصره بر نداشتند و در آخر رُمی ها بهای گزافی به گُل ها پرداخت کردند. آنها موافقت کردند که پانصد کیلو گرم طلای ناب به گُل ها بدهند. گُل ها در موقع اندازه گیری وزن طلاها متوسل به حیله میشدند و رُمی ها به فرمانده آنان ' برنوس ' شکایت کردند. برنوس در کفه دیگر ترازو شمشیر سنگین خود را انداخت و گفت هموزن شمشیر من باید به ما طلای اضافی بدهید. "

www.takbook.com

مادام لئونار بعد از شنیدن این داستان طولانی تاریخی از جا بلند شد و به کندن پر ها و تمیز کردن غاز نگون بخت مشغول شد. در این حال بلازیوس، ستمگر و لئاندر شروع به جمع آوری شاخه های خشک کردند که در مدتی که غاز تمیز میشد مقدار قابل توجهی برای افروختن آتش مهیا شد. اسکاپین دو چوب مستقیم که در انتها دو شاخه میشدند با کارد خود از درخت جدا کرده و شاخه مستقیم و نسبتا قطوری را هم پوستش را گرفته که بعنوان سیخ برای کباب کردن غاز استفاده کند. یک مشت کاه خشک که از دلیجان آوردند آتش زده و طولی نکشید که شعله های آتش زبانه کشید. غاز هم در روی آتش آویزان بود و اسکاپین با دقت آنرا میچرخاند . بوی کباب غاز طوری اشتها برانگیز بود که ستمگر مجبور شد از نزدیک آتش و کباب دور شود چون اعلام کرد که در غیر اینصورت خود را روی غاز پرتاب کرده و آنرا خواهد بلعید. بلازیوس از دلیجان یک سینی بزرگ که برای نمایشات از آن استفاده میشد آورد و غاز کباب شده را در آن گذاشت. خوردن صبحانه دوم که مثل اولی حقیر و اندک نبود شروع شد. فضل فروش که مهارتی در امر بریدن گوشت پرندگان کباب شده داشت شروع به بردن گوشت پرنده کرد و از خانم ها و آقایان طلب پوزش میکرد که بعللی مشهود امکان دسترسی به پرتقال شیرین منطقه ' سویل ' نداشته است که این گوشی کبابی را با آن پرتقال همراه کند. او توضیح داد که پرتقال سویل جزء لاینفک کباب غاز میباشد. همکاران هنر پیشه با لبخندی معذرت او را قبول کرده و متفق القول بودند که این گناه فضل فروش قابل بخشایش است.

وقتی هیچ چیز از غاز بجز استخوانهای تمیز شده اش باقی نماند هرود گفت:

" حالا ما باید تلاش کنیم که بهترین راه را برای آینده انتخاب کنیم. در خزانه ما فقط سه یا چهار پیستول بیشتر باقی نمانده است. متاسفانه در مدت خیلی کمی ما دو نفر از بازیکنان خوب خود ، زربین و ماتامور را از دست داده ایم. به این ترتیب امکان اجرای خیلی از نمایش های خوبمان برای ما غیر ممکن شده است. در هر صورت اگر هم که آنها هنوز با ما بودند ما که در وسط بیابان نمیتوانیم نمایش اجرا کنیم. جائیکه تماشاچیان ما کلاغها و لاشخورها هستند که ما نمیتوانیم انتظار داشته باشیم که با سخاوتمندی به ما پول پرداخت کنند. با آن اسب مردنی که در هر قدم ممکن است سقوط کند ما نمیتوانیم انتظار داشت باشیم که زودتر از دو روز دیگر به ' پوآتیه ' برسیم. باید اعتراف کرد که ما در وضعیت نابسامانی قرار گرفته ایم که سرما و گرسنگی میتواند ما را از بین ببرد. غاز های چاق و چله خوشمزه هم از هر بیشه ای بیرون نمیآیند. "

فضل فروش گفت:

" تو وضع ما را خیلی خوب تشریح کردی. ولی راه چاره را به ما نشان ندادی. "

هرود دنباله مطلب را گرفت و گفت:

" بعقیده من ما بایستی در اولین دهکده ای که به آن برسیم متوقف شده و کار نمایش خود را براه بیاندازیم. کارهای زراعتی در این فصل بکلی تعطیل است و در نتیجه روستائیان بیکار هستند. آنها از کمی تفریح استقبال شایانی خواهند کرد. کسی پیدا خواهد شد که انبار خود را برای اجرای نمایش به ما قرض بدهد و اسکاپین با طبلش به مرکز روستا خواهد رفت و ورود و برنامه ما را اعلام خواهد کرد. او این اعلامیه مهم را تکرار خواهد کرد که کسانی که نمیتوانند برای تماشای نمایش ما پول بپردازند ما آماده معامله پایاپای هستیم و هر چیزی از قبیل پرنده، ژامبون، یک بطری شراب برای آنها یک صندلی در ردیف جلو فراهم خواهد کرد. یک جفت کبوتر، یک دوجین تخم مرغ یا یک قرص نان آنها را در ردیف دوم قرار خواهد داد و قس علیهذا . همانطور که مشهور است روستائیان پول های خود را براحتی خرج نمیکنند ولی هیچ حرفی برای تامین مایحتاج ما نخواهند داشت. خزانه ما پر پول نخواهد شد ولی صندوق خوراکی هایمان بیشک پر و پیمان خواهد شد. این شاید در وضعیت فعلی از پول هم برای ما حیاتی تر باشد چون زندگی ما بسته به این اقلام دارد. بعد از آن ما بطرف پوآتیه حرکت خواهیم کرد و من در آنجا مهمانخانه داری را میشناسم که حرفی نخواهد داشت که با ما نسیه کاری حساب کند. وقتی بار دیگر پول بدست آوردیم با او تسویه حساب خواهیم کرد. "

اسکاپین سؤآل کرد:

" آیا فکر کرده اید که اگر ما چنین دهکده ای را پیدا کنیم ، چه نمایشنامه ای را اجرا خواهیم کرد؟ شما بهتر میدانید که فهرست نمایشنامه های ما متاسفانه شدیدا تقلیل پیدا کرده است. نمایش های تراژدی و حتی کُمدی سطح بالا بدرد

www.takbook.com

روستائیان نمیخورد و از آن سر در نمیآورند. آنها چیزی از تاریخ یا افسانه های قدیمی و اخلاقی نمیدانند. آنها زبان فرانسه را بخوبی نمیفهمند چه برسد به زبان های لاتین و یونانی. چیزی که بدرد آنها خواهد خورد نمایش خنده دار لودگی ، مشت و لگد و از این قبیل چیز هاست. قطعه های نمایشی کاپیتان ماتامور از این دست نمایش ها بود که میتوانست مورد توجه روستائیان قرار بگیرد. بیچاره ماتامور هم که جان بجان آفرین تسلیم کرد. "

اسکاپین یک لحظه مکث کرد و سیگونیاک با دست اشاره کرد که او هم حرفی برای گفتن دارد. او که معمولا در این گفتگو ها شرکت نمیکرد وقتی با نزاکت هر چه تمامتر داوطلب گفتن مطلبی شد تمام گروه با احترام و علاقه بطرف او برگشته که ببینند او چه میخواهد بگوید. او از این همه توجه کمی دست پاچه شده و صورتش بسرخی گرائید. او بزحمت بخود مسلط شده و لبهایش را که همیشه بسته میماند بازکرد و گفت:

" من خوب میدانم که فاقد استعداد هنرپیشگی ماتامور بیچاره هستم ولی در یک مورد میتوانم با او رقابت کنم و آنهم در لاغری است. بهمین مناسبت من فکر میکنم که بتوانم رل او را در این گروه بعهده بگیرم و بشما قول میدهم که نهایت سعی خودم را خواهم کرد که این نقش را خوب ایفا کنم. من جزو شما و یکی از شما هستم و میل دارم که در این وضعیت بحرانی هر کاری از دستم بر میآید انجام بدهم. در تمام دنیا کسی نیست که کوچکترین اهمیتی به شجره خانوادگی سیگونیاک بدهد. قلعه من در حال فرو ریختن است که قبور پدران مرا محو خواهد کرد. من حتی دیگر یک آرم خانوادگی هم ندارم چون چیزی که در سردر قلعه است طوری رنگ و رویش زائل شده که کسی متوجه وجودش نمیشود. تنها جائیکه سه لک لک طلائی که آرم خانوادگی من است میتوان دید روی سپر من است که روی دیوار قلعه آویزان است. شاید یکروز بیاید که من قادر باشم قلعه و آرم خانوادگی خودم را به شکوه سابق برگردانم. ولی در حال حاضر چون فرار از آن کنج عزلت را مدیون شما هستم دوخواست من از شما اینست که مرا یکنفر از خودتان بدانید و خدمات مرا پذیرا باشید. من از این لحظه ببعد دیگر بارون دو سیگونیاک نیستم. "

ایزابل که از ابتدا حدس میزد که سیگونیاک قصد دارد مطالب نومید کننده ای ابراز کند دستش را روی وازوی او گذاشت و سعی کرد که او را متوقف کند. برای اولین بار سیگونیاک بخواسته ایزابل وقعی نگذاشت و به حرفش ادامه داد:

" من در حال حاضر دیگر از عنوان ' بارون ' استفاده نخواهم کرد آنرا تا کرده و در جیب پالتوی خودم میگذارم. درست مثل یک تکه لباس که آنرا تا میکنید و در گوشه ای قرار میدهید. از شما هم خواهش میکنم که مرا با عنوان عالیجناب صدا نکنید . شاید به این ترتیب بخت و اقبال که مرا فراموش کرده گوشه چشمی بمن نشان دهد. بهمین دلیل از همین الآن که من جای ماتامور بیچاره را میگیرم اسم من ' کاپیتان فراکاس' خواهد بود. "

تمام گروه با خوشحالی وسرمستی برای او دست زدند و فریاد کنان گفتند:

" آفرین... زنده باد کاپیتان فراکاس. به امید اینکه تحسین، استقبال، تشویق و دست زدن ها هر کجا که میرود همراه او باشد. "

این کار سیگونیاک که تا این حد مورد توجه همکارانش قرار گرفت و تحسین و تعجب آنها را بر انگیخت آنقدر ها هم که بنظر میرسید خلق الساعه و بدون مقدمه نبود. او مدتی بود که به این مطلب فکر میکرد. چیزی که او نمیتوانست حتی فکرش را بکند این بود سربار و طفیلی کسی باشد. این هنر پیشه های مرد و زن با کمال صداقت او را در بین خود قبول کرده و همه چیز در زندگیشان را با سخاوت هر چه تمامتر با او تقسیم کرده بودند. هرگز حتی یکبار کسی به او متذکر نشد که آنها دلیلی ندارند که او را در هر چیزی شریک خود کنند. اگر حرفی در میان میآمد فقط اظهار تشکر از لطف عالیجناب بود که آنها را همراهی میکرد. این بود که فکر میکرد که ظاهر شدن روی صحنه برای او سرشکستگی کمتری دارد تا خود را دائما طفیلی دیگران ببیند. بدون شک این فکر بمغزش خطور کرده بود که این گروه را رها کرده و به قلعه سیگونیاک باز گردد. این فکر را ولی هر دفعه بسرعت از ذهنش خارج میکرد چون اینکار کار یک آدم سربلند اشرافزاده نبود . یک سرباز واقعی در موقع هبوط بدبختی از پادگان خود نمیگریزد. در هر صورت رفتن او با عشقی که به ایزابل پیدا کرده بود غیرممکن بود. هر چند که او اهل خیال بافی نبود ولی همیشه این امید در دلش بود که

www.takbook.com

ممکن است بخت و اقبال به او رو کند و روزگار آینده مثل سابق و زمان حال باقی نماند. بازگشت او به قلعه مخروبه همه این امید ها را هرچند دور از دسترس از بین میبرد.

حالا که همه چیز بخوبی و خوشی برگزار شد اسب پیر را بار دیگر به دلیجان بستند و براه افتادند. غذای خوبی که بر حسب اتفاق گیرشان آمد حال همه را جا آورد و همه بجز سرافینا و گیس سفید حتی اگر قبلا یک قدم پیاده راه نرفته بودند با کمال میل در کنار دلیجان حرکت میکردند.

ایزابل بازوی سیگونیاک را که به او تقدیم شده بود گرفته و به او تکیه داده و با هم راه میرفتند. ایزابل هر وقت که متوجه میشد سیگونیاک بطرف دیگر نگاه میکند با عشق و علاقه به صورت او نگاه میکرد و در دل شهامت او را میستود. او هرگز بفکرش نمیرسید که دلیل این تصمیم ناگهانی سیگونیاک برای هنرپیشه شدن بعلت وجود خودش بود. چیزی که بعنوان یک نجیب زاده برای او سرشکستگی فراوان بهمراه داشت. در نظر ایزابل سیگونیاک یک قهرمان بود هر چند که ایزابل او را بخاطر تصیم عجولانه ای که اتخاذ کرده بود در دل سرزنش میکرد. اگر او قادر بود از این تصمیم با تمام قدرت جلوگیری میکرد. ولی در عین حال بیهچوجه اشتباهی از سیگونیاک سر نزده بود و این کار او نشان میداد که تا چه حد برای همکاری با بقیه گروه آماده فداکاریست. با همه اینها اگر او میتوانست بهر قیمتی حاضر بود که این تخفیف و توهین را در حق آدمی مثل سیگونیاک روا ندارند. ایزابل صاحب یکی از آن طبایع برجسته بود که در مسیر عشق همه چیز را برای معبود خود میخواست و از هیچ فداکاری ابا نداشت. او مسافتی طولانی با سیگونیاک پیاده طی طریق کرد تا وقتی که کاملا خسته شد و به دلیجان بازگشت. وقتی سیگونیاک به او کمک میکرد که سوار شود و پالتویش را بدور او میپیچید نگاهی عاشقانه به سیگونیاک انداخت که او تمام ناراحتی خود را فراموش کرد.

در تمام جهات در اطراف آنان تا چشم کار میکرد دشت و صحرای پوشیده از برف بود و هیچ آبادی بچشم نمیخورد. فضل فروش که با دقت اطراف را زیر نظر داشت گفت:

" نقشه خوبی کشیده بودیم افسوس که امیدی برای پیدا کردن دهکده ای که مورد نظر ما باشد وجود ندارد. متاسفانه به پر کردن ذخیره آذوقه که هرود وعده آنرا داده بود هم امید چندانی نیست. من دودی از دودکشی یا خروس بادنمائی را در بالای هیچ ساختمانی نمیبینم. "

ستمگر جواب داد:

" بلازیوس... کمی شکیبائی داشته باش . جائیکه مردم بتعداد زیاد نزدیک هم زندگی کنند هوا خواه نا خواه آلوده خواهد شد. این چیز بدی نیست که روستا ها از یکدیگر فاصله کافی داشته باشند. "

" واقعا که در این قسمت از مملکت ساکنانش ابدا از هوای آلوده و مریضی ها واگیر در امان هستند چون درستش را بخواهی اصلا سکنه ای وجود ندارد. اگر وضع بهمین ترتیب پیش برود به این زودی ها ' کاپیتان فراکاس ' اولین نقش خودرا اجرا نخواهد کرد. "

هوا کم کم تاریک میشد و آسمان انباشته از ابرهای سیاه شده بود. در افق غرب که آفتاب غروب میکرد هنوز بخش کوچکی از انوار طلائی خورشید بچشم میخورد. باد سردی از سمت شمال مستقیما بصورت آنها برخورد میکرد و جاده که از برف یخ زده پوشیده شده بود پیشرفت آنها را مشکل میکرد. با وجودیکه اسکاپین با دقت مهار اسب را در دست داشت و به او کمک میکرد اسب پیر بیچاره در هر قدم میلغزید و در هر گردش چرخ دلیجان ضعیفتر و ضعیفتر میشد. اسب بیچاره سرش را بالا و پائین میبرد و با نگاهی ملتمس آمیز به آنهائی که در اطرافش راه میرفتند مینگریست.

www.takbook.com

پاهایش زیر بار سنگین دلیجان میلرزید. خود اسب هم میفهمید که حالا نوبت او رسیده است. اسب پیر بیچاره در طریق انجام وظیفه جان خود را از دست میداد. در آخر اسب دیگر طاقت نیاورد و بزمین سقوط کرد. برای آخرین بار پاهایش را تکان داده و جان تسلیم کرد. تکان شدیدی که دلیجان خورد خانمهای سرنشین را وحشت زده کرد و صدای جیغ و فریاد آنها بلند شد. همه مردانی که در بیرون راه میرفتند بسرعت خود را به پشت دلیجان رسانده که ببینند چه خبر شده است. سرافینا و مادام لئونار بشدت ترسیده بودند ولی ایزابل از حال رفته بود. سیگونیاک ایزابل بیهوش را روی دست گرفته و بکنار جاده برد. گیس سفید هم دنبال آنها میآمد. اسکاپین بطرف اسب رفت و با دقت گوش های آنرا امتحان کرد سپس گفت:

" اسب بیچاره مرده است. گوشهایش سرد شده و هیچ آثاری از نبض در بدنش نیست. "

لئاندر با حالی غمزده مثل ایکه گریه میکند گفت:

" پس به این ترتیب ما باید خودمان را به دلیجان ببندیم و آنرا بکشیم. نفرین به آن کسی که مرا به این شغل وادار کرد. "

ستمگر که از نوح سرائی های لئاندر حوصله اش سر رفته بود غرید:

" آیا الان وقت ندبه و زاری برای خودت است؟ محض رضای خدا کمی شهامت داشته باش و مثل یک مرد رفتار کن. حالا... بایستی ببینیم که چکار بایستی کرد. ولی قبل از همه چیز بگذارید ببینم که حال ایزابل کوچک ما چطور است. آیا هنوز به هوش نیامده است؟ اینطور که من میبینم چشمهایش را باز کرده و لبهایش دیگر خیلی بیرنگ نیست. ما باید از آقای بارون و مادام لئونار تشکر کنیم. ما بایستی به دو گروه تقسیم بشویم. یک گروه با خانم ها و دلیجان خواهد ماند و گروه دیگر در بیابان بجستجوی کمک خواهد رفت. ما نمیتوانیم تمام شب را اینجا بمانیم چون تا صبح همه ما یخ خواهیم زد. کاپیتان فراکاس، لئاندر و اسکاپین... شما از بقیه جوانتر هستید و راحت تر میتوانید راه بروید. حرکت کنید... مثل سگهای تازی بدوید و هر چه زودتر برای ما کمک بیاورید. من و بلازیوس مواظب خانمها و دلیجان خواهیم بود. "

www.takbook.com

سه نفری که انتخاب شده بودند بعلامت اطاعت از ستمگر بدون فوت وقت شروع بحرکت کردند. شب بکلی تاریک بود ولی این تاریکی مطلق چندان هم بد نبود و بطرز غیر منتظره ای بکمک آنها آمد. تاریکی که همه جا را یکدست پوشانده بود انوار کم و کوچکی را در پائین تپه ای در دور دست نشان میداد.

فضل فروش فریاد زد:

" ببینید... ستاره راهنمای ما... ستاره خوشبختی برای مسافران خسته ای مثل ما که در صحرا راه خود را گم کرده اند. مثل ستاره قطبی برای کشتی شکستگان . خطر از طرف دریا * . آن ستاره متبرک در آنجا که نورش دل تاریکی را میشکافد و بچشم ما میرسد نور شعله آتشی است که در یک اطاق گرم و نرم در جائیکه انسانها زندگی میکنند قرار دارد. در بالای شعله این آتش بدون شک یک دیگ بزرگ آویزان است که از آن بوی غذاهای خشمزه به اطراف پراکنده میشود. آه... چه فکرهای خوبی. هرچه در این دیگ در حال جوشیدن باشد با یک لیوان شراب برای من خوراک بهشتی خواهد بود. "

ستمگر گفت:

" بلازیوس ... تو حالا به هذیان گفتن افتاده ای. این باد سرد مغزت را منجمد کرده است. اینطور گفته میشود که انجماد مغز باعث دیوانگی یا حد اقل حماقت میشود. هرچند که باید به یک مطلب اعتراف کنم و آن اینکه آن روشنائی میبایستی مربوط به یک محل زندگی باشد. بهمین مناسبت نقشه ما حالا کمی تغییر پیدا میکند. ما همه با هم بطرف این پناهگاه موعود خواهیم رفت و دلیجان را همین جا خواهیم گذاشت. هیچ دزدی در یک چنین سرمائی بسروقت دلیجان نخواهد آمد. ما هر چه که با ارزش باشد با خودمان خواهیم برد چون چیزهای با ارزش خوشبختانه یا بدبختانه در اندوخته ما جائی ندارد. برای اولین مرتبه ناداری بنفع ما شده است. فردا صبح زود بسروقت دلیجان خواهیم آمد ولی حالا وقتش رسیده است. به پیش... به پیش که من از سرما در حال مرگ هستم. "

هنرپیشگان دسته جمعی از میان مزارع بطرف نوری که از دور دیده میشد شروع بحرکت کردند . ایزابل از کمک سیگونیاک برای جلو رفتن بهره میگرفت و سرافینا را لئاندر و گیس سفید را اسکاپین کمک میکرد. بلازیوس و ستمگر گروه پیشرو را تشکیل میدادند. برف بسهولت تا زانوی آنان میرسید و راه رفتن را برای آنها سخت میکرد. گاهی هم چاله هائی بر سر راه آنها پیدا میشد که از برف پر شده و بهیچوجه مشخص نبود که چاله عمیقی است. این بود که لغزیدن و حتی زمین خوردن چیز عادی شده بود. وقتی نزدیک تر شدند خانه روستائی بزرگی را مشاهده کردند که در بزرگی برای ورود کالسکه و دیوارهای سنگی بلندی داشت. نوری که از راه دور بچشم آنها میرسید از یک پنجره کوچک که در دیوار قرار داشت به بیرون نفوذ میکرد که خوشبختانه برای مسافران بیچاره و خسته کرکره هایش باز مانده بود. سگهای داخل که متوجه نزدیک شدن افراد شده بودند به حیاط خانه دویده و با شدت و حرارت پارس میکردند. سگها سعی میکردند که از دیوار بالا بروند که البته تلاش بیهوده ای بود. طولی نکشید که صدای یک مرد بلند شد که در همهمه پارس سگان خاموش شد. تمام سکنه خانه بحال آماده باش در آمده بودند.

فضل فروش گفت:

" همه شما همینجا بایستید و بگذارید من تنها جلو بروم و در بزنم. تعداد زیاد ما ممکن است باعث شود که ساکنان روستائی این خانه را بوحشت بیاندازد و فکر کنند ما تبهکارانی هستیم که قصد حمله به آنها را داریم. من چون پیر هستم و حالت تهاجمی ندارم آنها از من نخواهند ترسید. "

---

* (اشاره به جمله *Ex monasterio sancti Michaelis in periculo maris*

(از عبادت گاه سن میشل با خطر از طرف دریا) در قرن هفدهم این معبد مورد بررسی قرار گرفت و این عبارت در خیلی از متون مذهبی وارد شد. در حقیقت این دریا نبود که برای معبد خطرناک بود بلکه خطر واقعی را انسان ها ایجاد کردند. مترجم)

www.takbook.com

این توصیه مورد قبول جمع قرار گرفت و بلازیوس بتنهائی جلو رفت و با ملایمت در زد. در ، در ابتدا با احتیاط و خیلی کم گشوده شد ولی پس از یک لحظه کاملا باز شد و هنر پیشه هائی که در فاصله ای از دروازه ایستاده بودند منظره عجیبی را مشاهده کردند. فضل فروش و صاحب خانه کمی بیکدیگر خیره شدند و صاحبخانه فانوس خود را بالا آورد که فضل فروش را بهتر ببیند. بعد از رد و بدل شدن چند کلمه که بقیه هنر پیشه ها نمیتوانستند تشخیص بدهند که آندو نفر چه میگویند ناگهام فضل فروش و صاحبخانه بطرف یکدیگر دویده و همدیگر را بغل کردند و با خوشحالی به پشت یکدیگر میزدند. این روشی است که هنرپیشگان در صحنه برای نشان دادن خوشحالی خود از ملاقات یکدیگر استفاده میکنند. بقیه گروه که از دیدن این استقبال تشویق شده بودند دسته جمعی ، آهسته و مؤدب جلو آمدند.

فضل فروش با شادی بناگاه فریاد زد:

" آهای... شما که آنجا ایستاده اید. بدون ترس جلو بیائید تا یک دوست قدیمی و یک برادر به شما خوش آمد بگوید. کسی که خودش حرفه ما را داشته و شهرت جهانی دارد. این شخص کسی جز ' بلومبر ' نیست که همه شما کارنامه درخشان او را بخاطر میآورید. ما بایستی از بخت خود راضی باشیم که ما را به اینجا نزد قهرمان افسانه ای صحنه تئآتر هدایت کرد. "

www.takbook.com

بلومبر با حرکاتی با شکوه که نشان میداد برغم لباسهای روستائیش هنوز هنرپیشه برجسته ایست جلو آمد و با ادب فراوان گفت:

" خانم ها و آقایان... خواهش میکنم که بداخل تشریف بیاورید. عجله کنید و خود را از جلوی این باد سرد بکنار بکشید. این خانه من ساده و بدون تزئینات میباشد ولی در هر صورت بهتر از تحمل سرمای خارج است. "

هنرپیشگان احتیاجی به ترغیب نداشتند و با کمال مسرت دعوت او را قبول و وارد خانه شدند. آنها بعد از تحمل آنهمه ناراحتی حالا از بخت خود راضی بودند که آنها را به این جا رسانده بود. بلازیوس و بلومبر دوستان و همکاران قدیمی بودند که در یک گروه با هم کار میکردند. چون رل هائی که اجرا میکردند رابطه ای با هم نداشت بین آنها حسادت و چشم و همچشمی وجود نداشت و آنها دوستان خیلی نزدیک یکدیگر شدند. یک چیز دیگر هم آنها را بهم نزدیکتر میکرد و آن این بود که هردو سر در آستان زیارت گاه خدای شراب میسائیدند و او را نیایش میکردند. چند سال قبل به بلومبر یک ارث کوچک رسید . وقتی پدرش مرد این مزرعه و مقداری پول بدست آورد. رل هائی که در تئآتر ایفا میکرد محتاج یک هنرپیشه جوان تر از او بود و او ترجیح داد که قبل از اینکه با پشت خمیده و صورتی پر چین و چروک عذر او را بخواهند خود از کارش کناره گیری کند. همه تصور میکردند که او مرده است ولی قدرت بازیگری او توسط طرفدارانش هرگز فراموش نشد و ذکر خیر او همیشه سر زبانها بود. طرفدارانش میگفتند از زمانی که او آخرین تعظیم را به تماشاچیان کرد دیگر هیچ کس رل او را بخوبی او بازی نکرد.

اطاقی که او مهمانانش را وارد کرد اطاق خیلی بزرگی بود که هم آشپزخانه و هم اطاق نشیمن بود. در انتهای اطاق در یک فرو رفتگی یک تختخواب بزرگ با پرده قرار داده بودند. در خانه های قدیمی روستائی این یک رسم معمول بود. چهار پنج کنده بزرگ درخت در کوره با شعله زیادی میسوختند و روشنائی و گرمای مطبوعی تولید میکرد. مسافران بدون فوت وقت بدور آتش جمع شده و خود را گرم میکردند. اطاق بزرگ بسادگی ولی بطور کافی تزئین و مبله شده بود. در نزدیکی یکی از پنجره ها یک میز مدور قرار داشت که روی آن از کتاب پوشیده شده بود. بعضی از کتابها باز بودند و مثل این بود که همین چند لحظه پیش کسی آنها را مطالعه میکرده است. این نشان میداد که صاحب خانه تماس کاری خود را با دنیای ادبی و هنری از دست نداده است و در شبهای تاریک و طولانی زمستان با مطالعه این کتابها وقت خود را میگذراند.

خوش آمد گوئی صمیمانه و حال و هوای گرم و دوستانه که هنرپیشگان با آن روبرو شدند روحیه آنها را که خراب و آشفته بود ترمیم کرد ، رنگ به چهره هار رنگپریده بازگشت و لبها به تبسم های شیرین باز شد. سرخوشی آنها متناسب با اندوه و نگرانی بود که چند لحظه قبل هنرپیشه ها از آن فرار کرده بودند. تمام سختی ها و رنج های گذشته فراموش شده و در این لحظه همه از حرارت و استراحتی که نصتبشان شده بود لذت میبردند. میزبان مستخدم های خود را صدا کرده و آنها بلافاصله دست بکار تهیه شام و مرتب کردن میز غذا شدند. بلازیوس با مسرت آشکاری به ستمگر رو کرد و فاتحانه گفت:

" هرود... حالا میبینی؟ باید تصدیق کنی که مطالبی که من با دیدن یک کور سو نوری از دور میدیدم دور از حقیقت نبود و پیش بینی من درست از آب در آمد. از دیگ بزرگ که در روی آتش قرار دارد روایح دل انگیز بمشام میرسد و خیلی زود محتویات آنرا با کمک شراب های ناب به خندق بلا سرازیر خواهیم کرد. من بطری های شراب که میبینم که در روی میز انتظار ما را میکشند. این اطاق گرم، نورانی و راحت است و ما بعد از آن تاریکی، سرما و خطراتی که ما را تهدید میکرد نطور مضاعف از بخت خود راضی و از مهمان نوازی میزبانمان بلومبر باشکوه سپاسگزاریم. مردی که گل سر سبد هنرپیشه های گذشته، حال و آینده خواهد بود. "

ایزابل آهی سرد کشید و گفت:

" افسوس که ماتامور اینجا با ما نیست که او هم از این مهمان نوازی بهره ببرد. "

بلومبر که آوازه شهرت ماتامور بگوش او هم رسیده بود گفت:

" به من بگوئید بدانم که چه بلائی بسر ماتامور آمده است. "

www.takbook.com

ستمگر داستان فاجعه ای را که در طوفان برف برای ماتامور رخ داد برای بلومبر تشریح کرد و اضافه کرد:

" اگر بخاطر این شانس ما که دوست قدیمی و عزیزی مثل شما را یافتیم که با سعه صدر ما را در خانه خودش پذیرفت همه ما تا فردا مثل ماتامور اجسادی یخ زده بودیم. مسافرین بعدی در این راه فقط یک مشت جسد را پیدا میکردند. "

بلومبر در حالیکه با تحسین به ایزابل و سرافینا نگاه میکرد گفت:

" چنین واقعه ای یک فاجعه جبران ناپذیر بود. ولی من مطمئنم که اگر خطری پیش میآمد این دو الهه زیبائی با شعله ای که در چشمان زیبایشان میدرخشد برفها را ذوب و یخ ها را آب میکردند . "

سرافینا در جواب گفت:

" شما بهای زیادی به چشمهای ما میدهید. در تاریکی غیر قابل نفوذ ی که مارا محاصره کرده بود این چشمها روی قلب کسی تاثیر نمیکرد و شعله هائی که شما ذکرکردید در رودی از اشک که در اثر سرما از این چشمها بر روی گونه ها سرازیر بود بکلی خاموش شده بود. "

سر شام بلازیوس برای میزبان خود شرایط سختی را که آنها به آن گرفتار شده بودند با آب و تاب توضیح داد هرچند که بلومبر بیهوجه از شنیدن داستان از متعجب نشد. سپس بلومبر رشته کلام را بدست گرفت و گفت:

" در کار هنرپیشگی تئآتر بالا و پائین های فراوان وجود دارد و چرخ بخت و اقبال با سرعت زیادتری میچرخد. ولی اگر بدشانسی بدون مقدمه و بسرعت نازل شود بهمین ترتیب موفقیت و کامکاری هم بی خبر بسراغتان خواهد آمد. دلسرد نباشید... الآن دیگر افق روشنتری در جلوی شما گشوده شده است. فردا من یکی از اسبهای قوی هیکل مزرعه خودم را میفرستم که دلیجان را به اینجا بیاورد و ما ترتیب برقراری یک نمایش را در انبار بزرگ خانه خواهیم داد. یک شهر نسبتا بزرگ در نزدیکی اینجا وجود دارد که برای ما تماشاگران فراوانی خواهد آورد. اگر نمایش برای ما پول کافی ایجاد نکند باز هم غمی نیست. من خودم هر چه لازم باشد بشما تقدیم خواهم کرد. من یک مقدار پول نقد در اینجا دارم که بدون مصرف مانده است و بطور در بست در اختیار شما خواهد بود. من تا وقتی یکشاهی در جیبم باشد نمیگذارم به بلازیوس نازنین و دوستان هنرمندش بد بگذرد. "

فضل فروش دست میزبان را که بسمت او دراز شده بود گرفت و گفت:

" میبینم که تو همان بلومبر پاکدل، سخاوتمند و گشاده دست قدیمی هستی و عوض نشده ای. زندگی روستائی ابدا روی تو تاثیر نگذاشته است. "

بلومبر با لبخندی گفت:

" نخیر... من وقتی زمین را شخم میزنم اجازه نمیدهم فکرم فقط مشغول این کار بدنی باشد. من در بازگشت بخانه همیشه نزدیک آتش نشسته و کتابهای خوب و با ارزشی را که بزحمت تهیه کرده ام مطالعه میکنم. کارهای گذشته خودم را در صحنه مرور میکنم و اغلب بخودم میگویم که من در آنموقع عجب احمقی بوده ام. مردم مرا تشویق میکردند چون صدائی خوب، هیکل با وقار و پاهای بلند و زیبائی داشتم. حماقت تماشاگران بود که از من یک هنرپیشه موفق ساخته بود. "

ستمگر وارد صحبت شد وبا نزاکت گفت:

" این حرفها را باید فقط از زبان خود بلومبر بزرگ شکوهمند باید شنید چون هیچ کس دیگری در دنیا جز تعریف و تمجید ازاو در باره او حرفی نخواهد زد. این مرد تاج سر تمام هنرمندان ما میباشد. "

هنرپیشه پیشکسوت بی توجه به این تمجید ها به حرف خود ادامه داده و گفت:

www.takbook.com

" هنر زندگی طولانی دارد ولی زندگی ابنای بشر متاسفانه کوتاه مدت است. من شاید باید در موقعی وارد تئآتر میشدم که تجربه و مطالعه کافی میداشتم. ولی بدبختانه شروع به چاق شدن کردم. من درک کردم که قبل از اینکه دو نفر مستخدم آماده باشند که اگر من برای ابراز عشق به معشوقه زیبای خودم زانو زدم برای کمک به من وارد صحنه شده و مرا سر پا بلند کنند باید فکری بحال خودم بکنم. وقتی به من ارث کوچکی و این خانه رسید من با کمال میل در اوج موفقیتم صحنه تئآتر را ترک کردم. "

بلازیوس گفت:

" بلومبر عزیز... تو کار بسیار عاقلانه ای کرده ای. هرچند که ترک کارهای هنری بنظر من برای تو قدری زود بود و تو میبایستی حد اقل ده سال دیگر در کار هنر میماندی و بعد کناره میگرفتی. "

در حقیقت، بلومبر مرد بسیار خوش تیپی بود. هیچ علائمی از پیری در او ظاهر نشده و فقط گاهگاهی چند رشته موی سفید در لابلای موهای مشکی پر پشتش که روی شانه هایش ریخته بود بچشم میخورد.

هنرپیشه های زن و مردان جوان از اینکه بدون معطلی زیاد برای استراحت شبانه بروند خوشحال بودند. ولی بلازیوس ، ستمگر و میزبان آنها دور میز نشسته و ضمن اینکه شراب مینوشیدند در باره گذشته ها صحبت میکردند که تا پاسی از شب طول کشید. بالاخره آنها نیز تسلیم خستگی شدند . در حالیکه آنها بخواب رفته اند ما به دلیجان بر میگردیم که ببینیم در آنجا چه میگذرد. در نور اندک صبح زود زمستان اسب پیر بینوا را میشد دید که درست در همان نقطه ای که سقوط کرده روی زمین بیحرکت افتاده بود. لاشخور ها از یک فاصله مطمئن به جسد اسب نگاه میکردند و برای نزدیک شدن احتیاط میکردند چون اطمینان نداشتند کسی در دلیجان نباشد. در آخر یکی از لاشخور ها که از بقیه شجاع تر بود بپرواز در آمد و روی سر حیوان مرده نشست. لاشخور برای چشم اسب بشانه رفته بود که بناگاه صدای پای سنگینی در روی برفها بلند شد. پرنده ناراحت از اینکه طعمه خود را بایستی رها کند غرشی کرد و بسمت نزدیکترین درخت بپرواز در آمد. بقیه لاشخور ها هم با بی میلی به آن ملحق شدند. شبح یک مرد در جاده پیدا شد که با قدم های سریع حرکت میکرد و در زیر بغل یک بسته بزرگ که در پالتو پیچیده شده بود داشت. وقتی بدلیجان رسید اینمحموله را زمین گذاشت . این محموله دختری بسن و سال دوازده بود که چشمانی درشت و سیاه درست مانند چشمان شیکیتا داشت. یک گردن بند مروارید بدور گردن او بچشم میخورد. این دختر که در حقیقت خود شیکیتا بود لباس پار پاره ای بتن داشت که جای تعجب بود که چگونه روی تن او دوام میآورد. آگوستینو تبه کار نابغه همراه او بود که داستان مترسک های او را قبلا برای خوانندگان تعریف کرده ایم. او بقصد پیدا کردن شغلی در پاریس بطرف آنجا حرکت میکرد. او و شیکیتا در طول روز استراحت میکردند و شبها مثل بعضی جانوران درنده که شبها شکار میکنند براه خود ادامه میدادند. بچه بیچاره که از راهپیمائی طولانی و سرمای گزنده شب بیطاقت شده بود علیرغم اینکه با تمام وجود میخواست با آگوستینو همراهی کند از پا در آمد. اگوستینو او را در پالتو خود پیچید و زیر بغل زد. جثه نحیف دخترک وزن زیادی نداشت و آگوستینو براحتی او را در زیر بغل میبرد به این امید که هر چه زودتر یک سر پناهی برای خودشان پیدا کنند.

او با دیدن دلیجان به شیکیتا گفت:

" من معنی این کار را نمیفهمم. معمولا این ما هستیم که کالسکه ها و دلیجان ها را متوقف میکنیم ولی این بار دلیجان مارا متوقف کرده است. بایستی خیلی مواظب باشیم چون اصلا بعید نیست که دلیجان پر از مسافر باشد و با دیدن ما به ما حمله کرده و از ما طلب پول کنند. "

شیکیتا که قبلا خود را دلیجان رسانده و پوشش آنرا کنار زده بود گفت:

" کسی در این دلیجان نیست. "

اگوستینو گفت:

" شاید چیز بدرد بخوری ما بتوانیم در این دلیجان پیدا کنیم. بگذار بگردیم ببینیم چه چیز پیدا میکنیم. "

www.takbook.com

او شروع به روشن کردن فانوس کوچکش کرد که همیشه با خود حمل میکرد. نور صبحگاهی کافی نبود که داخل دلیجان را روشن کند. شیکیتا که از امکان اینکه چیز خوبی گیرش بیاید هیجان زده شده بود بداخل دلیجان پرید و نور فابوس را روی اسباب و اثاثیه هنرپیشگان تئآتر انداخت. هیچ چیز بدرد بخوری نبظرش نرسید.

مرد راهزن که در خارج از دلیجان مواظب بود به شیکیتا گفت:

" شیکیتای کوچک من ... خوب همه جا را بگرد که چیزی را از دست ندهی. "

" هیچ چیزی اینجا نیست... مطلقا هیچ چیز. آه... صبر کن... یک کیسه اینجاست که شاید مقداری پول در آن باشد. "

آگوستینو با خوشحالی فریاد زد:

" زود باش آنرا به من بده. "

او کیسه را بسرعت از دختر کوچک گرفت و مشغول امتحان محتویات آن شد. ولی کمی بعد با عصبانیت آنرا بزمین پرتاب کرد و گفت:

" مرده شور این بسته را ببرد. من فکر کردم که یک گنج پیدا کرده ایم ولی بجای پول یک مشت سکه قلابی سُربی در آن بیشتر پیدا نمیشود. حالا که هیچ چیز بدر بخور در اینجا پیدا نمیشود حد اقل یک سرپناه داریم که تو بدون ترس از باد و برف کمی استراحت کنی. از آن کوسن استفاده کن و من این پارچه کتانی که رویش نقاشی کرده اند روی تو خواهم انداخت."

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که شیکیتا بخواب عمیقی فرو رفت.

آگوستینو در صندلی جلو دلیجان نشسته و با دقت به جاده نگاه میکرد. دقتی که در کار راهزنی برای مردی مثل او از واجبات بشمار میرفت. همه چیز آرام بود و هیچگونه صدائی جز قار قار کلاغها بگوش نمیرسید. علیرغم تصمیم او که میخواست در تمام مدت مواظب رفت و آمد جاده باشد رفته رفته خستگی و بیخوابی طولانی به او چیره شد و چندین بار بی اراده چشمانش بسته شدند. او در خواب میدید که یک نفس گرم بصورتش میخورد. چشمانش را باز کرد و دو چشم که از آنها شعله های آتش میجهید در فاصله کوتاهی از صورت خود دید که او به او نگاه میکند. او با یک حرکت سریع گلوی گرگ را گرفته ، خنجر اسپانیائی ناواجا را برداشت و بسینه حیوان درنده فرو کرد. تیغه خنجر میبایستی بقلب حیوان فرو رفته باشد چون بدون تقلا نقش بر زمین شد.

www.takbook.com

هرچند که آگوستینو به پیروزی سریعی در مقابل دشمن خونخوار خود دست یافته بود ولی درک میکرد که این محل جای امنی برای استراحت و خواب نمیتواند باشد. او شیکیتا را که از خواب پریده و آماده کمک به اگوستینو شده بود صدا کرد . شیکیتا از دیدن جسد گرگ تعجبی نکرده و منتظر دستورات آگوستینو بود. آگوستینو گفت:

" ما بهتر است که هر چه زودتر حرکت کنیم. لاشه اسب در اینجا گرگها را به اینطرف میکشاند و آنها در این فصل در میان برف چیزی برای خوردن پیدا نمیکنند و شدیدا گرسنه هستند. من خودم حریف چند گرگ هستم ولی اگر آنها دسته جمعی و بتعداد زیاد به ما حمله کنند یا اگر من دو مرتبه خوابم ببرد وقتی از خواب بیدار خواهم شد که در شکم این گرگها جا گرفته باشم. بعد از خوردن من بسراغ تو کوچولو خواهند آمد که البته تو یک لقمه آنها هم نخواهی شد. بنابراین بیا هرچه زودتر اینجا را ترک کنیم . آن گرگ که روی زمین افتاده است از بقیه عجله بیشتری داشت ولی تمام بقیه در فاصله نزدیکی برای حمله به ما مخفی شده اند. وقتی ما اینجا را ترک کردیم آنها بسروقت لاشه اسب خواهند آمد و این فرصت خوبی برای ما خواهد بود که هر چه بتوانیم از آنها دور تر شویم. شیکیتا... تو میتوانی راه بروی؟ "

شیکیتا با خوشروئی جواب داد:

" البته که میتوانم. این خواب کوتاه تمام نیروی مرا به من بازگرداند. آگوستینو بیچاره... من بتو قول میدهم که دیگر مجبور نخواهی شد که مرا زیر بغلت بزنی و به اینور و آنور ببری. ببین اگوستینو... وقتی پاهای من دیگر قادر به راه رفتن نبود کاری که تو بایستی بکنی اینست که سر مرا ببری و مرا در یک چاله بیاندازی. من از تو متشکر خواهم شد چون یک موجود بی ارزش مثل من باعث نشده که زندگی مردی مثل ترا بخطر بیاندازد. "

سپس این دو موجود عجیب در کنار هم شروع به دویدن کردند. اگوستینو دست شیکیتا را گرفته و در دویدن به او کمک میکرد. بمحض اینکه آنها از نظر ها دور شدند کلاغها برای خوردن لاشه اسب هجوم آوردند. گرگ های گرسنه هم طاقت نیاورده و آنها هم به جمع کلاغها ملحق شدند. در عرض چند ساعت از اسب بیچاره چیزی جز یک مشت استخوان، دُم و سُمش چیزی باقی نمانده بود. کمی بعد وقتی ستمگر به اتفاق یکی از مردان بلومبر که اسب قوی هیکلی را هم باخود میآورد به دلیجان رسیدند از منظره ای که دیدند متعجب شدند. از اسب مرده فقط اسکلت و افسارش باقی مانده بود . تعجب آنها وقتیدیدند یک گرگ قوی هیکل که نیمی از آنهم خورده شده و در کنار دلیجان افتاده بود بیشتر شد. روی جاده سکه های سُربی که در روی صحنه بجای سکه های واقعی مورد استفاده قرار میگرفت پخش شده و جای پای مردی که از جاده به دلیجان نزدیک شده بود هنوز روی برف مانده بود. همین جای پا از دلیجان در جهت دیگر در جاده بچشم میخورد که حالا جای پای یک بچه هم به آن اضافه شده بود. هرود به خودش گفت:

" اینطور که پیداست دلیجان ' تسپیس ' در غیاب ما دیشب مهمان داشته است. من بسهم خودم بسیار راضی هستم که این مهمانان ناخوانده را ملاقات نکردم. چه اتفاق خوبی بود که ما دلیجان را ترک کردیم هر چند که همه ما از ترک آن ناراضی بودیم . و تو ای اسب وفادار... تو خدمتی بالاتر از این نمیتوانستی در حق ما انجام بدهی که در آن وقت و در آن مکان مرگ را بزندگی ترجیح دادی. بخاطر این بود که ما از چنگ گرگ های گرسنه فرار کردیم. همینطور از شر جانوران درنده دو پا که از هر جانور چهار پا خطرناک تر هستند. سرافینا و ایزابل چه لقمه های چرب و نرمی برای این جانوران میتوانستند باشند. بقیه ما هم ممکن است گوشت لذیذی نداشته باشیم ولی برای درندگان گرسنه بهتر از هیچ است. "

وقتی ستمگر این مرثیه را در دل برای خودش میخواند مستخدم بلومبر دلیجان را از اسکلت اسب پیر جدا کرده و با اشکال زیاد اسبی را که با خود آورده بود به دلیجان بست. اسب بیچاره از دیدن لاشه خونین یک گرگ در نزدیکی دلیجان میترسید و به آن نزدیک نمیشد. وقتی دلیجان صحیح و سالم به مقصد وارد شد آنرا در زیر یک درخت متوقف کرده و شروع به بازرسی محتویات آن کردند. نه تنها هیچ چیز مفقود نشده بود بلکه یک قلم جنس به اشیاء داخل دلیجان اضافه شده بود و آنهم یک خنجر کوچک بود که از جیب شیکیتا در موقع خواب افتاده بود. این خنجر ساخت اسپانیا بود و در روی تیغ تیزش این تک بیت مخوف حک شده بود:

Cuanda esta vivora pica

No hay remedio en la botica

www.takbook.com

" نیش این افعی فتد بر جان تو

نوش داروئی نیابی که کند درمان تو . "

هیچ کس نمیتوانست تصور کند که این خنجر چگونه در آنجا افتاده است و ستمگر خیلی مایل بود که این راز را بطریقی حل کند. ایزابل که کمی خرافاتی بود این را بفال بد گرفت و خنجر را علامت ابلیس دانست. او زبان اسپانیولی را بخوبی میدانست و معنای تک بیت را در روی این اسلحه کوچک کاملا درک میکرد.

اسکاپین در اینحال بهترین لباسهای خود را در بر کرده وبا طبل خود به شهر مجاور رفت. بمیدان اصلی شهر رفت و در آنجا مستقر شد. او طوری با مهارت طبل مینواخت که بزودی گروهی از مردم کنجکاو دور او جمع شدند. خطاب به مردمی که دور او جمع شده بودند گفت:

" نمایشی درخشان توسط هنرمندان برجسته گروه ' هرود ' فقط برای یکشب ... گزافه گوئی های کاپیتان فراکاس و یک صحنه از رقص شمال آفریقا که توسط مادموازل سرافینا ی بی همتا اجرا خواهد شد. چون این هنرمندان بیشتر بدنبال عرضه هنر خود هستند تا جمع آوری پول، مایل هستند که هر پیشکشی از هر نوع را بعنوان دستمزد قبول کرده و به این ترتیب آنهائی هم پول نقد حاضر ندارند میتوانند از این موقعیت استثنائی استفاده نمایند. لطفا این خبر را بدوستان و آشنایان خود ابلاغ بفرمائید. "

این آخرین جمله در میان حاضرین تاثیر بسزائی داشت و اسکاپین فاتحانه بطرف مزرعه بازگشت. او مطمئن بود که با نمایَشی که با طبل اجرا کرده بود تعداد زیادی مشتری از هر رقم برای خود و همکارانش جور کرده بود. در بازگشت متوجه شد که در انبار بزرگ صحنه نمایش برپا شده و همه گروه بخصوص سیگونیاک که تازه کار بود مشغول تمرین بودند.

بلومبر عهده دار تمرین و تعلیم سیگونیاک شده بود و ریزه کاریهای هنرمندانه بازیگران را به او میآموخت. برای یک شاگرد تازه وارد سیگونیاک استعداد زیادی از خود بروز میداد. تنها مشکل این بود که تحت تاثیر جو تئآتر او همه چیز را جدی میگرفت و هر حمله ای که به او میشد برقی از چشمانش میجهید و فراموش میکرد که همه اینها جزو نمایشنامه است. شکی نبود که بعضی قسمتهای نمایشنامه باعث ناراحتی و رنجش او میشد.

دوستانش که متوجه شده بودند سعی میکردند که تا سر حد امکان او را آزرده نکنند ولی حتی اینهم کافی نبود و رفته رفته او طوری متغیر میشد که رشته کار از دستش بیرون میرفت. بعد ناگهان بیاد میآورد که همه این ها نقش است و

www.takbook.com

حقیقت ندارد و فکر میکرد که رُل او ایجاب میکند که خود را همیشه شاد و خندان نشان دهد.

بلومبر که با دقت او را زیر نظر داشت او را متوقف کرد و به او گفت:

" اشتباه شما در اینست که میخواهید واکنش و احساس طبیعی خود را با یک نقش مصنوعی عوض کنید. شما بایستی سعی کنید که این کار را انجام ندهید. واکنش طبیعی شما یک تاثیر زیاد روی تماشاگران خواهد گذاشت و شما یک شخصیت جدیدی در روی صحنه ایجاد خواهید کرد که مختص خود شما خواهد بود. وقتی از چیزی ناراحت شدید همانطور که همیشه عمل میکرده اید عمل کنید و مطمئن باشید که کار شما عالی خواهد بود و با استقبال تماشاگران روبرو خواهید شد. کاپیتان فراکاس که نقش او را شما ایفا میکنید شجاعت و شهامت را دوست دارد و تحسین میکند. او از دست خودش عصبانیست که چرا چنین آدم ترسوئیست. وقتی خطری او را تهدید نمیکند او آرزوی هیچ چیزی بجز کارهای قهرمانی و پهلوانی ندارد. ولی در مقابله با خطر تمام شجاعتش ناپدید شده و در آخر یک موجود ترسو است که خودش از آن تنفر دارد. این روش بنظر من به روش لرزیدن آشکار و حرکات اغراق آمیز بمراتب ترجیح دارد. ممکن است که این جور حرکات باعث خنده بعضی تماشاگران بشود ولی بیشک هنرپیشه را از هنر واقعی دور میکند. "

بارون سیگونیاک با قدر دانی نصایح هنرپیشه کار کشته را پذیرفت و رُل خود را بطوری که او گفته بود چنان با مهارت اجرا کرد که تمام هنرپیشه ها برای او دست زدند. نمایش قرار بود که در بعد از ظهر شروع شود و وقتی که زمان اجرای نمایش نزدیک شد سیگونیاک لباس های ماتامور بیچاره را در بر کرد که کاملا اندازه او نبود. مادام لئونار فورا دست بکار شده و لباس ها به اندازه او تغییر داد که سیگونیاک بتواند آنها را بتن کند. سیگونیاک با خودش در جنگ و جدال بود. غرور او اجازه پوشیدن این لباسهای دست دوم یک هنرپیشه مرده را نمیداد . او با قدرت اراده تمام این تفکرات منفی را کنار گذاشت و باخود عهد کرد که تمام تلاش خود را برای ایفای هر چه بهتر نقشش انجام بدهد.

تماشاگران زیادی در انبار بزرگ که بخوبی روشن شده بود جمع شده و در آخرین ردیف تعدادی گاو و گوسفند با حیرت با آن چشمهای بزرگشان به این صحنه و آدمهائی که دور هم جمع شده بودند نگاه میکردند. در وسط یکی از مهیج ترین صحنه ها یک گوساله برای نشان دادن مراتب تحسین خود فریاد و ناله بلندی سر داد که ابدا باعث ناراحتی و حواس پرتی تماشاچیان نشد ولی برای بازی کنان روی صحنه قدری تحقیر آمیز بود.

کاپیتان فراکاس موفقیت زیادی کسب کرد و چون واقعا نقش خودش را خوب ایفا کرد با دست زدن های مکرر حضار روبرو شد. او از اینکه مورد انتقاد تماشاچیان روستائی قرار بگیرد واهمه ای نداشت چون این ها برزگرانی بودند که برای تفریح به آنجا آمده و با تماشاگران حرفه ای و کارآزموده تفاوت داشتند. از همه مهمتر اینکه آنها او را نمیشناختند و خیال سیگونیاک از این نظر راحت بود. این گروه زحمتکش تماشاگران با دستهای پینه بسته خود برای بقیه هنرپیشگان هم دست میزدند و آنها را تشویق میکردند. سرافینا رقص شمال آفریقائی خود را با مهارت و چابکی یک رقاصه باله یا یک کولی اسپانیائی انجام داد و تماشاگران طوری او را تشویق مکردند که بیم آن میرفت که سقف انبار فرو بریزد.

در زمانی که بارون دو سیگونیاک در روی صحنه نقش خود را ارائه میداد در قلعه سیگونیاک در تصاویر رنگ و رو رفته پدر و اجدادش تغییراتی حاصل میشد ، سرهای آنها افکنده و ابروهایشان در هم میرفت. از میان لبهای بیرنگ و محو، فریادی از نارضایتی و خشم بیرون میآمد که در تمام اطاقها و راهرو های نیمه خراب قلعه متروک میپیچید. در آشپزخانه ' پیر ' میرو و بلزبوت محزون و غصه دار نشسته بودند و با خود فکر میکردند:

" آه... الآن ارباب عزیز و بیچاره من کجاست و چکار میکند؟ "

در حالی که ' پیر ' خم شده بود که همدم های زبان بسته خودش را نوازش کند یک قطره اشک درشت از چشم او روی گونه های چروکیده اش فرو غلتید .

www.takbook.com

فصل ۸

دوک دو ولومبروز

روز بعد بلومبر بلازیوس را بکناری کشید و بند بلند یک کیسه چرمی را گشود و محتویات آنرا که صد پیستول طلا بود در دستانش خالی کرد. فضل فروش با تحسین فراوان به دوستش نگاه میکرد که چنین ثروتی را بهم زده است. شما میتوانید تعجب بلازیوس را حدس بزنید وقتی که بلومبر دست او را گرفت و پولهای طلا را در دست او گذاشت و گفت:

" تو میبایستی توجه کرده باشی که من این پولها ها در نیاورده ام که دل ترا بسوزانم. مثل کاری که با ' تانتالوس ' * شد. من از تو میخواهم که بدون کوچکترین محظور اخلاقی این پول را همانطور که من آزادانه بتو تقدین میکنم تو هم آنرا قبول کنی. حالا اگر غرورت اجازه نمیدهد که پول مختصری را از دوست قدیمی خود دریافت کنی آنرا بعنوان یک قرض قبول کن. این پولها درست شده اند که در گردش باشند و من مطمئن هستم که آنها از اینکه در این کیسه گرفتار شده اند خیلی رنج میبرند. من واقعا هیچ دلیلی برای نگاهداری این پول نداشته چون خرجی در اینجا ندارم. هر چیزی که من در این خانه احتیاج دارم مزرعه برای من تامین میکند. بنابراین وجود یا عدم این پول برای من تفاوتی نمیکند. هرجور که به این قضیه نگاه کنی بهتر است این پول در دست تو باشد تا در این کیسه. "

بلازیوس که نمیتوانست در مقابل این سخنرانی غرا جوابی پیدا کند پول را گرفت و در جیب گذاشت. او در مقابل دوستش تعظیمی کرد و دستان او را با محبت در دست گرفت. بدون اختیار قطرات اشک از چشمانش چکیده و روی صورتش سرازیر شدند. همانطور که بلومبر شب پیش گفته بود بخت و اقبال بالاخره به این گروه هنرپیشگان روی خوش نشان میداد. روزهای سختی که به افراد این گروه گذشته بود بدون اینکه در عزم راسخ آنها خللی ایجاد کند مربوط به گذشته بود و آینده روشنی در انتظار آنان بود. در آمد حاصل از نمایش شب پیش و مقدار زیادی مواد خوراکی هم به گنجینه آنها اضافه شد. دلیجان که خالی از هر مایحتاجی بود حالا بطرز چشمگیری پر و پیمان شده بود. میزبان سخاوت مند آنها بجای یک اسب پیر که در راه انجام وظیفه جان خود را از دست داد دو اسب قوی هیکل به آنها قرض داده و بیکی از مردانش ماموریت داد که مهمانان را تا شهر ' پوآتیه ' همراهی کند و از آنجا اسبها را برگرداند. زین و برگ بر اسب ها نهاده شد و زنگوله های کوچکی که بگردن آنها آویزان کرده بودند در هر قدم این جانوران بزرگ و نجیب بصدا در میآمد. مسافران ما با روحیه خوب مسافرت خود را شروع کرده و در رسیدن به پوآتیه هر چند شکوه و جلال اسکندر را در ورود به بابل نداشتند ولی به اندازه کافی ورود آنها جلب نظر کرد. آنها از خیابانهای باریک و پیچ در پیچ شهر باستانی پوآتیه میگذشتند و صدای نعل اسبان روی سنگفرش خیابان و گردش چرخ های دلیجان توجه مردم را بطرف آنها جلب کرده و در مسیر مرتبا پنجره های دو طرف خیابان ها برای دیدن آنها باز میشد. وقتی آنها در مقابل دروازه هتل ' آرم دو فرانس ' توقف کردند جمعیت کوچکی دو و بر آنها جمع شدند. مردی که مسئول اسب ها بود تازیانه خود را در هوا بصدا در میآورد و اسبها با تکان دادن سر خود اطاعت خود را اعلام میکردند. با تکان دادن سر، زنگوله ها بصدا در میآمد و این صدا به هیجان تماشاچیان میافزود. چه تفاوت زیادی بین این هتل و مهمان خانه ای که در شب طوفان برف به آن وادر شدند وجود داشت. صاحب هتل که این سرو صدا را از بیرون میشنید با عجله خود را بجلوی دروازه رساند و هردو لنگه در بزرگ را باز کرد که دلیجان و مهمانان وارد شوند. این بهترین هتل پوآتیه بود که تمام مسافران صاحب نام و برجسته در آن اقامت میکردند. زرق و برق این هتل به مسافران هنرمند خیلی خوش آمد

---

* (به پاورقی صفحه ۲۳ مراجعه فرمائید. مترجم)

www.takbook.com

چون بعد از قلعه مارکی مدتهای مدید بود که در یک مکان مناسب اقامت نکرده بودند. چانه مضاعف و حتی سه گانه صاحب هتل نشانگر غذاهای ماکول و سرخی چهره او وعده شرابهای کهنه و ناب را میداد. صاحب هتل گفت:

" آقای هرود... به مهمانخانه من خوش آمدید. چه اتفاق مبارکی باعث شد که شما و گره مشهورتان از این طرفها عبور کنید؟ خیلی وقت است که ما از شما را در هتل ' آرم دو فرانس ' پذیرائی نکرده ایم. "

MAITRE BALOP (Page 183)

www.takbook.com

ستمگر جواب داد:

" آه... پس این خود شما هستید ... خواجه ' بیلو ' . شما میدانید که ما همیشه در یک محل نمیمانیم و نمایش ها ی خود را در شهرهای مختلف برگزار میکنیم. تما شاگران ما با نمایش های ما طوری آشنا شده که براحتی خود آنها از اول تا آخر آنرا اجرا میکنند. بهمین دلیل ما در یک جا نمیمانیم و مرتب جا عوض میکنیم. خوب حالا بگوئید ببینم که در اینجا چه میگذرد؟ آیا مهمانان مهم و اشرافی زیاد داشته اید؟ "

خواجه بیلو گفت:

" آه... آقای هرود... خیلی زیاد. حالا که فصل شکار بپایان رسیده است آنها از کاخها و قلعه های خود به اینجا میآیند. ولی مشکل این است که در اینجا کاری و تفریحی نیست و حوصله اشان سر میرود. مردم که تمام مدت نمیتوانند فقط بخورند و بیاشامند. آنها برای یک ذره تفریح دلشان غنج میزند. اینطور که من میبینم شما همه هنرمندان لازم برای نمایش را بهمراه دارید. بهر حال این جا خانه خودتان است. "

ستمگر جواب داد:

" پس لطفا به ما هفت یا هشت اطاق خوب بدهید. سه چهار مرغ و خروس چاق و چله هم برای ما کباب کنید و از آن زیرزمین مشهور خودتان هم یک دوجین شراب ناب و کهنه برای ما بیاورید. من قبلا از آن شرابها نوشیده ام و مطمئنم که شما میدانید منظور من کدام است. در ضمن اگر خبر ورود ما را با گروه کامل و جدید در شهر پخش کنید باعث امتنان ما خواهد شد. "

در حالی که این مذاکره ادامه داشت بقیه اعضای گروه از دلیجان پیاده شده و بوسیله چندین مستخدم به اطاق های خودشان راهنمائی شدند. اطاقی که به ایزانل داده شده بود کمی با بقیه اطاق ها فاصله داشت. اطاق های نزدیک به اطاق او قبلا اشغال شده بود. این مسئله ای ایجاد نمیکرد چون در نظر عموم هنرپیشه دوره گرد فرقی با کولی نداشت و گاهی باعث مشکلاتی میشد. او حرفی نداشت که در اطاق با سرافینا یا گیس سفید یا هردو شریک شود ولی یک اطاق برای خودش خیلی بنظرش جالب میآمد. دور بودن از بقیه هم به معنای خصوصی بودن هر چه بیشتر برای او بود.

در یک فاصله زمانی کوتاه تمام شهر از ورود گروه تئآتری هرود با خبر شدند. جوانان ثروتمند و صاحب نام در هتل رفت و آمدشان شروع شد و در حالیکه از شراب های ناب خواجه بیلو استفاده میکردند از او در باره این هنرپیشگان سؤآلات زیادی مطرح میکردند. در حالیکه اکثر سؤآلات مربوط به اعضای جوان و مؤنث گروه میشد این جوانان سبیل های خود را تاب داده و خود را فاتح قلوب این زیبا رویان مجسم میکردند. این نمایش مضحک باعث میشد که خواجه بیلو نتواند از خنده خود داری کند. جوابهای پر راز و رمز او به این جوانان به کنجکاوی و اشتیاق آنها میافزود.

وقتی ایزابل تنها شد اول از همه لباس های خود را از چمدان در آورده و آن ها را در کمد اطاقش خیلی مرتب چید. بعد از گرفتن یک حمام طولانی در حمام با شکوه اطاقش موهای خود را باز کرد و با دقت آنها را شانه کرد. سپس موهایش را دسته کرده و با یک روبان آبی کمرنگ بافت. این رنگ به چهره سفید او و گونه های گلگونش بسیار میآمد. سپس لباس نقره ای با تزیینات آبیرنگش را پوشید و با لبخندی خود را آئینه نگاه کرد. او اطمینان داشت که دو چشم سیاهی که همیشه مواظب او بود از دیدن او بسیار مشعوف خواهد شد. از پنجره اطاقش او یک کوچه باریک خلوت را میدید که یک دیوار هتل به آن ختم میشد. در طرف دیگر کوچه باغ بزرگ با شکوهی بود که درختانش سر بفلک کشیده بودند. یک ساختمان قدیمی قصر مانند در وسط این باغ بود. دو جوان نجیب زاده دست در دست بآرامی در باغ در خیابانی که به قصر منتهی میشد قدم میزدند. هردو جوان و خوش تیپ بودند و غرق در گفتگوی خودشان بوده و به اطراف توجه نداشتند. از حرکات آنها پیدا بود که آنها با وجود دوستی از یک طبقه اشرافی نیستند چون جوانی که مسن تر بود با احترام کاملا مشهودی نسبت به مرد جوانتر رفتار میکرد.

www.takbook.com

ما در حال حاضر که آنها را خوب نمیشناسیم به طور موقت به آنها نام اورسته و پیلاده * میدهیم تا وقتی که نام واقعی آنها را مشخص کنیم. جوان اولی در حدود بیست و یک یا دو سال سن داشت و بسیار خوش تیپ و متشخص بنظر میرسید. پوستی بسیار روشن و چشمها و موهای بلند مشکی داشت . او بلند قد و باریک اندام بود و لباسهای فاخر بر تن داشت. پاهای کوچک او که میتوانست مناسب برای هر زنی باشد در یک جفت پوتین که از چرم سفید روسی ساخته شده جای گرفته بود. از رفتار بی پروا و شکوه و وقار او کاملا آشکار بود که او یک نجیب زاده اشرافی در بالاترین سطح بود. یکی از معدودی از ساکنان زمین که میتوانستند مطمئن باشند که به کجا که میروند سرها در مقابل آنها خم میشود و همه در خدمتگذاری به آنها از یکدیگر پیشی میگیرند. دوست همراه او ' پیلاده ' هرچند بنوبه خود جوان خوش تیپی بود ولی بهیچوجه قابل مقایسه با ' اورسته ' نبود . آنها در باره زن ها صحبت میکردند و اورسته از خود بعنوان کسی که از زنها متنفر است نام میبرد که بخاطر وضعیتی بود که با آخرین معشوقه خود داشت که حاضر به جدائی از او نبود و اورسته بکلی از او خسته شده بود. این خسته شدن برای اورسته دفعه اول نبود ولی معشوقه آخری حاضر نبود که مثل دستکش مستعملی بکناری افکنده شود. این بود که اورسته جوان تمام زنان را بدون استثنا به فریبکاری و دوروئی متهم و نفرین کرده بود. از بالاترین دوشس ها گرفته تا یک دختر شیر فروش همه شامل حال این نفرین میشدند. آنها در این لحظه به نزدیک ساختمان رسیده بودند و برای ادامه مذاکرات عقب گرد کرده و در حال قدم زدن به مذاکرات خود ادامه میدادند.

در حال قدم زدن بودند که بر حسب اتفاق نگاه اورسته به پنجره باز هتل افتاد که ایزابل در آنجا ایستاده بود. او با آرنج به پهلوی دوستش زد که توجه او را جلب کند و گفت:

" آن پنجره هتل را نگاه کن... آیا آن موجود زیبا و دوست داشتنی را در آنجا میبینی؟ این زن بیشتر شبیه الهه های آسمانیست تا زنهای فناپذیر زمینی. اورورا ** با موهای طلائی ، سیمای بهشتی و چشمان زیبایش از پنجره اطاقش در مشرق به زمین مینگرد. فقط نگاه کن که با چه وقار و متانتی از پنجره به بیرون خم شده و قدری از هیکل زیبایش نمایان است. این زن با دیگر زنان این دنیا فرق دارد و من حاضرم سوگند یاد کنم که اخلاق او هم بهمان خوبی زیبائیش است. این تنها زن روی زمین و یک مروارید اصل که جایش در بهشت است. صورتش حاکی از آنست که او متواضع ، پاک و تربیت شده است. "

پیلاده با خنده گفت:

" بر شیطان لعنت... عجب چشمان تیزبین داری که تمام این چیزها را از این فاصله توانستی تشخیص بدهی. اگر راستش را خواسته باشی من فقط یک زن جوان را در پشت آن پنجره میبینم که میتوان گفت زیباست. ولی نیمی از آنچه که تو تصویر کردی من مشاهده نمیکنم. مواظب خودت باش وگرنه طولی نخواهد کشید که خود را در دام عشق او گرفتار ببینی. "

" آه... من همین الآن هم گرفتار شده ام. من بایستی بفهمم که این زن کیست و از کجا آمده است. ولی یک چیز کاملا مبرهن است. او هر که هست از این لحظه ببعد مال من است. اگر من نیمی از هرچه دارم.... نه همه آنچه که دارم برای بدست آوردن او از دست بدهم بیدرنگ اینکار را خواهم کرد. او اگر صد خواستار داشته باشد من همه را از بین خواهم برد . "

پیلاده گفت:

" حالا آنقدر هیجان زده نشو. تو خودت را به تب و تاب مبتلا و گرفتار میکنی. بر سر تمام آن مطالب و نفرین ها که در حق زنان عالم میکردی چه آمد؟ اولین صورت زیبا همه چیز را فراموشت کرد. "

---

* (در اساطیر یونان پیلاده پسر پادشاه ' فوسیس ' بوده که اورسته پسر عمه و دوست صمیمی او بوده است. مترجم)

** • برای توضیح به پاورقی صفحه ۱۵ مراجعه فرمائید. مترجم)

www.takbook.com

" وقتی من آن حرفها را میزدم نمیدانستم که در روی زمین زنی به این زیبائی و کمال هم وجود دارد. چیزی که من گفتم بدون شک کفر ، بی اساس و ناپخته بود. من بدرگاه ' ونوس ' الهه زیبائی و عشق با خضوع و خشوع رو میآورم و از او طلب بخشایش میکنم. "

" آه... بله... نگران نباش. ونوس ترا خواهد بخشید . او همیشه برای عشاق سینه چاکی مثل تو بخشنده است. "

اورسته گفت:

" من مبارزه خودم را از همین الآن شروع خواهم کرد و به زیبا روی خودم اعلان جنگ میدهم. "

او با گفتن این کلمات ساکت شد و سرجای خود ایستاد. در حالیکه چشمانش به صورت ایزابل دوخته شده بود کلاه خود را از سر برداشت و با حرکتی شایسته مؤدبانه در حال تعظیم طوری آنرا چرخاند که لبه کلاه بزمین خورد و سر انگشتان خود را بوسید و آنرا بطرف ایزابل حواله کرد. هنرپیشه جوان که این نمایش را با نهایت آزردگی نگاه کرده بود با چهره ای سرد و نفرت زده از جلوی پنجره کنار رفت توگوئی که میخواهد به این مرد گستاخ بفهماند که در مورد او اشتباه کرده است. پرده پنجره بسته شد.

پیلاده گفت:

" این اورورا ی تو در پشت یک ابر پنهان شده است. بنظر نمیرسد که تا پایان روز از پشت ابر بیرون بیاید. "

اورسته گفت:

" من با تو موافق نیستم. درست برعکس، این نشان میدهد که این دختر زیبا مورد اثابت تیر نگاه من واقع شده است. مگر نمیدانی که وقتی یک سرباز خودش را پشت استحکامات برج پنهان میکند به این دلیل است که تیر دشمن به او اصابت کرده است؟ من میتوانم بتو اطمینان بدهم که تیر منهم بهدف اصابت کرد. بوسه ای که برای او فرستادم باعث خواهد شد که تمام شب را به من فکر کند. اینکه این دختر زیبا ناز کند چیز عجیبی نیست و بهمین دلیل او از جلوی پنجره کنار رفت. بین من و او یک رشته ظریف ناپیدا ایجاد شده که در حال حاضر حتی بچشم نمیآید ولی من روی آن کار خواهم کرد تا این رشته را به طنابی قطور تبدیل کرده و با آن از پنجره او بالا بروم. "

پیلاده با احترام گفت:

" من باید اعتراف کنم که تو در امور عشق و عاشقی ید طولائی داری. "

اورسته در حالیکه میخندید گفت:

" من میل دارم که به پیشرفت های خودم در این زمینه اتکا داشته باشم. حالا بیا برویم. دختر زیبا کمی یکه خورد و به این زودیها در جلوی پنجره اش آشکار نخواهد شد. من از همین بعد از ظهر عملیات خودم را آغاز خواهم کرد. "

دو دوست بطرف ساختمان وسط باغ برگشتند و در آنجا از نظر ها پنهان شدند.

در فاصله ای کوتاه از هتل یک زمین تنیس وجود داشت که محل بسیار خوبی برای بر پا کردن صحنه تئاتر میتوانست باشد. هنرپیشگان آنرا اجاره کرده و بلافاصله مشغول کار شدند. رنگ کاران مشغول رنگ آمیزی و فرش فروشان مشغول فرش کردن صحنه و محل نشستن تماشاچیان شدند. خیلی زود این محل شکل یک تئآتر کوچک زیبا بخود گرفت و لژ ها و صندلیهائی که نمره داشت بفروش رفت. این جا ها برای یک نمایش فروخته نشده بود بلکه برای تمام نمایشهائی که قرار بود اجرا شود متعلق به کسی بود که آنرا خریداری کرده بود. رختکن زمین تنیس به اطاق گریم و آرایش هنرپیشه ها تبدیل شده میزهای گرد بزرگی برای هر کدام از خانم های هنرپیشه در ان قرار داده شده بود که با پاراوان های بزرگی از هم جدا شده بودند . به این ترتیب آنها از مزاحمت آقایانی که همواره در صدد تعارف و صحبت با آنها بودند در امان میشدند. شاید خیلی به مذاق این آقایان این ترتیب خوش نمیآمد ولی خانم ها از آن راضی بودند .

www.takbook.com

ستمگر و بلازیوس بعد از اینکه کارهای مربوط به جور کردن اثاثیه را انجام دادند جلوی پنجره ای که به حیاط هتل آرم دو فرانس باز میشد نشستند. ستمگر گفت:

" چقدر حیف شد... حیف شد که زربین دیگر در میان ما نیست . او به اندازه تمام وزن خود به طلا میارزد. این دختر پر سر و زبان. او مثل یک جواهر است. مملو از شوخی، خنده و شیطنت است. هیچ کس در مقابل هنر نمایشی او نمیتواند مقاومت کند و همه را بخنده وا میدارد. او موفقیت هر نمایش را تضمین میکند. این ندیمه جواهر زربین ما بود. "

بلازیوس آهی کشید و گفت:

" بله... همینطور است که تو میگوئی. او یک جواهر ناب و کمیاب بود. من هروز پشیمان هستم که بچه سادگی ما او را از دست دادیم. مرده شور آن مارکی را ببرد که ندیمه بیهمتای مارا برد. "

درست در همین موقع سر و صدای ورود یک مسافر جدید بگوش رسید. آنها از پنجره به بیرون خم شدند و سه قاطر راهوار که مانند اسبان اسپانیولی تزئین شده بودند در حالیکه زنگوله هایشان و نعل سم هایشان روی سنگفرش صدا میکرد وارد حیاط هتل شدند. در روی مرکب اولی یک مستخدم با لباسهای خاکستری و تا دندان مسلح سوار بود که افسار قاطر بعدی را که اثاثیه حمل میکرد گرفته بود. روی قاطر سومی زنی جوان سوار بود که خود را در بالاپوشی از پوست پیچیده و کلاه بزرگی را تا روی ابروی خود پائین آورده بود که نتیجه آن این بود که دو نفر هنرپیشه کنجکاو نمیتوانستند صورت او را تشخیص بدهند.

فضل فروش گفت:

" هرود... من میگویم که آیا تمام این ها چیزی را بخاطر تو نمیآورد؟ اینطور بنظرم میرسد که این اولین باری نیست که ما صدای این زنگوله ها را میشنویم. "

ستمگر با خوشحالی فریاد زد:

" بحق چیزهای ندیده و نشنیده... این همان قاطر هائی هستند که ' زربین ' را آنطور مرموزانه با خود بردند..."

بلازیوس سخن او را قطع کرد و با خنده بلندی گفت:

" آه... سه اتفاق خوب در یک روز. این مسافر جدید کسی جز مادموازل زربین خودمان نیست. ببین اینطور که او از اسب بچابکی بپائین میپرد مخصوص خود اوست. بالا پوش خود را مثل یک شاهزاده خانم بطرف مستخدم پرتاب میکند. او حالا کلاهش را برمیدارد و چین های لباسش را مرتب و صاف میکند. کاری که پرندگان با بال و پر خود انجام میدهند. چشم های پیر و فرتوت من از دیدن زربین روشن شد. بیا برویم پائین و به او خوش آمد بگوئیم. "

بلازیوس و همکارش با عجله پائین رفته و خود را به حیاط هتل رساندند. آنها زربین را درست در موقعی که میخواست وارد ساختمان بشود ملاقات کردند.

دختر بی پروا بطرف فضل فروش دوید و دستهای خود را دور گردن او حلقه کرد و او را صمیمانه بوسید و میگفت:

" من بایستی این صورت عزیز، نازنین ، بی ریخت و سالخورده ترا ببوسم. برای من مثل یک صورت جوان خوش تیپ است. چقدر خوشحالم که این صورت را دو مرتبه میبینم. آه... هرود... حسادت نکن و این قیافه را بخود نگیر که انگار در همین لحظه باید دستور اعدام بیگناهان را صادر کنی. من ترا هم خواهم بوسید . من از بلازیوس عزیز شروع کردم چون او از همه بی ریخت تر است. "

سپس زربین بوعده خود عمل کرده و دست بگردن هرود انداخته و او را هم بوسید. بعد هر دستش را بیکی از دو نفر داده و سه نفری وارد هتل شدند. خواجه بیلو اطاق او را سفارش داده بود و بمحض وارد شدن او خود را بروی نزدیکتری صندلی راحتی انداخت و نفسی براحتی کشید و گفت:

www.takbook.com

" شما نمیتوانید تصور کنید که من تا چه حد خوشحالم که باز نزد شما باز گشتم. هرچند که شما هم همین الآن پهلوی خودتان تصور نکنید که من عاشق سینه چاک شما پیر مردها هستم. من عاشق هیچ کسی نیستم. خدا میداند چقدر خوشحال هستم که باردیگر به کار و زندگی اصلی خودم بر میگردم. آب بدرد پرندگان و هوا بدرد ماهیها نمیخورد. من یک هنرپیشه هستم و در هوای تئآتر تنفس میکنم. فقط این هواست که من به آزادی نفس میکشم و حتی بو های نامطلوب آنهم در نظر من جالب است. زندگی معمولی برای من خسته کننده و یکنواخت است. من احتیاج دارم که یک عشق خیالی داشته باشم و تماشاچیان را با آن مشغول کنم. در مسائل عشقی که فقط در روی صحنه وجود دارد در گیر شوم که همین مرا شاد و زنده نگاه میدارد. من باز گشته ام که کار سابق خودم را طلب کنم و امید وارم که شما کسی را بجای من استخدام نکرده باشید هر چند که من مطمئن هستم هیچ کس جای مرا پهلوی شما نمیگیرد. اگر کسی را استخدام کرده باشید من همینجا با ناخنهایم چشمهایش را از کاسه در خواهم آورد چون وقتی حقی از ضایع میشود من شخص خود ابلیس میشوم. "

ستمگر گفت:

" احتیاجی نیست که دلاوری خود را به این صورت به ما ثابت کنی چون ما کسی را بجای تو استخدام نکرده ایم. و اگر راستش را بخواهی ما از برگشتن تو بسیار خوشحال و راضی هستیم. اگر تو از معجون آپولیوس * داشتی که میتوانستی خودت را بصورت یک پرنده در بیاوری و به اطاقی که من و بلازیوس چند لحظه قبل با هم صحبت میکردم وارد شوی و به حرفهای ما گوش کنی خودت میشنیدی که ما چیزی جز تعریف و تمجید از تو نمیگفتیم. ما قدر ترا میدانیم. "

ندیمه با خوشحالی گفت:

" چقدر فریبنده و ملیح ... میبینم که شما دو تا اصلا عوض نشده اید و همان آدمهای خوب و پاک همیشه هستید و دلتان برای زربین کوچک خودتان تنگ شده بود. "

در این موقع چندین مستخدم با اسباب و اثاثیه زربین وارد شدند. زربین همه آنها را با دقت شمرد، همه چیز سر جای خودش بود. وقتی آنها رفتند در صندوقهای بزرگتر را با کلیدی که بیک حلقه نقره ای وصل بود باز کرد. صندوقها پر از اشیاء زیبا و تجملی بودند. جواهرات، پارچه های ابریشمی و مخمل و در میان آنها یک کیسه وجود داشت که تا جائیکه میشد از پول طلا پر شده بود. زربین پولهای طلا را روی میز انباشته کرد و اینطور بنظر میرسید که از دیدن اینهمه طلا مثل کودکان لذت میبرد. او با خنده گفت:

" اگر سرافینا این همه پول را ببیند از حسادت منفجر خواهد شد. بنابرین ما این پول را از او مخفی خواهیم کرد. من فقط این را بشما نشان دادم که دلیل برگشت من علت مادی نداشت و صرفا علاقه من به هنرپیشگی بود. اما شما دوستان عزیز من... اگر از نظر مالی در مضیقه هستید بدون تعارف پنجه های خودتان را در این پولها فرو کنید و هر چقدر میل دارید برای خودتان بردارید. "

دو مرد هنرپیشه سخاوتمندی او را ستودند ولی به او اطمینان دادند که آنها هیچ احتیاجی به پول های او ندارند.

زربین گفت:

" در هر صورت این پول متعلق بشماست. من تا وقتی که احتیاج به آن پیدا کنید آنرا مثل یک خزانه دار برای شما حفظ خواهم کرد.

بلازیوس با لحنی ملامت آمیز گفت:

---

* (آپولیوس تنها کتابیست که در تمامیت خود از رم قدیم باقی مانده است. آپولیوس علاقه غریبی به جادو دارد و در یک مرحله که سعی میکند با جادو خود را به پرنده ای تبدیل کند اتفاقا تبدیل بیک الاغ میشود. او در آخر توسط یک الهه بنام ایسیس بوضع قبلی اش برمیگردد. مترجم)

www.takbook.com

" به ما بگو... تو که مارکی بیچاره را بحال خودش رها نکردی؟ من از اینکه او هرگز مایل به جدا شدن از تو نبود کاملا مطمئن هستم. نقش ' آریادنه ' * اصلا مناسب تو نیست. تو خودت را بخاطر کسی دار نخواهی زد. با وجود این مارکی یک جوان نجیب زاده در بالاترین سطح است ، بسیار خوش تیپ، ثروتمند ، خوشرو و بذله گوئیست. "

زربین با لبخند زیرکانه ای گفت:

" آه... ابدا... من از مارکی دست بر نداشته ام. درست برعکس. من او را مثل گرانبها ترین جواهراتم محافظت میکنم. هرچند که من برای مدت کوتاهی از او جدا شده ام ولی خیلی زود او به ما خواهد پیوست. "

فضل فروش گفت:

"Fugax sequax, sequax fugax,"

این چهار کلمه لاتین که وقتی پشت سر هم ادا شود بیشباهت بصدای بعضی جانوران ذوحیاتین نیست ممکن است که از نمایشنامه ' کمدی قور باغه ها ' که شاعر یونانی آریستوفان تالیف کرده است برداشت شود. این اساس و شالوده تمام فرضیه های عشق و عاشقی را در بر میگیرد. چه برای مردان و چه در مورد زنان. "

زربین سؤآل کرد:

" آقای فضل فروش پیر...حالا ممکن است بفرمائید که این چهار لغت لاتین چه معنائی دارد؟ شما آنرا برای ما ترجمه نکردید و فراموش میکنید که همه مردم دنیا مثل شما پروفسور دانشگاه نیستند . "

بلازیوس گفت:

" معنای این کلمات را میتوان در این دو جمله کوتاه خلاصه کرد:

' اگر از مردم فرار کنی، مطمئن باش که آنها ترا تعقیب خواهند کرد.

ولی اگر تو آنها را تعقیب کنی آنها از تو فرار خواهند کرد. ' "

زربین بخنده افتاد و در حال خنده گفت:

" ها...ها... این جملات را باید با موسیقی ادا کرد. "

و سپس با صدای خیلی بلند شروع به آواز خواندن کرد و در همین زمان از خود ادای تعقیب و گریز را هم در میآورد . افسوس که این اجرای خلق الساعه تماشاچیان زیادی بجز آندو نفر نداشت وگرنه برای زربین موفقیت زیادی میآورد. بعد از این نمایش جالب زربین کمی آرام شد و برای دوستانش تاریخچه مختصری از آنچه که بعد از رفتن آنها از کاخ مارکی دو بروير اتفاق افتاده بود تعریف کرد. او گفت که مارکی با او بسیار سخاوتمند بوده و مثل یک شاهزاده واقعی رفتار کرده است. ولی زربین بعد از مدت کوتاهی دلش برای زندگی هنرپیشگی تنگ میشود. تشویق ها و دست زدن های تماشاچیان که همیشه در بازیهای او وجود داشت او را وادار میکند که زندگی مجلل اشرافی را رها کرده و بنزد دوستانش باز گردد. او به مارکی اعتراف میکند که دلش برای اجرای نقش ندیمه یک ذره شده است.

زربین ادامه داد:

" مارکی به من گفت که تو میتوانی اسب خود را برداری و با اسباب و اثاثیه خودت بدنبال گروه تئاتری بروی. منهم بعد

---

* (در اساطیر یونان ' آریادنه ' دختر مینوس پادشاه کرت بود. او بدام عشق ' تسئوس ' گرفتار شد و به او کمک کرد که بعد از کشتن مینوتور که نیمی انسان و نیمی گاو نر بود از دهلیز های مارپیچ فرار کند. تسئوس بعدا او را رها و آریادنه خود را حلق آویز کرد. مترجم)

www.takbook.com

از مدت کوتاهی بتو ملحق خواهم شد. من کارهائی در پاریس دارم که باید انجام بدهم و مدتها ست که از دربار هم دور شده ام وباید صادقانه بتو بگویم که دلم برای نقشی که در تئاتر بازی میکنی تنگ شده و من برای تو دست خواهم زد. منهم به او گفتم که منتظر هستم که هر شب او را در میان تماشاچیان ببینم. بعد از خداحافظی مفصل من روی اسبم پریدم و چنانچه میدانید به اینجا هتل ' آرم دو فرانس ' آمدم . "

هرود گفت:

" اگر فرض کنیم که مارکی تو اصلا پیدایش نشد. آیا این بدان معنی است که ما میتوانیم ترا مرتب بفروش برسانیم؟ "

زربین از شنیدن این حرف آنقدر خندید که روی مبل افتاد و پهلوهایش را گرفت. بعد نفس زنان گفت:

" مارکی نیاید؟... شما بهتر است که همین الآن برای او یک اطاق رزرو کنید. تمام ترس من این بود که او در وسط راه به من برسد. من بشما اطمینان میدهم که شما او را خیلی زود خواهید دید. ای خرس منفور پیر... تو قدرت دلفریبی مرا باور نداری؟ تو بدون شک پیر و خرفت شده ای. گوش کن هرود... تو هر چه پیر تر میشوی باید عاقلتر بشوی نه بر عکس. "

در این موقع لئاندر و اسکاپین هم که خبر ورود زربین را از مستخدم ها شنیده بودند وارد شدند که ادای احترام کنند. خیلی زود مادام لئونار هم به آنها اضافه شد. او طوری از ندیمه استقبال کرد که توگوئی زربین یک شاهزاده خانم بود. ایزابل هم کمی بعد آمد که به ندیمه خوش آمد بگوید. زربین از دیدن او خیلی خوشحال شد چون او علاقه وافری به ایزابل داشت و همیشه سعی میکرد کاری بکند که ایزابل را خوشحال کند. او برای ایزابل یک شال ابریشمی نفیس آورده بود که ایزابل که در ابتدا نمیخواست آنرا قبول کند ولی چون دید اگر هدیه زربین را رد کند ممکن است او شدیدا ناراحت شود اجبارا آنرا قبول کرد. سرافینا خود را در اطاقش محبوس کرده بود و تنها کسی بود که بدیدن زربین نیامد. او نه میتوانست فراموش کند و نه میتوانست زربین را از بابت اینکه مارکی دو برویر او را خودش ترجیح داده بود ببخشد. او ندیمه را با اسامی بد و نامناسب یاد میکرد ولی اعضای دیگر گروه به حرفهای او وقعی نمیگذاشتند و او در تنهائی غصه میخورد.

زربین سؤآل کرد که چرا ماتامور نیامده است که او را ببیند. آنها داستان غم انگیز مرگ او را برای زربین بازگو کردند. آنها اضافه کردند که نقش ماتامور را حالا بارون دو سیگونیاک بعهده گرفته و نام مستعار کاپیتان فراکاس را روی خود گذاشته است.

زربین گفت:

" این افتخار بزرگی برای من خواهد بود که با یک نجیب زاده که اجدادش در جنگهای صلیبی شرکت داشتند همبازی شوم. فقط ترس من از اینست که بخاطر احترام عمیقی که برای او قائلم نتوانم نقش خودم را آنطور که بایسته است اجرا کنم. خوشبختانه همین اواخر من با رفتار نجیب زادگان سطح بالا آشنا شده و میدانم که چطور رفتار کنم. "

لحظه ای بعد بارون دو سیگونیاک در زد و برای گفتن خوش آمد به زربین وارد شد. او با ادب و احترام ذاتی خوشحالی خود را از بازگشت زربین اعلام داشت. زربین که به احترام بارون از جا برخواسته بود تواضع کرد و گفت:

" این برای آقای بارون دو سیگونیاک و اینهم برای همکار جدیدم کاپیتان فراکاس"

و هردو گونه بارون را بوسید. سیگونیاک که بشدت از این کار مشوش شده بود نمیدانست که چکار باید بکند. یکی اینکه او عادت به این جور کارهای تئاتری نداشت و دیگر اینکه ایزابل آنجا نشسته و نگاه میکرد.

حال ما بسروقت اورسته و پیلاده بر میگردیم که ببینیم بعد از اتفاقی که در باغ کاخ آنها اتفاق افتاد در چه حال هستند. آنها در اطاق غذا خوری نشسته و مشغول صرف شام هستند. اورسته که نام واقعی او را ما برای خوانندگان خود افشا میکنیم به اسم دوک دو والومبروز نامیده میشد. او طوری مجذوب دختری که در پنجره دید بود شده که از خورد و خوراک افتاده و حتی گیلاس شراب خود را فراموش کرده بود. دوست و همراز او شوالیه دو ویدالینک بعبث سعی

www.takbook.com

میکرد که حواس دوک را متوجه چیزهای دیگر بکند ولی هر سؤآلی که او میکرد دوک با بی حوصلگی یک جواب آری یا نه میداد. وقتی مستخدمین دسر را سر میز آوردند و از اطاق بیرون رفته و آنها را تنها گذاشتند شوالیه رو بطرف دوک کرده و گفت:

" من در این مسئله عشقی بطور دربست دراختیار شما و آماده هر کمکی که از دستم بر بیاید هستم. شما این پرنده را بهر صورتی که میل دارید بدام بیاندازید. آیا میل دارید که من بروم و به طبال های خودم بگویم که این پرنده را بطرف شما کیش بدهند که در دام شما بیافتد؟ "

" نه... حقیقتا نه... هیچکدام از این کارها را شما نخواهید کرد. من خودم بتنهائی خواهم رفت چون هیچ چیزی لذت بخش تر از تعقیب و شکار پرنده ها از هر قسم و هر شکل نیست. من بدنبال یک آهو یا قرقاول تا آخر زمین خواهم رفت. فقط وقتی که آنرا بدست آوردم دیگر اهمیتی برای من نخواهد داشت و من همه توجه خودم را به آن از دست میدهم. بنا بر این من از تو خواهش میکنم که مرا از لذت این تعقیب محروم نکن. هر چه مشکل تر باشد من آنرا بیشتر دوست خواهم داشت. مشکل اینجاست که زنان همیشه دوست دارند که بدست آورده بشوند. چه میشد اگر من زنی سنگدل را گیر میآوردم که واقعا دلش میخواست از من فرار کند که در این صورت من او را پرستش میکردم. افسوس که چنین زنی در روی این کره خاکی وجود ندارد. "

شوالیه گفت:

" اگر من خودم شاهد موفقیتهای بیشمار شما نبودم میتوانستم که شما را به خود پسندی و غرور متهم کنم. ولی از آنجائیکه من شما را بخوبی میشناسم میگویم که شما حق دارید. ولی شاید این آرزوی شما این مرتبه بر آورده شده و این زیبا روی جوان بنظر نمیرسید که تحت تاثیر اظهار ادب شما قرار گرفته و از جلوی پنجره بسرعت رد شد. "

" در باره آنهم بزودی فکری خواهم کرد. خواجه بیلو همیشه آمادگی آنرا دارد که هر چه میداند به ما بگوید. او خیلی زود میتواند همه چیزهائی که ما مایل هستیم بدانیم در مورد مهمانانش پیدا کند. بیا برویم و در هتل او یک بطری از بهترین شرابهایش سفارش بدهیم . در این ضمن من او را به کناری کشیده و در باره زیبای ساکن در هتل او از او سؤآل خواهم کرد. "

چند لحظه بعد دو جوان نجیب زاده وارد هتل آرم دو فرانس شده و خواجه بیلو را احضار کردند. در یک چشم بر هم زدن خواجه بیلو جلو آمد ، تعظیم بلند بالائی کرد و خود او شخصا مهمانان عالیقدرش را به اطاقی روشن در طبقه همکف که آتش زیبائی در شومینه آن روشن بود هدایت کرد. او شیشه شرابی را که مستخدم از زیرزمین آورده بود گرفت و با دقت گرد و خاک و تار های عنکبوت را از روی آن با دستمال پاک کرد. چوب پنبه آنرا با دقتی مضاعف بیرون کشید و شراب طلائی رنگ که مانند یاقوت میدرخشید در گیلاس های ظریف ساخت ونیز ریخت و به دوک و شوالیه تعارف کرد. او این کارها را با دقت و نظمی که کشیشان سالهای کهن انجام میدادند برگزار کرد. این تشریفات را برای اثبات اینکه او بهترین شراب های اروپا را در زیر زمین خود دارد لازم میدانست. واقعیت این بود که شرابهای او حتی سر میز های سلطنتی هم میتوانست مورد استفاده قرار بگیرد.

وقتی خواجه بیلو نمایش خود را بپایان رساند آماده رفتن بود که یک نگاه دوک او را در آستانه در متوقف کرد.

دوک گفت:

" خواجه بیلوی عزیز... یک گیلاس از آن گنجه برای خودت بیاور و از این شراب که واقعا عالیست بسلامتی من بنوش. "

امر دوک بدون معطلی و گفتگو اطاعت شد. صاحب هتل در یک نفس گیلاس شرابش را نوشید و در حالی که به میز تکیه کرده بود به دوک نگاه میکرد که ببیند دوک با او چکار دارد.

دوک دو والومبروز از او سؤآل کرد:

www.takbook.com

" آیا شما مهمان های زیادی در هتل در حال حاضر دارید؟ اینها چه کسانی هستند؟ "

بیلو دهان باز کرد که جواب بدهد ولی دوک به حرف خود ادامه داد و گفت:

" کار اشتباهی است که با آدم بد ذاتی مثل تو خواجه بیلو من به حاشیه بروم اینست که مستقیم سر اصل مطلب میروم. این خانم جوانی که پنجره اطاقش رو به باغ من باز میشود کیست؟ به من جواب مناسب بده و به ازای هر جواب یک اشرفی طلا جایزه بگیر. "

خواجه بیلو با لبخند بزرگی گفت:

" در اینصورت باید بعرض برسانم که احمقانه است که با کلامی موجز که مخصوص قدیمی ها بود رشته سخن و در نتیجه تعداد اشرفی ها را کم کنم. ولی من چون ارادت خالصانه به عالیجناب دوک دارم فقط یک کلمه میگویم: ایزابل "

" ایزابل... عجب اسم قشنگ و فریبنده ای. تو هم اینقدر در حرف زدن امساک نکن و هر چه در باره این ایزابل دوست داشتنی میدانی به ما بگو. "

صاحب هتل تعظیمی کرد و گفت:

" من افتخار میکنم که در خدمت آقای دوک باشم و اوامر ایشان را اطاعت کنم. زیر زمین من، آشپزخانه من ، زبان من و خود من در خدمت عالیجناب دوک قرار دارد. ایزابل یک دختر هنرپیشه است که متعلق به گروه مشهور هرود میباشد که در حال حاضر در هتل آرم دو فرانس اقامت دارند. "

دوک جوان با لحنی که نشان میداد کمی سر خورده شده است گفت:

" هنرپیشه؟ من فکر کردم که او یک خانم متشخص نجیب زاده است یا حد اقل به طبقه بورژوا تعلق دارد. نه بیک گروه تئاتری دوره گرد. "

" عالیجناب دوک درست میفرمایند چون رفتار و کردار ایشان بدون شک در چنین سطح بالائی هم هست. علیرغم مشکلات چنین کاری در پاکدامنی و عفت این دختر جای کوچکترین شبهه ای نیست. هیچ کس بهتر از او نمیتواند گروه خواستاران را که مدام در تعقیب او هستند سر جای خودشان بنشاند. با کمال ادب و احترام ولی بسردی به آنها میفهماند که او اهل این حرفها نیست. "

والومبروز گفت:

" این مطالبی که گفتی باعث خوشحالی من شد. هیچ چیز بد تر از آن استحکاماتی نیست که در اولین حمله سقوط کند. "

" عالیجناب بایستی عرض کنم که بیشتر از یک نفربرای تصرف این قلعه لازم است. هرچند که شما یک فرمانده کارآزموده که عادت به مقاومت های شدید ندارید و همه چیز را در مقابل خودتان قلع و قمع میکنید ولی مطلع باشید که این هدف توسط یک سرباز دلداده جانباز محافظت میشود. "

دوک جوان با لحنی که هم فاتحانه و هم قدری نومیدانه بود گفت:

" آه...آه... پس این خانم هنرپیشه یک معشوق هم دارد."

دوک از یکطرف اعتقادی به عفت هیچ زنی نداشت و از طرف دیگر از اینکه یک رقیب پیدا کرده است خشمگین و آزرده شد.

صاحب هتل با احترام سر حرف خود پافشاری کرد و گفت:

www.takbook.com

" من نگفتم معشوق... من گفتم دلداده. این دو کلمه با هم فرق اساسی دارند. ءالیجناب در این گونه مسائل با تجربه تر از آن هستند که متوجه این تفاوت نشوند . یک آهنگ قدیمی میگوید زنی که یک معشوق دارد میتواند دو تا هم داشته باشد. ولی زنی که عاشق است و این عشق او بهر صورتی از طرف مقابل تلافی میشود اگر ربودن دل او غیر ممکن نباشد حد اقل بسیار مشکل خواهد بود. این خانم هم از قبل هر چیزی را که شما و یا هر کس دیگری حاضر هستید به او بدهید خودش از قبل آنرا دارد. "

" اینطور بنظر میرسد که شما مبحث عشق و علاقه را با دقت و پشتکار زیادی مطالعه کرده اید. ولی علیرغم همه این زحمات خواجه بیلو من معتقد نیستم که شما خارج از محدوده شراب و غذا چیزی درک کرده باشید. که البته من اعتراف میکنم که در این محدوده همه چیز همیشه در حد عالی بوده است. حالا لطفا به ما بگوئید که این فرد خوشبخت که مورد توجه دختری به این زیبائیست چه کسی است؟ "

بیلو جواب داد:

" یکی از اعضای گروه خودشان. و البته جای تعجب هم نیست چون این شخص بسیار خوش تیپ و جوان است و با بقیه اعضای گروه فرق اساسی دارد. او از همه آنها بالاتر و میتوان گفت که به طبقه نجب زادگان تعلق دارد. من شخصا معتقدم که او یک اشراف زاده است. "

شوالیه دو ویدالینک به دوک رو کرد و گفت:

" حالا شما باید خوشحال باشید. این یک مانع اساسی در سر راه شماست که برداشتنش از سر راه کار ساده ای نیست. یک زن هنرپیشه پاکدامن هم پدیده نوظهوریست که این روز ها بوفور پیدا نمیشود. شما که دنبال مشکلات میگشتید حالا باید خوشحال باشید که آنرا پیدا کرده اید. "

دوک بدون اینکه توجهی به گفته دوستش بکند کماکان صحبتش را با خوجه بیلو ادامه داد و از پرسید:

" آیا شما مطمئن هستید که که این ایزابل عفیف و پاکدامن در خفا امتیازاتی به این بوزینه جوان نداده است ؟ منکه از همین الآن از این مرد نفرت دارم. "

خواجه بیلو با احترام جواب داد:

" عالیجناب این خانم را نمیشناسند. من بایستی تاکید کنم که این خانم از پوست خز پاکتر و منزه تر است. او مرگ را بر زندگی که لکه ننگی بر دامنش نشسته باشد ترجیح میدهد. تا وقتی که با خود او روبرو نشده اید ممکن نیست بتوانید تصور کنید که او چه شخصیت برتری دارد. "

از این ببعد تمام وقت مصروف مذاکرات جنگی شد که بهترین راه برای تصرف قلب این موجود زیبا را پیدا کنند. اشرافزاده جوان هر لحظه از لحظه پیش بیشتر مشتاق میشد که هر چه زودتر این نبرد را خاتمه بدهد و پیروز شود. صاحب مهمانخانه در مورد شخصیت والای ایزابل اشتباه نکرده بود و در پایان به هم صحبت عالیقدر خود نصیحت کرد که توجه خود را بجای ایزابل به سرافینا که شاید از ایزابل هم زیبا تر بود معطوف کند. سرافینا بدون شک از ابراز لطف عالجناب دوک خوشحال و سرفراز خواهد شد. دلیل این پیشنهاد این بود که او اطمینان داشت که دوک علیرغم جوانی ، زیبائی و مال و منال در این مبارزه پیروز نخواهد شد و دلش نمیخواست که او را سرخورده و مغلوب ببیند. "

والومبروز با لحنی که نشان میداد که دیگر مایل به مذاکره نیست گفت:

" من مشتاق ایزابل هستم و او را تحسین میکنم و نه کس دیگری را. خواجه بیلو... فقط ایزابل . "

سپس دست در جیب کرد و یک مشت اشرفی طلا بیرن آورد و با بی قیدی آنها را روی میز پرتاب کرد و گفت:

" پول شرابی را که برای ما آوردی از این پول ها بردار و بقیه اش را هم برای خودت نگاهدار. "

www.takbook.com

صاحب هتل پولهای طلا را با نارضایتی ظاهری برداشت و آنها را یکی یکی درکیسه اش جا داد. دو نجیب زاده از جا برخواستند و بدون یک کلمه حرف کلاه هایشان را برداشته و بالا پوش خود را روی شانه هایشان انداختند و از در هتل خارج شدند. والومبروز چندین بار در کوچه باریک که بین کاخ خودش و هتل قرار داشت بالا و پائین رفت و هر بار که از زیر پنجره ایزابل رد میشد به آنجا نگاه میکرد. ولی اینها همه بی فایده بود. ایزابل که حالا احساس خطر کرده بود نزدیک پنجره نمیشد و پرده پشت پنجره بطور مداوم آویخته و بسته بود. آثاری از حیات در این اطاق بچشم ناظران بیرن نمیرسید. دوک که از این تلاش بیهوده خسته شده بود بکاخ خودش بازگشت . او بشدت از دست این هنرپیشه کوچک ناراحت و عصبی بود که توجه یک شخص والا مقام و مهمی چون او را بهیچ گرفته بود. ولی او خود را تسلی میداد که وقتی ایزابل بفهمد که او چه کسی است در مقابل امتیازات او بیشک تسلیم خواهد شد. و اما در مورد رقیب... اگر این جوان خیلی مزاحمت ایجاد کند شر او را توسط آدمهای گردن کلفتی که برای مقداری پول همه کاری میکنند خواهد کند. او کسانی را در میان مستخدمان خود داشت که اینجور آدمها را خوب میشناختند. هر چند که والومبروز موفقیتی در دیدن ایزابل پیدا نکرد ولی بدون اینکه بداند چشمهائی بود که در تمام مدت او را تعقیب میکرد. این سیگونیاک بود که توجه کرده بود که این شخص مرموز چندین بار از زیر پنجره ایزابل عبور کرده است. چندین مرتبه او نزدیک بود که خود را به کوچه باریک برساند و مرد متجاوز را با شمشیرش تادیب کند. ولی با تلاشی زیاد خود را آرام کرد چون هیچ دلیلی وجود نداشت که به کسی که در یک کوچه خلوت قدم میزند و کاری بکار کسی ندارد حمله ور شد. اینکار او فقط تمسخر بقیه را بهمراه خواهد داشت. بعلاوه ممکن بود که اسم ایزابل هم در این وسط بمیان آید. ایزابل بیچاره که بیخبر از همه جا در اطاقش بود و بیهچوجه میل نداشت که پایش به چنین معرکه هایی کشیده شود. در عوض سیگونیاک با خود عهد کرد که سیمای این جوان محتشم را در حافظه خود خیلی خوب ثبت کند که اگر در آینده او را دید فورا بشناسد.

هرود نمایشنامه جدیدی را برای اجرا در شهر ' پوآتیه ' در نظر گرفته بود. تمام هنر پیشه ها مشغول فراگرفتن و تمرین نقش های خود بودند. در این نمایش لاف و گزاف کاپیتان فراکاس ، سیگونیاک برای اولین مرتبه در مقابل تماشاگران واقعی ظاهر میشد. او فقط یکبار قبلا در انبار بلومبر در جلوی حیوانات شاخدار و روستائیان اجرای نقش کرده بود . او حالا تحت نظر بلازیوس ریزه کاریهای نقش خود را فرا میگرفت. بلازیوس که بیشتر از هر موقع خود را وقف او کرده بود پیشنهاد هائی میکرد که بارون جوان با گوش جان آنها را میشنید و به آنها عمل میکرد. یکی از پیشنهادات بلازیوس این بود که او از یک نیمه ماسک استفاده کند که فقط پیشانی و بینی او را میپوشاند که اگر بدرستی مورد استفاده قرار میگرفت بکلی نام و نشان بارون جوان را پنهان میکرد. به این ترتیب حتی نزدیک ترین دوستان بارون هم قادر نمیشدند که او را شناسائی کنند. این پیشنهاد فوق العاده مورد توجه سیگونیاک قرار گرفت برای اینکه هویت واقعی او به این ترتیب مخفی باقی میماند. چشمان تیزبین تماشاگران هم قادر نبود که هویت او را بر ملا کند. اینکار شخصیت خانوادگی او را حفظ میکرد و او به آزادی و راحتی میتوانست نقش خود را به بهترین وجهی ارائه دهد. ماسک به او یک دماغ بزرگ که انتهایش قرمز بود و ابرو های پر پشت و سبیل های بزرگ و آویخته ارائه میداد که با صورت ظریف اشرافیش زمین تا آسمان تفاوت داشت. این ماسک فقط در پیشانی و بینی او جای میگرفت و در عمل صورت او را بکلی میپوشاند.

یکشب قبل از شروع نمایش یک تمرینی که با لباس کامل صورت میگرفت قرار بود انجام شودکه آنها بتوانند مشخصات تئاتر خود ساخته را بررسی کنند. رفت و آمد خانم های هنرپیشه با لباس کامل نمایش از خیابان کار آسانی برای آنها نبود. از اینرو آنها تصمیم گرفتند که برای اتمام کار آرایش خود از رختکن زمین تنیس استفاده کنند. هنر پیشه های مرد در یک اطاق کوچک که به منظور آخرین بررسی درست شده بود جمع شده بودند. تمام آقایان شهر پوآتیه از پیر و جوان در آرزوی این بودند که وارد معبدی که مخصوص خانمها بود بشوند. جائیکه راهبه های زیبا روی تئاتر خود را آرایش و تزئین میکردند که در مراسم شرکت کنند. خیلی از آنها بالاخره موفق شدند که خود را بداخل معبد یا بهتر بگوئیم رختکن زمین تنیس برسانند و در اطراف هنر پیشه های زیبا رو جمع شوند. آنها سعی زیادی میکردند که خود را در آنجا مفید نشان دهند. تصمیمهائی از قبیل استفاده از جواهرات، گل و سایر چیزها، اجرای اوامر هنرپیشه ها برای آوردن قوطی پودر، روژ گونه و از این چیزها را با کمال میل و غرور انجام میدادند و هر کدام سعی میکردند از دیگری پیشی بگیرند. جوانتر ها و خجالتی تر ها در روی جعبه هائی که در اطراف گذاشته شده بود نشسته ، سبیلهای خود را تاب داده و به آنهائی که شجاعت بیشتری داشتند و نزدیک هنر پیشه ها بودند با حسرت نگاه میکردند. هر کدام

www.takbook.com

از خانمهای هنرپیشه تعداد زیادی از این مردان را در دور و بر خود داشتند. این مردان از هر فرصتی استفاده میکردند که از زیبائی خانمی که نزدیکش ایستاده بودند تعریف کرده و خود را بهر قیمتی به او نزدیکتر کنند. زربین با همه آنها شوخی وبا سنگدلی آنها را مورد مسخره قرار میداد . هر چیزی که آنها میگتند زربین بدون معطلی تمسخر میکرد ولی این کار را طوری با عشوه و طنازی توام میکرد که علیرغم زبان تند و تیز او مردانی که دور از جمع شده مسحور او شده بودند. سرافینا که بسیار مغرور و خود پسند بود از اینکه گروه کثیری از مردان در نزدیک شدن به او از یکدیگر پیشی میگرفتند راضی و خوشحال بود و با لبخندهای شیرین با همه تعارف میکرد. ایزابل که از آمدن مردان به محل آرایش آنها ناراضی و آزرده بود کوچکترین توجهی به آنان نمیکرد و حتی در تمام مدت یکبار سر خود را بلند نکرد که ببیند چه کسانی در اطراف او هستند. او بکار آرایش خودش مشغول بود و در این محل که اکنون کاملا عمومی شده بود آخرین آرایش های جزئی را انجام میداد.

دوک دو والومبروز چنین فرصت طلائی را بهیچ وجه از دست نمیداد. خواجه بیلو به او خبر داده بود که اگر میخواهد ایزابل را ببیند این تنها فرصت است. او در موقعیت مناسبی بهمراه دوست همیشگی اش شوالیه ویدالینک وارد اطاق رخت کن شد و مستقیم بطرف میز توآلت ایزابل رفت. او در همن فرصت کوتاهی که برای دیدن ایزابل پیدا کرده بود از این مسرور شد که حدس او در باره زیبائی ایزابل که او را فقط از راه دور دیده بود خطا نبوده و این دختر یک آیت زیبائی بشمار میرود. او واقعا با اشکال خودش را کنترل کرد که ایزابل زیبا را در همان لحظه در آغوش نگیرد و به او در همانجا و همان لحظه ابراز عشق نکند. ولی حضور تعداد زیادی مردم در اطاق ایزابل را او موقعیتی که برای او میتوانست بسیار دردناک باشد نجات داد.

دوک جوان لباس فاخری بتن کرده و برای اینکه توجه ایزابل را بخود جلب کند از هیچ کاری فرو گزار نکرده بود. او بدون شک یک جوان بسیار زیبا و آراسته بود. دکمه های لباسش از الماس و تورهای دور گردن و دستش از گرانترین و بهترین تورها انتخاب شده بود. یک کمر بند نقره ای شمشیر او را حمایل میکرد و با دستکش های معطر کلاه خود را در دست گرفته بود. موهای بلند و تابدار او دور صورت بیضوی اش ریخته و سفیدی و لطافت پوست صورتش را بیشتر نمایان میکرد. ریش های مخملی او لب و دهان زیبایش را پنهان نمیکرد و چشمان درشت سیاه از ورای مژه های بلندش برق میزد. با وجود همه این ها حضورش در آنجا چندان خوش آیند نبود. یک تکبر زیاده از حد در رفتارش وجود داشت و نشان میداد که شادی و رنج انسانهای همنوعش برای او علی السویه است. او اعتقاد داشت که او از همان خاک و گلی که بقیه انسانها خلق شده اند درست نشده است ولی مجبور است که در میان آنها زندگی کند. حکایت یک گلدان چینی بسیار گرانبها و یک کوزه که از خاک درست شده بود.

والومبروز که به میز ایزابل نزدیک میشد تمام کسانی که در اطراف ایزابل ایستاده بودند با شناختن او با احترام کنار رفته و او نزدیک آینه میز ایستاد و آرنجش را به آن تکیه داد. به این ترتیب ایزابل چاره ای نداشت جز اینکه او را مشاهده کند. این یک مانوور هوشمندانه بود که هر کس دیگری را بغیر از این دختر کوچک تحت تاثیر قرار میداد. او میل داشت که این تاثیر را روی ایزابل قبل از اینکه با او گفتگو کند داشت باشد. ایزابل که در همان لحظه اول این مرد مزاحم را که در باغ نزدیک هتل دیده شناخته بود و از نگاه خیره او معذب و ناراحت بود ابدا در آینه نگاه نکرد. او از این بیخبر بود که یکی از آراسته ترین جوانان اشرافی فرانسه در جلوی او ایستاده و منتظر نیم نگاهی از چشمان زیبای اوست. این ایزابل زیبا و دوست داشتنی اخلاق های خاص خودش را داشت. دست آخر والومبروز که از این همه کم محلی بکلی پریشان شده بود ناگهان سر صحبت را با او باز کرد و گفت:

" مادموازل... آیا شما نقش سیلویا را در این نمایش اجرا خواهید کرد؟ "

ایزابل بدون اینکه به نگاه کند گفت:

" بله آقا. "

" در اینصورت هرگز این نقش بهتر از این بازی نشده است. اگر این نقش چندان خوب در قبل ایفا نشده شما آنرا بهترین خواهید کرد و اگر در قبل خیلی خوب اجرا شده شما آنرا عالیتر اجرا خواهید کرد. آن شاعری که اشعار این نمایشنامه را سروده چقدر خوشحال خواهد شد که اشعارش با آن لب و دهان زیبای شما خوانده شود. "

www.takbook.com

این خوشآمد گوئی های غیر مشخص مخصوص آقایان اشرافی بود که به همه هنرپیشه ها عرضه میشد و ایزابل نمیتوانست به آن ایرادی وارد کند و خود را رنجیده نشان دهد. ایزابل با تکان دادن مختصر سرش از دوک تشکر کرد ولی چیزی نگفت. در همین موقع سیگونیاک هم وارد اطاق رخت کن شد. او لباس کامل نمایشی و ماسکی که پیشانی و بینی اش را میپوشاند در برداشت و مشغول بستن شمشیر بسیار بزرگی بود که از ماتامور به ارث رسیده بود. تار های عنکبوت از غلاف این شمشیر آویزان بود. او هم مستقیما بطرف ایزابل رفت که با یک لبخند شیرین به او خوش آمد گفت. ایزابل با صدائی آهسته آنقدر آهسته که سیگونیاک برای شنیدن آن مجبور شد بطرف ایزابل خم شود به او گفت :

" تو برای نمایش حاضر شده ای و من اطمینان دارم که هرگز یک کاپیتان اسپانیولی به اندازه تو گستاخ و پرمدعا نبوده است. "

دوک دو والومبروز با دیدن این موجود ناخواسته قد راست کرد و با تنفر از سر تا پای او را نگریست. او به خودش گفت:

" این بایستی همان بدذاتی باشد که میگویند ایزابل در دام عشق او اسیر است. "

او از شدت خشم چیزی نمانده بود که منفجر شود چون نمیتوانست تحمل کند که زنی یک دلقک ماسک زده را به شاهزاده ای مثل او ترجیح بدهد. او بعد از اولین نگاه به سیگونیاک که نشان میداد او کاپیتان فراکاس را بعنوان یک آدم قبول ندارد و از نظر او این شخص یک شیی بیشتر نیست او بهمان ترتیب قبل به ایزابل زل زد ، درست مثل اینکه هیچ کس دیگری غیر از او در آن اطاق نبود. ایزابل که تا حالا تمام سعی خود را بخرج داده بود که خونسردی خود را حفظ کند حالا بی اختیار دچار نگرانی و ترس شده بود و با سرعت آخرین چیزهای کوچکی که از آرایشش باقی مانده بود تکمیل کرد ویک خال مصنوعی که در آندوره خیلی مد بود گوشه لبش قرار داد. صندلی خود را بعقب راند که از جا بلند شود. در همین موقع فریاد ستمگر بلند شد که میگفت:

" خانم های هنرپیشه... آیا شما حاضر هستید؟ "

دوک که دید پرنده بزودی از قفس خواهد پرید نیدرنگ جلو آمد و گفت:

" با اجازه شما مادموازل ... شما فراموش کردید که از " آدمکش " استفاده بکنید. "

بعد انگشتش را بدهانش گذاشت و سپس آنرا در جعبه خالهای مصنوعی ایزابل که روی میزقرار داشت فرو کرد و یکی از آنها را بیرون آورد و گفت:

" اجازه بدهید من اینرا برای شما در جای مناسبش قرار بدهم. درست در بالای سینه های برفی شما. سیاهی این خال سفیدی سینه های شما را صد چندان میکند. "

این حمله بقدری برق آسا صورت گرفت که ایزابل فرصت نکرد که خودش را کاملا کنار بکشد و فقط تا جائیکه صندلی راحتی اجازه میداد عقب رفت که دست دوک به او نرسد. دوک که وقتی تمایل به کاری پیدا میکرد ممکن نبود او را از آنکار منع نمود جلوتر رفت و دست خود را بطرف سینه و گردن ایزابل دراز کرد و چیزی نمانده بود که کاری را که میخواست به انجام برساند. در همین موقع دستی از پشت مانند یک قید فولادین بازوی او را گرفت و از ایزابل دور کرد دوک خشمناک برگشت که ببیند این چه کسی است که بخود اجازه داده که دست روی شخصی مثل او بلند کند. او متوجه شد که این شخص کسی جز کاپیتان فراکاس کذائی نیست.

سیگونیاک در حالیکه هنوز مچ دست دوک را با نهایت قدرت گرفته بود با متانت گفت:

" عالیجناب دوک... مادموازل به کمک شما یا هیچ کس دیگری کوچکترین احتیاجی ندارند. " بعد کم کم فشار را از روی مچ دست دوک کم کرد و او را رها نمود.

www.takbook.com

والومبروز که از شدت خشم رنگش سفید شده بود و چهره اش کاملا تغییر کرده و حالت درندگی بخود گرفته بود دستی را که سیگونیاک رها کرده بود روی قبضه شمشیرش گذاشت و آنرا تا نیمه از غلاف بیرون کشید. از چشمانش آتش بیرون میجست و حالت دیوانگان را پیدا کرده بود. بارون در اینحال با کمال خونسردی بیحرکت ایستاده و منتظر شروع حمله بود.

ولی دوک ناگهان بخود آمد و متوقف شد. فکری بذهنش رسید که مانند دوش آب سرد روی او تاثیر کرد. توانائی خود داری او به او بازگشت و صورتش حالت عادی پیدا کرد و نگاهی پر از نفرت و تحقیر آمیز به سیگونیاک انداخت . دوک بیاد آورد که مقام و شان او بالاتر از آنست که با یک فرد عامی که پدرش معلوم نیست چه کسی بوده و شغلش هنرپیشگی است مبارزه کند. توهینی که از موجودی به این پستی و پائینی صادر میشود به او نمیرسد. آیا یک نجیب زاده با یک تکه خس و خاشاک یا گل که پوتین او را ملوث میکند دست بشمشیر میبرد. در هر صورت این روش او نبود که خطائی را بدون تنبیه چشم پوشی کند. او به سیگونیاک نزدیک شد و گفت:

" بدذات گستاخ... تو کوچکتر از آن هستی که من خودم ترا تادیب کنم. ولی نوکران من تمام استخوانهای ترا در بدنت با چماق خرد خواهند کرد. "

بارون با بیخیالی مطلق و با آرامش کامل گفت:

" آقای دوک... شما بهتر است مواظب کارهای خود باشید. استخوانها من به آسانی خرد نمیشوند ولی چماقهای شما احتمال زیادتری دارد که خرد و خاکشیر شود. من جز در صحنه تئاتر جواب هر ضربه را با ضربه شدیدتر خواهم داد."

" تو آدم پست فطرت هر کاری بکنی من بتو این افتخار را نخواهم داد که با تو دست و پنجه نرم کنم. مبارزه کردن با من افتخاریست که نصیب آدمهای بی سر و پائی مثل تو نمیشود. نوکران من حساب ترا تسویه خواهند کرد. "

سیگونیاک جواب داد:

" آقای دوک... در این مورد هم خواهیم دید که چه پیش میآید. من ممکن است که غرور کمتری از شما داشته باشم ولی من با شما مبارزه خواهم کرد و شما بدست من مغلوب خواهید شد. "

دوک بازوی دوستش شوالیه را گرفت و در حال خروج گفت:

" من با آدمی که حتی جرات ندارد صورتش را نشان بدهد و ماسک میزند جر و بحثی ندارم. "

سیگونیاک کماکان با آرامش کامل گفت:

" آقای دوک... من صورت خودم تا در محل و زمان مناسب بشما نشان خواهم داد. وقتی صورت واقعی مرا دیدید شاید بیشتر از این که هست از من بدتان بیاید. در هر صورت فعلا من برای انجا، وظیفه باید بروم چون زنگ ها را بصدا در آورده اند و من میل ندارم که دیر بصحنه برسم. "

او روی پاشنه پای خود چرخید و خیلی آرام و سر فرصت از اطاق خارج شد و دوک را در حالیکه از شدت خشم نمیدانست چه باید بکند در جای خود باقی گذاشت. الحق که سیگونیاک در این معرکه خیلی عاقلانه رفتار کرده بود.

هنرپیشه ها از شهامت و خونسردی سیگونیاک در این مجادله لذت برده و به او در دل مباهات میکردند چون از مقام و مرتبه نجیب زادگی او اطلاع داشتند ولی مردم دیگر که در دور بر ایستاده و شاهد مجادله او با یکی از مقتدرترین نجیب زادگان فرانسه بودند او را یک دیوانه از جان گذشته میدیدند.

ایزابل از این صحنه دعوا و مبارزه طوری ترسیده بود که رنگ از صورتش پریده و دست و پایش میلرزید. زربین که بسرعت خود را برای کمک به رسانده بود از روژ گونه های خودش استفاده کرد و برای باز گردادن رنگ به صورت بیرنگ ایزابل مجبور شد مقادیر زیادی از آنرا مصرف کند. صدای ستمگر بار دیگر بلند شد که هنرپیشگان را صدا

www.takbook.com

میکرد. وقتی ایزابل با پاهای لرزان سعی کرد که از جای خودش بلند شود کم مانده بود که بزمین بیافتد. زانو های او طوری میلرزید که نمیتوانست وزنش را تحمل کند. ایزابل میدانست که او در شروع این دعوا گناهی نداشته است معهذا خود را مقصر اصلی میدید و این برای او خیلی ناگوار بود. او میدانست که برای هر زنی که نامش وارد چنین کشمکش هائی بشود جز سرشکستگی چیزی در بر ندارد و در عین حال هر چند که هرگز چیزی به سیگونیاک نگفته بود او سیگونیاک را دوست میداشت و فکر اینکه وجود او باعث شده بود که سیگونیاک با خطر واقعی که زنگیش را تهدید میکرد روبرو شود برای ایزابل قابل تحمل نبود. فکر اینکه نوکران دوک و همدستان آنها به سیگونیاک حمله کنند و یا حتی او وارد یک دوئل با دوک بشود تمام وجودش را از ترس و دلهره پر میکرد.

علیرغم تمام این مشکلات پیش بینی نشده تمرین نهائی بخوبی پیش رفت و تئآتری که بر پا کرده بودند دقیقا همان چیزی بود که میخواستند. بازیگران با روحیه بسیار خوبی نقش های خود ارائه دادند و حتی ایزابل کوچک و لرزان با وجود ناراحتی فکری توانست تحسین همه را بخود جلب کند. او موفق شد که بر احساسات خود غلبه کند و تمام حواس خود را جمع هنرش نماید. کاپیتان فراکاس که از دعوای لفظی با دوک هیجان زده بود به بهترین وجهی نقش خودش را ارائه داد. زربین از همیشه بهتر و گفتار و حرکاتش خنده و دست زدن تماشاچیان را بهمراه داشت. از یک گوشه سالن نزدیک ارکستر صدای دست زدن شدیدی برای تشویق زربین میآمد که توجه او را به آنطرف جلب کرد. زربین کنجکاو بود که ببیند این چه کسی است که با این شدت و حدت او را تشویق میکند. او در حال انجام نقش به لبه صحنه نزدیک شد و با دقت به آنطرف نگریست. کسی که او را با آن شدت شویق میکرد کسی بجز مارکی او نبود که با لبخندی با حرکت سر به او سلام داد.

زربین از یک فرصت کوتاه استفاده کرد و در گوش بلازیوس که نقش پاندولف را ایفا میکرد زمزمه کرد:

" مارکی اینجاست. فقط یک نگاه به او بیانداز و ببین که چقدر سر حال و شاد است. ببین چطور برای من آنقدر دست میزند که صورتش قرمز میشود. مارکی عزیز من... او نقش آفرینی مرا دوست دارد اینطور نیست؟ پس بیا کمی لفت و لعابش بدهیم. "

زربین بحرف خود عمل کرد و از آن لحظه ببعد با دوچندان سعی و روحیه بالا به انجام نقش خود مشغول شد. او هرگز قبلا تا این حد ندرخشیده بود. زربین چنان طنازی سحر انگیز و شیطنت دوست داشتنی از خودش بروز داد که مارکی از هر زمان دیگر بیشتر فریفته از شده بود.

نمایش جدید بنام (لیگدامون و لیدیا) که توسط یک نویسنده فرانسوی بنام ژرژ دو اسکودری نوشته شده بود نمایش بعدی بود که اجرا میشد. این نویسنده با افتخار در هنگ گارد فرانسه خدمت کرده و در آخر قلم را به شمشیر ترجیح داده بود. او همانقدر که در امور نظامی موفق بود در این کار هم موفقیت های زیادی کسب کرد. اجرای این نمایش جلب نظر همه را کرد و با استقبال همگان روبرو شد. لئاندر که نقش لیگدامون جوان را ایفا میکرد بواقع لیاقت تشویق و تحسینی که در حق او صورت گرفت بود داشت. او کاملا حق داشت که فکر کند که تاثیر زیادی روی خانم های سطح بالای پوآتیه گذاشته است.

ما در اینجا هنرپیشگان خود را بحال خودشان میگذاریم و دوک دو والومبروز و دوست صمیمی او شوالیه ویدالینک را تعقیب میکنیم.

دوک جوان که بعد از اتفاقی که در اطاق رختکن پیش آمد فوق العاده ناراحت و عصبی شده بود تا برگشت به کاخ خود خشم خود را فرو داده ولی وقتی وارد خانه شد از تصمیم خود برای گرفتن انتقام شوالیه را مطلع کرد و انواع و اقسام مجازات ها و شکنجه ها را برای مرد خاطی بر شمرد. شوالیه بعبث سعی میکرد که او را آرام کند ولی نتیجه ای نمیگرفت. او مثل دیوانه ها در طول و عرض اطاق قدم میزد ، دستهایش را بهم میفشرد ، به اسباب و اثاثیه لگد میزد و میز و صندلیها را واژگون میکرد. او بالاخره به یک گلدان چینی قدیمی و گرانبهای ژاپنی رسید که آنرا برداشت و با شدت بزمین کوبید. گلدان هزار تکه شد.

دوک فریاد زنان گفت:

www.takbook.com

" ایکاش بجای این گلدان آن مردک بی ادب را میتوانستم در زیر پای خودم خرد و خمیر کنم. بعد تکه پاره هایش را جمع کرده و در زباله دان ، جائیکه شایسته اوست بیاندازم. بد ذات پست فطرت... بخودش اجازه میدهد که بین من ، دوک دو والومبروز ، و کسی که مورد توجه من است خود را وارد کند. ایکاش که او یک نجیب زاده بود که میتوانستم به درس خوبی در روی زمین، روی اسب، با شمشیر یا خنجر یا تپانچه یا هر چیز دیگری که شکل اسلحه داشته باشد به او بدهم. او را زمین زده و پایم را روی سینه اش بگذارم و روی صورت کثیف جسدش آب دهن بیاندازم. "

شوالیه ویدالینک گفت:

" شاید واقعا او یک نجیب زاده باشد. از رفتارش که اینطور بر میآمد. یادتان باشد که خواجه بیلو به ما در باره مرد مورد علاقه ایزابل قبلا گفته بود. این مرد ماسک دار میبایست خودش باشد. حسادت او بشما و ناراحتی دخترک این حدس را تایید میکند. "

والومبروز با تحقیر و تنفر گفت:

" آیا میدانی چه میگوئی؟ مگر ممکن است که مردی از طبقه اصیلزادگان داوطلبانه خودش را تا این حد پائین بیاورد که با یک مشت آدم معمولی دوره گرد همراه شود ، دماغ خود را رنگ قرمز کند ، در روی صحنه مورد ضربات مشت و لگد قرار بگیرد و مردم به او بخندند؟ این غیر ممکن است. "

شوالیه با اصرار گفت:

" بخاطر داشته باشتد که یک مرد عاشق برای رسیدن به معشوق خود دست به هرکاری میزند. چیزی که به جلال و حشمت خدای خدایان در چندین مورد طوری لطمه وارد کرده بود که در مقابل آن بازیگری یک نجیب زاده هیچ است . "

دوک در حالیکه دسته زنگ اتاق را بشدت تکان میداد گفت:

" حالا مهم نیست. او هر کس میخواهد باشد . من همانطوریکه در صحنه تئآتر کتک میخورد او را کتک خواهم زد. اگر بر حسب اتفاق او یک نجیب زاده از کار در آمد و جان سالم از کتک های اولیه بدر برد آنوقت من خودم با او تسویه حساب خواهم کرد. "

شوالیه با لحنی که نشان میداد او بحرفی که میزند اعتقاد دارد گفت:

" من بشما میگویم که این مرد بیشک یک اصیلزاده است . وقتی که شما و او با هم مشاجره میکردید من چشمهای او را که از زیر ماسک برق میزد دیدم. هر چه بیشتر فکر میکنم بیشتر مطمئن میشوم که یک آدم معمولی چنین رفتار اشرافی و بزرگ منشانه ای نمیتواند داشته باشد. "

والومبروز گفت:

" اگر اینطور هم باشد من کمال رضایت را خواهم داشت چون قادر خواهم بود که او را بجای یکبار ، دو بار تادیب کنم. "

در اینحال یک مستخدم در لباس رسمی وارد شد و تعظیم کرد . مانند مجسمه بیحرکت برای اجرای دستورات دوک ایستاد. دوک به مستخدم گفت؛

" همین الآن میروی و 'باسک ' ، ' آزولان ' ، ' مریندول ' و ' لابریش ' را به اینجا میآوری. اگر آنها به رختخواب رفته اند بیدارشان میکنی و به آنها میگوئی که فورا خود را با چماقهای بزرگ مسلح کرده و در یک گوشه تاریک خودشان را مخفی کنند تا بازیگران از تئآتر خارج شده و بطرف هتل بیایند. باید حواسشان را جمع کرده و بین آنها کاپیتان فراکاس را پیدا کنند. آنها بایستی روی سر این کاپیتان فراکاس ریخته و آنقدر او را بزنند که جسدش روی پیاده رو بیافتد. نه ... آنها نباید او را بکشند . فقط او را خوب کتک بزنند."

www.takbook.com

سپس رو به شوالیه کرد و با صدای آهسته به او گفت: " چون در آنصورت همه خیال خواهند کرد که من از او ترسیده ام. " و باز رو به مستخدم کرد و گفت:

" من مسئول همه پیش آمدها خواهم بود. هر ضربه ای که این مردان وارد میکنند باید فریاد بزنند: ' این از طرف دوک دو والومبروز است ' که طرف بفهمد از کجا میخورد. "

این دستور که تا این اندازه وحشیانه و خشونت بار بود کوچکترین تعجبی در مستخدم ایجاد نکرد و در حالیکه بعقب باز میگشت به عالیجناب دوک اطمینان داد که دستوراتش بلافاصله اطاعت خواهد شد.

وقتی در پشت سر مستخدم بسته شد شوالیه ویدالینک گفت:

" من متاسفم که شما تصمیم گرفتید که تا این حد با خشونت با این مرد بیچاره رفتار کنید. بالاخره او یک شخصیتی بالاتر از طبقه خودش نشان داد و خود را به مقام یک اصیلزاده نزدیک کرد. این تنبیه شایسته یک اصیلزاده نیست. شاید اگر به من اجازه بدهید من میتوانم که بهانه ای پیدا کنم و با او دعوا راه بیاندازم و او را در یک مصاف عادلانه از بین ببرم. برای شما چه فرق میکند. من خودم از یک خانواده اشرافی میآیم که گرچه بسطح ارزش خانوادگی شما نمیرسد ولی من خودم زیاد مشکلی ندارم که با این مرد دست و پنجه نرم کنم. وقتی خون او ریخته شد و او از بین رفت دیگر همه چیز مطابق میل شما پیش خواهد رفت. یک کلمه به من بگوئید و من همین الآن برای کشتن او خواهم رفت چون من فکر میکنم که این شخص ترجیح دارد که زیر تیغ یک نجیب زاده بمیرد تا اینکه تبه کاران مزدور شما او را با چماق بقتل برسانند. "

دوک جواب داد:

" من باید از شما تشکر کنم که چنین پیشنهادی را میکنید که نشانه بارز وفاداری شم به دوستی بین ماست ولی من نمیتوانم آنرا قبول کنم. این بدذات پست فطرت بخودش اجازه داد که دستش را روی بازوی من بگذارد و باید بخاطر این جنایت به بدترین وجهی تنبیه شود. اگر او واقعا یک اصیلزاده است خودش راهی پیدا خواهد کرد که جبران خطای خودش را بکند. شما میدانید که من هرگز درخواست تسویه حساب با شمشیر را رد نمیکنم. " ویدالینک پایش را از جلوی حفاظ شومینه برداشت و روی پا ایستاد و با لحن کسی که میداند کار از دستش ساخته نیست گفت:

" هر جور که میل شماست عالیجناب. در ضمن آیا فکر نمیکنید که سرافینا دختر بسیار زیبا و فریبنده ایست؟ من چند مرتبه از او تعریف کردم و او خیلی مؤدبانه بمن پاسخ داد. او به من اجازه داد که برای دیدنش بروم و وقتی را برای اینکار تعین کرد. رفتار او مؤدبانه و دوستانه است. خواجه بیلو کاملا در مورد او حق داشت. "

بعد از آن دو دوست ساکت شدند و در سکوت منتظر بازگشت چهار مزدور تبه کار که برای کتک زدن سیگونیاک رفته بودند باقی ماندند.

www.takbook.com

فصل ۹

ضربات شمشیر ، ضربات چماق و بقیه قضایا

نمایش تمام شد و بازیگران آماده شدند که به هتل خود باز گردند. سیگونیاک پیش بینی میکرد که در خیابانهای خلوت آخر شب احتمال اینکه سوء قصدی علیه او انجام بگیرد وجود دارد. او شمشیر بزرگ ماتامور را بهمراه البسه نمایش با خود حمل میکرد . این شمشیر بلند ساخت اسپانیا بود و در انتهای قبضه یک محافظ سبد مانند داشت که برای حفاظت دست بسیار مفید بود. این اسلحه در دست آدم متهوری مثل سیگونیاک چیزی نبود که آنرا ساده فرض کنند. هرچند که نوک و لبه تیغ همانطوری که در تئاتر مرسوم است تیز نبود و بهمین دلیل احتمال کشته شدن حریف کم بود ولی برای دفاع در مقابل چماق تبه کاران مزدور که دوک دو والومبروز برای تادیب سیگونیاک فرستاده بود بسیار مناسب و لازم بود. هرود هم بتجربه میدانست که احتمال حمله به سیگونیاک در آنشب خیلی زیاد و از آنجائیکه مردی نبود که در موقع بروز مشکلات جانب دوستان خود را خالی کند خود را با یک گُرز سنگینی که برای ضربه زدن به زنگ شروع نمایش و بالا رفتن پرده بکار میرفت مسلح کرد. این گرز در دستان قوی هرود یک اسلحه مخوف بشمار میرفت.

آنها وقتی محوطه زمین بازی تنیس را ترک میکردند هرود به بارون گفت:

" کاپیتان... ما بهتر است که بگذاریم خانمها تحت حمایت بلازیوس و لئآندر کمی جلوتر از ما بروند چون یکی از آندو خیلی پیر و دیگری خیلی ترسو است. بنابراین اگر مشکلی برای ما پیش بیاید آنها کمک موثری نخواهند بود. ما البته میل نداریم که خانم ها وحشت زده شده و با جیغ و داد خود گوش ما را کر کنند. اسکاپین با ما خواهد آمد چون او فوت و فن کله پا کردن دشمنان را بلد است ، من خودم چند بار شاهد آن بوده ام. او بسادگی حد اقل دو نفر را بزمین خواهد زد و ما فرصت کافی خواهیم داشت که خدمت آنها برسیم. در هر صورت این گرز سنگین من در خدمت شما خواهد بود. "

سیگونیاک جواب داد:

" هرود دوست شجاع من ... من از شما تشکر میکنم. این پیشنهاد شجاعانه شما را نمیشود رد کرد ولی چیزی که میخواهم بگویم اینست که ما باید دقیقا مواظب خودمان باشیم که غافگیر نشویم. ما در یک ستون و درست در وسط خیابان قدم بر خواهیم داشت و این تبه کاران بد ذات که در گوشه ای خلوت و تاریک موضع گرفته اند برای حمله به ما چاره ای نخواهند داشت که از پناهگاه خود خارج شده و بوسط خیابان بیایند. در اینصورت قبل از اینکه آنها به ما برسند ما وقت کافی خواهیم داشت که خود را آماده کنیم. در این فرصت من شمشیرم را از غلاف خواهم کشید و شما گرز خود را آماده خواهید کرد و اسکاپین هم خودش را برای خیز برداشتن حاضر خواهد کرد. حالا بهتر است روانه بشویم ... به پیش! "

سیگونیاک در راس این ستون سه نفره قرارگرفته و وارد خیابان باریک و خلوتی که زمین تنیس را به دروازه هتل متصل میکرد شد. خیابان کج و معوجی بود و سنگفرش ناکافی و خرابی داشت. از چراغ هم در این خیابان خبری نبود. جای مناسبی برای کمین و حمله کردن بود. لبه های شیروانی های دو طرف خیابان فضای زیر آنرا تاریکتر هم میکرد. محل خیلی خوبی برای پنهان شدن تبه کاران بشمار میرفت. هیچ نوری از پنجره های بسته خانه ها به بیرون درز نمیکرد و آنشب از مهتاب هم خبری نبود. چهار اوباش مسلح به چماق ، باسک ، آزولان ، لابریش و مریندول بیشتر از نیمساعت بود که در گوشه تاریکی از خیابان منتظر آمدن کاپیتان فراکاس بودند. آنها بدو گروه تقسیم شده و روبروی هم در دو طرف خیابان آماده بودند که رگبار ضربات چماق را از دو طرف نثار سیگونیاک بنمایند. وقتی

www.takbook.com

خانمها در معیت بلازیوس و لئآندر به آنجا رسیدند این اوباش متوجه شدند که زمان وارد شدن قربانی به صحنه فرا رسیده است ، چماقهای خود را محکم در دست گرفته و آماده ایستاده بودند و کوچکترین تصوری نداشتند که چه چیزی در انتظار آنهاست. قاعدتا کسانی که محکوم به ظربات چماق شده بودند طوری میرسیدند که کوچتری دفاعی از خود نمیکردند و این اوباش به آزادی ضربات خود را وارد میکردند. برغم تاریکی مطلق چشمان تیزبین بارون چهار نفر را تشخیص داد که آماده برای حمله بودند. سیگنیاک کمی جلوتر آمد و بعد مثل اینکه تصمیم به بازگشت گرفته است بعقب بر گشت. این کار تبه کاران را فریب داد و چون فکر میکردند که همین الآن است که مرغ از قفس پرواز کند دیوانه وار بجلو پریدند. آزولان از همه جلوتر بود و بقیه او را تعقیب میکردند. او فریاد میکشید:

" بکُشید... بکُشید... این ضربت برای کاپیتان فراکاس از طرف دوک دو والومبروز است . "

در این ضمن سیگونیاک بالا پوش خود را چندین بار دور دست چپش پیچید که از آن بعنوان یک سپر استفاده کند. ضربه چماق آزولان را با همین سپر رد کرد و در عوض طوری با شمشیر به سینه مرد بد بخت کوبید که او تعادلش را از دست داد و بداخل جوی آب افتاد. سرش در گل و لجن و پاهایش بهوا رفت. اگر نوک شمشیر کمی تیز تر بود از بدن او رد شده و از طرف دیگر بیرون میآمد. باسک با وجودیکه سرنوشت همکارش را میدید با شجاعت جلو آمد ولی این با سیگونیاک با لبه پهن تیغ طوری بسر او کوفت که ستارگان رقص کنان در جلوی چشم مرد تیره بخت ظاهر شدند. هر چند که در اسمان حتی یک ستاره وجود نداشت. گرز ستمگر بسراغ مریندول آمد و چماق او را در هم شکست. او که خلع سلاح شده بود بزانو افتاد ولی در همین موقع ضربه سنگین گرز بر روی شانه او فرود آمد. اسکاپین هم بنوبه خود کمر لابریش را از پشت گرفت و چماقش را از دستش در آورد که دیگر اسلحه ای در دست او باقی نمانده بود. با یک حرکت سریع او را از زمین بلند کرده و او را در هوا به ده قدم آنطرف تر پرتاب کرد. طوری این حرکت اسکاپین عنیف بود که مرد بد بخت در برخورد با زمین بیهوش شد.

www.takbook.com

Il [illegible] la [illegible] était libre, et sa vitesse [illegible] aux [illegible]
(Page 216.)

www.takbook.com

به این ترتیب راه برای قهرمان ما و دو همراهش باز شد و آنها به پیروزی کامل رسیدند. چهار اوباش که هرگز قبلا طعم شکست را نچشیده بودند با فجیع ترین وضعی سعی میکردند که از آنجا فرار کنند. آزولان و باسک چهار دست و پا مثل حیوانات روی زمین حرکت میکردند و سعی میکردند بین خود و گروه کاپیتان فراکاس فاصله ایجاد کنند. لابریش مثل یک مرده روی زمین افتاده و بیحرکت مانده بود و مریندول که جراحتش کمتر از او بود با هر چه در توان داشت سعی میکرد از آنجا بگریزد و خود را بکاخ دوک برساند. وقتی نزدیک کاخ شد سرعتش کم شد چون حالا از عصبانیت دوک بیشتر از گرز هرود میترسید. او برای یک لحظه درد شدید شانه اش را که از جا در رفته بود فراموش کرد و هنوز کاملا از در ساختمان وارد نشده بود که او را بنزد دوک احضار کردند. دوک با بیتابی منتظر بود که اخبار مربوط به کتک زدن کاپیتان فراکاس را بشنود. او شکی نداشت که آن چهار نفر حساب کاپیتان فراکاس را رسیده اند. وقتی مریندول ترسیده و خجالت زده وارد شد تمام بدنش میلرزید و نمیدانست چه بگوید و چکار بکند. او در آستانه در بیحرکت و ساکت ایستاد و منتظر شد که دوک که به او در سکوت نگاه میکرد کلامی به او بگوید.

شوالیه دو ویدالینک چون دید که دوک خیال صحبت کردن ندارد و فقط با خشم به مریندول نگاه میکند بالاخره سکوت را شکست و به مریندول گفت:

" خوب... چه خبری برای ما داری؟ تو یک حال و هوای فاتحانه نداری پس باید خبرهای بدی داشته باشی. "

مریندول با چاپلوسی گفت:

" علیجناب دوک نمیتوانند در نیت ما برای اجرا کردن دستوراتشان شکی داشته باشند. ما هر کار که از دستمان بر میآمد کردیم ولی متاسفانه این بار بخت با ما یار نبود. "

دوک در حالیکه برق از چشمانش میجهید بتندی گفت:

" منظورت از این حرف چیست؟ شما چهار نفر بودید و میخواهی به من بگوئی که از شما چهار نفر حتی یکنفر نتوانست ضرب شستی به این هنرپیشه بی مقدار نشان دهد؟ "

مرینول تمام شهامت خود را جمع کرد و در جواب گفت:

" عالیجناب ... این هنرپیشه بی مقدار در شجاعت و توانائی دست هرکول را از پشت بسته بود. او دیوانه وار در میان ما افتاد و در اولین ضربه آزولان و باسک را به جوی گل و لجن انداخت. در زیر ضربات او آنها مثل عروسکهای مقوائی بزمین افتادند. این دو نفر آدمهای ورزیده و در چنین کارهائی تجربه زیاد دارند. یک هنرپیشه دیگر لابریش را سر دست بلند کرد و طوری بزمین کوبید که او دیگر از جایش تکان نخورد. پسِ کله اش حالا خوب میفهمد که سنگهای خیابان های پواتیه تا چه حد سخت هستند، مرد بیچاره... چماق من در همان لحظه اول با یک گرز هراس آور توسط ان غول بیشاخ و دم که او را هرود مینامند در هم شکست و شانه من چنان آسیب دید که من دستم را برای حد اقل دو هفته نخواهم توانست تکان بدهم. "

دوک دو والومبروز که از فرط خشم دیوانه شده بود فریاد زد:

" شما یک مشت گوساله حقیر ترسو بیشتر نیستید. هر پیر زن مردنی میتواند شما را با دوک نخ ریسی اش سر جایتان بنشاند. من اشتباه کرده که شما چند نفر را از اعدام و حبس نجات دادم. من خیال میکردم که اگر شما ترسوها را استخدام کنم با شجاعت و شهامت در خدمت من خواهید بود و از هیچ کس و هیچ چیز در روی زمین نخواهید ترسید. حالا جواب مرا بده... وقتی متوجه شدید که کاری از چماق های شما ساخته نیست چرا دست به شمشیر نبرده و کار این هنرپیشه پست فطرت را یکسره نکردید؟ "

" عالیجناب به ما امر فرموده بودند که این فقط یک کتک زدن باشد و نه یک قتل. ما چنین جراتی را نداشتیم که خلاف دستور شما رفتار کنیم. "

ویدالینک در حالیکه میخندید گفت:

www.takbook.com

" نگاه کنید. این تبه کار مزدور را نگاه کنید که اطاعتش از دستورات آقای دوک مو نمیزند. چنین وفاداری و خلوصی بهمراه شجاعت کم نظیر این مردان تبه کار واقعا قابل تحسین است. حالا آقای دوک... این ماجراجوئی امشب میبایست که باعث کمال رضایت شما شده باشد چون شما بودید که میگفتید وقتی کار تعقیب مشکل میشود مورد توجه شما قرار میگیرد. من بایستی به شما تبریک بگویم که به مقصود خود رسیده و هدف خیلی مشکلی را انتخاب کرده اید. این ایزابل بر عکس شغلی که دارد بنظر میرسد که چندان سهل الوصول هم نیست. او در یک قلعه جنگی زندگی میکند که روی خندق دور آن پلی برای گذر وجود ندارد . ایشان توسط اژدهائی محافظت میشود که از دهانش دود و آتش خارج میشود. حالا باید دید که سپاه ما چه میکند. "

آزولان ، باسک و لابریش که کم و بیش بحال آمده و افتان و خیزان خود به آنجا رسانده بودند با اکراه در آستانه در اطاق دوک ظاهر شدند. آنها دستان خود را بعلامت تضرع بطرف اربابشان دراز کردند. یک مشت موجود بدبخت رنگ باخته ، کثیف و آلوده در خون بودند که بعلت ضرباتی که خورده بودند خون از بینی اشان جاری بود. صورتهای آنها کبود و خون آلود بود.

دوک که از دیدن این منظره فجیع دیوانه وار بخشم آمده بود فریاد کنان گفت:

" سگهای کثیف... همین الآن به لانه های خود بر گردید. من نمیدانم که چرا دستور ندادم که هر کدام از شما را بجرم بزدلی و ترسوئی زَیر شلاق بحسابتان برسند. من همین الآن پزشک خودم را احضار خواهم کرد که شما ترسو ها را با دقت معاینه کند. اگر این آه و ناله ای که را مثل کودکان شیر خوار راه انداخته اید حقیقت نداشته باشد پوست از سرتان خواهم کند. حالا از اینجا گم شوید. شما بو گندو های پست از جلوی چشم من دور شوید . "

گردن کلفت های کتک خورده عقب گرد کرده ، موقتا درد و رنج خود را فراموش کرده و با عجله از آنجا دور شدند. این تبه کاران حرفه ای چنان از دوک میترسیدند که هر درد و رنجی را به خشم او ترجیح میدادند. وقتی این گروه آدمکش از آنجا رفتند والومبروز خود را روی مبلی کوتاهی که نزدیک شومینه بود و تعداد زیادی کوسن روی آن قرار داشت انداخت . افسرده و خاموش با خودش فکر میکرد و شوالیه ویدالینک مواظب بود که این سکوت را بهم نزند.

واضح بود که افکار تیره ای در مغز دوک جوان در گردش بود. صورتش گرفته و با آن لباس های فاخر که هنوز بتن داشت در لابلای بالش های نرم تصویر جالبی را تولید کرده بود. او مدت زیدی در همان حال نماند و ناگهان از جا پرید و بدوست خود شب بخیر گفت. به اطاق خودش رفت و به شب چره مختصری که برایشان آورده بودند کوچکترین توجهی نکرد. ویدالینک ولی احساس گرسنگی میکرد و پشت میز نشست و بخوردن مشغول شد. او برعکس دوک کاملا سر حال بود و از غذایش لذت برده و در فکر سرافینای زیبا و رفتار دوستانه او بود. او کاملا مجذوب زیبائی سرافینا شده بود و در سر میز دوک بسلامتی سرافینا جام شرابش را خالی کرد. او هم از دوک تبعیت کرد و به اطاق خودش رفت. در آنجا او برختخواب رفت و خواب سرافینا را میدید. وقتی صبح شد دوک هنوز قادر به خوابیدن نشده بود. افکار تیره به مغزش هجوم آورده بودند واز اینطرف به آنطرف میغلتید. متاسفانه از خواب خبری نبود.

سیگونیاک ، ستمگر و اسکاپین با فائق آمدن به مشکلاتی که سر راهشان پیش آمد وارد هتل آرم دو فرانس شدند و بقیه گروه را دیدند که بشدت نگران آنها بودند. در راه رسیدن به هتل ، گروه اول در سکوت شب قادر بودند که فریاد تبه کاران دوک را بشنوند و بعد از آن سر و صدای جنگ و دعوا بلند شد. آنها از این نگران بودند که مبادا گزندی به دوستانشان وارد شود. ایزابل که از ترس نمیدانست چه بکند چون فکر میکرد که دشمنان بر سیگونیاک غلبه کرده و او را میکشند. او بدون اینکه توجه داشته باشد که وجود او بیشتر برای سیگونیاک و یارانش درد سر درست میکند تا اینکه مثمر ثمر واقع بشود چندین مرتبه سعی کرد که خودش را به معرکه برساند. ولی در همان قدم اول تقریبا ضعف کرد و اگر بلازیوس و زربین او را نگرفته بودند بزمین میافتاد. آندو هر کدام یک بازوی ایزابل را گرفته و او را بطرف هتل راهنمائی کردند. ایزابل در آنجا به اطاق خودش نرفت و با بقیه ماند و منتظر خبر دوستانشان که در گروه دوم بودند شدند. ترس آنها این بود که اتفاق بدی رخ داده باشد و البته در دل آرزو میکردند که همه صحیح وسالم به هتل باز گردند. وقتی ایزابل چشمش به سیگونیاک افتاد که از دور میآمد بی اختیار دستانش بطرف آسمان بلند شد و خدا را شکر کرد. دستانش پائین آمد و اشکهایش را که از چشمانش جاری بود پاک میکرد و با نزدیک شدن سیگونیاک بی اختیار

www.takbook.com

دستانش را بدور گردن او حلقه کرد . ولی ایزابل خیلی زود موفق شد که خودش را کنترل کند و بنرمی خودش را از بازوی سیگونیاک که بدور کمرش حلقه شده بود کنار کشید و گفت:

" پس شما زخمی و مجروح نشده اید؟ "

صورتش از خوشحالی برق میزد ولی سیگونیاک که از این ابراز احساسات ایزابل بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بود نمیتوانست صحبت کند. دستهای ایزابل که دور گردن او بود بعد از آنهمه گرفتاری یک مژدگانی بهشتی محسوب میشد. او با خود میگفت:

" ایکاش میشد که تا ابد ایزابل را روی سینه خودم نزدیک قلبم که فقط برای او میتپد نگاه دارم . "

ایزابل ادامه داد:

" اگر بخاطر وجود من سر سوزنی بشما آسیب وارد میشد من هرگز خودم نمیبخشیدم و از غصه میمردم. ولی... آه... شما تا چه حد در باره این دوک گستاخ بی احتیاطی کردید که مانند خود ابلیس از خود راضی و مغرور است. آنهم بخاطر یک دختر بی اسم و رسم فقیری مثل من. آقای سیگونیاک... باز هم میگویم شما خیلی بی احتیاطی کردید و این کار مجادله با شخصی مثل دوک کار درستی نبود. حالا که شما بجرگه هنرپیشه ها وارد شده اید باید مثل آنها هم رفتار کنید. ما یاد گرفته ایم که بی ادبی و گستاخی تماشاگران را چشم پوشی کرده و در صدد تلافی بر نیائیم . "

بارون دو سیگونیاک که بالاخره خود را قادر به صحبت کردن کرده بود گفت:

" من هیچوقت چنین کاری را نخواهم کرد. من سوگند یاد میکنم که هرگز اجازه ندهم که در حضور من کسی توهین و دست درازی به ایزابل دوست داشتنی بکند حتی اگر ماسک هنرپیشگی خودم را هم بر صورت داشته باشم. "

هرود با صدای بلند گفت:

" خوب گفتی کاپیتان... هم خوب گفتی و هم دلاورانه. من یکی بیچوجه تمایلی ندارم که مورد غضب تو قرار بگیرم . بقدرت خداوندی آن پذیرائی که تو از آن تبه کاران کردی آنها چقدر خوشبخت بودند که شمشیر کُند ماتامور در دست تو بود که لبه و نوک تیز نداشت وگرنه تکه بزرگه این تبهکاران مزدور گوششان بود. همان بلائیکه شوالیه های قدیم بر سر غولان و ساحران بد کردار میآوردند. "

" هرود... گرز تو بهمان اندازه مؤثر و مفید بود. و در ضمن عذاب وجدان هم نباید داشته باشی چون این تبه کاران بیگناه نبودند و اگر میتوانستند هر سه ما را بقتل میرساندند. "

فضل فروش با خنده بلندی وارد این مذاکره شد و گفت:

" حقیقت هم همینست. این تبه کاران گلهای زندان و سردسته محکومین به اعدام هستند. "

سیگونیاک گفت:

" این جور کارها فقط از دست تعدادی معدود از افراد اجتماع بر میآید. ولی چیزی را که ما نباید فراموش کنیم مبارزه دلاورانه اسکاپین در مقابل حریفش بود که واقعا شایسته تقدیر است. او بدون استفاده از اسلحه به حریفش حمله و او را از پا در آورد. "

اسکاپین که لودگی و مسخرگی در ذاتش بود در جواب این تقدیر و خوش آمد چشمانش را بزیر انداخت ، دستش را روی قلبش گذاشت و بایک دنیا تواضع و خجالت تعظیم بلند بالائی کرد که بقدری مضحک بود که تمام هنر پیشه ها را با وجودیکه که به این حرکات عادت داشتند بشدت بخنده انداخت. این خنده برای روحیه آنها بعد از این وقایع ناگوار لازم بود .

www.takbook.com

حالا دیگر چون دیر وقت شده بود هنرپیشگان به یکدیگر شب بخیر گفته و و هر کدام به اطاق خود رفتند. فقط سیگونیاک بود که برای مدتی در حیاط قدم میزد و فکر میکرد. انتقام هنرپیشه گرفته شد ولی این برای یک نجیب زاده کافی نبود. آیا او میبایست که ماسک صورت را بکناری انداخته و هویت واقعی خود را مکشوف و دعوای خود را با دوک علنی کند؟ آیا این کار باعث نمیشد که نجیب زاده مقتدری مثل دوک با گروه تئاتری سر لج افتاده و به آنها صدمه وارد کند؟ جواب عقل و منطق البته منفی بود ولی غرور و حیثیت اصیلزادگی او چیز دیگری میگفت. بارون دو سیگونیاک خوب میفهمید که بایستی راهی را انتخاب کند که هر نجیب زاده در این شرایط انتخاب خواهد کرد و بهمین دلیل قدم هایش را سریع تر کرد و مستقیم بطرف اطاق زربین پیش رفت.

او به آرامی در زد که با کمال احتیاط کمی گشوده شد. مستخدم با دیدن او بلافاصله کنار رفت و او را وارد اطاق کرد. اطاق بزرگی بود که بخوبی با تعداد زیادی شمع های برنگ گلسرخ روشن شده و دو گلدان کریستال گرانبها در روی میزی که با رومیزی ساتن پوشیده شده بود قرار داشت. در روی میز شام با شکوهی مرکب از گوشت پرندگان و سایر اغذیه اشتها آور برای مصرف آماده بود. یک تُنگ کریستال که با طلا مزین شده شرابی یاقوتی رنگ در بر داشت و فقط جای دو نفر سر میز آماده شده بود. روبروی زربین مارکی دو برویر نشسته بود ، همان کسی که سیگونیاک بدنبالش میگشت. ندیمه از جا برخواست و به او خوش آمد گفت که قسمتی از آن برای دوست و همکارش و قسمت دیگر برای احترام به یک نجیب زاده بود.

مارکی به سیگونیاک با ادب و احترام گفت:

" شما خیلی لطف کرده اید که به این گوشه دنج ما تشریف آورده اید و ما بشما خوش آمد میگوئیم. ژاک... برای آقا جا درست کن ایشان با ما شام خواهند خورد. "

سیگونیاک جواب داد:

" من دعوت شما را با کمال میل میپذیرم ولی نه برای صرف شام. من میل ندارم که مزاحم شما بشوم. ولی در ضمن میدانم که هیچ چیز بدتر از آن نیست که یک نفر که خودش غذا نمیخورد برای دو نفر که مشغول صرف غذا هستند مزاحمت ایجاد کند. "

بارون روی صندلی که ژاک برایش در روبروی مارکی قرار داده بود نشست و مارکی از غذاهای روی میز برای او کشید و گیلاس شرابش را برای او پر کرد. تا این لحظه کوچکترین سؤآلی از اینکه چه باعث شده بود سیگونیاک سرزده به آنجا برود مطرح نشده بود. ولی البته مارکی احساس میکرد که اتفاق مهمی افتاده است که مرد نجیب زاده مبادی آدابی مانند بارون دو سیگونیاک بدون خبر به اطاق آمده است.

مارکی سؤآل کرد:

" آیا شما این شراب قرمز را به بقیه ترجیح میدهید؟ من که از هر دو نوع شراب مینوشم که احساس حسادت در آنها تولید نشود. "

سیگونیاک با لبخندی گفت:

" با تشکر از شما من از شراب قرمز استفاده و با اجازه شما قدر آب هم به آن اضافه خواهم کرد. من فطرتا آدمی صرفه جو هستم ودر بارگاه باکوس خدای شراب قدری با پری هائی که در اطراف او هستند اختلاط میکنم. ولی باید عرض کنم که قصد من از این مزاحمت شبانه خوردن و آشامیدن نبود. عالیجناب مارکی ... من آمده ام که از شما درخواستی بکنم که هیچ نجیب زاده ای آنرا برای نجیب زاده دیگر رد نخواهد کرد. مادموازل زربین احتمالا برای شما تعریف کرده اند که امشب چه اتفاقاتی افتاده است. دوک دو والومبروز در اطاق رختکن سعی کرد که ایزابل را لمس کند . او چنین وانمود میکرد که میخواهد یک خال مصنوعی روی سینه ایزابل بگذارد. او این حرکت ناشایست را از قصد انجام داد که در شان یک مرد اصیلزاده نبود. من شاهد بودم که هیچگونه طنازی از جانب دختر بیگناه وجود

www.takbook.com

نداشت که او را ترغیب به چنین کاری بکند. شما میدانید که ایزابل تا چه عفیف و نجیب است و من برای او احترام زیادی قائل هستم. "

زربین گفت:

" ایزابل شایسته این احترام است. هر چیز که شما در باره او گفتید منکه به او از همه نزدیکتر هستم تائید میکنم. "

سیگونیاک با نگاهی تشکر آمیز به ندیمه به صحبتش ادامه داد:

" من دست دوک را گرفتم و مانع از این شدم که او بتواند بدن ایزابل را لمس کند. دوک شدیدا خشمگین شد و به من حرفهای نا مناسب زد. من ولی با تظاهر به خونسردی در حالیکه ماسک نمایشی خودم را بر صورت داشتم حرفهای او را تحمل کردم. او به من گفت که به نوکران خود دستور خواهد داد که مرا کتک بزنند و در عمل در پایان نمایش وقتی ما از محل تئآتر به هتل باز میگشتیم چهار تبه کار مزدور در تاریکی خیابان با چوب و چماق به ما حمله کردند. دو نفر از آن تبه کاران را من با لبه شمشیر ادب کرده و هرود و اسکاپین دو نفر دیگر را بسزای خود رساندند. دوک فکر میکرد که یک هنرپیشه بدبخت را هدف گرفته است ولی در زیر لباس هنرپیشگی یک نجیب زاده قرار داشت. چنین رفتار زشتی در حق یک نجیب زاده بدون عکس العمل نباید بماند . عالیجناب مارکی... شما مرا میشناسید و هر چند که تا بحال با نهایت سعه صدر، احترام عدم تمایل مرا به شناخته شدن رعایت کرده اید، از گذشته و اجداد من اطلاع دارید و میتوانید گواهی بدهید که خانواده سیگونیاک برای مدتی بیشتر از هزار سال با عزت و افتخار در این مملکت زندگی کرده اند.

مارکی برای اولین مرتبه نام اصلی سیگونیاک را ذکر کرد و گفت:

" بارون دو سیگونیاک... من من با کمال افتخار در حضور هر کسی که شما میل داشته باشید گواهی میدهم که شما متعلق به یکی از قدیمیترین و بالاترین خانواده های نجیب زاده این کشور هستید. در اولین جنگهای صلیبی پالاماد دو سیگونیاک از خود شجاعت های خارق العاده نشان داده بود. او و صد سرباز که بخرج خودش به جنگ رفته بودند. این در زمانی بود که بخش مهمی از اصیلزادگان امروزی فرانسه حتی به مرتبه اصیلزادگی نرسیده بودند. او و هیو دو بروبر ، جد خود من دوستان صمیمی بودند و در یک چادر مثل دو برادر میخوابیدند. "

بعد از بیان این خاطرات شکوهمند سیگونیاک سر خود را با افتخار بالا گرفت. او احساس میکرد که خون پاک اجدادش در رگهای او در جریان است و قلبش بشدت میتپید. زربین که با دقت به او نگاه میکرد تغییراتی را که در اثر این گفتگو در سیگونیاک ظاهر شده بود مشاهده میکرد. بارون در که در حالت معمولی چهره ای گرفته و مغموم داشت حالا میدرخشید. زربین با خود میگفت:

" این اشراف زادگان واقعا نژاد مخصوصی برای خودشان هستند. مثل ایکه از پهلوی ژوپیتر خدای خدایان در آمده اند و مثل بقیه میرندگان نیستند. مثل همین بارون دو سیگونیاک. اگر از از من تقاضا میکرد که با او برختخواب بروم من نمیتوانستم درخواست او را رد کنم و بخاطر او مارکی خودم را دور میانداختم. مارکی مثل یک قهرمان درخشش دارد ولی سیگونیاک مثل خود خداست. "

سیگونیاک که خوشبختانه از آنچه در مغز زربین میگذشت بی خبر بود به مارکی میگفت:

" حالا که چنین لطفی به خانواده من دارید من فکر نمیکنم که با منازعه من با دوک دو والومبروز مخالفتی داشته باشید. "

مارکی با لحنی جدی و کلامی شمرده که با حالت خوش مشربی و سهل انگاری عادی او بسیار فرق داشت گفت:

" مطمئنا هر کاری که از دست من ساخته باشد انجام خواهم داد. و بعلاوه من خدمات خودم را بعنوان شاهد شما تقدیم میکنم. من همین فردا صبح بنمایندگی از طرف شما نزد دوک خواهم رفت . یک چیز در مورد دوک بایستی ذکر شود و آن اینکه ممکن است او آدم گستاخ جسوری باشد ولی او بهیچوجه ترسو نیست و خود را در پشت عناوین اشرافیش

www.takbook.com

پنهان نمیکند. وقتی او از عنوان نجیب زادگی شما مطلع شود درخواست شما را برای دوئل رد نخواهد کرد. حالا از این حرفها بگذریم. من میبینم که این حرفهای مردانه مادموازل زربین را بی طاقت کرده است و سعی میکند که خمیازه خود را پنهان کند. ما باید کاری کنیم که لبهای زیبای او به خنده باز شود و مروارید های دندان هایش نمایان شود. زربین... لطف کن و گیلاس آقای بارون را پر کن و سعی کنیم دوباره سرحال و شاد باشیم. "

ندیمه اطاعت کرد و با دلبری و متانتی که همانند خود ' هِبه ' * بود گیلاس ها را پر کرده و هر کاریکه از آن ببعد کرد درست و صحیح انجام داد. زربین یک هنرپیشه باهوش و بتمام معنی بود.

بمحض اینکه سیگونیاک احساس کرد که رفتن او حمل بر بی ادبی نمیشود از جا برخواست و از میزبانان خود تشکر کرده و آنجا را بقصد رفتن به اطاق خود ترک کرد. وقتی به اطاقش رسید در را قفل کرد و بعد یک شمشیر قدیمی که متعلق به پدر او که از خانه با خود آورده بود از جلد پشمی آن بیرون آورد. این جلد مانع از آن میشد که شمشیر زنگ بزند. این شمشیر دوست و محافظ او بود. او شمشیر را آرام از غلافش بیرون کشید و دسته آنرا بوسید. این شمشیر یک سلاح زیبا و کاری بود. تزئیناتی روی آن بکار رفته بود ولی نه خیلی زیاد. این شمشیر رزم بود نه شمشیر بزم. چند خط طلا روی تیغه فولادین آبیرنگ شمشیر حک شده بود و آرم مشهور ترین شمشیر سازان شهر تولدو روی آن بچشم میخورد. بارون جوان با دقت لبه های تیغ را امتحان کرد و سپس نوک آنرا به لبه در تکیه داد و آنرا خم کرد. شمشیر بدون مشکل کاملا خم میشد. به این ترتیب سیگونیاک از قابلیت انعطاف آن اطمینان حاصل کرد. شمشیر پیر تمام امتحانات را با موفقیت پشت سر گذاشت و پیدا بود که در موقع کارزار آقای خود را تنها نمیگذارد. سیگونیاک از اینکه باردیگر شمشیرش را در دست گرفته و نوید استفاده از آن در آینده نزدیک با خوشحالی با دیوار مقابل مشغول شمشیر بازی شد. او تمام فوت و فن های شمشیربازی را که ، پیر ، مستخدم وفادارش به او یاد داده بود بار دیگر بکار گرفت. آنها عادت داشتند که هر روز چندین ساعت وقت خود را به تمرین شمشیربازی بگذرانند. چون در حقیقت کار دیگری نبود که بارون جوان انجام بدهد این تمرینات طولانی و طولانی تر میشد و در نتیجه عضلات بدن او پرورش پیدا کرده و طبعا ضمن اینکه شمشیر باز ماهری شد در مبارزه واقعی حتی اگر چندین ساعت هم طول میکشید خسته نمیشد. او خود را هنوز یک شاگرد در هنر شمشیر بازی میدید ولی حقیقت این بود که او در این هنر استاد شده بود و حتی در شهرهای بزرگ هم کمتر کسی بپای او میرسید. او استادی بهتر از ، پیر ' وفادار نمیتوانست پیدا کند. نه حتی در پاریس. او چون در یک گوشه دور افتاده و تنها زندگی میکرد از هنر خود اطلاعی نداشت ولی بدون خودستائی قادر بود که با بهترین شمشیر بازان فرانسه و دنیا ضربات شمشیر رد و بدل کند. او از ظرافت کاریها ی جوانان اشرافی در این فن اطلاع نداشت ولی شمشیر در دست او برای یک دشمن واقعی یک اسلحه مخوف محسوب میشد. او شمشیرش را کنار بسترش قرار داد و خیلی زود بخواب عمیقی فرو رفت. از اینکه شخصی را برای ترتیب دادن دوئل با والومبرز فرستاده کوچکترین ناراحتی برای خوابش ایجاد نمیکرد.

ایزابل ولی چشمهایش بر هم نمیرفت چون نگران بارون جوان بود. او میدانست که سیگونیاک این قضیه را فراموش نخواهد کرد و نتیجه جنگ و جدال با دوک جوان را هم بخوبی پیش بینی میکرد. ولی مداخله در کار دوئل حتی بمخیله او خطور نکرد. در آن روزها مسائل مربوط به آبرو چیز مقدسی شمرده میشد و زنان بفکرشان نمیرسید که در اینگونه امور دخالت کنند و یا با گریه و زاری محبوب خود را از کاری که میخواهد انجام بدهد باز دارند.

صبح روز بعد راس ساعت نه مارکی دو برویر آماده بود و به دیدن سیگونیاک رفت. او سیگونیاک را در اطاقش پیدا کرد و برای تعیین شرایط دوئل با هم مذاکره را شروع کردند. بارون از مارکی خواهش کرد که مدارکی را که نشان میداد سیگونیاک از چه خانواده ای است ، فرمان های شاهان قبلی به پدر و اجداد او، و بالاخره شجره نامه خانوادگیش را که با خود آورده و مثل یک گنجینه از آن حفاظت میکرد با خود ببرد که در صورتیکه دوک راجع به نجیب زادگی و اصالت او شک کند آنها را به او نشان دهد . این مدارک مهم و معتبر در یک پارچه اطلسی پیچیده شده که شاید پرچم پالامد دو سیگونیاک بود که در راس صد سرباز بجنگ رفته بود.

---

* (لطفا به صفحه ۴۱ مراجعه فرمائید. مترجم)

www.takbook.com

LE BARON DE SIGOGNAC ET LE MARQUIS DE BRUYÈRES.
(Page 225.)

www.takbook.com

مارکی گفت:

" من معتقد بیستم که این اسناد و مدارک لزومی داشته باشد. حرف من بایستی برای او کافی باشد. ولی از آنجائیکه این دوک جوان سری پر شور دارد ممکن است که اصرار داشته باشد که شما را کاپیتان فرکاس معرفی کند. من یکی از مستخدمین خود را با خود به کاخ دوک میبرم که این مدارک را حمل کند که در صورتی که دوک مایل بود آنها را ببیند. بهر حال اگر هم نخواست ما چیزی را از دست نداده ایم. "

" من مطمئن هستم که شما هر کاری را که لازم باشد انجام خواهید داد. من نهایت اطمینان و اعتماد را بشما دارم و بدون شرط و شروط آبروی خانوادگی خود را در دست شما میگذارم. "

" منهم بشما اطمینان میدهم که آبروی شما در دست من حفظ خواهد شد و من این دوک جوان و مغرور را که چندان اثر مناسبی روی من نگذاشته است متقاعد میکنم که پای حیثیت و آبروی دو خانواده اشرافی قدیمی در بین است. ما از حیث اعتبار و درجه اشرافیت دست کمی از خود او نداریم و درجه دوکی او نباید سبب شود که خیال کند که نسبت به دیگران برتری دارد. ولی دیگر در باره او صحبت نخواهیم کرد و بهتر است که پای عمل به میان کشیده شود. سخن گفتن کار زنهاست ولی کار مردها عمل کردن است. همانطور که از قدیم گفته اند از آبرو و حیثیت فقط با ریختن خون میتوان دفاع کرد. "

بعد مارکی مستخدمش را صدا کرد ، محموله گرانبها را به او سپرد و برای انجام ماموریتش بسمت کاخ دوک روانه شد. دوک یک شب بدون آرامش و بی خواب را گذرانده بود و فقط نزدیکیهای صبح بخواب رفته و هنوز بیدار نشده بود. وقتی مارکی دو برویر به آنجا رسید به پیشخدمت دوک گفت که فورا ورود او را به اربابش خبر بدهد. پیشخدمت که از این دستور مارکی که آمرانه ادا شده دچار تعجب شده بود ... بیدار کردن دوک قبل از اینکه او پیشخدمت خود را احضار کند؟ با این کار او با سر خود بازی میکرده است. او بمراتب ترجیح میداد که بدون سلاح به قفس شیرها یا ببر های درنده وارد شود . دوک بدون استثنا در برخواستن از خواب در صبح بد اخلاق و تندخو بود. حتی اگر شب گذشته با خلق خوش به رختخواب رفته بود. معنای بیدار کردن دوک را مستخدم بد بخت خوب میدانست از اینرو به مارکی گفت:

" شاید بهتر باشد عالیجناب کمی صبر کنند که آقای دوک از خواب بر خیزند و گرنه چند ساعت بعد مجددا تشریف بیاورند. عالیجناب دوک مرا هنوز احضار نکرده اند و من جرات ندارم.... "

مارکی صدایش را بلند و حرف پیشخدمت را قطع کرد و گفت:

" همین الآن بنزد آقای خوت برو و به او بگو که مارکی دو برویر برای امر مهمی بدیدن او آمده است. اگر نه من با زور وارد خواهم شد و به اطاق او خواهم رفت. من **بایستی** فورا با او در باره امر مهمی صحبت کنم که آبروی ارباب تو در گرو آنست. "

مسخدم با شنیدن این حرف بسرعت گفت:

" آه... این قضیه فرق میکند. چرا عالیجناب اینرا از اول نفرمودند؟ من همین الآن میروم و عالیجناب دوک را مطلع میکنم. ایشان شب گذشته خیلی دیر با عصبانیت و کج خلقی به اطاق خوابشان رفتند و من مطمئن هستم که ایشان از شنیدن خبر یک دوئل تمام ناراحتی های خودشان فراموش خواهند کرد. "

پیشخدمت از مارکی با ادب خواهش کرد که چند لحظه منتظر بماند و مصمم بطرف اطاق دوک رفت. والومبروز از صدای باز شدن در هر چند که مستخدم سعی زیادی کرد که آنرا آهسته باز کند از خواب بیدار شد و با خشم سر پیشخدمت فریاد کشید :

" معنای این کار چیست؟ مگر من بتو فرمان نداده بودم که هرگز قبل از اینکه من ترا احضار کنم وارد اطاق نشوی؟ تو بد ذات صد ضربه شلاق برای این نافرمانی نوش جان خواهی کرد. التماس و زاری تو هم کوچکترین تاثیری در من نخواهد داشت . من میخواهم بدانم حالا بایستی چطور دو مرتبه بخواب بروم. "

www.takbook.com

" عالیجناب این نوکر وفادار خود را آنقدر شلاق بزنید که روح از بدنش جدا شود . ولی اگر من از دستور عالیجناب سرپیچی کردم بدون یک دلیل محکم نبوده است. عا لیجناب مارکی دو برویر به این جا آمده و درخواست صحبت با شما را دارند. مسئله بسیار مهمی پیش آمده که به حیثیت و آبروی عالیجناب مربوط میشود. من این را میدانم که سرور من هرگز درخواسیت یک نجیب زاده را برای چنین مسائلی رد نمیکنند و در هر موقع از شب و روز این ارباب رجوع را میپذیرند. "

دوک با تعجب گفت:

" مارکی دو برویر... آیا من با او دعوائی داشته ام؟ من هرگز بیاد نمیآورم که مشکلی بین ما دو نفر وجود داشته است. بعلاوه مدتهای مدیدی است که من او را ندیده ام . شاید او تصور میکند که من قصد دارم که زربین را از چنگ او بیرون بیاورم. عاشقان همیشه در مورد معشوق خیالاتی هستند. پیکار... رب دو شامبر مرا به من بده و پرد ه ای دور تختخواب را بکش که بهم ریختگی آن معلوم نشود. عجله کن... ما نبایستی شخصی مثل مارکی دو برویر را منتظر بگذاریم. "

پیکار با عجله به اینطرف و آنطرف میرفت و برای اربابش یک رب دو شامبر با شکوه مد ونیس آورد که از مخمل سیاه روی زمینه طلائی درست شده بود. دوک آنرا پوشید و کمر بند مجلل آنرا که منگوله های طلا داشت بکمر بست. بعد روی صندلی راحتی نشست و به پیکار گفت که مارکی را وارد اطاق کند.

دوک با دیدن مارکی از جا برخواست و با لبخند گفت:

" صبح شما بخیر مارکی عزیز... من خیلی خوشحالم که شما را میبینم. حالا قصد شما هر چه میخواهد باشد. پیکار یک صندلی راحتی برای عالیجناب مارکی بیاور. من از شما خواهش میکنم که از اینکه شما را بدون تشریفات در این اطاق خواب آوردم مرا ببخشید. این را حمل بر بی ادبی نکنید من فقط مایل نبودم که شما را یک لحظه بیشتر معطل کنم چون پیکار به من گفت که شما مایل بودید که مرا فورا ملاقات کنید. "

مارکی در جواب گفت:

" دوک عزیز... من باید از شما معذرت بخواهم که با اصرار خواستم شما را فورا ملاقات کنم و مزاحم خواب شما شدم و شاید مانع رویای زیبائی هم شده ام. ولی به من یک ماموریتی داده شده است که بر طبق رسم نجیب زادگی بایستی بفوریت انجام میشد. "

والومبروز گفت:

" آقای مارکی... شما مرا بشدت کنجکاو کرده اید. من براستی نمیتوانم تصور کنم که این مسئله فوری چه چیز میتواند باشد. "

مارکی جواب داد:

" من فکر میکنم که غیر ممکن نیست که شما عالیجناب با همه گرفتاری هائی که دارید فراموش کرده باشید که شب گذشته اتفاقاتی در سالن آرایش تئآتر پیش آمد. بدیهی است که این مسائل کوچک تاثیر زیادی باقی نمیگذارد. با اجازه شما من آنها را بشما یادآوری میکنم. در اطاق رختکن زمین تنیس که حالا اسمش را سالن آرایش گذاشته اند عالیجناب سر حاضران منت گذاشته و در آنجا حضور پیدا کرده بودید. یک خانم جوان باسم ایزابل که توجه عالیجناب را جلب کرده بود در لحظه ای که آماده برای رفتن به صحنه شده بود عالیجناب با شوخ طبعی که بنظر شخص من خالی از اشکال میآید سعی کردید یک خال مصنوعی را در بالای سینه این خانم قرار داده و از سفیدی سینه هایش تعریف کرده اید. این کار که من شخصا به آن ایراد نمیگیرم باعث ناراحتی و سرشکستگی یکی از بازیگران بنام کاپیتان فراکاس قرار میگیرد. او جلو میآید و دست شما را میگیرد. "

والومبروز صحبت مارکی را قطع کرد و گفت:

www.takbook.com

" عالینجاب مارکی... شما یک تاریخ نگار برجسته و امین هستید. این مطالبی را که اظهار داشتید همه درست و هر کلمه آن صحیح بود. من بایستی اضافه کنم که به آن آدم بد ذات رذل که به گستاخی نجیب زادگان بود قول دادم که کتک مفصلی از نوکران من دریافت خواهد کرد. این بهترین تنبیهی بود برای چنین شخصی از طبقه پائین اجتماع من میتوانستم در نظر بگیرم. "

مارکی با حالی تحقیر آمیزی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

" عالیجناب دوک عزیز... هیچ کس نمیتواند بشما برای این کار ایراد بگیرد. کتک زدن یک هنرپیشه یا یک نویسنده اگر باعث ناراحتی طبقه اشراف بشود هیچ اشکالی ندارد. این حیوانات آنقدر ارزش ندارند که چوب و ترکه را بر پشت آنها خرد کنند. ولی این قضیه کاملا فرق دارد. در زیر ماسک کاپیتان فراکاس که در ضمن درس خوبی به تبه کاران مزدور شما داد بارون دو سیگونیاک است که متعلق به یکی از قدیمی ترین و اشرافی ترین خانواده های فرانسه است. او در راس این خانواده در ایالت گاسکونی در قلعه خودش زندگی میکند. خانواده ایکه برای قرنها از هر گونه سرزنشی مصون بوده اند. "

والومبروز که با حالت عصبی با منگوله کمربند خود بازی میکرد گفت:

" پس اگر اینطور هست او در میان یک مشت هنرپیشه دوره گرد چه غلطی میکند؟ آیا من میبایستی حدس بزنم که در بین هنرپیشه ها یک بارون دو سیگونیاک با دماغ مصنوعی خود را پنهان کرده است؟ "

مارکی جواب داد :

" در مورد سؤآل اول شما من فقط بیک جواب بسنده میکنم. ایزابل . بین خودمان بماند من فکر میکنم که بارون یک دل نه صد دل ، دلباخته ایزابل شده است و خود او هم این مطلب را پنهان نمیکند. او چون نتوانست ایزابل را متقاعد کند که در قلعه او بماند تصمیم گرفت که او با ایزابل برود. من مطمئن هستم که عالیجناب این فداکاری او را در راه عشق مورد ملامت قرار نخواهند داد چون خود شما از معبود زیبای ایشان بدتان نمیآید. "

" نه... من اعتراف میکنم که مطلبی که شما میگوئید صحت دارد. ولی شما هم بنوبه خود بایستی قبول کنید که علم غیب نداشتم که این مسائل را حدس بزنم. در هر صورت کاریکه این کاپیتان فراکاس کرد گستاخی آشکاری بود. "

مارکی گفت:

" منهم قبول میکنم که این کار او از طرف یک هنرپیشه گستاخی بزرگی بوده است. ولی برای یک نجیب زاده کاملا طبیعی است که از پیشروی و تعرض بی اجازه به معشوقه اش ناراحت و متاثر شود. حالا کاپیتان فراکاس ماسک خود را کنار گذاشته و بعنوان بارون دو سیگونیاک مرا به اینجا فرستاده که شما را بیک دوئل دعوت کنم. این توهینی را که به او شده است جبران میکند. "

" ولی چه کسی تضمین میکند که این شخص که تظاهر میکند بارون دو سیگونیاک است ولی در جلوی چشم عامه مردم در روی صحنه مشت و لگد حواله او میشود یک تبه کار پست فطرت نباشد که با حیله میخواهد افتخار این را داشته باشد که با دوک دو والومبروز دست و پنجه نرم کند. "

مارکی دو بروير با سربلندی و کمی بتندی گفت:

" آقای دوک... من شاهد دوئل کسی نمیشوم مگر اینکه در یک خانداه اشرافی متولد و بزرگ شده باشد. من بارون دو سیگنیاک را خیلی خوب میشناسم و قلعه او تا املاک من فقط چند فرسنگ فاصله دارد. من او را تضمین میکنم. بعلاوه اگر شما هنوز در خاطرتان شک و تردیدی در مورد درجه اشراف زادگی او باقیست من تمام مدارکی را که قدمت و نجیب زادگی این خانواده را مشخص میکند با خودم آورده ام. اگر اجازه میدهید من پیشخدمتم را که در بیرون ایستاده احضار کنم که مدارکی را حمل میکند به اینجا بیاورد. "

www.takbook.com

والومبروز مودبانه گفت:

" عالیجناب این کار لازم نیست. کلام شما برای من حجت است. من این دوئل را میپذیرم و شاهد من شوالیه دو ویدالینک خواهد بود که هم اکنون مهمان من است . آیا شما عالیجناب لطف میکنید که با ایشان برای ترتیبات لازم مذاکره کنید؟ من با هر چیزی که شما پیشنهاد کنید از همین الآن اعلام میکنم که موافقت کامل دارم. من با او در هر جا و هر زمان و با هر اسلحه که شما صلاح بدانید خواهم جنگید. فقط خیلی میل دارم ببینم که آیا بارون دو سیگونیاک در مقابل شمشیر یک نجیب زاده همانقدر موفقیت خواهد داشت که در مقابل چماق های نوکران من. ایزابل زیبا رو فاتح این کارزار را نزد خود خواهد نشاند و از او بخوبی تقدیر خواهد کرد. حالا به اجازه بفرمائید که لباس مناسب بتن کنم و شوالیه دو ویدالینک بدون معطلی در خدمت شما خواهد بود. من باز هم مارکی عزیز از شما تشکر میکنم. "

بعد از این تعارفات مؤدبانه دوک دو والومبروز با نزاکت جلوی مهمان عالیجاه خود خم شد پرده سنگینی که اطاق خواب را از اطاق لباس پوشیدنش جدا میکرد کنار زد و از اطاق خارج شد. بعد از چند لحظه شوالیه ویدالینک بسر وقت مارکی آمد. آنها بدون اتلاف وقت سر اصل مطلب رفته و شرایط دوئل را بررسی کردند. آنها شمشیر را که اسلحه طبیعی اشرافزادگان است برای این دوئل انتخاب کرده و قرار ملاقات برای صبح فردا گذاشته شد. این بدرخواست سیگونیاک صورت گرفته بوبد چون او نمیخواست که در همین روز با دوک دوئل کند که مبادا زخمی و یا کشته شده و این لطمه ای به برنامه هنری که هرود برای غروب آنروز اعلام کرده بود وارد کند. محل ملاقات در چمن زاری در خارج دیوار های شهر پوآتیه بود مسطح و هموار و خارج از دید افراد بود. این محل مورد علاقه نجیب زادگان پوآتیه بود که خیال دوئل داشتند.

مارکی دو بروير مستقیما به هتل آرم دو فرانس بازگشت و داستان موفقیت خود را برای سیگونیاک تعریف کرد. سیگونیاک با گرمی از زحمات مارکی تشکر کرد و خیالش راحت شد. حالا او موقعیتی داشت که میتوانست توهینی را که به محبوبش ایزابل شده بود تلافی کند.

برنامه نمایش خیلی زود شروع شد. جارچی که با طبلش بوسط شهر رفته بود در هر کجا توقف میکرد مردم بدورش جمع میشدند. او اعلام میکرد :

" نمایش بزرگ ... در غروب امروز توسط گروه هنری مشهور هرود . "

اعلامیه های بزرگ در اطراف زمین تنیس و بر سر در هتل آرم دو فرانس نصب شده بود که با حروف درشت و رنگهای زنده و شاد توسط اسکاپین خطاط گروه چنین نوشته شده بود :

" نمایش جدید "لیگدامون و لیدیاس " و گزافه گوئی های کاپیتان فراکاس. "

مدتی قبل از شروع نمایش جمعیت زیادی در خیابان در جلوی تئاتر جمع شده و در ها که باز شد مثل سیل بداخل ریختند. خیلی زود نظم و ترتیب بر قرار شد و در مدت کوتاهی و اشراف و شخصیت های پوآتیه وارد شدند. خانم های صاحب نام و نشان با صندلیهای مجلل خود که توسط پیشخدمتهایشان حمل میشد در میان تعظیم و تکریم آشنایان به تئآتر وارد شدند . آقایان از اطراف با اسب آمده و مستخدم هایشان سوار اسب یا قاطر به دنبال آنها آمده که مواظب اسب اربابشان باشند. کالسکه های بزرگ و پر زرق و برق با نقوش آرم های خانوادگی اشراف هم به آهستگی در خیابان حرکت کرده و در جلوی در تئآتر سرنشینان آنها پیاده میشدند. اغلب این خانم ها و آقایان البسه آخرین مد را بر تن نداشتند ولی کاملا آشکار بود که همان مد قدیمی برای آنها به اندازه کافی سرخوشی و سرور میآورد. در دو طرف صحنه صندلی های دسته دار بزرگ قرار داده بودند که مخصوص نماشاگران متشخص و برجسته بود. در یکی از این صندلیها دوک دو والومبروز جا گرفته بود. او بسیار خوش تیپ و باشکوه بنظر میرسید. لباسش از مخمل مشکی بود و به او خیلی می آمد. تزئینات لباسش از تور و یراق های طلائی بود. کنار او دوست وفادارش شوالیه دو ویدالینک نشسته بود که لباسی فاخر از ساتن برنگ سبز سیر که با طلا تزئین شده بود بتن داشت. مارکی دو بروير در این قسمت جلوس نکرده بود و در جای معمول خودش که نزدیک هیئت ارکستر بود قرار داشت. در اینجا او میتوانست برای زربین با هر شدتی که میل دارد دست بزند و او را تشویق کند بدون اینکه نظر بقیه را بطرف خود جلب کند. در لژ های تئآتر خانم های متشخص و سرشناس با لباس های مجلل جا گرفته و در میان خش خش پارچه های ابریشمی ، ساتن و

www.takbook.com

مخمل و صدای بادبزن های دستی با یکدیگر پچ پچ کرده و میخندیدند. درست است که آنها از آخرین مد پاریس تبعیت نکرده بودند با وجود این منظره بسیار جالبی در این لژ ها بوجود آورده بودند. نمایش جواهرات گرانبها چشم ها را خیره میکرد. الماسهای درشت، مروارید های اصل، یاقوت و زمرد ، و زنجیرهای طلا از هر گوشه ای بچشم میخورد. چند نفر از خانم ها که تمایلی به شناخته شدن نداشتند بصورت خود ماسک زده بودند. هرچند که این یک سعی بیهوده بود چون از اطراف آنها را بنام صدا میکردند و شناسائی آنها مشکلی نداشت. یک خانم ولی ماسکش را با دقت بصورت زده بود و با ندیمه اش به آنجا آمده بود و با کسی صحبت نمیکرد. او در لژ خود کمی عقبتر بشسته بود که نور روی او نمی افتاد که شناخته شود. روسری بزرگش سر و صورتش را طوری پوشانده بود که ممکن نبود بتوان صورت او را مشاهده کرد. نگاه های کنجکاو زیادی متوجه او میشد که آشکارا او را معذب کرده و هر چه بیشتر خود را به عقب میکشید. دسته ارکستر شروع به نواختن موسیقی شادی کرد و همه نگاه ها متوجه صحنه شد. این باعث شد که این خانم با خیال راحت به تماشای نمایش که در حال شروع شدن بود بپردازد. نمایش " لیگدامون و لیدیاس " که در آن لئاندر نقش اول را بازی میکرد شروع شد. لباس زیبائی بتن کرده بود که به او خیلی میآمد و خیلی خوش تیپ شده بود. با وارد شدن او زمزمه ای بین خانم های تماشاگر بجریان افتاد. یک دختر جوان که تازه مدرسه مذهبی را تمام کرده بود با دیدن او دست و پایش را گم کرد و با صدای بلند گفت:

" آه... این مرد چقدر جذاب و خوش تیپ است. "

دختر جوان بشدت از طرف مادرش مور سرزنش قرار گرفت و این باعث شد که به کنج تاریک لژی که در آن نشسته بودند بخزد و دیگر صدائی از او بلند نشد. دختر بیچاره تنها گناهی که داشت این بود که چیزی را که اکثریت قریب به اتفاق خانمها منجمله مادر خود او ، در دل بیان میکردند ، دختر بیگناه بصدای بلند اظهار کرد . لئآندر در نقش لیگدامون واقعا خوش تیپ شده بود و چشم خانم های شهر پوآتیه را گرفته بود. ولی کسی که از همه بیشتر هیجان زده شده بود خانم ماسکداری بود که در گوشه لُژ خودش نشسته بود. این خانم از فرط هیجان دستانش میلرزید و هر حرکت لئآندر را با دقت تعقیب میکرد. اگر کسی به او نگاه میکرد براحتی میتوانست حدس بزند که این خانم بخاطر لئآندر به این نمایش آمده است ولی خوشبختانه همه چشمها به صحنه نمایش دوخته شده بود و این خانم وقت کافی داشت که خود را آرام کرده و جلب نظر بقیه را نکند. لئاندر هم در این شب سنگ تمام گذاشته بود و نقشش را بخوبی ایفا میکرد ولی حتی او هم متوجه شده بود که نگاه خانمی در یکی از لُژ ها به او دوخته شده ولی چون مشغول اجرای نقشش بود نمیتوانست تصیمیم بگیرد که به کدامیک از موجودات زیبائی که با لطف به او نگاه میکردند با نگاه عرض ادب کند. بالاخره نگاهش روی خانم ماسکدار متوقف شد. او بشدت کنجکاو شده بود که این خانم ماسکدار چه کسی است ولی اینرا میفهمید که انگار در نهایت بخت و اقبال به رو آور شده است. او دیگر شکی نداشت که خانم ناشناس شدیدا در دام عشق او گرفتار شده و از اینرو با نگاهی طولانی و معنی دار به او مراتب اشتیاق خود را اعلام کرد. وقتی خانم ناشناس جواب این نگاه پر راز و رمز را با حرکت مختصر سر و گردن جواب گفت خوشحالی لئاندر حد و مرزی نمیشناخت. همین حرکت کوچک واجد تمام چیزهائی بود که لئاندر در رویاهایش تجربه میکرد. این راز و نیاز در طول نمایش بارها بین هنرپیشه و خانم ناشناس در لژ تکرار شد .

لئاندر در اجرای اینگونه مانورها زبردست بود. او میتوانست که صدا و نگاه خود را طوری تنظیم کند که وقتی در اجرای نقش خود به طرف مقابلش در روی صحنه اظهار عشق میکند کسی که در بین تماشاچیان نشسته و هدف اصلی لئآندر است بخوبی درک میکند که طرف واقعی لئاندر خود اوست که در بین تماشاچیان نشسته است. او نقش خود را طوری طبیعی ایفا میکرد که با دست زدن های متوالی تشویق میشد.

بعد از نمایش " لیگدامون و لیدیاس " نمایش لاف وگزاف کاپیتان فراکاس شروع شد. مثل همیشه این نمایش با استقبال تماشاگران مواجه شد. ایزابل از اینکه دوک والومبروز بسیار نزدیک به صحنه نشست بود معذب و نگران بود و انجام یک کار عجیب و غیر منتظره از طرف او را بعید نمیدانست. ولی این ترس او بیجا بود و دوک از ناراحت کردن او به صورتی بشدت احتراز میکرد. او حتی به ایزابل خیره نمیشد که مبادا باعث ناراحتی او شود. در تمام طول نمایش دوک سر جای خودش نشسته و در تشویق و دست زدن هم امساک میکرد. وقتی کاپیتان فراکاس مورد توهین و ضربات مشت و لگد قرار میگرفت بی اختیار لبهایش با تحقیر و استهزا جمع و صورتش آکنده از نفرت میشد . ولی این تمام چیزی بود که دوک در آنشب از خود نشان میداد. او هرچند طبیعتا تندخو و بی پروا بود ولی در درجه اول یک نجیب زاده بود که

www.takbook.com

رسوم و آداب اصیلزادگی را همیشه رعایت میکرد بخصوص در مورد کسی که فردای آنروز قرار بود که با از مبارزه داشته باشد. تا آنموقع تمام دشمنی ها بحال تعلیق در آمده و صلح برقرار بود.

کمی قبل از اتمام نمایش دوم خانم ماسک دار و ناشناس خیلی آهسته از لُژ خود خارج شد که با مردمی که همه با هم میخواهند از تئآتر خارج شوند آمیخته نشود. خروج او لئاندر را که امیدوار بود از او پیامی دریافت کند بکلی ناراحت و سرخورده کرد. درست لحظه ای که نمایش بپایان رسید و پرده هنوز کاملا نیافتاده بود لئاندر بالاپوش خودرا بدوش انداخت که لباسهای نما یشی خود را پنهان کند و بسرعت بطرف در خروجی رفت. هیچ چیزی بد تر از آن نبود که محبوب خود را که بارها با اشاره توجه خودش را به او اثبات کرده بود به این سهولت از دست بدهد. متاسفانه وقتی نفس زنان به خیابان رسید و بی توجه مردم را از چپ و راست کنار میزد هیچ نشانه ای از زیبای ناشناس وجود نداشت. لئآندر خودش را بشدت ملامت میکرد که در فاصله کوتاهی که بین دو نمایش وجود داشت بعوض رفتن به لژ خانم ناشناس و ابراز ادب مشغول کارهای نمایش شده بود. او بخودش نسبتهای بد داد ، همان کاریکه همه ما در موقع خرابکاری بخود میدهیم.

ولی همینطور که او بی هدف ایستاده و به اطراف برای پیدا کردن خانم ناشناس نگاه میکرد یک پسر بچه با لباس قهوه ای رنگ پیشخدمتی و کلاهی که تا روی چشمانش پائین آورده بود ناگهان در کنار او پیدا شد و با صدای بچه گانه ولی با تقلید طرز صحبت کردن مرد ها به او گفت:

" آیا شما آقای لئآندر هستید؟ همان کسی که نقش لیگدامون را امشب ایفا میکرد؟ "

لئاندر که از لحن بزرگمنشانه پسرک تعجب کرده بود گفت:

" بله خود من هستم. پسر جان چه کاری از دست من برای تو ساخته است؟ "

پسر پیشخدمت با لبخند بزرگی گفت:

" آه... برای من هیچ چیز. من ازشما تشکر میکنم. من آمده ام که بشما یک پیغام را ابلاغ کنم البته اگر تمایل داشته باشید که این پیغام را گوش کنید. این پیغام از طرف خانم ناشناس که با ماسک به تماشا آمده بودند است. "

لئاندر با خوشحالی بانگ زد:

" خانم ناشناس ماسکدار؟ زود بگو ببینم چه پیغامی داری. من دارم میمیرم که این پیغام را بشنوم. "

مستخدم کوچک با خودنمائی گفت:

" بسیار خوب... پس خوب گوش کنید. کلمه به کلمه:

" اگر لیگدامون شجاع و رشید است ، او در نیمه شب به میدان شهر در جلوی کلیسا خواهد رفت که در آنجا کالسکه ای را خواهد دید که انتظار او را میکشد. او بدون سؤآل سوار کالسکه میشود و بدون ترس هر کجا که کالسکه رفت او هم خواهد رفت. "

www.takbook.com

La voici mot pour mot, dit le page :... (Page 238.)

www.takbook.com

قبل از اینکه لئآندر که غرق تعجب شده بود بتواند جوابی بدهد پسر بچه در میان جمعیت ناپید شده بود. قلب او از خوشحالی اینکه یک جریانات عشق و عاشقی در شرف وقوع است بشدت میتپید. البته هنوز شانه و پشتش در اثر کتک هائی که قبلا در چنین مسیری نوش جان کرده بود هنوز درد میکرد. آیا این یکی هم چیزی شبیه قبلی خواهد بود و کسی که از موفقیت او در صحنه تئآتر دچار حسادت شده بار دیگر برای او نقشه کشیده است؟ آیا او بجای یک زیبای دلربا یک شوهر عصبانی شمشیر بدست را که آماده است شمشیرش را به بدن او وارد کند ملاقات نخواهد کرد؟ این افکار طوری او را ترساند که تقریبا تصمیم گرفت که اصلا این قضیه را فراموش کند. از طرف دیگر اگر این یک بخت و اقبالی باشد که با پای خود بسراغ او آمده است آیا این اشتباه بزرگی نخواهد بود که در وعده گاه حاضر نشود؟ این کار او حمل بر ترسوئیش خواهد شد. این فکر لئاندر را متقاعد کرد که با وجود امکان خطر بایستی سر قرار حاضر شود. او به سرعت به هتل بازگشت و از شام مفصلی را که برای آنها تهیه کرده بودند بزحمت یکی دو لقمه خورد. او بیشتر از آن هیجان داشت که بتواند سر میز بنشیند و شام تناول کند. در اولین فرصت به اطاق خودش باز گشت و مشغول آرایش شد. موها و سبیل هایش را پیچ و تاب داد و معطر کرد که خانم ناشناس را تحت تاثیر قرار بدهد. او خود را با یک شمشیر و یک خنجر مسلح کرد هرچند که خوب نمیدانست که آنها را چگونه بکار ببرد. او فکر میکرد که همان دیدن این اسلحه ها دشمنان را فراری خواهد داد.

وقتی بالاخره حاضر شد لبه نمدی کلاه خود را تا روی چشمانش پائین آورد و گوشه بالا پوش خود را بسبک اسپانیا ئیها روی شانه اش انداخت و به این ترتیب قسمت پائین صورتش پنهان شده بود. او بدون جلب توجه از هتل بیرون خزید. شکنجه ای که از در جریان اتفاقات گذشته از دست اسکاپین کشیده بود او را وادار میکرد که سر حد امکان بهانه بدست او برای مسخرگی ندهد. البته لزومی برای چنین احتیاطی وجود نداشت چون در همان لحظه اسکاپین در اطاق خودش خواب و با صدای بلند خر و پف میکرد.

خیابانها خیلی وقت بود که خالی و متروک شده بود برای اینکه سکنه این شهر قدیمی آدمهای محترمی بودند و بعد از تاریکی زود بخانه میرفتند. لئآندر جز یکی دو گربه بی صاحب که در تاریکی اینطرف و آنطرف میدویدند و از جلوی او فرار میکردند هیچ موجود زنده ای را ندید. مرد شجاع ما به میدانی که با پسر بچه مستخدم قرار گذاشته بود رسید و در همانموقع ساعت کلیسا زنگ ساعت دوازده را نواخت. صدای زنگ لئآندررا که قدری اوهام پرست بود بلرزه در آورد و چنین بنظرش رسید که صدای زنگ مراسم تدفین خود را میشنود. یک لحظه تصمیم گرفت که همه چیز را فراموش کرده و برگردد و در رختخواب امن و راحت خود بیارامد ولی درست در همان موقع چشمش بیک کالسکه باشکوه افتاد که در جلوی کلیسا منتظر او بود. پسر بچه پیشخدمت هم که روی پلکان کالسکه ایستاده بود در کالسکه را باز کرده و انتظار او را میکشید. به این ترتیب او مجبور بود که با خود بگوید هر چه باداباد و سوار کالسکه بشود. او با تظاهر به یک حال و هوای بی خیالی و شهامت بدون عجله به کالسکه نزدیک شد و در ظاهر هیچ علائمی از ترس و وحشت در او دیده نمیشد. در واقع تمام بدن او از سر تا پا از ترس میلرزید. او هنوز کاملا روی صندلی جابجا نشده بود که کالسکه چی شلاقش را بصدا در آورد و کالسکه با سرعتی مناسب و یکنواخت براه افتاد. لئاندر در تاریکی مطلق قرار داشت و نمیتوانست بفهمد که در چه جهتی حرکت میکنند. پرده های چرمی کالسکه با دقت کشیده شده بود و به این ترتیب هیچ چیز از بیون و از داخل دیده نمیشد. پسر بچه هم همانجائی که روی پلکان ایستاده بود از جایش تکان نخورده و کلامی هم بر لب نیاورده بود. با وجود اینکه لئاندر خیلی دلش میخواست با پسر بچه صحبت کرده و از او اطلاعاتی کسب کند متوجه شد که اینکار از نزاکت بدور خواهد بود . لئاندر متوجه بود که داخل کالسکه بسیار باشکوه و با پارچه های گرانقیمی تزئین شده است . او چیزی نمیتوانست ببیند ولی با دست صندلی که روی آن نشسته بود لمس کرد و فهمید که از مخمل درست شده است. پاهایش هم در فرش قطوری کف کالسکه فرو رفته بود. یک بوی عطر بهشتی هم در کالسکه بمشام او میرسید. او با خودش فکر میکرد که آیا این چه کسی است که چنین کالسکه با شکوهی یا برای او فرستاده ولی عقلش بجائی نمیرسید. او با قدری اضطراب توجه کرد که کالسکه از جاده اصلی جدا شده و حالا در جاده های فرعی حرکت میکند. بالاخره کالسکه توقف کرد و پُیشخدمت جوان از پلکان پائین پرید و در را برای لئآندر باز کرد. وقتی لئاندر پیاده شد در جلوی خود یک دیوار سنگی مشاهده کرد که در وحله اول دری در آن بچشم او نخورد. پیشخدمت جوان با قدری اشکال چفت یک در قدیمی را باز و لئاندر را وارد یک محوطه جنگل طوری کرد.

پیشخدمت جوان با لحنی آمرانه گفت:

www.takbook.com

" آقا ... دست مرا بگیرید تا من بتوانم شما را راهنمائی کنم. رد شدن از لابلای این درختان در این تاریکی کار شما نیست. "

لئآندر که چاره ای جز اطاعت نداشت دست پسرک را گرفت و کورمال براه افتادند. برگهای خشک زیر پای آنان صدا میکرد و وقتی بالاخره از میان درختان در آمدند به باغچه ای رسیدند که نظم و ترتیب باغچه های معمولی را داشت و در دو طرف باریکه راهی که در آن قدم برمیداشتند گلهای مختلف کاشته بودند. درختان سرخدار در دو طرف به اشکال مختلف تراش پیدا کرده بودند که در آن تاریکی مثل سرابازانی بودند که در فاصله های مشخص نگهبانی میدهند. این مناظر برای لئاندر بدبخت که از سر تا پا میلرزید هراس آور بود. آنها بدون کوچکترین حادثه ای به پلکان های سنگی رسیدند که بیک تراس بزرگ منتهی میشد. یک عمارت کلاه فرنگی با یک سقف گنبدی و دو برج کوچک در دو طرف در جلوی آنها قرار داشت که اگر نور ضعیفی که ازپنجره بزرگ یکی از اطاقها بیرون میآمد نبود آدم بطور حتم فکر میکرد که خانه خالی از سکنه است. پنجره بزرگ با پرده های ساتن پوشیده شده و پرده ها را با دقت کشیده بودند و هیچ چیز در داخل اطاق از بیرون معلوم نبود. خیال لئاندر از دیدن این منظره کمی راحت شد و در دل بخود وعده های فراوان میداد. او از خوشی در آسمان هفتم سیر میکرد. اگر او راه را میشناخت بطرف فرشته ای که در انتظار او بود پر میکشید. چقدر در این لحظه با شکوه پیروزی دلش میخواست اسکاپین دشمن شکنجه گر او آنجا بود و او را بچشم خود میدید. مستخدم کوچک جلو افتاد و یک در شیشه ای را باز و او را بداخل یک خانه بزرگ و مبله راهنمائی کرد . گنبدی که از بیرون بچشم میخورد در داخل برنگ آبی آسمانی رنگ آمیزی شده که در آن تکه های ابر صورت رنگ وجود داشت. روی دیوارها گلدوزیهای زیبا و گنجه باشکوه از انواع و اقسام اشیا زینتی پر شده بود. میز گردی در وسط با یک رومیزی از ترکیه عثمانی پوشیده شده بود . گلدانهای گرانبهای کریستال گلهای زیبائی در خود داشتند که به اطاق رایحه بهشتی بخشیده بودند. در شمعدانهای بزرگ شمعهای افروخته نور ملایم مطبوعی به این اطاق باشکوه و پر زرق و برق میدادند.

لئاندر که از جلال و شکوه این اطاق چشمهایش خیره شده بود در وحله اول بفکرش نرسید که هیچکس در این اطاق انتظار او را نمیکشید. ولی وقتی از حالت بهت زدگی بیرون آمد متوجه شد که در اطاق تنهاست. با بالاپوش خود را در آورده و با همراه با کلاه و شمشیرش آنها را در روی یک صندلی در گوشه اطاق گذاشت. بعد در مقابل آینه حلقه های موی خود را مرتب کرد و سپس این کلمات را خیلی آرام بر زبان آورد:

" ولی کجا...آه... کجاست الوهیت این بهشت ؟ معبد اینجاست ولی من الهه ای نمیبینم. آه... چه موقع این الهه تصمیم دارد که از میان ابرهائی که پیکر زیبای او را در بر گرفته اند خارج شود و خود را به چشمانی که او را پرستش میکنند بنمایاند. چشمانی که بیتابانه منتظرند که او را مشاهده کنند. "

و سپس عضو بینائی خود را به اطراف به بهترین وجهی چرخاند.

درست در همین لحظه مثل اینکه به این استغاثه سلیس او جواب داده شد پرده قرمز رنگی که جلوی دری که به اطاق دیگر باز میشد و لئاندر به آن توجهی نکرده بود کنار زده شد و خانمی که او آنهمه راه آمده بود که او را ببیند در آستانه در ایستاده بود. ماسک سیاهرنگ مخملی هنوز روی صورتش بود که باعث سرخودگی شدید و ناراحتی لئآندر شد. او با خودش گفت:

" آیا ممکن است که دلیل این پنهان کردن رو بخاطر زشتی صورت این خانم باشد؟ این اصرار در استفاده از ماسک مرا نگران میکند. "

ولی این نگرانی خیلی طولانی نشد و خانم تا وسط اطاق در جائیکه لئآندر مؤدبانه ایستاده بود جلو آمد ، بندهای ماسکش را باز کرد ، ماسک را روی میز پرتاب کرده و صورت زیبایش را آشکار نمود. چشمانش درشت و قهوه ای رنگ و لبخندی شاد بر روی لبان زیبا و سرخ رنگش نمایان بود. موهای انبوهش آرایش شده و یک حلقه از موهایش روی گردنش آویزان بود. لباس مخمل او باعث نمیشد که برجستگیهای بدنش بچشم نرسد و در عین حال که این خانم چاق نبود ولی لاغر و استخوانی هم بنظر نمیرسید.

www.takbook.com

لئاندر با تعجب فراوان و قدری بر آشفته چون حادثه ای را که قبلا برای او افتاده بود بیاد آورد بانگ زد:

" مادام لا مارکیز دو بروير ... آیا من درست میبینم یا در رویا هستم؟ شاید هم باید قبول کنم که بخت یار من بوده که موفق به زیارت دو باره شما شده ام . "

مارکیز جواب داد:

" شما اشتباه نمیکنید... من خود مارکیز دو بروير هستم که مطمئن هستم که شما با چشم و قلب خود مرا شناخته اید. "

لئاندر با هیجان گفت:

" بله همینطور است... تصویر زیبای شما در قلب من حک شده است و برای سجده کردن در مقابل زیبائی شما من کافیست که به این قلب وفادار خودم مراجعه کنم و شما را با آنهمه وقار و درخشندگی آسمانی ببینم. "

مارکیز گفت:

" من از شما تشکر میکنم که خاطره مرا به این صورت مهربانانه در قلب خود نگاه داشته اید. شما یک روح بزرگ و بخشنده دارید. شما کاملا حق دارید که فکر کنید من سنگدل و ناسپاس هستم در حالیکه در واقع من قلبی رئوف و مهربان دارم. ولی در مورد شما من نتوانستم این حقیقت را اثبات کنم . نامه شما به آدرس من بدستم نرسید و متاسفانه در دست مارکی افتاد. این تقصیر ندیمه خائن من بود من به او اطمینان کرده بودم. مارکی برای شما از طرف من نامه ای فرستاد که این نامه شما را گول زد. لئآندر بیچاره من... بعد از مدتی او نامه ایرا که شما به من نوشته بودید به من نشان داد. او از اینکه توانسته بود شما را گول بزند خوشحال و راضی بود و بقهقهه میخندید. او این کار قبیح خودش را یک شوخی تلقی میکرد. هر سطر نامه شما حکایت از عشق پاکی میکرد که در قلب شما جایگرفته بود. قلب من از دیدن و خواندن نامه شما روشن شد و علاقه ای را که من از قبل بشما احساس میکردم بیشتر و بیشتر شد. من میدانستم که شوهر من غرق در فتوحات جدید ش شده و از غیبت من در قلعه دو بروير مطلع نخواهد شد و بهمین جهت من تصمیم گرفتم که به پوآتیه بیایم چون شنیده بودم که شما در اینجا برنامه اجرا خواهید کرد. من اینجا آمده ام که با شما صحبت کنم و از اتفاقی که افتاد عذر بخواهم. "

لئاندر در مقابل مارکیز که بعد از گفتن این مطالب احساس خستگی میکرد و روی منل افتاده بود بزانو در آمد و با شیرین ترین لحنی که میتوانست شروع به سخن کرد:

" مادام... یا شاید بهتر است بگویم ای ملکه و فرشته آسمانی... کلمات خشک و خالی چه میتوانند بشما بگویند؟ کلماتی که شاعران در خونسردی و بی توجهی سر هم میکنند و همین کلام را هنر پیشه های رنگ و روغن زده تکرار مینمایند. این کلمات چگونه میتوانند آتشی را که در قلب یک عاشق بر پاست بیان کنند؟ آتشی که در عروق یک عاشق در جریان است و تمام هستی او را میسوزاند و به خاکستر میکشد. ای فرشته آسمانی... مارکیز ملکوتی... وقتی من عشق خود را در روی صحنه به هنرپیشه مقابلم ابراز میکنم در حقیقت من احساسی به او نداشته و علت اینکه این ابراز عشق طبیعی بنظر میرسد اینست که من به ماورای موجودات زمینی نگاه و فکر میکنم. من به موجود ملکوتی مثل شما فکر کرده و ابراز عشق من به این دلیل نزد تماشا چیان واقعی جلوه میکند. ابراز عشق من به سیلوی ، دورالیس ، ایزابل یا هر اسمی دیگر در واقع به آنها نیست و شبح شما همیشه در جلوی چشم من قرار دارد. "

بعد از ابراز این مطالب لئآندر که هنرپیشه برجسته ای بود میدانست که بعد از گفتار نوبت کردار است و بهمین مناسبت خم شد و دست مارکیز را که بطرف او دراز شده بود گرفت و بر آن بوسه زد. آن ابراز عشق و این بوسه بر دست چنان مورد تایید مارکیز قرار گرفت که لئاندر تصور آنرا هم نمیتوانست بکند.

آسمان مشرق در طلوع آفتاب مثل این بود که آتش گرفته بود. لئاندر که خود را بخوبی در بالا پوشش پیچیده بود سوار کالسکه شده و بطرف پؤاتیه باز میگشت. وقتی او در نزدیکی شهر گوشه پرده کالسکه را با دقت بالا زد که ببیند کالسکه از کدان جهت وارد شهر میشود ناگهان چشمش به مارکی دو بروير و بارون دو سیگونیاک افتاد که در فاصله ای نه چندان دور از او بطرف میعاد گاه دوئل میرفتند.

www.takbook.com

لئآندر فورا پرده را بست که مبادا مارکی او ببیند. کالسکه طوری از نزدیک مارکی عبور کرد که تقریبا او را لمس کرد. در اینحال لئآندر که راحت در صندلی اشرافیش نشسته بود لبخندی بر لبانش ظاهر شد. او انتقام خود را گرفته بود.

محلی را که برای دوئل بین بارون دو سیگونیاک و دوک دو والومبروز در نظر گرفته شده بود بعلت وجود یک دیوار بلند از گزند باد سرد شمال محفوظ بود. همین دیوار طرفین متخاصم را از دید عابران در جاده اصلی پنهان میکرد. زمین این محل از فرط پا خوردن محکم و مسطح شده بود و از سنگ و بقیه چیزهایئ که باعث نا همواری زمین میشوند عاری بود و بهترین امکان را به طرفین میداد که مطابق رسوم آنروز یکدیگر را بقتل برسانند. چند ثانیه بعد دوک دو والومبرز ، شوالیه دو ویدالینک و یک پزشک جراح بمحل ملاقات رسیدند. چهار نجیب زاده با احترام و ادب بیکدیگر سلام داده که درست همان کاری بود که افراد تربیت شده در چنین مواردی انجام میدادند. در چهره دوک هیچ چیز بجز بی قیدی و بی تفاوتی بچشم نمیخورد. او به مهارت و شهامت خود اطنینان کامل داشت. بارون هم بهمان نسبت خونسرد و بی اعتنا نمودار میشد هر چند که کمی هیجان در چنین شرایطی کاملا جای گذشت داشت. مارکی دو برویر با تحسین به او نگاه میکرد و نتایج مناسب و خوبی را از این منازعه پیش بینی میکرد. والومبروز بدون معطلی بالا پوش و کلاه خود را در آورده و بندهای لایه داخلی لباسش را گشود. عینا همین کار را سیگونیاک هم انجام میداد. مارکی و شوالیه بعنوان شهود شمشیرهای دو حریف را گرفته و با هم مقایسه کردند. شمشیرها درست بیک اندازه بودند. شواهد بعد از آن طرف خود را در محلی که میباست بایستد نگاه داشته و شمشیر را در دست آنها گذاشتند.

مارکی که از لحاظ درجه بر دیگران ارجحیت داشت گفت:

" آقایان... میتوانید شروع کنید. وجدان خود را در پیش رو قرار داده مثل نجیب زاده ها که هردو شما جزو آنان هستید مبارزه کنید. "

شوالیه دو ویدالینک نتوانست خود را نگاه دارد و فریاد زد:

" این توصیه محملی نداشت. آنها از همان لحظه اول مثل شیر با هم خواهند جنگید و ما شاهد یک دوئل پر هیجان خواهیم بود. "

دوک دو والومبروز که تنفرش از سیگونیاک حد و مرزی نداشت و در ضمن مطمئن بود که با اولین حمله او در هم خواهد شکست از قدرت شمشیر بارون غرق تعجب شده بود. بارون یک شمشیر باز بتمام معنی بود و دوک در دل مهارت او را تحسین و در ضمن بخود میگفت که چه بهتر که حریفی را گیر آورده است که ارزش ضربات شمشیر او را داشته باشد. بهمین مناسبت دوک بیشتر مواظب و محتاط شد. او چند فن شمشیر بازی را یکی پس از دیگری بکار گرفت که سیگونیاک بدون زحمت زیاد همه آنها را دفع کرد. با مختصر باز شدن گارد دوک، نوک مهیب شمشیر سیگونیاک مانند برق او را تعقیب و باعث میشد که دوک هر چه در چنته داشت برای خنثی کردن این حملات مصرف کند. دوک که موقع را برای یک حمله بزرگ مناسب تشخیص داد حمله کرد که سیگونیاک با مهارت کامل این حمله را دفع و شمشیر خود را هوشمندانه در موقعیتی قرار داد که سینه دوک بدون دفاع در مقابل شمشیر بارون قرار گرفت. اگر دوک دیوانه وار خود را بعقب پرتاب نکرده بود شمشیر سیگونیاک وارد سینه او شده بود. از آن لحظن ببعد دوک جوان تصمیم گرفت که روند مبارزه را خودش تعیین کند و سیگونیاک را در حالت تدافعی قرار دهد. درست برعکس سیگونیاک او را مجبور میکرد که از تمام مهارتش در دفاع از خود استفاده کند. دوک اطمینان داشت که با اجرای چند فن حریف خود را در وضعی قرار خواهد داد که هر جای بدن او را که بخواهد میتواند سوراخ کند. تا این موقع این فن و فنون هرگز راه خطا نرفته و همیشه حریف او را از پا در آورده بود. ولی در این روز همه این فن های پیچیده به شکست منجر شده و دوک حالا با ناامیدی فقط سعی داشت که زخمی و مجروح نشود. با وجودیکه سعی زیادی میکرد که خونسردی خود را حفظ کند هر چه زمان میگذشت او بیشتر عصبی و برآشفته میشد. بارون ولی با خونسردی کامل با حریفش در حقیقت بازی میکرد و بنظر میرسید که از این شمشیر بازی که حریفش را ناراحت و معذب کرده بود لذت میبرد.

www.takbook.com

LE DUEL (Page 241.)

www.takbook.com

شوالیه خطاب به مارکی گفت :

" عالیجناب مارکی... در حالیکه دوستان ما مشغول کار خودشان هستند فکر نمیکنید ما هم میتوانیم ضربات چندی رد و بدل کنیم؟ امروز روز بسیار سردی است و حتی اگر برای تمرین و گرم شدن خودمان هم که شده شمشیر بدست گرفته و ضرباتی رد و بدل کنیم خون در عروق ما بجریان خواهد افتاد. "

مارکی جواب داد: "

" آقای شوالیه... من با کمال میل پیشنهاد شما را میپذیرم و ما کاری بهتر از این پیدا نخواهیم کرد. "

شوالیه در هنر شمشیر بازی بمراتب از مارکی جلوتر بود و بعد از رد و بدل کردن چند ظربه با یک حمله ناگهانی شمشیر از کف مارکی خارج شد و به گوشه ای افتاد. چون کوچکترین دشمنی بین آنها موجود نبود آنها در همان جا با صلاحدید یکدیگر متوقف شده و توجه خود را بار دیگر به مبارزه بین دوک و بارون معطوف کردند. دوک که تحت حملات مداول بارون قرار داشت به اجبار فاصله زیادی با محل اولیه خود پیدا کرده و دائم در حال عقب نشینی بود. گاهی در یک حمله شدید جرقه ای آبیرنگ از برخورد دو تیغ حاصل میشد ولی سیگونیاک واقعا عرصه را بر دوک جوان تنگ کرده بود. شوالیه ویدالینک که خود یک شمشیر باز ماهر بود با دیدن این صحنه رنگ از صورتش پرید و بخاطر سلامتی دوستش بسیار نگران شد. شوالیه در دل گفت:

" چرا دوک معطل میکند و فنی را که از ژیرولامو ایتالیائی یاد گرفته و میداند که رد خور ندارد بکار نمیبرد؟ این جوان دهاتی اهل گاسکونی حتی اسم این فن را هم نشنیده است. "

مثل اینکه دوک این ندا را دریافت کرد چون بلافاصله دست بکار شد. بر خلاف تصور شوالیه این جوان دهاتی گاسکون بخوبی میدانست که دوک خیال چه کاری را دارد و خود را برای ضد حمله آماده کرد. دوک که انتظار چنین دفاعی را نداشت گاردش را باز کرد و شمشیر سیگونیاک بازوی او را از هم درید.

درد طوری شدید بود که دوک دیگر قادر نبود که شمشیر را در دست نگاه دارد و شمشیرش بزمین افتاد. بارون با نهایت جوانمردی در همان لحظه متوقف شد در حالیکه مطابق مقررات دوئل کاملا حق داشت که کار دوک را در همانجا تمام کند چون با ریخته شدن اولین خون دوئل بپایان نخواهد رسید. سیگونیاک نوک شمشیر خود را پائین آورده و روی زمین گذاشت و دست چپش را بکمر زد. شاهد دوک بجلو پرید و شمشیر او را برداشت و به دوک ارائه کرد. دوک ولی قادر نبود که سنگینی شمشیر را با بازوی مجروح تحمل کند. سیگونیاک سرش را بعلامت موافقت تکان داد و در این جا دوئل بپایان رسید و دکتر جراح برای بررسی جراحت بجلو دوید. سیگونیاک و مارکی مؤدبانه جلوی حریف های گرانقدر خود خم شده و به آرامی بطرف شهرباز گشتند.

www.takbook.com

فصل ۱۰

حادثه نیمه شب

وقتی پزشک جراح دست مجروح دوک را پانسمان کرده و آنرا با یک بند به گردن او آویخت دوک را سوار صندلی روان که با عجله از شهر سفارش داده شده بود کردند و به کاخش باز گرداندند. جراحت او برایش خطر جانی نداشت ولی برای مدتی طولانی امکان استفاده از این دست را به او نمیداد . تیغ شمشیر بطور عمیق در بازوی او فرو رفته بود ولی خوشبختانه هیچ عصب یا رگ مهمی را پاره نکرده بود. طبعا دوک درد شدیدی را تحمل میکرد ولی این درد عمدتا درد ناشی از جراحت نبود. جریان این دوئل عزت و غیرت او را جریحه دار کرده بود.او با همه کس و همه چیز سر جنگ داشت و همیشه بد خلق و عصبی بود. او از اینکه با زیر دستانش تندخوئی کند و آنها را وحشیانه بباد دشنام بگیرد کمی احساس آرامش میکرد. در موقع حمل او در بیرون طبعا خیابان ها کاملا مسطح نبوده و با وجودیکه مستخدمین تمام سعی خود را بکار میبردند که دوک به اینطرف و آنطرف پرتاب نشود ولی با کمترین تکان دوک به آنها دشنام میداد. پیکار پیشخدمت مخصوص و وفادار دوک از اینکه ارباب جوان خود را در این وضع میدید بسیار افسرده و غمگین بود چون این اولین مرتبه بود که در طول سالهائی که او برای دوک کار میکرد شاهد شکست او در دوئل شده بود. دوک در نظر او یک مبارز شکست ناپذیر بود چون در تمام دوئل های قبلی خود موفق شده و پیکار هم از پیروزی او شادی میکرد و جشن میگرفت. شوالیه دو ویدالینک در روی یک صندلی کوتاه نزدیک دوستش در سکوت نشسته بود و فقط گاهگاهی شربتی را که پزشک تجویز کرده بود در قاشقی میریخت و بدهان او میگذاشت. والومبروز برای مدتی بیحرکت باقی ماند ولی بالاخره از این وضع خسته شد و گفت:

" آه... ویدالینک... این وضع واقعا غیر قابل تحمل است که فکر کنم که این آدم حقیر، این لک لک لاغر و مردنی که از قلعه نیمه خراب خود به اینجا آمده است که از گرسنگی تلف نشود به خودش اجازه بدهد که شمشیرش را روی من بلند کرده و مرا به این وضع دچار کند. من بهترین شمشیر بازان فرانسه را شکست داده ام و هرگز از میدان جنگ زخمی بر نگشته بودم. ولی حریفان من یا کشته شده و یا بشدت زخمی و روی دست شاهدان و دوستانشان افتاده بودند. "

شوالیه با لحن نصیحت آمیز گفت:

" والومبروز ... فراموش نکن که بهترین و با شهامت ترین انسانهائی که مثل خدایان زندگی جاودانه ندارند گاهی هم روزهای بدی برای آنها پیش میآید و این احتراز نا پذیر است. فرشته زیبای بخت و اقبال همیشه لبخند نمیزند حتی به آنهائی که لطفش همیشه شامل حال آنها بوده است. تا امروز من هرگز نشنیده ام که تو از اخم های این فرشته سخنی گفته باشی چون همیشه در طول زندگیت از تو مواظبت میکرده است. "

والومبروز بدون اینکه به حرفهای شوالیه توجه زیادی بکند در حالیکه بیشتر و بیشتر عصبی و خشمناک میشد گفت:

" آیا این یک آبرو ریزی واقعی نیست که این آدم ابله و دلقک دهاتی که در روی صحنه دائم در معرض مشت و لگد قرار میگیرد و هرگز در جمع نجیب زادگان مهم حضور نداشته ناگهان در اینجا ظاهر میشود و شخصی مثل دوک دو

www.takbook.com

والومبروز را که تا کنون شکست ناپذیر تلقی میشد مغلوب و زخمی کند. من فکر میکنم که این شخص یک جنگجوی حرفه ایست که خود را در زیر نقش شارلاتان دوره گرد پنهان میکند. "

ویدالینک گفت:

" در اینکه او یک نجیب زاده از درجه بالاست کوچکترین شکی نیست چون مارکی دو برویر ضامن اوست. ولی بایستی اعتراف کنم که مبارزه امروز او مرا بشدت شگفت زده کرده بود. من چنین شمشیر بازی را تا بحال ملاقات نکرده بودم. دو شمشیر بازی که شهرت جهانی دارند و من شمشیر بازی آنها را بچشم خودم دیده ام ، ژیرولامو و پاراگوآنت هم در این هنر بپای او نمیرسند. من با دقت او را امروز نگاه کردم و بشما میگویم هچکدام قادر به شکست او نیستند. چیزی که تو برای خودت شکست فرض میکنی برای من در حقیقت یک پیروزی محسوب میشود که تو با شجاعت و مهارت با بهترین شمشیر باز دنیا جنگیده ای و خود را بکشتن نداده و زخم کوچکی برداشته ای. "

دوک بعد از یک مکث مختصر گفت:

" من نمیدانم که چطور میتوانم آنقدر صبر کنم که این زخم التیام پیدا کند . من ،یخواهم هر چه زودتر کاری بکنم که او را ناراحت و مجبور به دوئل کنم و انتقام خودم را بگیرم. "

ویدالینک با لحنی صمیمانه گفت:

" این کار بسیار پر خطری است که میخواهی انجام بدهی و من بتو اکیدا توصیه میکنم از این خیال بیرون بیا. من باید متاسفانه بتو بگویم که دست تو برای مدت مدیدی قدرت و تحرک کافی برای شمشیر بازی آنهم در این سطح را ندارد. این شانس موفقیت ترا بشدت کم میکند. این بارون دو سیگونیاک یک دشمن قوی پنجه است. بخصوص الآن که تمام تاکتیک های مبارزه ترا بخوبی درک کرده است. بعلاوه بعد از این پیروزی اعتماد بنفس او خیلی زیاد شده و این به او امتیاز بیشتری میدهد. من از تو خواهش میکنم که حالا که کار به اینجا کشیده است و تو هم فقط جراحت مختصری برداشته ای ، این قضیه را مختومه تلقی کن. "

والومبروز در ته دلش نمیتوانست با این کلام عاقلانه مخلفت کند ولی حاضر هم نبود که بطور علنی موافقت خود را حتی به نزدیکترین دوستش اعلام کند . او خود یک شمشیر باز ورزیده و ماهر بود و بخوبی میدانست که در این هنر بپای سیگونیاک نمیرسد. هرچند که این حقیقت تحقیر انگیز او را خواه ناخواه رنجیده و آزرده میکرد اما در ته قلب این را نیز خوب میفهمید که جانش را مدیون بزرگواری و سخاوت این دشمن خونی اش است. او بدون کوچکترین مشکلی و بطریق کاملا قانونی میتوانست با یک ضربه نهائی والومبروز را بدنیای دیگر بفرستد ولی اینکار را نکرد و او را بخشید و با جراحت مختصری که به بازوی او وارد کرد این دوئل را بپایان رساند. این رفتار جوانمردانه و بزرگ منشانه که مسلما تاثیر عمیقی در یک شخص عادی میکرد در والومبروز نتیجه معکوس داشت و او را بیشتر معذب میکرد. اینکه جوانی شجاع و نجیب زاده ای بزرگ مثل او این چنین توسط یک هنرپیشه تحقیر شده باشد زندگی را برای او سخت کرده بود. گرچه او دیگر به دوست صمیمی خود چیزی نگفت ولی در ذهنش نقشه های مختلف انتقام شکل میگرفت. او با خود سوگند یاد کرد که بهر قیمتی که شده از کسی که او را به اینروز انداخته بود انتقام خود را بگیرد. بالاخره با یک لبخند مصنوعی به دوستش گفت:

" در چشم ایزابل زیبا من الآن یک آدم مفلوکی هستم که قدرت بازوی خودم را توسط عاشق سینه چاک او از دست داده ام. میدانی... این ' کوپید ' خدای عشق برای درجه و مقام اهمیتی قائل نیست. این ایزابل ، خدا میداند که تا چه حد فریبنده و زیباست. من میتوانم بگویم که این مقاومتی که این دختر در مقابل من از خود نشان داد توجه مرا به او صد چندان کرده است. اگر او همان اول کار تسلیم شده بود من تا بحال او را کنار گذاشته بودم. من فکر میکنم که این دختر بایستی از یک خانواده بالائی باشد که دست یک جوان ثروتمندی مثل مرا کنار زد. کسی که میتوانست او را از هر لحاظ در دنیا بی نیاز سازد. من برای این دختر ارزش و اعتبار خاصی قائلم که قبلا در مورد هیچ زنی احساس نکرده بودم و احساس بسیار شیرین و مطبوعی است. ولی قبل از همه این حرفها ما چگونه میتوانیم خود را از شر این قهرمانی که ساخته و پرداخته ذهن ایزابل هست خلاص کنیم؟ مرده شور این مردک شالاتان را ببرد. "

www.takbook.com

شوالیه جواب داد:

" این کار ساده ای نیست بخصوص الآن که چهار چشمی مواظب خودش است. حتی اگر تو موفق هم شدی و او را از بین بردی عشق ایزابل به او سد راه تو خواهد بود. تو خودت بهتر از هر کسی میدانی که زنان تا چه حد میتوانند از نظر عاطفی به یک مرد وابسته شوند. "

والومبروز که از این آخرین کلام شوالیه چندان راضی نبود گفت:

" آه... اگر میتوانستم که این بارون مفلوک را بقتل برسانم در کوتاه ترین مدت شخص مورد علاقه این دختر پاکدامن خود من بودم . هیچ چیز زود تر از یک عاشق مرده فراموش نمیشود. "

این مطالب بهیچوجه مورد تایید شوالیه نبود ولی تحت آن شرایط او ترجیح داد که سکوت را پیشه کند که به درد و رنج دوستش چیزی اضافه نکند. او بالاخره گفت:

" اولین کار تو بایستی این باشد که هرچه زودتر خود را بهبود دهی. بعد از آن ما وقت کافی خواهیم داشت که در باره این مشکلات گفتگو کنیم. در حال حاضر این مطالب جز اینکه ترا خسته کنید فایده دیگری ندارد. سعی کن که کمی بخوابی و خودت را هیجان زده نکنی. اگر تو نتوانی خودت را چه از نظر جسمی و چه از نظر روحی آرام کنی پزشک جراح مرا یک پرستار بد و بی توجه خواهد خواند. "

مریض با بی میلی این دستورعاقلانه پرستارش را اجرا کرد و سرش را روی بالش گذاشت ، چشمانش را بست و بخواب عمیقی فرو رفت. ما او را در همین حال رها میکنیم که از خواب خود که به آن احتیاج فراوان دارد لذت ببرد.

مارکی دو بروبر و بارون دو سیگونیاک به آرامی به هتل محل اقامت خود باز گشتند و مانند همه نجیب زادگان سطح بالا کلمه ای در باره آنچه اتفاق افتاده بود بزبان نیآوردند. ولی چنانکه مشهور است دیوار گوش دارد ... و چشم هم دارد برای اینکه آنها چیزهائی را میبینند که شاید گوش ها چیزی نشنوند. در گوشه و کنار دیوار بلند که حافظ محلی بود که دوئل در آن اتفاق افتاد بیشتر از یک جفت چشم کنجکاو به صحنه مبارزه خیره شده بود. بعد تمام شدن زد و خورد هم این ناظران یک لحظه را برای تعریف آنچه را اتفاق افتاده بود تلف نکردند. در نتیجه در موقع صبحانه، تمام شهر پوآتیه از خبر اینکه دوک دو والومبروز در مبارزه ای با یک حریف ناشناس مجروح شده است با خبر شده بودند. همه مشتاق شناسائی این جوان ناشناس شده بودند. ولی هر تلاشی برای شناسائی این جوان با شکست مواجه میشد. هیچکس به سیگونیاک مظنون نمیشد چون او از لحظه ورود به این شهر همواره سربزیر و گوشه گیری را انتخاب کرده بود. در تئآتر هم که کسی او را بدون ماسک ندیده بود.

چند نفر از نجیب زادگان آشنای والومبروزبه کسانی ماموریت دادند که در باره این دوئل از پیشخدمتهای دوک تحقیقاتی بعمل بیاورند ولی مستخدمین دوک مثل خواجه های حرمسرا راز دار و اهل شایعه پراکنی نبودند. آنها از هیچ چیز خبر نداشتند. دوک جوان با ثروت زیاد، خوش تیپی و موفقیت زیاد در میان دختران مورد حسادت جوانان نجیب زاده پوآتیه بود ولی هیچیک از این جوانان جرات ابراز کوچکترین مطلبی بر علیه او نداشتند. ولی با شنیدن این خبر که دوک در یک دوئل مجروح شده است غرق خوشحالی شده بودند.

این اولین شکستی بود که او هرگز تجربه کرده بود. تمام آنهائی که بطریقی از او آزرده و رنجیده شده بودند حالا از شکست او جشن میگرفتند. آنها در باره شجاعت حریف او داد سخن میدادند ولی متاسفانه هویت او بر آنها معلوم نبود. دشمنان دوک فقط جوانان نبودند. تعداد زیادی خانمهایی هم بودند که از رفتار دوک ناراحت و در صدد انتقام بودند. دوک با گستاخی و بی پروائی به رابطه خود با آنها پایان داده و بعد از آن با بی پروائی بیشتر در باره فتوحات نزد همه سخن میگفت. این خبر که شخصی او را در میدان جنگ شکست داده و مجروح کرده است آنها را خوشحال و تمایل زیاد داشتند که این شخص را شناسائی و با دسته گل از او استقبال کنند.

از آنجائیکه در این کره خاکی و آبی یک راز برای همیشه مخفی نمیماند خیلی زود از طریق خواجه بیلو که خود او از مستخدم شخصی مارکی دو بروبر بنام ژاک کسب اطلاع کرده بود اطلاعات جالبی برای علاقمندان به این قضیه

www.takbook.com

آشکار شد. ژاک در جلسه مهمی که بین سیگونیاک و ارباب او صورت گرفت حضور داشت و اینکه حریف شجاع و رزمنده دوک دو والومبروز کسی جز کاپیتان فراکاس سهمناک و یا بهتر است گفته شود کسی بجز جوان نجیب زاده ای که برای پنهان کردن هویت اصلی خود ماسک بصورت میزند نبوده است. این جوان بعلت تعلق خاطری که بیکی از اعضای گروه هرود پیدا کرده است بعنوان یک عضو جدید با آنها همکاری و به همه جا میرود. در مورد اسم واقعی این نجیب زاده متاسفانه ژاک آنرا فراموش کرده بود و تنها چیزی که بیاد میآورد این بود که اسم مرد جوان به ' یاک ' ختم میشد. چیزی که در ایالت گاسکونی کاملا متداول است. چیزی را که ژاک از آن کاملا مطمئن بود مقام و درجه نجیب زادگی این جوان بود چون او با دستان خودش مدارک اصیلزادگی این مرد جوان را حمل کرده بود. مردم شهر پوآتیه این داستان را که به افسانه بیشتر شبیه بود تا حقیقت با مسرت پذیرفتند. آنها تحت تاثیر عشق بی حد و حساب او بیک دختر جوان که بخاطر او قلعه آبا و اجدادیش را ترک کرده و یک هنرپیشه دوره گرد شده بود قرار گرفته و علاوه بر آن با چنان دلآوری با یکی از مقتدرترین نجیب زادگان فرانسه بخاطر عشقش در افتاده و او را زخمی میکند. وقتی در آنشب کاپیتان فراکاس روی صحنه ظاهر شد بدون این که یک کلمه صحبت کند با استقبال و کف زدن های پر شور تماشاچیان قرار گرفت. این دست زدن ها آنقدر ادامه پیدا کرد که جای کوچکترین تردید برای کسی باقی نگذاشت که همه مردم از آنچه اتفاق افتاده با خبر هستند و قهرمان واقعی را تشویق میکنند. خانم های حاضر در تئآتر از جا برخواسته و دستمالهای خود را بعنوان تشویق برای او تکان میدادند. حتی خانم های نجیب زاده مسن هم به این تشویق ها پیوسته و دستهای خود را که با دستکش های ظروف پوشیده شده بود روی سر بلند کرده و برای او دست میزدند. این تشویق طوری طولانی شد که باعث نگرانی و سردر گمی هنر پیشه زن جوان که نقش مقابل او را ایفا میکرد شد . ایزابل که صورتش بکلی قرمز شده بود در جواب لطف تماشاچیان به آنها تواضع کرد.

هرود از خوشحالی در پوست نمیگنجید و صورتش از شادی شبیه قرص ماه شده بود. دستهایش را بهم میمالید و لبخند بزرگی از صوتش محو نمیشد. استقبال مردم بیسابقه بود صندوقی که پول بلیط مردم را در آن جمع آوری کرده بودند به حد انفجار رسیده بود. هر کس در آن شهر در آنشب به این تئآتر هجوم آورده بود که کاپیتان فراکاس را که حالا مشهور شده بود ببیند و تشویق کند. او از شخصی مثل دوک دو والومبروز که در این منطقه باعث وحشت مردم میشد ترسی نداشته و در نبرد تن به تن او را بخاک و خون کشیده بود. بلازیوس ولی در شادی هرود شریک نبود برای اینکه او از این هراس داشت که طبیعت انتقام جوی دوک او را وادار خواهد کرد که بر علیه سیگونیاک که او را مغلوب کرده بود نقشه های سهمگین طرح کند. این نگرانی او بیجا نبود و میدانست که بالاخره دوک انتقام خود را خواهد گرفت و این بیشک به این گروه تئآتری صدمه خواهد زد. او گفت:

" کوزه های سُفالی وقتی در مسیر کوزه هائی از جنس فولاد قرار میگیرند بایستی خیلی مواظب خود باشند. در غیر اینصورت اگر آنها بمصاف کوزه های فولادی بروند تمام آنها با اولین ضربه خرد و خمیر خواهند شد. "

هرود که به شجاعت و حمایت بارون دو سیگونیاک و مارکی دو برویر پشت گرمی داشت به او خندید و او را ترسو و بزدل خطاب کرد.

وقتی نمایش بپایان رسید و هنرپیشه ها به هتل خود باز گشتند سیگونیاک مثل همیشه ایزابل را تا در اطاقش همراهی کرد و در آنجا اجزه مرخصی خواست. بر عکس همیشه این بار ایزابل از او دعوت کرد که وارد اطاق بشود. وقتی آنها در را پشت سر خود بسته و ایزابل مطمئن شد که کسی مواظب آنها نیست بطرف سیگونیاک بر گشت و دست او را در دستان خود گرفت و با صدائی که از فرط هیجان و احساسات میلرزید گفت:

" به من قول بدهید که که هرگز دیگر بخاطر من خود را بخطر نیاندازید. قول بدهید. اگر مرا دوست دارید سوگند بخورید. "

بارون جواب داد:

" این یک کار را متاسفانه من نمیتوانم انجام بدهم. ایزابل شیرین... حتی بخاطر خوشحالی شما هم شده من نمیتوانم چنین قولی را بدهم. اگر یک فرد گستاخ به خودش اجازه بدهد که از حد و حدود احترام و ادب در حضور شما خارج شود من بدون شک او را سر جای خودش خواهم نشاند. حالا میخواهد این شخص دوک یا یک شاهزاده باشد. "

www.takbook.com

" ولی فراموش نکنید که من یک هنرپیشه بیش نیستم و خواهی نخواهی در معرض گستاخی مردان قرار خواهم گرفت. این یک باور عمومی است که با یک هنرپیشه میتوان حرفهائی زد که با یک خانم نجیب زاده امکان ندارد. متاسفانه رفتار همکاران خود منهم این ظن را تقویت میکند که هنرپیشه ها شایسته احترامات فائقه نیستند. در لحظه ایکه یک زن بعنوان یک هنرپیشه پا روی صحنه میگذارد جزو اموال عمومی محسوب میگردد. حتی اگر این زن واقعا نجیب و عفیف باشد همه بر این باور خواهند بود که او بدلیل خاصی این روش را در پیش گرفته است. این مسائل قبولش سخت است ولی چون تغییر دادن آن غیر ممکن است بایستی با آن راه آمد. در آینده به من اعتماد داشته باشید و اجازه دهید که من بسبک خودم با کسانی که به اطاق آرایش و حتی رختکن میآیند رفتار کنم . برای نشان دادن نارضایتی وعصبانیت خودم کافیست که با کمر بندم روی انگشتان آدم خاطی بزنم و باور کنید تاثیر این کار کمتر از یک شمشیر برنده شما نیست. "

سیگونیاک با لبخندی گفت:

" ولی من هنوز قانع نشده ام. ایزابل عزیز و شیرین... من هنوز اعتقاد دارم که شمشیر برنده یک همدست دلاور بهترین روش دفاع است. من از شما خواهش میکنم که این امتیاز را که من بعنوان حامی با تمام وجود در خدمتتان باشم از من دریغ نکنید. "

ایزابل که هنوز دست سیگونیاک را در دست گرفته بود چشمان زیبای خود را بلند کرد و به سیگونیاک نگریست. نگاه تضرع آمیز او با نگاه تحسین آمیز سیگونیاک در هم آمیخت و به او این امیدواری را داد که شاید راهی باشد که بتواند سیگونیاک را قانع کند. ولی بارون در این مورد سرسخت تر از آن بود که قولی بدهد. او وقتی پای عزت و شرف پیش میآمد مثل " آقای اسپانیولی " محکم و غیر قابل انعطاف بود. او حاضر بود هزار مرتبه بمیرد تا اینکه اجازه بدهد یک خطاکار در قبال زنی که او دوست میداشت بدون تنبیه گذر کند. او میخواست که همان احترامی را که برای یک دوشس در اطاق خودش قائل هستند برای ایزابل در روی صحنه قائل باشند.

هنرپیشه جوان التماس کنان گفت:

" من چیزی که از شما میخواهم اینست که برای مسائل جزئی خود را بخطر نیاندازید. شما نمیدانید که امروز صبح تا وقتی که شما برگشتید بر من چه گذشت. من میدانستم که شما صبح زود برای مبارزه با آن دوک وحشتناک که شهرت نامطلوبش همه جا را پر کرده است بیرون رفته اید. زربین همه چیز را به من گفت. آیا این نهایت سنگدلی نیست که یک انسان را تا این حد در معرض بگرانی و شکنجه قرار بدهند. این کار معمول مردان است که وقتی غرور آنها خدشه دار شد دیگر فکر زن بیچاره ای را که به آنها دلبسته است نکرده و مانند شیر ژیان بدنبال مبارزه خود میروند . گوش های آنها از ناله های و زاری ها کر و چشمان آنها از دیدن اشکهای ما کور است. آیا شما میدانستید که اگر دوک موفق شده بود شما را بکشد منهم میمردم؟ "

اشک چشمان زیبای ایزابل را پر کرد و صدای او که بشدت میلرزید نشان میداد که او در گفتارش تا چه حد صادق است. ایزابل آرامش و متانت همیشگی خود را از دست داده بود. سیگونیاک که بشدت تحت تاثیر این ابراز علاقه قرار گرفته بود دستی را که آزاد بود بدور شانه های ایزابل حلقه کرد و او را بطرف خود کشید و پیشانی او را بوسید. او برای چند لحظه ایزابل را در آغوش داشت و اگر کسی غیر از او بود این موقعیت را از دست نمیداد ولی عشق سیگونیاک به ایزابل پاک تر و بالاتر از آن بود که در این لحظه ای که احساسات شدیدی بر دختر جوان غلبه کرده از او سوء استفاده کند. با ملایمت گفت:

" ایزابل عزیز... آرام باش. حالا که اتفاقی نیافتاده و منهم همینطور که میبینی زنده و سالم هستم. ولی من موفق شدم که دوک خطاکار را برای کاری که کرده بود تنبیه کرده و او را مجروح کنم. من اعتقاد دارم که او چندان شمشیر باز ماهری هم که در این شهر شهرت دارد نیست ولی در این کار باید اعتراف کنم که بد هم نیست. "

ایزابل جواب داد:

www.takbook.com

" بله من میدانم که شما دستان قوی و قلبی پاک و بزرگمنشانه دارید. من از این که اعتراف کنم که شما را با تمام وجود دوست میدارم ، ابائی ندارم و مطمئن هستم که شما بالاتر از آن هستید که از اعتراف من سوء استفاده کنید. وقتی من برای اولین بار شما را در آن قلعه نیمه خراب و دور افتاده دیدم و متوجه شدم که جوانی شما در آنجا در تنهائی و عزلت چطور تلف میشود ناگهان در قلب خودم احساس عمیقی نسبت به شما پیدا کردم. اگر شما خوشبخت و ثروتمند بودید من از شما میترسیدم و خودم را در گوشه ای دور از نظر پنهان میکردم. وقتی من و شما باهم در آن باغی که برای سالها به آن توجهی نشده بود قدم میزدیم شما شاخه هائی را که سر راه ما بود با دقت برای عبور من کنار میزدید و در همن جا شما یک شاخه گل رز وحشی را چیده و به من هدیه کردید. من قبل از اینکه آنرا روی سینه خود بگذارم با وانمود کردن اینکه آنرا بو میکنم آنرا بوسیده ولی قطره اشکی ناخواسته بر روی آن چکید. من در عوض این هدیه ای که به من دادید قلب و عشق خودم را بشما تقدیم کردم. "

از شنیدن این حرفها از زبان دختری مثل ایزابل سیگونیاک خم شد که لبهای او را ببوسد ولی ایزابل با کمال لطف و مهربانی خود را از آغوش او بیرون آورد. این کار را طوری با ملایمت و تواضع انجام داد که کوچکترین تاثیر منفی در سیگونیاک باقی نگذاشت.

ایزابل به حرف خود با شیرین ترین لحن ممکنه ادانه داد و گفت:

" بله آقای بارون... من شما را دوست میدارم. با تمام وجود ولی نه مثل بقیه زنها. هدف من سربلندی شماست. من حرفی ندارم که همه دنیا به من بچشم رفیقه شما نگاه کنند چون این چیزی است که مردم از یک گروه هنری که شما به آن ملحق شده اید انتظار دارند. برای من مهم نیست که مردم چه فکر میکنند و چه میگویند. من خودم به پاکدامنی و عفت خودم اعتقاد دارم و همین برای من بس است. اگر بر دامان من لکه ای نشسته بود من مرگ را بر زندگی ترجیح میدادم. این خون شاهزادگی است که در رگهای من جاریست. این حرف ممکن است از دهان یک هنرپیشه دوره گرد مسخره جلوه کند ولی این طبیعت من است. "

این اعتراف عاشقانه که در یک مرد عاشق پیشه چیزی به معلومات او اضافه نمیکرد در سیگونیاک تاثیر غریبی داشت او در نهان انتظار چنین لحظه ای را میکشید و حالا که آن لحظه فرا رسیده بود تمام وجود او با شادی و تمنا پر شده بود. صورت او که تقریبا همیشه رنگ پریده بود حالا شدیدا سرخ شده و گونه هایش میسوخت. قلبش طوری با شدت میتپید که فکر میکرد دارد خفه میشود. در این لحظه از خود بیخودی که تفاوت چندانی با یک درد موحش نداشت ناگهان ایزابل را در میان بازوان خود گرفت ، او را بسینه خود فشرد و صورت و گردن او را غرق بوسه کرد. یازابل حتی در صدد بر نیامد که در مقابل این ابراز احساسات مقاومت کند. ایزابل سرش را بعقب برد و با چشمانی پر از اندوه و سرزنش به او نگاه میکرد. از آن چشمان زیبا و پاک که مانند چشمان فرشتگان بود قطرات اشک سرازیر شد و روی گونه هایش چکید. بارون جوان که از دیدن ناراحتی و اندوه دختر جوان سراسیمه شده بود او را به آرامی روی یک صندلی راحتی گذاشت در حالیکه ازاینکه در یک لحظه کنترل خود را از دست داده بود خود را بشدت ملامت میکرد.او در جلوی ایزابل زانو زد و دستان کوچک او را در دست گرفت. او بخاطر خطائی که از او سر زده بود از ایزابل درخواست بخشش میکرد و حاضر بود که برای جلب رضایت او هر کاری انجام دهد.

ایزابل بالاخره بر خود مسلط شد ، آهی عمیق کشید و گفت:

" دوست من ... شما مرا آزردید. من نهایت اعتماد و اطمینان را بشما داشتم. اعتراف صریح من بشما میبایستی کافی بوده باشد و صراحت آن به شما نشان داده باشد که من بشما اطمینان دارم. من فکر میکردم که شما این را درک کرده و اجازه میدهید که من شما را بسبک خودم دوست داشته باشم بدون اینکه اینجور حرکات که باعث ناراحتی من میشود بین ما بوجود بیاید. حالا شما مرا از این احساس امنیت محروم کردید. من در صحت کلام شما یک لحظه تردید نمیکنم ولی از این ببعد دیگر به ندای قلب خودم گوش نمیدهم. برای من چیزی بهتر از این نبود که با شما باشم ، به حرفهای شما گوش بدهم و مسیر تفکرات شما را در چشمهایتان تعقیب کنم. من با خودم میگفتم که در میان این همه مردان که در دور بر من در پرواز هستند یک مرد هست که با بقیه فرق دارد. او معتقد به پاکی و پاکدامنی است و میداند که چگونه حیثیت و احترام یک زن را رعایت کند. من خودم را در یک رویای شیرین رها کردم . من ایزابل، هنرپیشه ، همواره توسط یک شخص بلند پایه که من از او نفرت دارم بطور دائم تعقیب میشوم. تمام خوشحالی من در زندگی این بود که با شما

www.takbook.com

در یک عشق دو طرفه پاک باشم. من فقط میل داشتم که یک همراه صمیمی برای شما باشم تا شما بر مشکلات زندگیتان فائق آمده و به شادکامی و ثروتمندی برسید. من بعد به گوشه خودم باز میگردم و شما نیز که در بین دوستان و طرفداران خود محصور شده اید دیگر به من احتیاج ندارید. میبیند که من کاملا درست پیش بینی نکرده بودم. "

سیگونیاک گفت:

" ایزابل... ایزابل عزیز من... هر کلمه ای که شما به من میگوئید باعث میشود که من بیشتر از پیش از خودم متنفر شوم. بخاطر اینکه من خطا کردم و باعث ناراحت شما شدم. ولی من بشما اطمینان میدهم که هرگز دیگر در آینده این تکرار نخواهد شد و شما لازم نیست که نگران باشید. من لیاقت اینکه خاک کفش شما را ببوسم ندارم ولی من از شما خواهش میکنم که بحرف من گوش بدهید. شاید شما تمامی افکار و منظور مرا درک نکرده و وقتی آنرا بشنوید مرا عفو خواهید کرد. من در دنیا چیزی بجز یک نام اشرافی ندارم که همچون خودتان پاک و بدون غل و غش است. من این را ایزابل عزیز من اگر شما تمایل داشته باشید که با قبول آن مرا مفتخر کنید بشما تقدیم میکنم. "

سیگونیاک هنوز در مقابل ایزابل زانو زده بود و بعد از بیان این مطالب پر سوز و گداز ایزابل خم شد و صورت او را در بین دو دست خود گرفت و لبان سیگونیاک را بوسید. سپس از جای خود بلند شده و و با هیجان در طول و عرض اطاق بقدم زدن پرداخت.

سیگونیاک که از تماس جادوئی لبان زیبا و لطیف مانند برگ گل ایزابل با لبان خودش مثل بید میلرزید گفت:

"ایزابل، آیا قبول میکنید که به همسری من در بیائید؟

ایزابل با یک حالت خلسه و جذبه گفت:

" هرگز... هرگز... من با رد این پیشنهاد به خودم نشان میدهم که لیاقت چنین افتخاری را دارم. دوست بسیار عزیز من... من برای یک لحظه در مورد شما اشتباه فکر کردم و از این بابت معذرت میخواهم. آه... شما چطور مرا خوشحال کردید . تمام وجود من از شادی آسمانی پر شده است. من حالا میفهمم که شما هرگز احترام مرا نقض نکرده اید. آه ... آیا شما دست مرا گرفته و به آن سالن که تصاویر اجداد شما در آنست میبرید و مرا بعنوان همسر خود به آنها معرفی میکنید؟ مرا با خود به نمازخانه که پدر و مادرتان در آن مدفون هستند میبرید؟ من بدون ترس نگاه مردگان را که هیچ چیز از چشم آنها پنهان نیست تحمل کرده چون در پاکی و پاکدامنی خودم شکی ندارم. "

بارون با تعجب گفت:

" شما به من میگوئید که مرا دوست دارید . این چیزی است که قلب وفادار شما بشما میگوید. با وجود این شما مرا رد میکنید... چه بعنوان یک عاشق چه بعنوان یک شوهر. "

" شما اسم نجیب و با افتخار خود را بمن عرضه کردید و همین برای من کافیست. من برای یک لحظه خودم را همسر شما فرض کردم و حالا این افتخار را بشما برمیگردانم. وقتی لبهای ما رویهم قرار داشت من در دل به پیشنهاد شما جواب مثبت دادم. من لایق چنین شادی و شعفی نیستم. برای شما دوست من... این یک اشتباه حزن آور خواهد بود که خود را با یک دختر هنرپیشه محدود کنید . کسی که به مقتضای شغلش پیوسته در معرض سرزنش قرار خواهد داشت. خانم های والا مقام همواره به من بی نام و نشان بنظر تحقیر نگاه خواهند کرد و این باعث ناراحتی دائمی شما خواهد شد و شما هم قادر نخواهید بود که با آنها مجادله کنید. شما آخرین بازمانده یک دودمان اشرافی هستید و این وظیفه شماست که قلعه خود را باز سازی کنید. وقتی شما بخاطر من قلعه خود را ترک کردید مطمئنا منتظر یک داستن عشقی معمولی بودید. من میتوانستم به آینده نگاه کنم و ببینم که شما با لباسهای فاخر به خانه خود نزد اجداد با افتخارتان باز میگردید . قلعه را باز سازی کرده و آنرا به عظمت دوران گذشته بر میگردانید. دیوارهائی که در حال فرو ریختن هستند مرمت کرده و سنگهائی که از جای خود بیرون آمده اند بجایشان بر میگردانید. سقف مخروبه را تعویض و پنجره ها نو نوار خواهید کرد. آرم خانوادگی خود را که شامل سه لک لک هست در سر در اصلی قلعه تجدید کرده و وقتی شما را در خانه باشکوهتان مستقر کردم من به گمنامی خود باز میگردم و برای خداحافظی آهی سرد خواهم کشید و از

www.takbook.com

نظر پنهان خواهم شد. هرچند که همیشه در خاطر خودم از اینکه همه چیز برای شما بخوبی و خوشی پیش رفت دلخوش چواهم بود. این نقشه من برای آینده بود. "

" این رویای شما ایزابل عزیز و بزرگوار بحقیقت خواهد پیوست . من مطمئن هستم. ولی نه آنطور که شما آنرا ترسیم کردید. چنین پایانی حزن آور و غیر قابل قبول است. شما اولین نفری خواهید بود که دست در دست من از آستانه در قلعه بداخل آن پا میگذارید . تمام خرابیهای آن بمدد زیبائی و لطف جادوئی شما از آنجا رخت بر بسته و موفقیت، کامکاری و خوشحالی بر قرار خواهد شد، "

" نه ... نه... این شخص من نخواهم بود . این شخص یک دختر زیبا از خانواده بالا و ثروتمند که از هر لحاظ شایسته شما باشد بهمراه شما وارد قلعه خواهد شد. شما با افتخار او را به دوستان خود معرفی کرده و هیچ کس با نگاه تحقیر آمیز به او نگاه نخواهد کرد. "

" ایزابل عزیز من... این نهایت سنگدلیست که خود را اینچنین قابل پرستش ، در خور بالاترین درجه عشق و تحسین نشان دهید و در همین حال مرا از داشتن کوچکترین امید محروم کنید. به یک نظر نمائی از بهشت را نشان داده و سپس تمام درهای امید را روی من میبندید. ولی من تسلیم غم و اندوه نخواهم شد و شما را متقاعد خواهم کرد همسر مورد علاقه من شما هستید و من هم کسی هستم که میتوانید به من تکیه داشته باشید. "

ایزابل کماکان سر حرف خود ایستاده بود و گفت:

" من از شما خواهش میکنم که این کار را نکنید برای اینکه من هرگز حاضر نیستم تمام آینده شما را خراب کنم. اگر من اینکار را بکنم هرگز خودم را نخواهم بخشید. سعی کنید خوشحال باشید . من در قلب خودم پاک ترین ، حقیقی ترین و فداکارانه ترین عشقی را که هرگز زنی در تمام دنیا احساس کرده است برای شما دارم . چیزی بیشتر از این طلب نکنید. این حرف را دختری بشما میگوید که چندین مرد در گذشته قلب خود را نزد او گشوده اند. حتی دوک دو والومبروز هم چنین اعترافی را کرد. "

" شما در یک لحظه قلب خود را به من هدیه میکنید و درست در همان لحظه دست رد بسینه من میزنید. چنین شیرینی و تلخی در آن واحد. زهر و عسل ... و آنرا به لبان من نزدیک میکنید. ایزابل شما چگونه تا این حد میتوانید جمع اضداد باشید؟

ایزابل جواب داد:

" بله من یک دختر غیر عادی هستم و از این لحاظ به مادرم برده ام. ولی هر چه هستم شما مجبور هستید که با من مدارا کنید. اگر شما خیلی در حرفهای خود پافشاری کنید من میدانم که از دست شما فرار خواهم کرد و در جائی خود را پنهان خواهم کرد که شما هرگز نتوانید مرا پیدا کنید. ولی احتیاجی به این کارها نیست. قرارداد ما به تصویب هر دو ما رسیده است. اجازه بدهید آنچه که من گفتم اجرا شود و ما در جوار یکدیگر تا وقتیکه میتوانیم از زندگی لذت ببریم. حالا دیگر دیر شده است و شما بهتر است که به اطاق خودتان برگردید. این اشعار را هم با خود ببرید ، چیزی که برای من اصلا مناسبت ندارد. اگر ممکن است آنها را برای من بطرز مناسبی تغییر بدهید. این اشعار متعلق به نمایشنامه ایست که خیلی زود ما با هم اجرا خواهیم کرد. اجازه بدهید که من دوست وفادار شما باشم و شما هم شاعر کارکشته مورد علاقه من. "

ایزابل همانطور که صحبت میکرد از داخل گنجه یک دسته کاغذ که با یک روبان صورتی رنگ بهم بسه شده بود در آورد و با لنخندی آنرا به بارون داد و گونه هایش را جلو آورد و گفت:

" حالا جلو بیائید و مرا ببوسید و از اینجا بروید. شما قرار است برای من کار کنید و این دستمزد شماست. شب بخیر عزیز من... شب بخیر. "

www.takbook.com

مدتی طول کشید که سیگونیاک در آرامش اطاق خودش چراغی را روشن کرده و کاری را که ایزابل از او خواسته بود شروع کند. او همزمان هم خوشحال و هم مغموم بود. در آسمان هفتم سرمستی و در قعر دریای اندوه. او میخندید و گریه میکرد. اینکه ایزابل محبوب او اعتراف کرده بود که او دوست میدارد او را سر مست و اینکه آنها هرگز آینده ای با هم نخواهند داشت دنیا را در نظر او تیره و تار میکرد. او از پنجره اطاق خود نمای ساختمان قلعه خود را مجسم میکرد که از زیبائی و شوکت میدرخشید و ستونهای دود از هر دودکش به آسمان میرفت. مستخدم وفادارش ' پیر ' در بین میرو و بلزبوت با لباسهای نو نوار پیشخدمتی در مقابل در بزرگ ساختمان ایستاده و منتظر او بود. او خود را در لباسی فاخر دست در دست محبوبش ایزابل میدید که باهم وارد خانه آبا و اجدادیش میشد . ایزابل عزیز او مانند یک شاهزاده خانم لباس پوشیده و حمایلی داشت که نشان میداد او متعلق به یکی از بزرگترین خانواده های اشرافی فرانسه است. ولی بنظر نمیرسید که بخاطر اینکه چنین مرتبه والائی را دارد خودش را گم کرده ، او همان ایزابل شیرین و متواضع همیشگی بود. در دست دیگرش او گل رزی را که سیگونیاک در اولین ملاقاتشان به داده بود حمل میکرد و گاهگاهی آنرا به لبهای خود نزدیک کرده و آنرا میبوسید. این گل وحشی برای او از تمام جواهراتی که بخود آویزان کرده بود بیشتر ارزش داشت. وقتی آنها به قلعه نزدیک شدند یک پیر مرد محتشم که در روی سینه اش مدال های زیادی بچشم میخورد و صورتش برای سیگونیاک کاملا ناآشنا بود از داخل ساختمان بیرون و برای گفتن خوش آمد جلو آمد . سیگونیاک حیرت میکرد که جوانی این پیر مرد را همراهی میکرد که شبیه دوک دو والومبروز بود. آنها جلو آمده و به او و ایزابل خوش آمد گفتند. گروه کثیری از مستاجران در آنجا جمع شده و با شادی ورود آنها را جشن گرفته بودند. ناگهان صدای یک بوق ممتد بلند شد و سر و کله ' یولان دو فوا ' ی زیبا رو سوار بر اسب پیدا شد. آشکارا او از شکار بر میگشت. سیگونیاک با چشم او را تعقیب کرد تا جائیکه در میان درختان دور دست از نظر پنهان شد. خاطره ' یولان دو فوآ ' که زمانی او با یک عشق کوکانه او را ستایش میکرد در مقابل ایزابل فرشته آسا از ذهن او پاک شد.

وقتی سیگونیال چشمش را از این رویای شبانه که تا این حد بنظر او واقعی میرسید باز کرد برای او خیلی مشکل بود که حواس خود را به اشعاری که ایزابل برای تغییر و تصحیح به او داده بود جمع کند. معهذا او با جدیت بکار پرداخت و تا پاسی از شب گذشته روی آن کار میکرد. آن لبهای زیبا قرار بود مطالبی را که او نوشته بود در نمایش اجرا کند. دستمزد زحمات او تبسم شیرین ایزابل و قدردانی او بود.

در غروب بعدی جمعیت حاضر در تئآتر از شب قبل هم بیشتر بود. محبوبیت کاپیتان فراکاس که دوک دو والومبروز را مغلوب کرده بود هر لحظه بیشتر میشد و یک شخصیت افسانه ای پیدا کرده بود. اگر تلاش های هرکول را هم به او نسبت میدادند مطمئنا کسانی بودند که آنرا باور میکردند. حتی در میان جوانان نجیب زاده پوآتیه کسانی بودند که بدنبال طرح رفاقت با کاپیتان فراکاس شده و ضیافت بزرگی را به افتخار او ترتیب دادند. در میان دختران نیز بیشتر از یک نفر دلداده او شده بودند و در فکر نوشتن نامه عاشقانه به او بودند. و اما در مورد قهرمان این داستان او چندان از اوج گرفتن شهرتش راضی نبود چون سیگونیاک بهر ترتیبی که شده میل داشت هویت اصلی خود را بر ملا نکند. ولی چاره ای نداشت و اختیار از کف او خارج شده بود. مجبور بود که تن بقضا بدهد. و حتی بفکرش رسید که برای مدتی در پوآتیه از رفته به صحنه تئآتر خود داری کند که آبها از آسیاب بیافتد ولی وقتی فکر کرد که چنین کاری تا چه حد باعث ناراحتی ستمگر میشود از این کار منصرف شد. از نظر ستمگر در این موقعیت که خزانه گروه پر و پیمان میشد چنین کاری در حکم خود کشی بود.سیگونیاک بخاطر آورد که همه اینها بخاطر طبیعت سخاوتمندانه همکارانش بود که او را از آن کنج عزلت نجات داده بودند و حالا دور از انصاف بود که در موقعیتی که پیش آمده بود آنها را تنها بگذارد. او فیلسوفانه خود را متقاعد کرد که این میبایستی سرنوشت او بوده ، شمشیر خود را بکمر بست ، بالاپوش خود را روی شانه هایش انداخت ، ماسکش را بصورت زد و با شکیبائی منتظر اعلام ورود به صحنه شد.

از آنجائیکه تعداد تماشاچیان خیلی زیاد شده بود هرود مانند یک مدیر سخاوتمند تعداد چراغها را زیاد کرده بود که در نتیجه داخل تئآتر طوری روشن شده بود که مثل این بود که خورشید بداخل آن میتابید. تعداد زیادی از تماشاچیان مؤنث هر کاری را که لازم بود برای این منظور انجام امید داشتند که توجه قهرمان جوان کاپیتان فراکاس را بخود جلب کنند. از بهترین لباسها گرفته تا آخرین دانه الماس در جعبه جواهراتشان از کوچکترین چیز دریغ نکرده بودند. تلالو جواهرات چشم بیننده ها را خیره میکرد. تمام لژ های تئآتر پر شده بود جز یکی که از همه لژ های دیگر مناسب تر به صحنه قرار گرفته بود. همه چشمها بطرف این لژ متوجه بود

www.takbook.com

... une jeune femme prit place dans la loge... (Page 262.)

www.takbook.com

چون تقریبا تمام تماشاچیان تا این لحظه در جای خود قرار گرفته بودند. بالاخره درست وقتی که پرده بالا میرفت یک دوشیزه جوان به لژ وارد شد و در جای خود نشست. همراه او یک نجیب زاده مسن که ممکن بود عموی دختر جوان باشد به لژی که همه نگاه ها متوجه آن بود وارد شد. او میبایست خواب بعد از شام خود را فدای هوی و هوس دختر برادر خود کرده و با او روانه تئآتر شده باشد. دختر جوان که مانند ' دیانا ' الهه شکار راست قامت ، زیبا و خوش ترکیب بود لباس گرانبهائی بتن داشت که زیبا ئی های او را صد چندان میکرد. موهای او مانند یک دسته طلا بر شانه هایش ریخته تمام تماشاچیان از زیبائی او حیرت زده شده بودند. او یک ماسک بر روی چشمان خود گذاشته بود ولی بقیه اجزای صورتش طوری زیبا و همآهنگ بودند که هیچ شک و شبهه ای در زیبائی او باقی نمیگذاشت . و برای اینکه در واقع هیچ شک و شبهه ای باقی نماند او این ماسک مخملی را هم از روی چشمانش برداشت و یک جفت چشم زیبا که به چشمان فرشتگان آسمانی شبیه بود آشکار شد. این زیبای ناشناس کسی جز ' یولان دو فوآ ' زیبا روی شکارچی نبود. او بدون اینکه کوچکترین توجهی به نگاه های مردم که روی او متمرکز شده بود بکند قدری خم شد و همه سالن تئآتر را وا دقت نگاه کرد. در همین موقع صدای تشویق و کف زدن تماشاچیان بعلت ورود اولین هنرپیشه سالن را پر کرد. این سیگونیاک بود که بعنوان کاپیتان فراکاس وارد صحنه میشد. آنقدر هیاهوی تماشاچیان زیاد بود که او مجبور شد مدتی صبر کند تا اولین جمله ای را که میبایست بگوید ادا کند. تمام توجهات حالا از یولان دو فوآ زیبا به کاپیتان فراکاس معطوف شده بود. در این مدت که او تا ساکت شدن تماشاچیان تامل میکرد نگاهش به لژی که یولان دو فوآ در آن نشسته بود افتاد که با آرامش کامل مشغول ورانداز کردن او بود. سیگونیاک ناگهان سرش گیج رفت و بحال ضعف افتاد. نور چراغها مانند تابش اشعه خورشید و یک لحظه بعد بخاموشی گرائید. سرهای تماشاچیان مثل این بود که در یک مه غلیظ فرو رفته اند و از سر تا پا عرق سردی او را پوشاند. او بشدت میلرزید و بنظرش میآمد که پاهایش طاقت تحمل وزنش را ندارند. مثل این بود که صاعقه ای روی سر او هبوط کرده بود.

آه... شرمساری... خشم ... سرنوشت بیرحم ... برای او ، یک سیگونیاک ، در صحنه تئآتر در نقش هنرپیشه در جلوی چشم کسی که پیوسته او را از راه دور ستایش میکرده است با آن لباس مسخره و ماسک مضحک باعث خنده مردم میشود. او نمیتوانست خود را پنهان کند ، او نمیتوانست آب شود و بزمین فرو برود که نگاه تحقیر آمیز آن دختر را نبیند. او احساس کرد که نمیتواند اینرا تحمل کند و یک لحظه تصمیم گفت که همه چیزرا رها کرده و از آنجا بگریزد. ولی انگار در کفشهای او سُرب ریخته بودند و او قادر نبود پاهایش را از زمین جدا کند. او در همانجائیکه ایستاده بود متوقف شد و نمیدانست چه باید بکند. اسکاپین که نزدیک او ایستاده بود فکر کرد که شاید سیگونیاک اولین جمله ای را که میبایستی ادا کند فراموش کرده و آهسته آنرا به سیگونیاک یاد آوری کرد. مردم که فکر کردند قهرمان جوان با این تعلل تمایل دارد بیشتر از آنچه برایش شد تشویق شود با حرارت زیاد برای او کف زده، پا بزمین میکوبیدند ، فریاد میزدند و کاغذ پرتاب میکردند. همین مکث کوتاه به سیگونیاک فرصتی داد که با یک تلاش فوق بشری بر ضعف خود فائق بیاید و طلسمی را که ایجاد شده بود در هم بشکند. او خود را به درون نقشش انداخت و در آن نا امیدی مطلق نقشی را که بازی میکرد بطرز عجیب و غیر منتظره ای پر شور و پر احساس بود. حتی یولان مغرور و متکبر هم در مقابل چنین اجرائی نتوانست از تبسم تحسین آمیزی خود داری کند. عموی پیر او از جا برخواسته و با تمام قدرت برای کاپیتان فراکاس دست میزد. هیچ کس بجز ایزابل نمیدانست که دلیل برآشفتگی کاپیتان فراکاس چه بود. ولی او فورا فهمید که چه کسی به آنها نگاه میکرد و میدانست که سیگونیاک تا چه اندازه حساس است . دلیل آشفتگی سیگونیاک را بدرستی حدس زد. او در حالیکه نقش خود را کم و بیش بازی میکرد پنهانی زیبای مغرور را مینگریست با وجودی که از تصور آن قلبش فشرده میشد با خود میگفت که وقتی بارون دو سیگونیاک جوان قادر شد که ثروت زیادی تحصیل کند و قلعه نیمه خراب خود را مرمت و باز سازی کند این دختر جوان و زیبا زوجه مناسبی برای برای او خواهد بود. و اما بارون جوان تصیم گرفت که حتی نیم نگاهی هم بطرف یولان زیبا رو نیاندازد چون از این میترسید که بار دیگر خشمی مثل قبل به او دست داده و اختیار از از دستش خارج و دست به کارهای عجیب و غیر منتظره بزند. در عوض هر فرصتی که بدست میآورد محو تماشای ایزابل زیبایش میشد که به او آرامش میداد. همینکه خود را نزدیک او احساس میکرد مرهمی بر روح رنجیده و مجروح او بود. وجود ایزابل به او این قدرت را میداد که با تمام قدرت نقش خود را هر چه بهتر ایفا کند.

نمایش بالاخره بپایان رسید و وقتی سیگونیاک ماسک خود را با نفرت از صورت برداشت همکارانش از تغییراتی که در صورتش ظاهر شده بود متعجب و نگران شدند. رنگش کبود شده و خود را روی یک نیمکت که در نزدیکی قرار

www.takbook.com

داشت مانند جسدی بیجان پرتاب کرد . بلازیوس وقتی دید که او اینطور ضعیف شده است با عجله برای آوردن شراب رفت. این بعقیده او داروی هر دردی محسوب میشد. ولی سیگونیاک آنرا رد کرد و اعلام کرد که او فقط به آب احتیاج دارد.

فضل فروش سرش را تکان داد و گفت:

" اشتباه بزرگی را مرتکب میشوید. یک اشتباه غمناک... آب فقط بدرد قورباغه ها و ماهی ها و جابوران خونسرد میخورد نه بدرد انسان. روی هر بطری آب بایستی بوضوح نوشته شود " فقط برای مصارف خارجی " . من اگر از این مایع بد طعم یک قطره وارد گلویم شود خواهم مرد. کاپیتان فراکاس عزیز... به نصیحت من گوش بده و این آبرا کنار بگذار. کمی از این شراب ناب نوش جان کن که بدون معطلی حالت را بجا خواهد آورد. "

ولی سیگونیاک با این حرفها متقاعد نمیشد. وقتی یک لیوان بزرگ آب تازه و خنک برای او آوردند او مقدار زیادی از آنرا بلافاصله نوشید و فورا احساس بهبودی کرد. چشمانش حالت طبیعی پیدا کرده و رنگ و رویش بحال اول برگشت. وقتی حالش بهتر شد و توانست بنشیند هرود جلو آمد و بنوبه خود به بارون جوان گفت:

" کاپیتان فراکاس... شما امشب معرکه کردید. و اینکار را با روحیه بسیار خوبی انجام دادید. ولی این نبایستی باعث بشود که بسلامتی شما لطمه ای وارد شود. این حمله عصبی باعث خستگی مفرط جسمی میشود. هنر تئآتر در اینست که همان اندازه که در روی تماشاچیان اثر مطلوب میگذارد خود هر پیشه هم از آن لذت برده و مانع صدمات جسمی بشود. راهش ایست که هنرپیشه همواره آرام باقی مانده و خشمی را که ممکن است در طول نمایش برای او پیش بیاید مهار کند. من مجبورم اعتراف کنم که هرگز تا به امروز کسی این نقش را بخوبی شما ایفا نکرده بود ولی این نباید باعث شود که شما به سلامتی خودتان لطمه وارد کنید. "

بارون بتلخی جواب داد:

" بله من میدانم که این کار درستی نبود. من خودم میدانستم که از اول تا آخر مضحک بودم و مخصوصا آن صحنه ای که سر من توسط لئآندر در گیتار گیر کرده بود. "

ستمگر جواب داد:

" شما بدون شک بهترین بازی کمدی را که میتوان تصور کرد ارائه دادید. تمام تما شا چیان از خنده ریسه میرفتند. حتی آن دختر خانم زیبا و عالیجاه مادموازل یولان دو فوآ . من خودم دیدم که او بشدت بخنده افتاده بود. "

صورت سیگونیاک قرمز شد و گفت:

" برای من افتخار بزرگی است که توانسته باشم یک دختر خانم والا مقام مثل او را تحت تاثیر قرار بدهم. "

سیمگر که متوجه سرخی صورت بارون جوان شده بود گفت:

" عالیجناب مرا عفو بفرمائید. من میبایستی بخاطر میآوردم که این موفقیت ها و تشویق ها برای هنرپیشه های معمولی مثل ما خیلی اهمیت دارد نه برای یک بزرگزاده ای مثل عالیجناب. "

سیگونیاک دستش را بطرف هرود درستکار دراز کرد و با عجله گفت:

" هرود عزیز من... شما بیچوجه مرا نرنجانیده اید که معذرت خواهی میکنید. هر کاری را که بایست خوب انجام داد بایستی خوب انجام داد. ولی من انکار نمیکنم که رویای من برای برای موفق بودن کاملا در این زمینه نبوده است. "

ایزابل که در تمام این مدت مشغول عوض کردن لباسش برای اجرای نقش بعدی بود درست در همین لحظه از کنار سیگونیاک عبور کرد و این حرف او را شنید. او با نگاهی پر از احساس و محبت به سیگونیاک نگریست و به او فهماند که منظور او را از موفقیت در زمینه ای دیگر درک کرده است. سیگونیاک از این عکس العمل چنان مسرور شد که

www.takbook.com

بکلی یولان دو فوآ را فراموش کرده و این مرهمی بود که جراحت غرور او را تسکین و بهبودی بخشید. هر چند که این نوع جراحت خیلی آسان دو مرتبه سر باز میکند و باعث ناراحتی میشود.

مارکی دو بروير مثل همیشه سر پُست خودش حاضر بود و سرش گرم تشویق و دست زدن برای زربین بود ولی با این وجود فراموش نکرد که از فرصتی استفاده کرده و به مادموازل یولان دو فوآ عرض ادب کند. او در همین فاصله بدون نام بردن بارون قضیه دوئل کاپیتان فراکاس را با دوک دو والومبروز تعریف کرد. او اشاره کرد که کسی بهتر از او تمام جزئیات مبارزه را نمیتواند تعریف کند چون او خود شخصا بعنوان شاهد در این کار زار حضور داشته است.

یولان جواب داد:

" شما لازم نیست که سعی به پنهان کاری داشته باشید. این خیلی واضح است که کاپیتان فراکاس کسی بجز بارون دو سیگونیاک نیست. آیا من خودم با با چشمهای خودم ندیدم که او آن قلعه ویران را که جایگاه جغد شده است بخاطر یک هنرپیشه کولی که نقش مقابل او را ایفا میکند ترک کرده بود. همین هنرپیشه که با جدیت اصرار به پاکدامنی خود میکند. آیا خود بارون از این گروه دوره گرد در قلعه خود پذیرائی نکرده بود ؟ آن طور که من این بارون جوان و ابله را میشناختم اصلا فکر نمیکردم که قادر باشد در عین حال یک شارلاتان با هوش و یک عاشق حرفه ای باشد. "

همانطور که مارکی با یولان صحبت میکرد نگاهی هم به اطراف سالن انداخت که از لژ یولان بمراتب دید بازتری در مقایسه با محلی که او معمولا مینشست داشت. توجه او بیک خانم بزرگ منش که در گوشه لژ خودش نشسته و ماسکی بصورت داشت جلب شد. او قبلا این خانم را ندیده چون پیوسته پشت او به طرف لژ او بود. هر چند که سر و صورت این خانم با دقت پوشیده شده بود ولی در مجموع مارکی میتوانست احساس کند که این خانم بطرز عجیبی برای او آشناست. در حقیقت همه چیزاو شبیه خانم مارکیز همسر خودش بود. او با خود گفت:

" به... عجب احمقی هستم من... مارکیز الآن با خوبی و خوشی در قلعه دو بروير مشغول استراحت است. "

در همین لحظه او چشمش به انگشتر الماس بزرگی که به انگشت این خانم بود افتاد . این دقیقا مشابه انگشتری بود که مارکیز دو بروير همواره به انگشتش میکرد.

مارکی که از این اتفاق غیر مترقبه کمی بر آشفته شده بود خیلی زود از یولان و عموی پیرش اجازه مرخصی گرفت و با عجله خود را به لژ خانم ماسک دار رسانید. هر چند که او خیلی با عجله حرکت کرده معهذا وقتی به آنجا رسید خانم ماسک دار تئآتر را ترک گفته ومرغ از قفس پریده بود. آن خانم حالا هر کس که میخواهد باشد ناپدید شده و شوهر مشکوک با سوء ظن خود تنها مانده بود. مارکی که کم کم شکش تبدیل به یقین میشد با خود گفت:

" آیا ممکن است که مارکیز در دام عشق یک آدم بد بختی مثل لئاندر گرفتار شده و او را تا اینجا تعقیب کرده باشد ؟ حالا هر اتفاقی هم افتاده باشد من خوشبختانه خیلی خوب بحساب او رسیدم و اگر هم این قضیه واقعیت داشته باشد ما تازه با یکدیگر بیحساب شده ایم. "

این فکر خلق و خوی خوش او را باز گرداند و با سرعت خود را به اطاق آرایش خانمهای هنرپیشه رساند. ندیمه که با بی صبری منتظر او بود بمقدار کافی تلافی این قصور مارکی را بر سر او در آورد.

وقتی همه چیز بپایان رسید لئاندر که بشدت از رفتن با عجله خانم مارکیز نگران شده بود بمحض رهائی از مسؤلیتهای هنرپیشگی اش براه افتاد و خود را به میدانی که دفعه اول در آنجا سوار کالسکه شده بود رساند. کالسکه از آن شب ببعد هر شب در همانجا و همان موقع انتظار او را میکشید. پیشخدمت کوچک با دیدن او یک نامه و یک بسته بدست او داد و بدون یک کلمه حرف دوان دوان از آنجا دور و در تاریکی از نظر پنهان شد. در نتیجه لئاندر فرصت اینکه او را سؤال پیچ نماید نیافت. یاداشت کوتاه که خیلی ساده به امضای ' ماری ' رسیده بود از طرف مارکیز بود که به او اطلاع میداد که او نگران اینست که شوهرش به او مظنون شده باشد و از اینجهت برای آنها ملاقات در آنجا خطرناک خواهد بود. به این وسیله از او خداحافظی کرده و امیدوار است که در آینده شرایط بهتری پیش بیاید که بتوانند یکدیگر را

www.takbook.com

ببینند. او از این اتفاق نا میمون اظهار نومیدی و اندوه کرده بود و از او درخواست داشت که زنجیر طلائی را که برایش فرستاده بود بعنوان یک هدیه بپذیرد. همچنین به او یادآوری کرده بود که آنها اوقات خیلی خوشی را با هم سپری کرده بودند. لئآندر در ابتدا خیلی سرخورده و نومید شده بود ولی وقتی وزن گنجینه خود را احساس کرد و طول و عرض زنجیر را دید بجای ناراحتی قدری هم خوشحال بود که از این اتفاق جان سالم بدر برده و دچار تنبیه سختی که در دفعه اول گرفتارش شد نگردیده بود.

وقتی ایزابل بعد از نمایش به اطاق خود در هتل بازگشت یک جعبه کوچک و مجلل جواهر در اطاق خود یافت که آنرا در روی میز او بطریقی که کاملا بچشم بخورد قرار داده بودند. یک کاغذ تا شده در زیر یکی از پایه های صندوقچه گذاشته بودند. صندوقچه حتما حاوی یک قطعه جواهر کمیاب بود و خود جعبه هم حقیقتا زیبا بود. کاغذ مهر و موم نشده بود و روی آن با دستی لرزان نوشته بودند :

" برای ایزابل . "

ابری از خشم بر ناصیه دختر جوان ظاهر شد و بدون اینکه حتی برای دیدن محتویات جعبه کوچکترین کنجکاوی داشته باشد خواجه بیلو را احضار کرد و به او فرمان داد که که جعبه را بیدرنگ از اطاق او خارج کند و آنرا به هر کسی که آورده بود پس بدهد. او اجازه نمیداد که جعبه یک دقیقه دیگر در اطاقش بماند. صاحب مهمانخانه که فوق العاده متحیر شده بود بتمام مقدسات سوگند یاد کرد که او ابدا از اینکه جعبه ای در اطاق مادموازل گذاشته شده خبر نداشته و نمیداند چه کسی اینکار را کرده است. هر چند که او اعتراف کرد که او به شخصی مظنون است . حقیقت این بود که جعبه جواهر توسط مادام لئونار پیر که توسط دوک دو والومبروز تطمیع شده در روی میز ایزابل قرار داده شده بود. دوک با گیس سفید مشورت کرده و میل داشت که این الماس کم نظیر را به طریقی بدست ایزابل برساند. ولی این هدیه درست برعکس عمل کرد و خشم و نفرت ایزابل را بر انگیخت. ایزابل با خشونت به خواجه بیلو فرمان داد که جعبه را از جلوی چشم او دور کند و از این موضوع هم چیزی به کاپیتان فراکاس نگوید. صاحب مهمانخانه که در دل رفتار بزرگ منشانه هنرپیشه جوان را که از قبول چنین جواهر گرانبهائی که مورد حسادت هر دوشسی قرار میگرفت تحسین میکرد جعبه را برداشت ، تعظیمی بلند بالا به ایزابل کرده و از در خارج شد. وقتی او رفت و ایزابل تنها شد او که هیجان زده شده بود و احساس تب به او دست داده بود پنجره اطاق خود را باز کرد که نفسی تازه کند. او از پنجره یکی دو تا از پنجره های کاخ دوک دو والومبروز را دید که از آنها نوری بخارج منتشر میشد. او حدس زد که این اطاقها ئی هست که مرد مجروح در آنها بستری است. ولی باغ و کوچه مجاور هتل بنظر کاملا خالی میآمد. هر چند که در همان لحظه صدائی از داخل کوچه بگوشش رسید که زمزمه میکرد:

" آن دختر هنوز برختخواب نرفته است. "

ایزابل به آرامی از پنجره به بیرون خم شد. چراغ اطاقش خاموش بود و به این دلیل کسی او را نمیتوانست ببیند ولی او موفق شد که دو شبح که بالا پوش در بر داشتند در کوچه ببیند. این دو نفر در کوچه راه میرفتند و نفر سوم سر کوچه کشیک میکشید و مواظب بود. آنها اینطور بنظر آمد که متوجه شدند که تحت نظر قرار گرفته اند این بود که بسرعت خود را پنهان کرده و دیگر چیزی در کوچه بچشم نمیخورد. بعد از مدتی که هیچ چیز در کوچه بچشم نمیرسید ایزابل کم کم به چیزهائی که دیده و شنیده بود مشکوک شده و با خود فکر کرد که شاید همه اینها زائیده فکر و خیال او بوده است. چون دیگر از نگاه کردن به کوچه خسته شده بود از جلوی پنجره کنار آمد و آنرا بست و با دقت قفل کرد. چراغی افروخت و مطمئن شد که قفل و کلون در محکم بسته شده اند و آماده رفتن به رختخواب شد. او در رختخواب خوب دراز کشیده و سعی میکرد بخواب رود ولی هیجانات روز گذشته روی اعصاب او تاثیر کرده ، او را نگران و مانع خواب او میشد. او چراغش را خاموش نکرد ولی آنرا نزدیک خود آورد چون یک ترس مجهول او را در بر گرفته بود. هر صدای کوچک ، افتادن یک شاخه در شومینه ، و هر صدای کوچک دیگری از را از جا میپراند. در یکطرف دیوار اطاق او یک پنجره مدور کوچک قرار داشت که ظاهرا برای این تعبیه شده بود که نور و روشنائی بیشتری به قسمت تاریک تر اطاق بدهد. در تاریکی این پنجره مثل یک چشم بزرگ بنظر ایزابل میآمد که مشغول نگاه کردن به اوست. هر مرتبه که به این پنجره نگاهش میافتاد بدنش از ترس میلرزید. جلوی این پنجره با دو میله فولادی قطور که مانند صلیب همدیگر را قطع میکردند پوشیده شده بود که امکان هیچ گونه ورودی را به اطاق ایزابل منتفی میکرد. با وجود

www.takbook.com

DAME LEONARDE. (Page 271.)

www.takbook.com

این او هنوز از این بابت نگران بود و مرتب به این پنجره نگاه میکرد. گاهی ایزابل واقعا تصور میکرد که دو چشم سیاه از ورای این پنجره به او خیره شده است. او بیحرکت برای مدت مدیدی در رختخواب خود باقی ماند و به این پنجره خیره شده بود. ناگهان از ترس احساس کرد که بدنش دچار فلج میشود. او با نهایت وحشت دید که یک سر از یکی از چهار گشادگی این پنجره کوچک وارد اطاق او میشود. موهای پریشان سیاهرنگ این سر کوچک آنرا شبیه حیوانات یا اجنه کرده بود چون سر یک انسان از آن مجرای کوچک قادر به عبور نبود. کمی بعد یک بازوی بلند و باریک با دست و انگشتانی شبیه جانوران وارد شد و در آخر یک بدن نحیف دختری کوچک از این مجرای کوچک عبور کرده و داخل اطاق شد. این کودک بنرمی یک پر بدون صدا بر روی زمین افتاد . آشکارا این بچه از اینکه دیده بود برای مدت مدیدی ایزابل بیحرکت در رختخواب افتاده است فکر کرده بود که او حتما بخواب رفته است. ولی وقتی بدون صدا و با نهایت دقت به قربانی خودش نزدیک شد که مطمئن شود که افتادن او این شخص را از خواب بیدار نکرده است با دیدن صورت ایزابل در روی بالش تعجبی زیاد در صورت او ظاهر شد و بی اختیار با صدای بلند گفت:

" بله... اینکه که خانم خوب صاحب گردن بند مروارید است. "

در اینحال او دستش را روی گردن بند مرواریدش که بگردن باریک و نحیفش بسته شده بود گذاشت. ایزابل که خودش از ترس نیمه جان شده بود دختر کوچک را شناخت . این همان دختری بود که اولین مرتبه او را در مهمانخانه خورشید آبیرنگ دیده و بعد از آن در راه رسیدن به قلعه دو بروير همراه به اگوستینو تبه کار به آنها حمله کرده بود. ایزابل دهان باز کرد که فریاد زده و کمک بطلبد ولی دختر بچه دست کوچکش را محکم روی دهان او گذاشت و گفت:

" جیغ و داد نکنید. هیچ کس بشما صدمه ای نخواهد زد. شیکیتا قبلا قول داده بود که او هرگز شما را نخواهد کشت هیچ صدمه ای بشما خانم خوب و زیبا که گردن بند خود را بمن دادید نخواهد زد. "

ایزابل که کم کم به ترس خود فائق میشد با کنجکاوی پرسید:

" بچه بیچاره من... تو برای چه به اینجا آمده ای ؟ "

شیکیتا با لحنی بسیار عادی و معمولی گفت:

" من آمده ام که آن قفل و کلون بزرگ در را که هر شب شما با دقت میبندید باز کنم. آنها مرا برای اینکار انتخاب کردند چون من میتوانم از هر جا بالا بروم و از سوراخی بداخل بخزم. من مثل یک مار هستم که کمتر سوراخی است که من نتوانم از آن رد بشوم. "

" شیکیتا... تو میخواستی در را باز کنی که دزدان بیآیند این چند تکه لباس بی ارزش را بدزدند؟ من چیزی ندارم که ارزش این همه زحمت را داشته باشد. "

شیکیتا با لحنی موهن گفت:

" آه... نخیر... من در را برای آن مردها باز میکردم که خود شما را بدزدند. "

ایزابل بدبخت تمام بدنش لرزید و در حالیکه دستهایش را با نومیدی بهم میزد نالید:

" خدای من... من محو شده ام. "

شیکیتا گفت:

" اصلا اینطور نیست. شما خانم لازم نیست بترسید. من دست به قفل در نخواهم زد و آنرا همینطور که هست رها خواهم کرد. آن مردها جرات نمیکنند که در را با زور بشکنند. این کار سرو صدای زیادی تولید خواهد کرد و آنها را دستگیر خواهند کرد. نترسید... آنها اینقدر هم احمق نیستند. "

www.takbook.com

... et se laissa tomber sur le plancher... (Page 273.)

www.takbook.com

ایزابل با هیجان گفت:

" ولی اگر آنها وارد بشوند من به پشتی تختم خواهم چسبید و با جیغ و داد خودم تمام هتل را از خواب بیدار خواهم کرد. شیکیتا با خونسردی و قدری تحقیر برای بی اطلاعی ایزابل که بنظر او خیلی جالب میآمد گفت:

" یک دهن بند جلوی هر جیغ و دادی را میگیرد . یک پتوی ضخیم هم که بدور بدن شما پیچیده شود باعث میشود که نتوانید تکان بخورید. بهمین سادگی. آنها شما را بدون کوچکترین مشکلی از اینجا خارج میکردند چون قبلا مرد جوان متصدی اصطبل را خریده و او در عقب هتل را برای آنها باز کرده است. "

ایزابل بدبخت همچنانکه میلرزید با صدای لرزان گفت:

" چه کسی این نقشه را کشیده بود؟ "

" آن بزرگزاده پولدار که به همه آنها پول زیادی داده است. اینهمه پول طلا. ولی هیچ تفاوتی نمیکند ، شما گردن بند مروارید خود را به من دادید. و او قادر نخواهد بود که به شما صدمه ای بزند. اگر خودتان نخواهید با او بروید او شما را با خود نخواهد برد. من به آنها خواهم گفت که شما بیدار بودید و یک مرد هم در اطاق شما بوده است. بهمین دلیل من نتوانستم که وارد اطاق بشوم و در را بر روی آنها باز کنم . آنها بی سرو صدا از اینجا خواهند رفت و شما هم لازم نیست که بترسید. حالا بگذارید قبل از ایکه من بروم شما را خوب نگاه کنم. شما چقدر خوشگل هستید. من شما را خیلی دوست دارم ، خیلی خیلی زیاد. تقریبا به اندازه آگوستینو... آه... این که روی میز شماست چیست؟ چطور شما همان کاردی را که من گم کرده بودم دارید. این کارد پدرم بود. خیلی خوب ... شما میتوانید آنرا نگاه دارید . این یک اسلحه خوبیست. "

" نیش این افعی فتد بر جان تو

نوش داروئی نیابی که کند درمان تو . "

" این کارد را شما باید به این صورت باز کنید. و وقتی ضربه میزنید از پائین به بالا باید باشد. اینطور تیغه تیز این خنجر بهتر کار میکند. تیغه این خنجر بقدری تیز است که همه چیز را میبرد. این کارد را همیشه با خود داشته باشید چون بدردتان میخورد. این خنجر همیشه در خدمت شماست و اگر کسی مزاحم شما شد فقط کافیست که آنرا باز کنید و دیگر هیچ. شما آن آدم بدبخت را تکه پاره کرده اید. "

این موجود کوچک ولی ترسناک کلام خود را با حرکاتی تکمیل میکرد. در دل شب تار این تدریس آدم کشی توسط خنجر اسپانیائی برای ایزابل مثل یک کابوس وحشتناک بود. دختر بچه که از وحشت ایزابل تفریح میکرد گفت:

" مواظب باشید که این خنجر را باید به این صورت بدست بگیرید. میبینید... به این صورت انگشتان خود را روی دست کارد قرار بدهید. تا وقتیکه شما این خنجر را دارید کسی نمیتواند بشما صدمه بزند ولی شما میتوانید آنها را تکه پاره کنید. حالا دیگر من باید بروم... خداحافظ ... شیکیتای کوچک خودتان را فراموش نکنید. "

این جن کوچک بعد از گفتن این حرفها یک میز کوچک را تا پای دیواری که پنجره گرد داشت کشید ، روی میز پرید و میله های محافظ پنجره را گرفت و با چابکی یک میمون از لابلای نرده های آهنی خود را رد کرد و در تاریکی شب ناپدید شد. او با خودش با صدائی خشن آواز میخواند :

" شیکیتا از سوراخ قفل وارد میشود... روی سر نیزه و دیوارهائی که در بالایشان شیشه شکسته دارند میرقصد خراش هم بر نمیدارد. هیچ کس نمیتواند او را بگیرد. "

ایزابل بعد از اینکه این اتفاقات وحشت آور را تجربه کرده بود بیچوجه خوابش نمیبرد و تا هوا روشن شد چشمانش باز بود. ولی همانطور که شیکیتا قول داده بود دیگر هیچ اتفاقی که او را ناراحت کند نیافتاد. وقتی او برای صرف صبحانه به همکارانش ملحق شد همه از رنگ پریدگی او دچار نگرانی شدند. وقتی دلیل ناراحتی اش را از او سؤآل کردند او

www.takbook.com

اتفاقاتی را که شب قبل برایش افتاده بود برای آنها تعریف کرد. سیگونیاک با شنیدن این داستان طوری بر آشفته شد که هما ن آن میخواست به کاخ دوک دو والومبروز برود و او را مورد استنطاق قرار بدهد. همکاران با زحمت موفق شدند که او را موقتا آرام کنند. بلازیوس وقتی موفق شد که صدایش را بگوش بقیه برساند گفت:

" من فکر میکنم که توقف ما در اینجا دیگر صلاح نیست. ما هر چه زودتر بایستی بسمت پاریس حرکت کنیم. هوای این جا بدون شک برای ما مسموم میشود . "

بعد از مختصری مذاکره همه با این پیشنهاد موافقت کرده و تصمیم گرفته شد که صبح روز بعد بسمت پاریس حرکت کنند.

www.takbook.com

فصل ۱۱

پون نوف

تعقیب کردن هنر پیشه های ما قدم بقدم در مسیرشان به پاریس پایتخت بزرگ فرانسه کار خسته کننده ای خواهد بود. هیچ اتفاقی که شایسته ذکر باشد برای آنها رخ نداد. چون از نظر مالی بیچوجه مشکلی نداشتند براحتی و با سرعت خود را به پاریس نزدیک میکردند. آنهمه رنج ها و گرفتاری هائی که در ابتدای مسا فرتشان برایشان پیش آمد در این قسمت از سفر طولانی شان بهیچوجه پیش نیامد . در راهشان به پاریس در شهرهای ' تور ' و ' اورلئان ' توقفی داشتند و برنامه هائی اجرا کردند که موفقیت زیادی بهمراه داشت. هم تماشاچیان و هم بازیگران از این توقف استفاده و لذت بردند. خوشبختانه هیچ اتفاقی هم از جانب هیچ کس برای آنها پیش نیامد.

بلازیوس بعد از مدتی تمام نگرانی و ترس خود را که بر اثر کارهای ناشایست دوک دو والومبروز در او ایجاد شده بود فراموش کرده ولی ایزابل نمیتوانست نقشه پلیدی را که برای دزدیدن او کشیده بودند از خاطر بزداید. او بارها و بارها در خواب شیکیتا را میدید که با آن موهای ژولیده و چشمان ترسناک درست مثل همانموقع که در هتل دو فرانس به اطاق او آمد وارد اتاقش میشد . او از خواب میپرید و به گریه میافتاد. همکار صمیمی او زربین در اینحال بداد او میرسید و با نوازش او را آرام میکرد. از همان شبی که آن اتفاق هولناک برای او افتاده بود او و زربین در یک اطاق میخوابیدند. زربین بواقع خود را وقف ایزابل کرده بود و در دنیای واقعی هم برای او نقش ندیمه را داشت. زربین با کمال میل طوری از او پرستاری و مواظبت میکرد که هیچ خواهری این کار را برای او انجام نمیداد.

www.takbook.com

تنها چیزی که نشان میداد که سیگونیاک هم از واقعه آنشب دچار نگرانی و اضطراب شده است این بود که همیشه اصرار داشت در هر مکانی که توقف میکردند اطاق مجاور ایزابل را برای خود داشته باشد که در صورت کمترین نشانه ای از اتفاقی نظیر قبل او بسرعت خود را به ایزابل برساند. وقتی که آنها با دلیجان حرکت میکردند سیگونیاک پیوسته پیاده در جلوی دلیجان راه میرفت و مواظب همه جا بود. زیر بوته ها ، پشت انبوه درختان ، دیوارهای بلند و هر جائیکه امکان داشت کسی کمین کرده باشد زیر نظر میگرفت. اگر او در مسیر به یک عده مسافر پیاده یا سواره بر میخورد که کوچکترین سوء ظنی را در او ایجاد میکردند او بلافاصله شمشیرش را از غلاف کشیده و به مردان دیگر گروه که دور تا دور دلیجان را حفاظت میکردند ملحق میشد. ستمگر، اسکاپین، بلازیوس و لئآندر گروه حفاظتی دلیجان را تشکیل میدادند. هر چند که در واقعیت از دو نفر آخر یکی از آنها پیر و دیگر مثل یک بره بی آزار و رام بود . ولی حد اقل از راه دور بصورت یک گروه منسجم دیده میشدند. هر چند گاهی هم بارون جوان تاکتیک خود را عوض کرده و به پشت دلیجان میرفت و از فاصله کوتاهی همه چیز را در اطراف در نظر میگرفت. ولی تمام این تمهیدات بی نتیجه بود چون هیچ حمله ای از طرف هیچ کس بر ضد آنان صورت نگرفت و آنها بدون وقفه پیشرفت میکردند. هر چند که زمستان فرا رسیده بود ولی هوا به آن صورت سال قبل سرد و گزنده نشده بود. هنرپیشگان ما هم این بار خود را آماده کرده و لباسهای گرم و مناسب در بر و غذای خوب و کامل هم بهمراه داشتند . بهمین دلیل مسافرت آنها خسته کننده نبود و آنها کاملا تفریح میکردند. بهر حال زمستان بود و هوای سرد گونه های اعضای مؤنث گروه را سرخ نگاه میداشت. ولی این باعث نمیشد که این خانم ها از زیبائیشان چیزی کم شده باشد چون هرچیزی به یک زن زیبا میآید.

آنها بالاخره به حومه پاریس رسیدند. آنها در طول رودخانه ' سن ' که از کنار کاخ های سلطنتی و خیلی دیگر از ابنیه تاریخی که شهرت جهانی دارند رد میشود حرکت میکردند. در یک روز روشن و آرام زمستانی در ساعت چهار بعد از ظهر آنها به پاریس با گنبد ها و مناره هایش رسیدند. آنها از دروازه ' سن برنار ' وارد شده و بلا فاصله منظره زیبائی در مقابل چشم آنها ظاهر شد.

روبروی آنها کلیسای بزرگ ' نُتردام دو پاری ' با آن دو برج شکوهمندش قرار گرفته بود. در میان ساختمانهای کوتاه و بلند پاریس برج هاو مناره های زیادی متعلق به بناهای مذهبی بچشم میخورد. سیگونیاک محو تماشای کلیسای بزرگ نُتردام شده بود و میل داشت که اگر میتوانست ساعتها در آنجا به تماشای این شاهکار هنر معماری بپردازد. ولی او مجبور بود که با اکراه با حرکت دلیجان هم آهنگ شود. او که هرگز چنین شهر بزرگ و شلوغی را ندیده بود در کوچه های باریک پاریس که دلیجان بزحمت پیش میرفت دچار سرگیجه شده بود. او در تمام عمر در یکی از خلوت ترین گوشه های فرانسه زندگی کرده بود و به طرف که نظر میانداخت تا کیلومترها منظره جلوی او باز و گسترده بود. حالا احساس میکرد یک چرخ آسیا در سرش دوران میکند و مانند یک مرد مست تعادل خود را بزحمت حفظ میکرد. آنها خیلی زود به پل ' پون نوف ' رسیدند.

www.takbook.com

سیگنیاک اینجا چشمش به مجسمه پادشاه خوب هانری چهارم افتاد که با اسبش روی سکوئی نزدیک پل ' پون نوف ' قرار گرفته بود. اینطور معلوم میشد که هانری چهارم مواظب این پل باشکوه و افرادی که بطور دائم در روی این پل رفت و آمد میکنند است. ولی خیلی زود این منظره از جلوی چشمش کنار رفت چون دلیجان به خیابانی که تازه احداث شده بود و بنام ' رو دو فین ' خوانده میشد وارد گردید.

در این خیابان یک هتل بزرگ و باشکوه قرار داشت که اغلب سفرای کشور های خارجی با ملتزمین خود در آن اقامت میکردند. این هتل بسیار بزرگ بود و در هر شرایطی برای مهمانان جدید که ناخوانده وارد میشدند جا داشت. چون وضعیت مالی آنها اجازه چنین ولخرجی ها را میداد هرود این محل را برای اقامت در پاریس انتخاب کرد. اقامت در چنین هتلی بالطبع اعتبار گروه تئاتری او را بالا میبرد و نشان میداد که آنها یک گروه معمولی دوره گرد نیستند که از راه نمایش در دهات و قصبات زندگی خود را میگذرانند. این کمک میکرد که مردم فکر کنند که آنها یک گروه هنری موفق و بهمین دلیل پولدار هم هستند.

در ورود به این هتل مجلل و بزرگ آشپزخانه را به آنها نشان دادند. این یک آشپز خانه بزرگ و بسیار پر کاری بود. یک ارتش آشپز ها در اطراف آتشی بزرگ که در وسط آشپزخانه قرار داشت در هم میلولیدند. در اطراف ، میزهای بزرگ متعددی بود که کارهای تدارک و تهیه غذاهای مختلف در روی آنها انجام میگردید. رایحه مطبوع غذاها در تمام آشپزخانه پیچیده بود و دهان شکم پرستان گروه ، هرود ، بلازیوس و اسکاپین را آب انداخته و لبهای آنان به لبخند بزرگی باز شده بود. چند لحظه بعد مستخدمی آمد و آنها را به اطاق هائی که برای آنها مرتب شده بود راهنمائی کرد. درست در لحظه ایکه آنها از کنار آتش بزرگ رد میشدند یک مسافر جدید وارد و به آتش نزدیک شد. صورت او بطرز

www.takbook.com

عجیبی به نظر سیگونیاک آشنا میآمد. او یک مرد قوی هیکل بلند قد بود که مهمیز های بزرگی بپا داشت که در هر قدم روی زمین سنگی آشپزخانه بصدا در میآمد. لکه های گل و لای که سراپای او را پر کرده و بعضی از آنها هنوز خشک نشده بود نشان میداد که این مرد سوار بر اسب از راه دوری میآید. این مرد حال و هوای ترسناکی داشت ولی با دیدن بارون جوان ناگهان خود را کوچک و ببهانه گرم کردن دستانش سعی در مخفی کردن خود داشت. قهرمان ما هر چه بمغزش فشار آورد که این مرد را کجا دیده است فایده ای نکرد. ولی در آنجا کاری هم از دستش بر نمیآمد این بود که بدنبال بقیه همکارانش برای رفتن به اطاقش روانه شد. آنها همه به اطاقهایشان رفتند و خود را برای صرف شام که قرار بود خیلی زود آماده شود حاضر کنند. سیگونیاک هنوز به آن مرد فکر میکرد و مطمئن بود که او را جائی دیده است. شام مفصلی بود و آنها که خسته و گرسنه بودند همگی از آن لذت زیادی بردند. غذاها همه خوشمزه و شراب شاهانه بود. سالن غذا خوری با شکوه هر چه تمامتر تزئین شده و کاملا روشن ، گرم و آرامش بخش بود. هنرپیشگان بیکدیگر تبریک میگفتند که بخوبی و خوشی وارد پاریس شده و در چنین مکان با شکوهی اقامت پیدا کردند. آنها بسلامتی یکدیگر گیلاسهای خود را بالا میبردند. آنها به این امید بودند که همان موفقیتی را که در پوآتیه پیدا کردند در پاریس هم بدست بیاورند. وقتی سرهایشان گرم شد حتی آرزوی اینکه به دربار هم راه پیدا کنند بزبان میآوردند. در این بین فقط سیگونیاک بود که در این مذاکرات شرکت نمیکرد و آشکارا فکرش مشغول چیز دیگری بود. ایزابل هم که تمام مدت مواظب او بود با نگاهی نگران او را میپائید و آرزو میکرد که میتوانست حواس او را از فکری که ناراحتش کرده بود پرت کند. او در گوشه دیگر میز نشسته بود و ایزابل به او دسترسی نداشت ولی در این ضمن ناگهان نگاهش به چشمان زیبای ایزابل افتاد که خیره به او نگاه میکرد. در نگاه ایزابل عشق و عطوفت معصومانه طوری موج میزد که سیگونیاک همه چیز را بجز ایزابل از یاد برد. گرمای مطبوع سالن گونه های ایزابل را گلگون کرده و چشمانش مانند ستارگان میدرخشید. او براستی زیبا بود و اگر دوک دو والومبروز او را در اینحال میدید بیشتراز آنچه بود عاشق و دیوانه او میشد. اما سیگونیاک با عشق و تحسین به اینهمه زیبائی نگاه میکرد و احساس جدیدی از علاقه و عشق در خود احساس کرد. او بعد از اینکه اسرار قلب ایزابل را دانست معصومیت و پاکدامنی او چنان در او اثر کرد که ایزابل

www.takbook.com

را مانند فرشتگان آسمانی میپنداشت. از اینکه ایزابل او را رد کرده بود دچار اندوه و نا امیدی شده ولی بخود میگفت که چنین موجود ملکوتی برای این دنیائی که پر از رنج و حرمان است تناسبی ندارد.

شام بپایان رسید. خانم ها از جا برخواستند که به اطاقهای خود بروند. لئاندر و بارون هم به آنها ملحق شده و سه مرد مشروب خوار را تنها گذاشته که بر طبق رسم خود تمام بطری های نیمه تمام را با دقت خالی کنند.

... les femmes se retirèrent, laissant le trio d'ivrognes ensemble. (Page 283.)

www.takbook.com

سیگونیاک ایزابل را تا آستانه در اطاقش همراهی کرد و در آنجا به او گفت:

" ایزابل عزیز من... اولین کاری که میکنی اینست که در را پشت سر خود با دقت قفل کنی. این یک هتل بزرگ است و آدمهای زیاد و جور واجور در آن رفت و آمد دارند. هر چقدر هم که احتیاط کنی باز هم کافی نیست. "

ایزابل جواب داد:

" بارون عزیز... شما لازم نیست که تا این حد برای من نگران باشید. فقط به این قفل نگاه کنید و شما خود متقاعد خواهید شد که چنین قفلی قابل شکستن نیست. این قفل بدرد زندان میخورد و کلید سه دور در آن میچرخد . علاوه بر این یک کلون فولادی هم هست که من آنرا هم خواهم بست. در این اطاق هم دیگر پنجره گردی نیست که کسی بتواند وارد شود. من فکر میکنم که مسافران این هتل اشیاء قیمتی با خود دارند که لازم دانسته شده که چنین امکاناتی در هر اطاقی موجود باشد. خیال شما از طرف من راحت باشد. هیچ شاهزاده خانمی که در قلعه خود زندانی و توسط اژدها مواظبت میشود از این قفل و بند محکمتر ندارد. "

" ایزابل عزیز من... گاهی هم پیش میآید که با طلسم و جادو این قفل ها هم بسته باقی نمیمانند. "

ایزابل با تبسمی شیطنت بار گفت:

" بله ... ولی این موقعی پیش میآید که شاهزاده خانم زندانی پنهانی میل دارد که آن قفل و بند باز شده و چون از تنهائی و بیکسی خسته شده یا شاید هم در دام عشق متجاوز گرفتار است بدش هم نمیآید که قفل های گران از هم باز شوند. چون هیچ یک از این موارد در مورد من صدق نمیکند. شما که از اسکندر کبیر و سزار هم دلاور تر هستید با خیال راحت به اطاق خود بروید و استراحت کنید. "

ایزابل دست کوچک و زیبای خود را که مانند دست یک شاهزاده خانم واقعی بود بطرف او دراز کرد و سیگونیاک با احترامی که در خور یک ملکه بود دست او را بوسید. بعد از آن بعد از بسته شدن در سیگونیاک صبر کرد که صدای چرخش کلید را در قفل بشنود . سه بار چرخاندن کلید برای دستان کوچک و ظریف ایزابل کار ساده ای نبود و اینکار مدتی طول کشید. سیگونیاک آهی کشید و با اکراه بسمت اطاق خود روانه شد. در آخرین لحظه ای که او در اطاقش را باز میکرد در انتهای راهرو چشمش به همان مردی افتاد که در باره اش فکر میکرد. مرد بسرعت در طول راهرو حرکت کرد. شاید او هم از این راهرو برای رسیدن به اطاقش استفاده کرده بود. ولی بارون که سوء ظنش بشدت تحریک شده بود اینطور وانمود میکرد که مشغول باز کردن در اطاقش است ولی در حقیقت در آنجا صبر میکرد که ببیند آن مرد چه میکند. مرد بلند قد تا آخر راهرو رفت و در آنجا که رفت و آمد کمی صورت میگرفت از نظر سیگونیاک مخفی شد. یک لحظه بعد صدای باز و بسته شدن دری بگوش رسید که نشان میداد آن مرد به اطاق خودش وارد شده است. همه جا مجددا آرام و بیصدا شد.

سیگونیاک نگران و آشفته شده بود با خودش فکر کرد:

" معنای این کار چه بود؟ "

این آشفتگی باعث شد که خواب از چشمانش فرار کرده و با وجود خستگی تمایلی به رفتن به رختخواب نداشت. بعد از اینکه چندین بار در طول و عرض اطاق قدم زد تصمیم گرفت که برای ' پیر ' مستخدم وفادارش نامه ای بنویسد. چیزی که قول داده بود بعد از رسیدن به پاریس انجام بدهد. او نامه را با دقت بسادگی و با حروف درشت مینوشت که ، پیر ' وفادار بتواند آنرا بخواند چون پیر سواد کافی نداشت. او نامه را به این مضمون نوشت:

" پیر خوب من... ما بالاخره به پاریس پایتخت بزرگ رسیدیم . اینطور که شایع است من بایستی در اینجا این اقبال را پیدا کنم که به مال و ثروتی بزرگ دست پیدا کنم که بتوانم به خانه برگشته و قلعه را نوسازی کنم. هرچند که باید اعتراف کنم که کوچکترین اطلاعی ندارم که چگونه میتوانم به چنین ثروتی دست یابی کرده و از کجا شروع کنم. شاید

www.takbook.com

بخت با من یاری کند و درهای دربار روی من باز شود . اگر فقط من بتوانم بحضور پادشاه رسیده و با او صحبت کنم او که سعه صدرش شهرت جهانگیر دارد ممکن است بخاطر جانفشانیهائی که اجداد من در حق پدران او و این مملکت کرده اند کاری به من واگذار کند. حالا تا آنموقع من مجبور هستم که در همین شغلی که دارم باقی مانده و با مقرری مختصری که از این راه بدست میآورم بسازم. من بمحض اینکه شخص مطمئنی را که به آن طرفها میآید پیدا کنم قسمتی از این پول را برای تو خواهم فرستاد . من اگر شغل سربازی را انتخاب کرده بودم شاید بیشتر از این پول بدستم میرسید ولی البته من دیگر چنین آزادی را که الآن دارم نخواهم داشت. در عین حال غرور من اجازه نمیدهد که فرمانبر همان آدمهائی باشم که اجداد من به آنها فرمان میراندند. تنها اتفاق قابل ذکری که برای من از وقتی ترا ترک کردم افتاده است یک دوئل بود که بر علیه یک دوک جوان در شهر پوآتیه داشتم. این دوک جوان شهرتی بهم زده بود که شکست ناپذیر است ولی از برکت تعلیمات خود تو من موفق شدم که در این دوئل دست بالا داشته باشم و او را از ناحیه بازوی راست بشدت مجروح کنم. من این امکان را داشتم که شمشیر خود را به بدن او فرو کرده و جسد بیجانش را آنجا بی اندازم . مشکل این دوک جوان آن بود که بر عکس حملاتش که حساب شده و دقیق بود از نظر دفاعی خیلی ضعیف و نا پخته بنظر میرسید. بهمین دلیل در چندین مورد که دچار خشم شده و کنترلش را از دست داده بود کاملا تحت اراده من قرار داشت. او به آنصورت تربیت نشده که بتواند در طول کارزار هر اتفاقی که بیافتد خونسردی خود را حفظ نماید. حالا من برای اولین مرتبه در عمل متوجه شدم که حوصله و پشتکار تو برای تعلیم من تا چه حد مفید بوده و جان مرا حفظ کرده است. پیر شجاع من ... شاگرد تو از تو قدر دانی کرده و به تعلیماتی که از تو گرفته احترام میگذارد. من با پیروزی بر این دوک بلند پرواز خودخواه مورد تحسین و تمجید فراوان برای انجام یک کار ساده قرار گرفتم. علیرغم اینکه در این کار جدیدی که انجام میدهم هر روز چیز جدید و هیجان انگیزی اتفاق میافتد من همیشه بیاد شما و قلعه نیمه خراب خودم هستم. قلعه ایکه رفته رفته روی سر نیاکان من خراب شده و قبور آنها را از بین خواهد برد. از دور آنجا تا این حد دور افتاده و متروک بنظر نمیرسد و من خیلی اتفاق میافتد که خودم را در آنجا احساس میکنم که به تصاویر خانوادگی خودم نگاه میکنم. از میان اطاق های خالی میگذرم و یک جور شادی و لذتی در خود احساس میکنم. چقدر دلم برای دیدن صورت افتاب سوخته تو با آن تبسمی که همیشه برای من داشتی تنگ شده است. من از خودم شرمسار نیستم که اعتراف کنم که دلم برای خور خور بلزبوت ، پارس کردن میرو و شیهه بلند بایار پیر هم که هیچوقت مرا فراموش نمیکرد تنگ شده است. آیا فکر میکنی که آنها هنوز مرا بیاد میآورند؟ آیا تو خودت و آنها از گرسنگی محفوظ نگاه داشته ای؟ پیر خوب من... سعی کن که تا برگشت من از خودت و آنها خوب مواظبت کنی و وقتی من برگشتم سرنوشت هر چه بخواهد هما ن خواهد شد... خوب یا بد ، خوشحال یا غمگین ، برای همه ما یکسان خواهد بود. ما زندگی خود را در جائی بپایان خواهیم برد که رنج فراوان در آن کشیده ایم ولی همین مکان برای همه ما عزیز و گرامی است. اگر سرنوشت من اینست که آخرین نفر دودمان سیگونیاک باشم تنها چیزی که میتوانم بگویم اینست که این خواست خدا بوده است. هنوز یک گوشه کوچک در جائی که پدران من دفن شده اند برای من وجود دارد.

بارون دو سیگونیاک "

بارون این نامه را با انگشتری که نشان خانوادگی او را داشت مهر و موم کرد . این تنها جواهری بود که برای او از گذشته باقی مانده بود. آدرس را روی آن نوشت و آنرا در کیف دستی خود قرار داد که در یک موقعیت مناسب آنرا به ایالت گاسکونی بفرستد. گرچه حالا دیگر پاسی از شب گذشته بود او هنوز هیاهوی شهر بزرگ را میشنید. صدائی که مانند صدای امواج اقیانوس است که قدری کم و زیاد میشود ولی هرگز بطور کامل قطع نمیشود. این برای او چیز عجیب و جالبی بود چون در مکانی که او بزرگ شده بود سکوت کامل حکمفرما بود که فقط گاهگاهی با صدای پرندگان در هم شکسته میشد. در حالیکه او نشسته بود و فکر میکرد صدای پای خفیف یک مرد در کریدور بگوشش رسید. او فورا چراغ را خاموش کرد و بنرمی در اطاق را خیلی کم گشود . از باریکه ای که ایجاد شده بود مردی را دید که خود را در یک بالاپوش بزرگ پیچیده و بهمان جهتی که مرد اول رفته بود حرکت میکرد. سیگونیاک نفسش را حبس کرد و گوش فرا داد. این مرد هم به همان اطاق رفت، در را خیلی آهسته گشود و لحظه ای بعد در بسته شد. چند دقیقه بعد هنوز سیگونیاک مشغول نگاه کردن به بیرون بود مرد سومی در راهرو پیدا شد که او هم بهمان طرفی

www.takbook.com

میرفت که دو نفر قبلی رفته بودند. او سعی زیادی میکرد که صدای پایش شنیده نشود و دزدانه بطرف اطاق دو نفر دیگر میرفت. سیگونیاک که حالا مطمئن شده بود که توطئه ای در کار است کماکان به نگهبانی خود ادامه داد. حدود نیمساعت بعد مرد چهارمی که مردی قوی هیکل و تبه کارانه بنظر میرسید در حالیکه مثل مردان قبل تا دندان مسلح بود بهمان طرف رفته و به بقیه ملحق شد. این رفت و آمد عجیب در این وقت شب بنظر بارون بسیار عجیب آمد و تعداد نفراتی که به اطاق آخری رفتند چهار نفر بود که همان تعدادی بود که در شبی که در اثر گفتگوی خصمانه ای که با دوک والومبروز داشت به او حمله کرده بودند . بیاد آوردن این خاطره ناگهان هویت مردی را که در آشپزخانه دیده بود بر ملا کرد. او سردسته مردان تبه کاری بود که به در آنشب به او حمله کرده بودند و سه نفر دیگر هم سه همکار او میبایستی باشند. حالا چگونه این مردان محل اقامت او را پیدا کرده بودند و چه خیالی داشتند برای او روشن نبود. تنها چیزی که بفکرش میرسید این بود که آنها قدم بقدم او را تعقیب کرده ولی تمام مدت مواظب بوده اند که دیده نشوند. این ثابت میکرد که دشمنی دوک هنوز با همان شدت سر جای خودش بود . قهرمان ما مردی دلاور و با شهامت بود و کوچکترین ترسی برای خودش نداشت چون از قدرت شمشیر خودش اطلاع کافی داشت. چیزی که او را نگران و بر آشفته میکرد قضیه ایمنی ایزابل بود. این تبه کاران این بار بقصد ربودن ایزابل آمده بودند. او نمیدانست که کدامیک از این تبه کاران در تیر رس او قرار دارد ولی مطمئن بود که نمیباید یک لحظه وقت را تلف کرد. او تمام شمع هائی را که در اطاق داشت افروخت که وقتی در باز میشود نور کافی به در اطاق ایزابل بیافتد. بعد او شمشیرش را از غلاف کشید و بهمراه یک خنجر آنرا روی میزی که بجلوی در ، در راهرو کشیده بود گذارد و در همانجا آماده نشست. برای مدتی نه چیزی دید و نه چیزی شنید. در ساعت دو بعد از نیمه شب که زنگ کلیسای مجاور اعلام کرد صدای خش خشی شنیده و همان مردی که اول مرتبه او را در آشپزخانه دیده بود از انتهای راهرو پیدایش شد. نوری که از اطاق او به بیرون میآمد او را روشن کرد. بارون از جا پرید و شمشیرش را در دست گرفت. بارون در آنموقع شب با آن شمشیر مهیب طوری مخوف جلوه میکرد که مرد قوی هیکل که خود مریندول بود خود را کوچک کرده و مانند یک گربه دست آموز از پهلوی بارون بسرعت رد شد بدون اینکه به او نگاه کند یا حمله ای انجام دهد. سه تبه کار دیگر هم با دیدن این اتفاق آنها هم بدون ایجاد کوچکترین مزاحمتی برای بارون همینکار را کرده و درتاریکی شب ناپدید شدند. در حالیکه آنها از جلوی سیگونیاک عبور میکردند با تمسخر با شمشیرش به آنها سلام میداد. چند لحظه بعد صدای سم اسبان روی سنگفرش حیاط بگوش رسید، دروازه باز شد و صدای حرکت چهار اسب در خیابان ' دو فین ' طنین انداخت.

www.takbook.com

Sigognac se tenait debout sur le seuil,... (Page [illegible]

www.takbook.com

صبح روز بعد در موقع صبحانه ستمگر به سیگونیاک گفت:

" کاپیتان... آیا شما کنجکاو نیستید که کمی بیرون بروید و در این شهر زیبا و تاریخی که یکی از بزرگترین شهرهای جهان است گردش کرده و دیدنی های آنرا ببینید؟ اگر میل داشته باشید من حاضرم بعنوان راهنما پاریس را بشما نشان بدهم. من از کوچکی در این شهر بزرگ شده و تمام سنگریزه های آنرا میشناسم. جاهائی را بلدم که میتواند بخصوص برای آدمهای کم تجربه که از نقاط دور افتاده به پاریس میآیند جالب باشد. من بشما قول میدهم کاری را که ' پالینوروس ' * کرد انجام ندهم و مغلوب خدای خواب نشوم. ما در جای بسیار خوبی از پاریس سکونت کرده ایم که بهمه دیدنی های پاریس نزدیک هستیم. پون نوف را میتوانید مرکز پاریس محسوب کنید. همه جور آدمی هم اینجا پیدا میشود از اشرافزادها ، نجیب زادگان، بورژوآ ها ، کارگران گرفته تا تبه کاران و راهزنان همه را میتوانید در پون نوف پیدا کنید. تمام آدمها از هر مقام و درجه که در زیر خورشید زندگی میکنند در این محل دور هم جمع میشوند. "

سیگونیاک جواب داد:

" هرود عزیز... من این دعوت صمیمانه شما را با کمال میل قبول میکنم و بسیار خوشحال خواهم شد که با هم به دیدنیهای پاریس برویم. ولی شما بایستی که به اسکاپین تکلیف کنید که در اینجا بماند و دقیقا مواظب رفت و آمد ها باشد و بالاخص نباید اجازه بدهد که کسی به ایزابل نزدیک شود. دوک دو والومبروز از نقشه های خود در مورد ایزابل صرفنظر نکرده است و من نگران ایمنی او هستم. "

بعد از آن اتفاقی را که شب پیش افتاد برای او تعریف کرد.

ستمگر گفت:

" من اطمینان دارم که آنها در روز روشن کاری انجام نخواهند داد. با وجود این بهتر است که با دقت هر چه تمامتر مواظب باشیم. من به اسکاپین، بلازیوس و لئآندر ماموریت خواهم داد که در مدتی که ما بیرون هستیم چشم از ایزابل بر ندارند. در ضمن منهم شمشیرم را با خود بر خواهم داشت که اگر لازم شد بتوانم کمکی بشما باشم. "

بعد از اینکه تمام تمهیدات لازم را برای حفاظت از ایزابل در نظر گرفتند سیگونیاک و راهنمای او از هتل بیرون رفته و وارد خیابان ' دو فین ' شده و در جهت پون نوف براه افتادند. خیلی زود منظره پل باشکوه و ساختمانهای دو طرف جلوی چشم آنها بود. یک مجسمه زیبا از هانری چهارم سوار بر اسب در گوشه ای از پل قرار داشت که در زیبائی با مجسمه های رم رقابت میکرد. دور مجسمه و سکوئی که هانری و اسبش روی آن ایستاده بودند نرده هائی بلند که برنگ طلائی بود کشیده بودند که از دسترس آسیب های احتمالی مردم در امان باشد. در زمینه ای که توسط تپه ها و چمن زارهای دور در ' پون روژ ' قرار داشت ابهت مجسمه برنزی هانری چهارم و اسبش بسیار چشمگیر بود.

در طرف چپ پل مناره های بلند کلیسای قدیمی سن ژرمن دپره از میان انبوه ساختمانها بچشم میخورد. سقف بزرگ و ناتمام هتل دو نور بلاتر از همه ساختمانها خود نمائی میکرد. در ساحل رودخانه تنها برجی که هنوز از ساختمان هتل

---

* (پالینوروس در میتولوژی یونانی و رومن ها مسؤل هدایت کشتی ' آئنیا ' بود که در پای سکان کشتی خدای خواب در وسط شب او را بخواب برده و از کشتی به داخل دریا میاندازد. مترجم)

www.takbook.com

نستل باقی مانده بود در پائین ترین قسمتش وارد آب میشد. هرچند که این ساختمان و برجش در حال از بین رفت بود هنوز عظمت سابقش را از دست نداده بود. جلوتر باطلاق های 'گرنوی' و در پشت سر آن سه صلیب در ارتفاعات کالواری یا مون والرین بچشم میخورد.

در ساحل راست کاخ لوور قرار داشت که نور خورشید زمستانی آنجا را بخوبی روشن کرده بود و تزئینات طلائی رنگ با شکوه آنرا در معرض دید میگذاشت. یک گالری طولانی این کاخ را به کاخ تویلری وصل میکرد که پادشاه بدون اینکه از قصر خارج شود میتوانست از کاخ تابستانی خود به کاخ زمستانیش برود. زیباترین مجسمه ها و آثار نفیس دیگر در این گالری جمع آوری شده بود. باغ تویلری آخرین نقطه شهر بود و خارج از آن

درختان خیابان کور لا رن که محل نمایش آخرین مد های پاریس توسط خانمها پاریسی بود بچشم میخورد. دو ساحل رودخانه سن را که ما اجمالا توصیف کردیم با تحرکات زیادی همراه بود. روی رودخانه پر از قایق های کوچک و بزرگ بود که بطور دائم مشغول رفت و آمد بودند. در ساحل مجاور لوور قایق های سلطنتی با آرم های زرکوب و رنگهای درخشان لنگر انداخته بودند.

سیگونیاک مدتی طولانی به مناظر زیبا نگاه میکرد و بالاخره با اکراه به راهنمایش ملحق شد که با هم وارد گروهی شدند که برای دیدن مجسمه ای جمع شده بودند که سر هر ساعت با چکشی که در دست داشت روی یک زنگ میکوبید. آنها در اینحال به مجسمه عیسی مسیح و مجسمه غول پیکر هرکول نگاه میکردند. وقتی بالاخره عقربه های ساعت روی عدد ده و دوازده قرار گرفت، ساعت آهنگ شادی را شروع به نواختن کرد و مرد برنزی دستش را با یک چکش بزرگ بلند کرد و ده ضربه به ناقوسی که پائین پایش بود وارد کرد. تما شا چیان که مدتی برای این نمایش صبر کرده بوددن غرق خوشحالی شدند. این ترتیبات مکانیکی که توسط لینتلار هلندی ابداع شده بود مورد توجه خاص سیگونیاک که هرگز چنین چیزهائی را ندیده بود قرار گرفت.

هرود به سیگونیاک گفت:

" حالا ما به منظره ساحل دیگر روخانه از بالای پل نگاه خواهیم کرد. این بپای طرف اول از نظر زیبائی و شکوه نمیرسد با وجود این ساختمان های قدیمی و مناره های بلند کلیساهائی سن ژاک و سن مدریک بسیار دیدنی هستند.

ساختمانهائی که در این جهت قرار گرفته اند همه جدید و بسیار زیبا هستند. وقتی من بچه بودم در اینجا که حالا خانه های جدید را ساخته اند بازی

www.takbook.com

میکردم ولی از برکت این پادشاه بخشنده و دست و دل باز پاریس روز بروز بهتر و زیباتر شده و هر کس اینجا را میبیند بی اختیار به تحسین واداشته میشود. بخصوص مسافران خارجی که به پاریس میآیند طوری تحت تاثیر قرار میگیرند که در بازگشت به مملکتشان تا مدتی فقط داستان های دیدنی های پاریس را تعریف میکنند.

سیگونیاک گفت:

" چیزی که مرا بیشتر از هر چیزی مبهوت میکند اینست که بهر طرف که نگاه میکنی انبوه مردم را در خیابان ها، میدان ها و روی پلها میبینی که مثل مور چه ها که به لانه اشان حمله میشود بی هدف به اینطرف و آنطرف میدوند مثل اینکه زندگی و مرگشان بسته به اینست که چقدر عجله کنند. وقتی فکرش را بکنی که تمام این آدمها احتیاج به غذا و نوشابه دارند به این نتیجه میرسی که اینهمه غذا از کجا میآید. "

حقیقت این بود که بچشم کسی که عادت به دیدن این جمعیتی که به هرسو در شهرهای بزرگ روان هستند چیز غیر عادی و عجیبی میآید. در روی پل پون نوف یک ترافیک بدون انقطاع از کالسکه ها و گاریها و غیره در هردو طرف بچشم میخورد. کالسکه های اشرافی که با دو یا چهار اسب کشیده میشدند با مستخدمینی که لباس های فاخر در بر داشتند، در پشت اطاقک کالسکه آنرا همراهی میکردند. کالسکه چی در جلو و روی اطاقک نشسته بود. گاریهای بزرگ که سنگ، چوب و یا بشکه های شراب حمل میکردند و رانندگان آنها با صدای بلند همه را از مسیر خود دور میکردند. آقایانی هم بودند که در این شلوغی سوار بر اسب از لابلای این وسائط نقلیه با دقت رد میشدند و مواظب بودند که خیلی نزدیک چرخ های گل آلود آنها نشوند. خیلی زود یک گله گاو و گوسفند هم در روی پل پیدا شدند. حالا دیگر اغتشاش و پریشانی به حد اعلا خود رسیده بود. عابرین پیاده و اسبها ترسیده و سعی میکردند که خود را از خطر نجات دهند. بمحض اینکه اینمشکل کمی فرو کش کرد یک گروهان سرباز که با صدای طبل قدم بر میداشتند در روی پل ظاهر شدند. آنها پرچم های رنگارنگ با خود حمل میکردند و هر کس بهر ترتیبی که شده مجبور بود که به آنها راه بدهد. سیگونیاک و ستمگر در پیاده رو آهسته جلو میرفتند و از میان گداهای سمج و انواع و اقسام آدمهای عجیب و غریب رد میشدند. در یک گوشه یک خواننده با صدای بلند آواز میخواند و هم آهنگ و هم اشعارش جالب توجه بودند. یک آدم شارلاتان هم کمی دور تر ایستاده بود و ادعا میکرد که تمام درد و مرض های ممکن را قادراست درمان کند. نزدیک به او یک مرد با میمونش ایستاده بود که شیرین کاریهای میمون جمعیت زیادی دور آنها جمع کرده بود. در انتهای دیگر پل ناگهان سرو صدای زیادی بلند شد. چهار مرد با شمشیر به جان یکدیگر افتاده بودند و با خشم و خشونت بهم حمله میکردند. ولی در حقیقت این یک دعوای زرگری بود و بخاطر آن ایجاد شده بود که موقعیت مناسبی برای دزدان و جیب بران ایجاد کند. اینکار در پاریس کاملا معمول و در خیلی از موارد موفقیت آمیز هم هست. بنا بتوصیه هرود سیگونیاک از جمعیت کناره گرفت و با وجودیکه بمیتوانست کاملا آنها را ببیند ولی مطمئن بود که این همان چهار نفر شهر پوآتیه هستند. او این سوء ظن خود را با هرود در میان گذاشت ولی قبل از اینکه تصمیمی اتخاذ کنند آن چهار بدذات فرار کرده بودند. کوشش برای پیدا کردن آنها در این جمعیت مانند پیدا کردن یک سوزن در انبار کاه بود.

هرود متفکرانه گفت:

" احتمال اینکه آنها این دعوا را براه انداختند که شما را به آنجا بکشانند کاملا وجود دارد. کاملا واضح است که ما با ایادی دوک دو والومبروز تعقیب میشده ایم و آنها ما را دیده بودند که به اینطرف میآئیم . در وسط جمعیت یکی از آنها میتوانست بدون مشکل زیاد خنجری به پهلوی شما وارد کند و یا با شما دعوائی راه بیاندازد که آن چهار نفر اینطور وانمود کرده که به کمک دوستشان میایند و بدون معطلی بر سر شما ریخته و امکان دفاع را به شما نمیدادند. هیچ چیز ساده تر از این نمیتوانست باشد. آنها بعد از آن از یکدیگر جدا شده و در بین جمعیت پراکنده میشدند. اگر هم بر حسب اتفاق گرفتار میشدند میتوانستند براحتی ادعا کنند که کار آنها دفاع از خود بوده است. بهیچوجه نمیشد ثابت کرد که این یک نقشه از پیش طرح شده بوده است. "

بارون دو سیگونیاک گفت:

" من میل ندارم که تصور کنم که یک نجیب زاده قادر باشد چنین نقشه ای پست و فرومایه مثل این را طرح کند. تبه کارانی را اجیر کند که رقیب او را بقتل برسانند. اگر او از نتیجه دوئلی که با من داشت ناراضی میباشد من هیچ حرفی

www.takbook.com

ندارم که بار ها و بارها با او دوئل کنم تا بالاخره یکی از ما شرافتمندانه کشته شود. هرود عزیز... مردان شرافتمند به این ترتیب با یکدیگر مصاف میدهند. "

ستمگر بخشکی جواب داد:

" بیشک حرف شما کاملا صحیح است ولی دوک بخوبی میداند که یک مصاف شرافتمندانه با شما ممکن است برای او آخرین مصافش باشد . او از قدرت تیغ تیز شما با خبر شده و تجربه تلخ و دردناکی از برندگی نوک شمشیر شما برایش حاصل شده است. شما مطمئن باشید که او از شما به اندازه خود ابلیس متنفر است. او هیچ موقعیتی هر چند پست و پائین را از دست نخواهد داد که انتقام خود را از شما گرفته و بشما ضربه ای وارد کند. "

" خیلی خوب... اگر او نمیخواهد ضربه شمشیر مرا برای مرتبه دوم امتحان کند ما میتوانیم که سوار بر اسب با تپانچه مبارزه کنیم. در اینصورت او نمیتواند ادعا کند که من به او مزیتی داشته ام. "

آندو در حالیکه مشغول صحبت بودند به ' کی دو لکول ' رسیدند. در آنجا یک کالسکه که با سرعت زیادی حرکت میکرد سیگونیاک را تقریبا زیر گرفت.

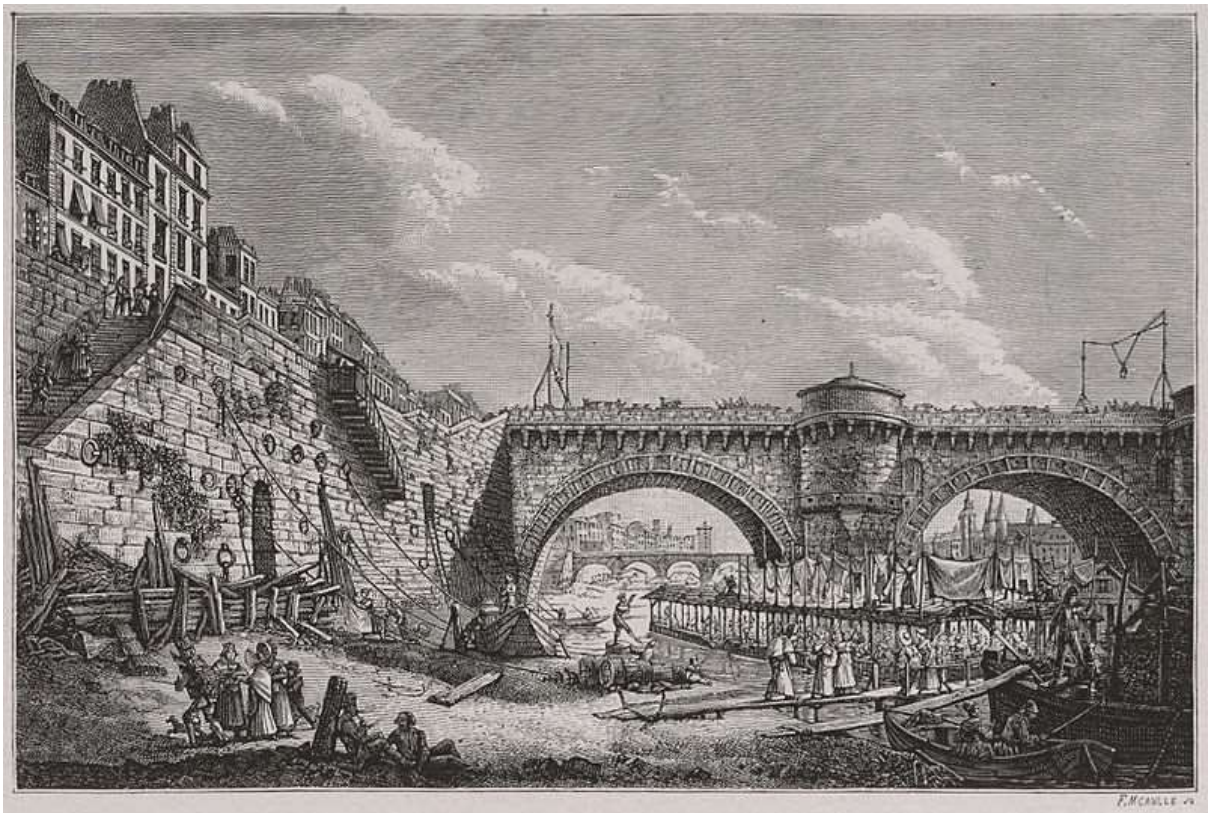

Fig. 42. — Le Pont-Neuf et le quai de l'École en 1820, d'après un dessin du temps.

سیگونیاک که مسیر حرکت کالسکه را از قبل دیده بود خود را بسرعت کنار کشید معهذا کالسکه چی عمدا مستقیم بطرف او میآمد. سیگونیاک تا جائیکه میتوانست خود را به دیوار چسباند و اگر از آنچه که بود کمی چاقتر بود زیر چرخهای کالسکه له شده بود. لاغری سیگونیاک جان او را نجات داد. چیزی که باعث تعجب شده بود این بود که کالسکه چی در طرف دیگر بیشتر از اندازه کافی جا داشت و بیچوجه لازم نبود که در چنین فاصله کمی از دیوار با

www.takbook.com

سرعت زیاد حرکت کند. پنجره های کالسکه همه بدقت بسته شده بودند و بهمین دلیل امکان نداشت که فهمید که کالسکه سرنشینی داشت یا نه. ولی اگر سیگونیاک میتوانست داخل کالسکه را ببیند نجیب زاده جوان خوش تیپی را میدید که البسه گرانبها بتن کرده و دست راستش توسط یک دستمال حریر بگردنش آویزان بود. علیرغم نور قرمزی که از پرده های ابریشمی قرمز وارد کالسکه میشد این جوان طوری رنگ پریده بود که این انوار برای سرخ نگاه داشتن صورت او کافی نبود. این جوان که میتوانست بسیار جذاب باشد بعلت حالت نفرت و سنگدلی که در صورت او موج میزد بجای تحسین در بیننده تولید تنفرمیکرد. او روی صندلی کالسکه نشسته و اخمی بزرگ در ناصیه اش بچشم میخورد و وحشیانه لب پائینش را با دندانهای سفید و زیبا یش میجوید. البته خوانندگان ما از قبل حدس زده اند که صاحب این کالسکه اشرافی که سیگونیاک را تقریبا زیر گرفت کسی جز دوک دو والومبروز نبود.

او با خشم و نفرت به خودش گفت:

" یک شکست دیگر... من به این کالسکه چی احمق وعده بیست و پنج لوئی طلا دادم اگر بتواند این سیگونیاک بد ذات را زیر بگیرد، مثل اینکه تصادفی اتفاق افتاده است. ستاره بخت من هنوز در حال افول است. این مرد فقیر و بی چیز در هر مصافی بر من پیروز میشود. ایزابل هم که در دام عشق او گرفتار است و مرا دوست ندارد. او نوکران مرا کتک زده و به خودش جرات داده که شخصی مثل من را مجروح کند. ولی بالاخره همه این ها بیک نقطه پایان خواهد رسید و این مرد بایستی از سر راه من کنار گذاشته شود. من اگر لازم باشد نام و آبروی خودم را گرو خواهم گذاشت که به این مقصود برسم. "

هرود نفسی بلند و طولانی کشید و گفت:

" آها... این حیوانات وحشی میبایست از همان نژاد اسبهای مشهور ' دیومد ' پادشاه ' تراس ' باشد که آدمها را تعقیب کرده، آنها را میدریدند و گوشت آن ها را میخوردند. حالا شکر خدا که شما عالیجناب جراحتی بر نداشتید. کالسکه چی بخوبی شما را میدید و هیچ دلیلی نداشت که تا این حد نزدیک به دیوار حرکت کند. من حاضرم هر چه که دارم شرط ببندم که او اینکار را از روی عمد انجام داد. من بچشم خودم همه چیز را دیدم. آیا شما در روی کالسکه آرم خانوادگی کسی را مشاهده کردید؟ چون شما خودتان یک اشرافزاده هستید حتما همه آرم های خانواده های بزرگ را میشناسید. "

سیگونیاک جواب داد:

" البته... ولی من با سرعت از جلوی کالسکه کنار رفتم که چرخهایش به من اصابت نکند و فرصت اینکه به اطرافم نگاه کنم نیافتم. "

ستمگر با تاسف گفت:

" خیلی حیف شد. چون اگر ما میتوانستیم بفهمیم که صاحب این کالسکه چه شخصی بوده است این مشکلاتی که اخیرا با آن روبرو هستیم علتش روشن میشد. این خیلی واضح است که کسی قصد دارد که شما را از سر راهش بر دارد. اگر فضل فروش اینجا بود حتما میگفت :

" quibuscumque viis "

که به لاتین به معنای بهر جهت است. گرچه ما مدرک قاطعی در دست نداریم که صحت گفته مرا اثبات کند من بشخصه فکر میکنم که صاحب این کالسکه کسی جز عالیجناب دوک دو والومبروز نبوده و هم او بود که میخواست جسد دشمنش را بسبک رومیان قدیم بزیر چرخهای عراده اش بیاندازد. "

سیگونیاک با کمی آزردگی خاطر گفت:

" آقای هرود... چه افکار عجیب و غریبی در مغز شما جا گرفته است. این مطالبی را که ذکر کردی در شان هیچ نجیب زاده ای نیست. شما باید بخاطر بیاورید که دوک هم دست آخر یک نجیب زاده است و کارهای خلاف شان انجام نمیدهد.

www.takbook.com

او متعلق بیکی از بزرگترین خانواده های اشرافی فرانسه است. بعلاوه مگر خود ما او را در پوآتیه با آن زخمی که به بازویش وارد شده بود باقی نگذاشتیم؟ در اینصورت او چطور میتواند خود را به پاریس رسانده باشد در حالی که ما خود همین دیشب وارد شدیم. "

" ولی ما چند روز در ' تور ' اقامت داشتیم و بعد هم باز در اورلئان متوقف شدیم. حتی اگر جراحت دست او کاملا هم خوب نشده باشد او در کالسکه با شکوه خود میتواند از پوآتیه تا پاریس را براحتی طی کند. شما میدانید که جراحت او یک جراحت خطرناک و جدی نبود و او هم جوان و هم یک مرد قوی است. کاپیتان عزیز... شما باید بیشتر از اینها مواظب خودتان باشید. یک لحظه بی توجهی باعث خطرات جدی برای شما خواهد شد. اگر شما از سر راه دوک کنار بروید ایزابل بطور کامل تحت اختیار دوک در خواهد آمد. از دست ما یک مشت هنرپیشه وامانده بر علیه یک شخص با نفوذ و ثروتمند چه بر میآید؟ حتی اگر والومبروز خودش هم در پاریس نباشد که من قطع دارم که هست دست نشاندگان و عواملش خودتان میدانید که اینجا هستند که اگر بخاطر شهامت و مواظبت خودتان نبود شما را در رختخوابتان بقتل میرساندند. "

سیگونیاک با این حرف هرود نمیتوانست مخالفت کند و سرش را بعلامت تایید تکان داد. او دستش را روی قبضه شمشیرش گذاشت که برای هر گونه اتفاق غیر منتظره آماده باشد. آنها تا ' پُرت دو لا کنفرانس ' قدم زده بودند و در جلوی آنها گرد و خاک زیادی ناگهان بهوا بر خواست. آنها از خلال این گرد و خاک سرنیزهای سربازان را مشاهده میکردند. آنها بعقب رفته که موکب شاهانه عبور کند. شاه از سن ژرمن به کاخ لوور باز میگشت. پنجره های کالسکه سلطنتی باز و شیشه آن پائین آمده بود. مردم بوضوح پادشاه خود لوئی سیزدهم را مشاهده میکردند. او با رنگ پریده در لباس مشکی بی حرکت مثل یک مجسمه مومی در کالسکه نشسته بود. موهای قهوه ایش روی صورت غمزده اش ریخته بود. از صورتش دلتنگی و ملالت میبارید، همان چیزی که فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا را در سالهای آخر زندگیش گرفتار کرده بود. چشمانش که بکلی بیروح بود با وجود ثابت بودن بهیچ جا خیره نشده بود. در این چشمها هیچ بارقه ای از تمایل، هوس، و فکر بچشم نمیخورد. یک تنفر ژرف از هر چیز و هر کس در اطرافش ، لب زیرینش را پائین انداخته و دستان سفیدش بی هدف روی زانو هایش مثل عروسک های مصری قرار گرفته بود. با همه این حرفها یک وقار و شکوه سلطنتی در او وجود داشت که نشان میداد در رگهای او خون هانری چهارم در جریان است.

بارون جوان پیوسته به پادشاه بشکل یک موجود فوق انسانی فکر میکرد که بالاتر از همه مردمان است. و حالا این شبح غمزده و بیحرکت را میدید که در لباس سیاه پیچیده شده و پیدا بود که از چیزهائی که در دور و برش میگذرد بی خبر است. در افکار تیره و تار خود غرق شده و کسی هم جرات بزبان آوردن کلامی را هم ندارد. بارون همیشه شاه را یک موجود سرحال و متبسم تصور میکرد که بسر و روی اتباع وفادارش هدایای مختلفی میریزد. حالا یک موجود بیچاره ای که خودش را هم نمیتوانست اداره کند در نقش اداره کننده یک مملکت میدید. با دیدن این پادشاه روزگار آینده در نظرش تیره و تار شد. غرق در این افکار تیره در کنار دوستش که متوجه ناراحتی او شده بود راه میرفت. وقتی موقعش رسید او پیشنهاد کرد که بهتر است که به هتل محل اقامتشان بر گردند که برای نهار در آنجا باشند. وقتی آنها به هتل رسیدند با خوشحالی ملاحظه کردند که در غیاب آنها همه چیز بخوبی و خوشی پیش رفته است. ایزابل که با بقیه اعضای گروه در پشت میز نشسته بود با لبخند شیرینی از بارون استقبال کرد و دست کوچک و زیبای خود را به او داد. هنرپیشه ها همه میخواستند بدانند که اولین دیدار او از پاریس چگونه بوده است و از او سؤالات مختلف میکردند. آنها از او میپرسیدند که آیا هنوز صاحب بالاپوش ، کیف پول و دستمالش هست یا آنها را دزد برده است ! سیگونیاک با خوشحالی جواب مثبت داد. در این محیط دوستانه خیلی زود افکار تیره از وجود او رخت بر بست و از خودش سؤآل میکرد که آیا تمام این چیزهائی که رخ داده بود فقط یک اتفاق تصادفی بوده و او در فکرش بی جهت آنها را بیک توطئه بر علیه خودش ربط میدهد.

نگرانی او البته بدون اساس نبود چون دشمنان او سر خورده ولی بهیچوجه از اینکه در حملات اخیر خود موفقیتی کسب نکرده ، نا امید نشده بودند. آنها کماکان در تصمیم خود که او را از بین برده و یا حد اقل بشدت مجروح کنند دست بر نداشته بودند. مریندول که توسط دوک تهدید شده بود که در صورت عدم موفقیت در ماموریتش بر علیه سیگونیاک او را به زندان و چوبه دار خواهد فرستاد به این نتیجه رسید که از کمک یکی از همکاران تبه کار قدیمیش که در اینگونه جنایت ها ید طولائی داشت استفاده کند. این شخص در میان تبه کاران شهرتی داشت که هرگز در چنین ماموریت هائی

www.takbook.com

شکست نخورده است. او بعد از چند مرتبه که با بارون روبرو شده بود میفهمید که حریف او نیست. بعلاوه اکنون یک مشکل بزرگی هم که پیدا کرده بود این بود که بارون او را به اسم و بخوبی میشناخت. بنابراین او بیدرنگ در دنیای زیر زمینی پاریس بدنبال همکار قدیمیش بنام ژاکومن لامپورد شروع به جستجو کرد. او زود متوجه شد که لامپورد در جائی نه خیلی دور از پون نوف زندگی میکند. خوشبختانه برای او لامپورد در خانه و بعلت میگساری شب گذشته در خواب بود. او با اشکال لامپورد را از خواب بیدار کرد که این باعث شد که این بدذات شرور دوست قدیمی خود را بباد فحش و ناسزا بگیرد. مریندول با شکیبائی عصبانیت و بد دهنی لامپورد را تحمل و صبر کرد که او قدری آرام بگیرد. وقتی مطمئن شد که لامپورد از خر شیطان پائین آمده است علت آمدن خود را به خانه او به این صورت اعلام کرد که برای مذاکره در باره ماموریت مهمی مزاحم خواب او شده است. او گفت که اگر لامپورد به حرفهای او گوش بدهد ضرر نخواهد کرد.

ژاکومن لامپورد آرنجش را روی زانویش وسرش را روی دستش گذاشت با ژستی شاهانه گفت:

" من هیوقت بحرف هیچ کس وقتی که مشروب خورده ام گوش نمیدهم. بعلاوه من به اندازه کافی پول دارم . ما دیشب یک لرد انگلیسی را چاپیدیم که یک صندوق پول متحرک بود. در حال حاضر من یک آقای پولدار محسوب میشوم. با وجود این یکشب قمار میتواند همه این پولها را نابود کند. مرده شور این قمار را ببرد که من اینقدر در آن بد شانس هستم. بنابراین من امشب ترا ملاقات خواهم کرد که در باره این ماموریت کوچک صحبت کنیم. در نیمه شب من در پائین مجسمه برنزی پون نوف منتظر تو خواهم بود. من در آنموقع مثل پرستو های بهاری شاداب و سرحال و برای هر کاری آماده خواهم بود . تو در آنجا دستور کار را به من خواهی داد و در باره دستمزد هم توافق خواهیم کرد. در ضمن من بچه نیستم که نفهمم که برای یک کار کوچک هیچ کس بسراغ مردی مثل من نمیآید. بنابراین خودت را برای یک دستمزد مناسب آماده کن. من از اینکه مرتب نقش دزد و جیب بر را بازی کنم خسته شده ام و فکر میکنم شخصیت من بالاتر از این حرفها هست. شخصی مثل من نباید وقت خودش را با این چیزهای کوچک تلف کند. من از این ببعد فقط در زمینه هنر آدمکشی فعالیت خواهم کرد. این هنری است که بدرد آدمی مثل من میخورد. من بمراتب ترجیح میدهم که مانند یک شیر درنده باشم تا یک حیوان که با پای خودش به سلاخ خانه میرود. اگر این کاری که با من داری مربوط به کشتن یک آدم میشود خوب کسی را گیر آورده ای. ولی یک چیز دیگر. این شخصی که باید کشته شود باید قادر باشد که از خودش دفاع کند. قربانیان ما آنقدر ترسو و بزدل بوده اند که بدون یک ذره مقاومت تسلیم شده اند. کشتن چنین آدمهائی مثل سلاخی خوک است که من از آن نفرت دارم. یک هماوردی که بتواند مقابله و مقاومت کند به این کار یک جنبه جالب توجه میدهد. "

www.takbook.com

S'il s'agit de tuer, je suis votre homme.... (Page 300.)

www.takbook.com

مریندول با یک لبخند شیطانی گفت:

" خیالت از این بابت راحت باشد. مشتری تو یک آدم سفت و سخت خواهد بود. من بتو قول میدهم. "

لامپورد گفت:

" خیلی هم خوبست. خیلی وقت است که من حریفی پیدا نکرده ام که با او بتوانم بطور جدی شمشیر بازی کنم. ولی فعلا لطفا برو و مرا تنها بگذار که خوابم را ادامه بدهم. "

ولی کوشش او برای بار دیگر بخواب برود بیهوده بود. بعد از مدتی بالاخره خسته شد و شروع به تکان دادن همکارش را کرد که در تمام این مدت و در طول مذاکرات در زیر میز خوابیده بود. وقتی بالاخره موفق شد که او را از خواب بیدار کند آنها به یک قمار خانه رفتند که قمارهای مورد علاقه او را در آنجا بازی میکردند. کسانی که در این محل دور هم جمع شده بودند از قماش خود این دو نفر بودند: دزدان، آدمکشان، زور گویان و تبه کاران از هر رقم در اینجا حضور داشتند. چند نفر هم مثل اینکه راه گم کرده باشند به این جمع اضافه شده بودند. چند مستخدم ، افراد سطح پائین و دو سه نفر خرده بورژوآ هم مثل چند کبوتر نگون بخت در آنجا بُر خورده بودند که بیشک سرنوشت آنها این بود که بال و پرشان در آخر شب کنده شود. لامپورد که با بی احتیاطی بازی میکرد طولی نکشید که تمام ثروتی را که به آن مینازید از دست داد. او با جیب خالی بخت بد خود را فیلسوفانه تحمل میکرد و در بیرون قمارخانه به دوستش میگفت:

" اوف... بسیار خوب... من حالا از شر آن پولها خلاص شدم و احساس آزادی میکنم. چیز عجیبی است که پول داشتن مرا معذب و آشفته میکند. جای تعجب نیست که چرا آدمهای پولدار همیشه احمق ترین آدمها هستند. حالا که یک شاهی برای من باقی نمانده است من مثل پرستوها آزاد و خوشحال و آماده هر کاری هستم. نقشه های جالب در مغزم مثل زنبورهای اطراف کندو در پرواز هستند. باز همان لامپورد قبلی شده ام. همین الآن ساعت روی پل زنگ ساعت دوازده را نواخت. یکی از دوستان من در این ساعت زیر مجسمه برنزی هانری چهارم منتظر من است. شب بخیر. "

او از دوستش جدا شد و بسرعت بطرف محل ملاقات روانه گردید. مریندول در آنجا منتظر او بود و سایه خودش را در مهتاب نظاره میکرد. دو تبه کار بعد از اینکه مطمئن شدند که کسی در اطراف نیست که به حرفهایشان گوش بدهد با هم یک مذاکره طولانی را شروع کردند. ما نمیدانیم که آنها به یکدیگر چه گفتند ولی وقتی که لامپورد از مامور دوک دو والومبروز جدا شد با بی باکی و بی احتیاطی سکه های طلا را در جیبش بصدا در میآورد که قاطعا نشان میداد که بی جهت نبود که تمام قاطعان طریق و آدمکشان پون نوف برای او قائل به احترام بودند.

www.takbook.com

Maintenant que je n'ai plus le sol, je me sens plein d'esprit ;... (Page 308.)

www.takbook.com

فصل ۱۲

تربچه تاجدار

ژاکومن لامپورد وقتی از مریندول جدا شد بنظر میرسید که نمیداند بکجا میرود. تا وقتی که به آخر پون نوف هم رسید هنوز تصمیم خودش را نگرفته بود. او مثل یک الاغی بود که دو بار کاه را حمل میکند. اگر این تشبیه کاملا مناسب بنظر نمیرسد آنرا عوض کرده و میگوئیم او مثل یک قطعه آهن بود که در بین دو آهنربا با قدرت مساوی قرار گرفته بود. از یکطرف با تمام وجود میل داشت که بقمار خانه باز گردد و با این پولها ، پولهای از دست رفته را زنده کند. البته به احتمال بیشتر این پول ها هم سرنوشت پول های قبلی را پیدا میکردند. از طرف دیگر منظره میخانه با آن بطریهای رنگارنگ او را مجذوب میکرد چون او همانقدر که قمارباز بود میخواره هم بود. او چون نمیتوانست تصمیم بگیرد برای مدتی بیحرکت ایستاده و فکر میکرد. ناگهان یک فکر عالی به ذهنش رسید. او دست در جیب کرده و یک سکه طلا بیرون آورد و فریاد کنان گفت:

" شیر برای میخانه... و خط برای قمارخانه. "

سکه طلا چرخی چورد و روی سنگفرش پیاده رو افتاد. او زاونو زد که ببیند بخت و اقبال برای او چه تصمیمی گرفته است. شیر طرف بالای سکه بود. او سکه طلایش را با دقت برداشت ، گل و لای آنرا پاک کرد و در جیب گذاشت. سپس فیلسوفانه گفت:

" پیش بسوی میخانه و مستی. "

بعد با قدم های بلند خود را به میخانه مورد علاقه اش رساند. حسن این میخانه این بود که کاملا نزدیک خانه خودش بود و در پایان مشروب خوری شبانه بعد از اینکه از پاشنه کفش تا خرخره خود را غرق در شراب کرده بود با چند تلو تلو خوردن خودش را بخانه میرساند. این میخانه در واقع محل جالبی نبود و مجسمه بزرگ رنگ و رو رفته ای داشت که برای چندین نسل می خواران مانند نشانه ای از می و میخواری باقی مانده و رنگ و رویش زائل شده بود. این مجسمه یک تربچه عظیم بود که تاج زرینی بر سر داشت. وقتی لامپورد به آنجا رسید درها و پنجره های تربچه تاجدار همه بسته بود ولی لامپورد با تجربه تر از آن بود که این مسئله مانع از ورود او بشود. نوری که از درزهای پنجره و صداهائی که از داخل میآمد برای او مشخص میکرد که هنوز کسانی در داخل مشغول میگساری هستند. او با دسته شمشیر خود بطرزی مخصوص بدر نواخت که صاحب میخانه او را بشناسد. در باز شد و او بسرعت وارد شد. همان لحظه که او وارد شد در با دقت و بدون معطلی دوباره بسته شد. دود غلیظی که از پیپ های مشتریان متصاعد میشد در این اطاق بزرگ با سقف کوتاه جمع شده و تنفس را مشکل میکرد. یک بخاری چوبی در وسط اطاق با شعله های زیبائی میسوخت و نور آن روی بطری های رنگارنگ اطراف منعکس میشد. صاحب میخانه نزدیک آتش جلوس کرده و با چشمان تیزبین خود همه چیز را زیر نظر داشت. مشتریها سر میزهای گرد کوچک که در این اطاق پراکنده شده بود نشسته و مشغول میگساری، کشیدن پیپ ، بازی ورق و خواندن آواز بودند. لامپورد بی توجه به ای سر و صداها به اطراف نگاهی کرد که ببیند آیا چهره آشنائی در انجا به چشمش میخورد و بعد یک میز خالی پیدا کرد و در آنجا نشست. مستخدم بسرعت برای او یک بطری شراب ناب قدیمی آورد که کاملا نایاب بود و فقط برای چند مشتری خاص آورده میشد. او تنها نشسته بود معهذا در جلوی او دو لیوان قرار دادند چون میدانستند که احتمال زیاد وجود دارد که دوستان لامپورد به او ملحق بشوند. او گیلاسش را پر کرد ، آنرا بمحاذات چشمانش بالا آورد و مدتی با تحسین و علاقه به این مایع خوشرنگ خیره شد. وقتی احساس بینائی او رضایتی که میخواست حاصل کرد گیلاس را زیر بینی خود گرفت و

www.takbook.com

مشغول بوئیدن عطر شراب شد. او در این حال هنرمندانه حرکت دورانی به شراب داخل گیلاس میداد . او گیلاس را به لبش نزدیک کرد و اجازه داد چند قطره شراب به آهستگی در دهانش سرازیر شود. به این ترتیب خواجه ژاکومن لامپورد موفق شده بود که از پنج احساسی که خدا به انسان اهدا کرده است سه احساس را ارضا کند. او با خودش فکر که دو احساس باقیمانده هم حق دارند که از این گیلاس شراب نفعی ببرند. او احساس لامسه اش را با لمس کردن گیلاس کریستال اصل و احساس شنوائی را هم با بهم زدن دو گیلاس بیکدیگر در این شادی سهیم کرد. روش دیگر اینبود که با انگشتی مرطوب لبه گیلاس را با حرکتی دورانی لمس کند که صدای موسیقی بهشتی از آن خارج میشود. این کارهای هنرمندانه خیلی زیاد برای این مرد تبه کار طول نکشید . یک مرد رنگ پریده با لباسهای عجیب و ژنده وارد شد . دماغ او طوری قرمز شده بود که تو گوئی آتش بر آن نهاده بودند. این صورت و دماغ مثل یک تکه پنیر مدور بود که در وسط آن یک آلبالوی قرمز گذاشته باشند. دو هسته سیب را هم بجای چشمان در این صورت مجسم کنید. چنین بود مالارتیک دوست صمیمی لامپورد که ابدا یک مرد خوش تیپ نبود ولی قدرت مغزی و کیفیت رفتار او این عیب خداداد او را خنثی میکرد. بعد از لامپورد که مالارتیک احتران فوق العاده ای برای او قائل بود او از بهترین شمشیر بازان پاریس محسو ب میشد. او در بازی ورق همیشه موفق بود و قادر بود هر قدر میل داشته باشد شراب بنوشد بدون اینکه بحال مستی بیفتد. بطریق خودش او مردی مبادی آداب و با شخصیت بود. او با کمال میل پیوسته برای کمک به دوستانش آماده و در صورت گرفتاری حتی تحت شکنجه دوستی را لو نمیداد. او در حلقه این جنایت کاران از ارزش و احترام خاصی برخوردار بود.

مالارتیک مستقما سر میز لامپورد رفت و روبروی او نشست. بدون یک کلمه حرف گیلاسی را که برای او پر شده بود برداشت و با یک نفس آنرا خالی کرد. این کار با روش دوستش تفاوت میکرد ولی دماغ قرمز او گواهی میداد که او هم به اندازه کافی از بابت کیفیت شراب مشعوف شده است. این دو مرد در سکوت بکار نوشیدن شرابهای خود خود مشغول بودند تا اینکه سه بطری خالی در روی میز آنها در کنار هم قرار گرفت. بعد از آن آنها طلب پیپ کردند و با ایجاد دود غلیظی در اطراف خود بالاخره زبان گفتگو را گشودند. آنها پادشاه ، دربار و همراهانش را نکوهش میکردند که دسته جمعی به سن ژرمن رفته بودند. آنها کارهائی را که از ملاقات قبلی با یکدیگر تا کنون انجام داده بودند نیز بررسی میکردند. تا این لحظه آندو توجهی به اطراف خود نداشتند ولی در این موقع سر و صدای زیادی در مورد شرط بندی راجع به یک موضوع بین دو نفر در نزدیکی آنها در گرفته بود که در نهایت توجه آنها را نیز جلب کرد. مردی لاغر اندام با چهره ای تیره و موهائی سیاه از کمربند قرمز خود یک کارد ی که خطرناک مینمود در آورده و وقتی تیغه آنرا

www.takbook.com

باز کرد تقریبا بطول یک شمشیر شد. این کارد در والنسیا که در ساخته شده بود و در آنجا بنام ناواجا خوانده میشد. او با دقت لبه و نوک این کارد مخوف را امتحان کرد و به مردی که با او توافق نمیکرد گفت :

" من حاضرم.... شیکیتا... شیکیتا... تو کجا هستی؟ "

صدای این مرد که بلند شد دختر بچه کوچکی که خود را در یک بالاپوش پیچانده و در گوشه تاریکی بخواب رفته بود از جا پرید و بطرف آن مرد آمد. این مرد که کسی بجز اگوستینو نبود آمد و در حالیکه خیره به او نگاه میکرد گفت:

" با من چه فرمایشی بود ارباب؟ من در اطاعت اوامر شما حاضرم چون شما شجاع ترین مرد روی زمین هستید و علامت های قرمز رنگ زیادی روی ناواجای شما حک شده است. "

شیکیتا این حرفها را با لهجه دهاتی بیان میکرد که برای پاریسی ها قابل فهم نبوده و مثل زبان آلمان، عبری یا چینی بود. اگوستینو دست شیکیتا را گرفت و او را نزدیک در برد و شیکیتا بی حرکت پشت به در ایستاد. او به شیکیتا گفت که از جایش حرکت نکند و شیکیتا که به این چیزها عادت داشت و تعجب نمیکرد بیصدا و بیحرکت جلوی در ایستاد. آگوستینو به انتهای دیگر اطاق رفت و در آنجا قدری ایستاد و خود را جا بجا کرد. یک پایش را جلوتر از پای دیگر قرار داده و کارد مخوف ناواجا را در دستش گرفت. ناگهان از جا پرید و با تمام قدرت کارد را بطرف شیکیتا پرتاب کرد. کارد در هوا پرواز کرده درست در بالای سر شیکیتا بدر چوبی فرو رفت. وقتی کارد از دست او رها شد تمام حاضران در میکده بی اختیار چشمان خود را بستند ولی مژگان بلند و سیاه شیکیتا حتی تکان کوچکی هم نخورد. این شیرین کاری اگوستینو باعث تحسین مشتریان شد و همه برای او دست زدند. این مشتریان مردانی نبودند که به آسانی تحت تاثیر قرار بگیرند چون همه آنها تبه کار بوده و با وسائل قتاله آشنائی فراوان داشتند. حتی مردی که شرط را به اگوستینو باخته بود همراه بقیه او را تشویق میکرد. اگوستینو بطرف در رفت و کارد را که هنوز نوسان میکرد از در چوبی بیرون کشید و بجای خودش بازگشت. شیکیتا از جایش تکان نخورده بود. این بار هدف اگوستینو زیر بغل شیکیتا بود که دستهایش در دو طرفش آویزان بودند. او کارد را پرتاب کرد . کارد اگر به اندازه یک مو از مسیر خود خارج میشد بیشک شیکیتا را بشدت مجروح میساخت. با دیدن این تمام مشتریان باهم فریاد میزدند :

" بس کن... کافیست. "

ولی اگوستینو اصرار داشت که بطرف دیگر شیکیتا نیز کارد را پرتاب کند که بهمه ثابت شود که این کار چشم بندی

www.takbook.com

نیست و فقط بر اساس مهارت و تجربه است. ناواجای مخوف بار دیگر شروع به پرواز کرد و درست همانجائی فرود آمد که قرار بود. شیکیتا که از تشویق و دست زدنهای مشتریان خوشنود شده بود با غرور به اطراف خود نگاه میکرد و از پیروزی اگوستینو مسرور بود. او هنوز گردن بند ایزابل را بدور گردن قهوه ای رنگ باریک خود داشت و لباسش کمی بهتر از آن دفعه اول بود که او را میدیدیم. او حتی یک جفت کفش در پاهای کوچک و زخمی خود داشت. او که عادت کرده بود همیشه پا برهنه باشد پوشیدن کفش ناراحتش میکرد ولی سرما و گل و لای پاریس او را مجبور به این کار میکرد. وقتی اگوستینو به او اجازه داد که از جلوی در کنار برود او با آرامی به همان گوشه تاریک بازگشت ، بالاپوشش را دور خودش پیچید و روی زمین دراز کشید و بخواب رفت. اگوستینو بعد از اینکه پنج لوئی طلا را که کاسب شده بود در جیب گذاشت و روی صندلیش نشست و مشغول نوشیدن شراب کم ارزش خود شد. او اینکار را عمدا با طمانینه انجام میداد که حتی المقدور در آنجا بماند . او همان شب وارد پاریس شده بود و جائی نداشت که شب را در آنجا بسر کند. این اتاق بمراتب بهتر از سرمای بیرون ، زیر یک پل و حتی سرپناهی که بعضی صومعه ها برای افراد بی خانمان ارائه میدادند بود. بعد از رفتن از آنجا او میدانست که او و شیکیتا قرار است تا صبح در یک گوشه بلرزند.

بار دیگر آرامشی نسبی برقرار شد و لامپورد و مالارتیک مذاکره خود را از سر گرفتند. قبل از آن چند کلمه ای لامپورد در تحسین هنر جالب توجه اگوستینو اظهار کرد و مالارتیک از خونسردی و شهامت شیکیتا ابراز تعجب میکرد. لامپورد در اینجا به دوستش اعتراف کرد که کار پردرآمدی برای او پیش آمده است. او گفت که احتیاج به کمک چند نفر دارد و میل دارد بداند که نظر دوستش در مورد انتخاب افراد برای این پروژه از چه قرار است. او گفت اولین قدم این پروژه از میان برداشتن شخصی باسم کاپیتان فراکاس است که بخودش اجازه داده که در امور عشقی یک اشرافزاده بزرگ دخالت کند. برای این کار بدیهی است که او احتیاجی به کمک ندارد و خودش برای انجام آن کافیست. قدم بعدی دزدیدن آن خانم که هنر پیشه بسیار زیبائیست میباشد و هم اشرافزاده بزرگ و هم کاپیتان دل در گرو عشق او بسته اند. افراد دیگر گروه تئآتری بدون شک با تمام قدرت از او دفاع خواهند کرد. او برای انجام اینکار احتیاج به نقشه خوب و کمک چند نفر ورزیده دارد. از نظر پرداخت حق الزحمه هم کوچترین نگرانی نبایستی وجود داشته باشد چون دوک جوان هم ثروتمند و هم دست و دل باز است. آنها سپس در باره کیفیت کاری دوستان و آشنایان متعددی را که داشتند صحبت کرده و روی چهار نفر از آنها توافق کردند. آنها همچنین متعهد شدند که هوای اگوستینو را داشته باشند چون او یک تبه کار بالفطره بود و میتوانست بکار این دو بیاید. آنها یک بطری دیگر شراب سفارش دادند. وقتی این بطری هم خالی شد ژاکومین لامپورد بواقع از مستی سر از پا نمیشناخت. او همانطوریکه با خودش قرار گذاشته بود میخانه را ترک و بهمراه دوستش تلو تلو خوران بسمت خانه روانه شد. او از مالارتیک دعوت کرد که شب را در خانه او بگذراند. حالا ساعت حدود چهار صبح بود ، میخانه تربچه تاجدار تقریبا خالی شده و صاحب میخانه که دید دیگر مشتری برای پول خرج کردن وجود ندارد اعلام کرد که میخانه تعطیل است و همه بایستی خارج شوند. مستخدمین بسرعت تمام مشتریهای خواب و نیمه خواب منجمله اگوستینو و شیکیتا را بیدار کرده و طبق دستور ارباب همه را از میخانه خارج و درو پنجره ها را قفل کردند.

www.takbook.com

www.takbook.com

فصل ۱۳

حمله مضاعف

دوک دو والومبروز مردی نبود که دو چیز را فراموش کند. یکی مسائل مربوط به عشق و عاشقی و دومی دشمنانش را. اگر او از سیگونیاک متنفر بود احساس زیادی نسبت به ایزابل داشت که دست نیافتن به او در روحیه این مرد مغرور و خودپسند تاثیر زیادی کرده بود. او هرگز با چنین مقاومتی روبرو نشده بود. بدست آوردن این هنرپیشه جوان حالا هدف او شده بود. او که پیوسته به فتوحات خود در این زمینه مباهات میکرد شکستش در مورد ایزابل برای او قابل درک نبود و او را متحیر و دیوانه میکرد. خیلی وقت ها پیش میآمد که در وسط یک مکالمه، در تئآتر ، در کلیسا ، در دربار و هرجای دیگر فکر ایزابل بمخیله اش خطور میکرد و هر چیز دیگری را از خاطر او میزدود و او را با تعجب و آشفتگی باقی میگذاشت. و در حقیقت برای مردی که باور نمیکرد که زنی پاکدامن هرگز در دنیا زندگی کرده باشد درک رفتار ایزابل هنرپیشه در مقابل شخصی مثل او که آنقدر خوش تیپ و، ثرویمند و پر قدرت بود امکان نداشت. او گاهی به این فکر میافتاد که همه این مقاومتها صرفا بخاطر اینست که او بیشتر مشتاق شده و در نهایت ایزابل خواهان کسب امتیازات بیشتری است. روشی که او میدانست چندان غیر معمول هم نیست. ولی رد کردن جعبه جواهرات از طرف ایزابل این فرضیه را مردود میکرد. تمام نامه های او بدون باز شدن به او رجعت داده میشد. در آخر او تصمیم گرفت که بدنبال مادام لئونار پیر بفرستد که بیاید با او در باره این مشکل مذاکره کند. مادام لئونار اطاعت کرده و بدیدار دوک رفت. دوک او را از راه خصوصی کاخ به اطاق خودش برد که با سلیقه تزئین شده و توسط نقاش نامی فرانسه سیمون وَوئه تزئین شده بود. تصاویری را که نقاش کشیده و در تابلو های بیضوی گرانقیمت قرار داده بود در حقیقت تصاویر معشوقه های قبلی دوک بودند که رضایت داده بودند که جلوی نقاش بیحرکت بنشینند و او پرتره آنها را نقاشی کند. آن خانم ها نمیتوانستند تصور کنند که تصویر آنها یک روز روی دیوار مانند تصاویر گالریها نصب خواهد شد.

وقتی گیس سفید وارد شد در مقابل دوک جوان تواضع کرده و دوک به او اشاره کرد که بنشیند. بعد بدون مقدمه چینی شروع به سؤآل کردن در باره ایزابل کرد. او میخواست بداند که آیا ایزابل همچنان در تصمیم خود در رد کردن دست او اصرار دارد و رابطه او با کاپیتان فراکاس نفرت انگیز بچه صورتی پیش میرود. هر چند که پیرزن مکار سعی زیادی میکرد که مطابق میل دوک جواب داده و چیزی نگوید که باعث ناراحتی او بشود اطلاعاتی را که او در باره ایزابل به دوک داد برای نجیب زاده جوان بسیار ناخوش آیند بود ولی کوشش زیادی بخرج میداد که کنترل رفتار خود را داشته باشد. قبل از این گیس سفید عازم رفتن بشود از او درخواست کرد که یک نقشه ای پیشنهاد کند که شاید دل سنگ ایزابل را نسبت به او کمی نرم کند. او متوسل به تجربه زیاد گیس سفید شده و به او قول میداد که در صورت موفقیت او را از مال دنیا بی نیاز خواهد کرد. گیس سفید که تطمیع شده بود پیشنهاد کرد داروی بیهوشی در غذا یا نوشابه ایزابل ریخته شود و او را در حال بیهوشی بدست دوک بسپارند. این نقشه را حتی جوان سبکسری مثل دوک رد کرد. بعد از این مثل اینکه ناگهان چیزی بفکرش رسیده باشد گیس سفید گفت:

" چرا عالیجناب خود شخصا اقدام نمیکنند؟ چرا مثل ایام قدیم خودتان او را به بیرون دعوت کرده و قدم به قدم جلو بروید . عالیجناب شما به این زیبائی ، جوانی ، ثروت، موقعیت در دربار هر چیزی را که یک زن طالب آن باشد شما دارا هستید. در تمام کره زمین یک زن نیست که برای مدت طولانی بتواند بشما نه بگوید. اگر بحرف من گوش میکنید، عالیجناب بهترین کار اینست که خودتان مستقیما با او تماس بگیرید. "

دوک با خودش گفت:

www.takbook.com

" الحق که این پیرزن درست میگوید. ایزابل ممکن است سرد و پاکدامن باشد ولی کور که نیست. طبیعت در حق من بیرحم نبوده و من طوری نیستم که در دیگران ایجاد نفرت کنم. من میتوانم امیدوار باشم که تاثیری که روی او میگذارم مثل تاثیر یک مجسمه یا نقاشی زیبا باشد. من در مقابل او زانو زده و آن کلمات سحر انگیز را که هیچ زنی در مقابل آن نمیتواند مقاومت کند به او میگویم. به چشمان او نگاهی خواهم کرد که یخ قلب او را ذوب کند. این هنرپیشه بلند پرواز یک اشرافزاده مثل مرا در مقابل خودش میبیند که بزانو در آمده است. بله... من نصیحت این پیر زن را میپذیرم و شخصا برای دیدن او خواهم رفت. ایزابل شیرین من در مقابل اینکار نخواهد توانست مقاومت کند. فقط یک معجزه میتواند مانع از موفقیت من بشود و ایزابل زیبا نزد آن سیگونیاک لعنتی برگردد. من سوگند میخورم که کاری کنم که این مرد هرگز مزاحم من و عشق من نشود. ایزابل خیلی زود در آغوش من او را فراموش خواهد کرد. "

او مادام لئونار پیر را بهمراه یک پاداش سخاوتمنداند مرخص کرد و سپس مستخدم مخصوص خود ' پیکار ' را احضار نمود. او با مشورت پیکار یکی از بهترین لباسهای خود را انتخاب کرد. این لباس فاخر و در عین حال ساده بود. از مخمل سیاه دوخته شده و دوک فکر میکرد که سادگی آن بمذاق ایزابل بیشتر از یک لباس با تزئینات زیاد خوش بیاید. بایستی اعتراف کرد که این لباس واقعا به دوک جوان میآمد و برازنده صورت زیبا و هیکل مناسب او بود.

وقتی کارهای لباس پوشیدنش تمام شد برای کالسکه چی خود پیغام فرستاد که کالسکه او را با چهار اسب کهر در یک ربع ساعت حاضر کند. وقتی پیکار مرخص شد دوک در طول و عرض اطاق شروع به قدم زدن کرد و هر موقع که از جلوی آینه عبور میکرد از زیبائی خود احساس رضایت کرده و تبسمی بر لبانش ظاهر میشد. او با خود گفت:

" این گربه وحشی مغرور اگر مرا به آن سیگونیاک ژولیده ترجیح ندهد یا باید کور باشد و یا تفاوت ها را احساس نکند. ولی من مطمئنم که علیرغم عشق افلاطونی او به بارون من این بار موفق خواهم بود. بله ... زیبای کوچک من دیری نخواهد پائید که تصویر تو هم به بقیه تصاویر گالری من ملحق خواهد شد. فکر میکنم که ترا میبایستی مانند دیانا * پاکدامن تصویر کنم که از آسمان نازل شده که اندیمیون * را غرق بوسه کند . تو هم در میان بقیه الهه هائی که در اول کار مثل خودت بی میل و گریز پا بودند جا خواهی گرفت. هر چند که تو هرگز از نظر درجه و مقام بگرد آنها هم نمیرسی. این را هم باید یاد بگیری که هیچ کس قادر نیست در مقابل خواست والومبروز مقاومت کند. "

مستخدمی وارد شد و به دوک اطلاع داد که کالسکه او حاضر است. در فاصله کوتاهی که بین محل اقامت او و خیابان ' دوفین ' بود دوک جوان در گوشه صندلی کالسکه نشسته و قلبش بتندی میتپید که آیا ایزابل با او چگونه رفتار خواهد کرد. وقتی کالسکه باشکوه با چهار اسب چالاک و مستخدمین آراسته وارد هتلی شد که هنرپیشه ها در آن اقامت داشتند صاحب هتل که کلاهش را بدست گفته بود به محوطه هتل دوید که خود شخصا به این مهمان عالیقدر خوش آمد بگوید. او با یک اشاره صاحب هتل را که مشغول تعارفات معموله بود ساکت کرد و گفت:

" اینطور که من خبر دارم مادموازل ایزابل در اینجا اقامت کرده اند. من میل دارم ایشان را ملاقات کنم. آیا ایشان تشریف دارند؟ لازم نیست که ورود مرا اعلام کنید فقط یک مستخدم با من بفرستد که اطاق ایشان را به من نشان دهد. "

" عالیجناب اجازه بفرمائید که خود من این افتخار را داشته باشم که در خدمت شما اطاق ایشان را بشما نشان بدهم. این افتخار بزرگتر از اینست که به یک مستخدم معمولی واگذار شود. خود منهم لایق چنین افتخاری از طرف مهمان عالیقدری نظیر عالیجناب نیستم. "

والومبروز با تکبر گفت:

" هر جور که میل دارید... فقط عجله کنید. تمام پنجره های هتل باز شده و مردم مثل ایکه شخص پادشاه ترکان عثمانی را دیده باشند به من نگاه میکنند. "

صاحب هتل که مرتب تعظیم و تکریم میکرد براه افتاد و دوک جوان او را تعقیب میکرد. آنها بیک راهرو باریک و بلند

---

* (برای توضیحات بیشتر به صفحه ۸۰ مراجعه فرمائید. مترجم)

www.takbook.com

که در های اطاق ها مانند یک صومعه در دو طرف آن بود وارد شده تا به اطاق ایزابل رسیدند. صاحب هتل تعظیم غرائی کرد و سؤآل کرد که چه نامی را برای ورود اعلام کند. دوک دستش را روی دستگیره گذاشت و گفت:

" شما میتوانید بروید. من خودم ورودم را اعلام خواهم کرد. "

ایزابل نزدیک پنجره نشسته بود و با پشتکار زیاد رلی را که در یک نمایش جدید به او محول کرده بودند مطالعه میکرد. وقتی والومبروز به آهستگی وارد اطاق شد او نقش خودش را آهسته در حالیکه چشمانش را بسته بود درست مثل یک بچه که دروس مدرسه اش را مرور میکند تکرار میکرد. نور یکه از پنجره بداخل اطاق میتابید سر و صورت زیبای او را روشن میکرد. ایزابل یک تصویر جادوئی در مقابل چشمان دوک جوان بوجود آورده بود.

ایزابل که تصور میکرد کسی که وارد شده مستخدمه هتل بوده و برای تمیز کاری یا مرتب کردن اطاق آمده است این بود که حتی سر خود را بلند نکرد که نگاه کند و همچنان به کارش ادامه میداد. دوک که نفسش را در سینه حبس کرده بود خود را به وسط اطاق رسانید ، در آنجا متوقف شد و بیحرکت ایستاد. او در حالیکه منتظر ایزابل بود که چشم هایش را باز کند و از حضور او مطلع شود با وقار و متانت یک زانوی خود را خم کرده و جلوی ایزابل زانو زد. کلاهش را در دست گرفته بطوریکه لبه کلاه بزمین سائیده میشد. دست دیگرش را روی قلبش قرار داده بود که اندکی رنگ و بوی حرکات تئآتری را داشت باوجود این دوک جوان مثل این بود که در مقابل یک ملکه بزانو در آمده است. هیجان ناشی از حضور در مقابل ایزابل گونه های او را سُرخ کرده و لبخندی شیرین صورتش را روشن کرده بود. دوک هرگز قبلا به این زیبائی نشده بود. بالاخره ایزابل حرکت کرد و چشمهایش را گشود و دوک دو والومبروز را در نظر آورد که در دو متری او زانو زده است. اگر پرسئوس * در حالیکه سر بریده مدوزا ی مخوف را در دست گرفته و جلوی او ایستاده بود ایزابل تا این حد وحشت نمیکرد. ایزابل همانطور که نشسته بود از جایش تکان نخورد، ترس شدید اورا فلج کرده بود. او مثل یک مجسمه بیحرکت، حتی نفس نمیتوانست بکشد. گلویش خشک شده و زبانش از کار افتاده بود و قادر به صحبت نبود. رنگ او طوری پریده بود که به مرده ها شبیه شده بود. برای یک لحظه احساس کرد که حالت غش و ضعف به او دست میدهد ولی با یک تلاش فوق بشری از اینکار جلوگیری کرد چون نمیخواست خود را کاملا در مقابل دوک بیدفاع جلوه بدهد.

دوک به آرامی و ملاطفت بدون اینکه از روی زمین برخیزد گفت:

" ایزابل عزیز... آیا واقعا وجود من باعث شد که شما این چنین ترسیده و نفرت زده بشوید؟ من تصدیق میکنم که حضور من در اینجا سرزده و ناگهانی بود ولی شما هم نباید به کسی فقط بخاطر شما زندگی میکند خیلی سختگیر باشید. من میدانستم که ممکن است با این کار خودم خشم شما را برانگیزم ولی باور کنید که بدون دیدن شما امکان ادامه زندگی برای من وجود نداشت. من اگر کاری کردم که مورد پسند شما نبود حقیرانه از شما در خواست بخشش دارم . بانوی بزگوار، من نزد شما زانو میزنم و از شما درخواست میکنم نظر لطفی به این دلداده خود داشته باشید. "

ایزابل که هنوز از ترس میلرزید و صدای خودش در گوشش عجیب میآمد گفت:

" عالیجناب... من از شما تقاضا میکنم که بر خیزید. این وضع برای نجیب زاده اشرافی مثل شما مناسب نیست. من یک هنرپیشه بیش نیستم و خود را لایق چنین ادای احترامی را از جانب یک اشراف زاده بزرگ مثل عالیجناب نمیدانم. این کارها را فراموش کرده و احترامات خود را بیهوده برای من هدر ندهید. آنها را برای خانم های اشرافی و آنهائی که شایستگی این جور چیزها را دارند نگاه دارید. "

---

* (پرسئوس از قهرمانان اصلی اساطیر یونان بوده که سر مدوزا یکی از سه خواهر گورگون را از تن جدا کرده و باعث نجات آندرومدا میشود. حتی سر بریده مدوزا اگر نگاهش بکسی میافتاد او را تبدیل به سنگ میکرد. مترجم)

www.takbook.com

Je vous inspire donc une bien insurmontable horreur,... (Page 335.)

www.takbook.com

والومبروز برای اطاعت از درخواست ایزابل از جا برخواست و گفت:

" زنهای دیگر برای من چه اهمیتی دارند. این بزرگی و پاکی شماست که مرا مجذوب میکند. من زیبائی و خوبی شما را ستایش کرده و حتی وقتی با من به ملایمت رفتار نمیکنید باز هم برای من از هر چیز دیگر بهتر است. تواضع و دوست داشتنی بودن فرشته آسای شماست که مرا مدهوش میکند. اگر شما بندای عشق من جواب مثبت ندهید من خواهم مرد. من بدون شما نمیتوانم زندگی کنم. شما نباید از من بترسید. "

او یک قدم بجلو رفت و ایزابل خودش را تا حد ممکن جمع و کوچک کرد و سعی کرد که با آن دستان کوچک و لرزانش پنجره را باز کند. او قصد داشت که اگر دوک جلوتر آمد خودش را از پنجره به بیرون بیاندازد.

والومبروز متوجه شد و بسرعت گفت:

" نگاه کنید... من از اینجا که ایستاده ام تکان نخواهم خورد. من بشما دست نخواهم زد و حتی پائین دامن شمارا نخواهم بوسید. احترام من بشما تا این حد است. من از شما هیچ توقعی ندارم فقط خواهش میکنم چند لحظه دیگر وجود مرا در اینجا تحمل کنید. به من اجازه بدهید که احترام خودم را بشما تقدیم کنم و امید داشته باشم که جائی در قلب خودتان برای من پیدا کنید. من مزاحم شما نمیشوم و منتظر میمانم که شما با میل و رضایت خودتان به من این افتخار را بدهید که در خدمتتان باشم. مؤدب ترین عاشق دنیا از این بیشتر نمیتواند انجام بدهد. "

ایزابل گفت:

" عالیجناب لطفا مرا از شنیدن این مطالب معاف نمائید. من در عوض با بیشترین قدردانی این لطف شما را جبران میکنم. اما در مورد دوست داشتن شما... من اینکار را نمیتوانم انجام بدهم ، نه حالا و نه هیچوقت. "

والومبروز باز هم پافشاری کرد و گفت:

" شما برادر، پدر ، شوهر یا نامزد ندارید که مانع از این شود که یک نجیب زاده داوطلب بودن با شما بشود. آنهم کسی که تنها هدفش خدمت و انجام اوامر شماست. من برای عرض ادب به اینجا آمده ام چرا دست رد بسینه من میزنید؟ شما نمیدانید که آینده درخشان و پرباری برای شما در صورتی که با من همراه شوید برای شما متصور است. من شما را در هر چیزی که در این دنیا زیبا و کمیاب است غرق خواهم کرد. من هر آرزوی شما را حدس خواهم زد و خود را وقف شما خواهم کرد. داستان عشق ما جادوئی خواهد بود و زبانزد خاص و عام خواهد گردید. حتی خدایان به پای ما نخواهند رسید. ایزابل... اینطور بسردی از من کناره نگیر و به این سکوت دیوانه کننده ادامه نده که چیزی جز گرفتاری و مشکل برای ما نخواهد آورد. "

ایزابل با فروتنی جواب داد :

" این اظهار علاقه که هر زن دیگری مطمئنا به آن جواب مثبت خواهد داد متاسفانه برای من قابل قبول نیست. عالیجناب شما بایستی حرف مرا قبول کنید که من هرگز تحت هیچ شرایطی از این تصمیم خودم عدول نخواهم کرد. حتی اگر پاکدامنی و پاکی که من از جان خود بیشتر دوست دارم مطرح نبود باز هم من این پیشنهاد شما را رد میکردم. "

والومبروز بدون اینکه توجهی به حرفهای ایزابل کرده باشد گفت:

" ایزابل زیبای من... سعی که که بمن بنظر مثبت نگاه کنی. من کاری میکنم که تو مورد حسادت بزرگترین شاهزاده خانمهای این مملکت قرار بگیری. من بهر زن دیگری میگفتم : "هرچه میل داری از گنجینه من بردار... کاخ من، املاک من ، طلاهای من، جواهرات من، بتن مستخدمین خود لباسهائی بکن که از لباسهای شاهزادگان فاخر تر باشد، مثل یک ملکه زندگی کن، بگذار که پاریس از شکوه و جلال تو بحسرت بیافتد " ... ولی من خوب میدانم که روح بلند پرواز تو بالاتر از این حرفهاست. ولی یک چیز هست که ممکن است قلب ترا نرم کند. آن اینست که تو فاتح مطلق والومبروز هستی. یک اسیر که در پشت چرخهای کالسکه تو قرار دارد. به او مانند یک مستخدم امر و نهی میکنی.

www.takbook.com

والومبروز که هرگز در گذشته تسلیم نشده بود و گردنی که در مقابل هیچ کس خم نشده بود حالا طوق عبودیت ترا با میل میپذیرد. "

ایزابل با تاکید گفت:

" چنین برده ای برای زنجیر من بسیار بزرگ و متشخص است. و از آنجائیکه من هرگز رضایت به قبول این افتخارات نخواهم داد ، من از عالیجناب درخواست میکنم که مرا از حضور خود معاف بفرمایند. "

تا اینجا دوک دو والومبروز سعی کرده بود که طبیعت سرکش و متلاطم خود را کنترل و خود را آدمی ملایم و متین جلوه بدهد ولی رفتار ایزابل هرچند که توام با ادب و احترام بود ولی بدون وقفه مانع پیشرفتهای او میشد و همین رفته رفته خوی بد او را از زیر پرده تظاهر بیرون کشیده و به نقطه انفجار نزدیک میکرد. او احساس میکرد که دلیل اصلی اینکه ایزابل دست رد به سینه او میزند وجود شخص دیگری در زندگی ایزابل است و همین او را بیشتر آشفته و عصبی میکرد. او بیکباره تمام کنترل خود را از دست داد و با غیظ به ایزابل نزدیک شد . ایزابل یکبار دیگر سعی کرد که پنجره را باز کند که موفق نشد. یک اخم بزرگ روی پیشانی دوک ظاهر و لب پائین خود را طوری بدندان گزید که خون از آن جاری شد. صورت او که که مثل یک فرشته زیبا بود حالا مانند صورت ابلیس شده بود. او فریاد کنان گفت:

" چرا حقیقت را نمیگوئید؟ اعتراف کنید که شما دیوانه وار آن سیگونیاک بدذات ، فقیر و گرسنه را دوست دارید. این دلیل اصلی دست رد بسینه من زدن است نه پاکدامنی و معصومیت. من میل دارم بدانم که این آدم بی سرو پای لعنتی چه دارد که شما را اینطور مجذوب خود کرده است؟ آیا من از او خوش تیپ تر ، جوان تر ، عالیمقام تر و ثروتمندتر نیستم؟ من اگر بیشتر از او بشما علاقه نداشته باشم کمتر ندارم. شاید ده هزار مرتبه بیشتر. "

ایزابل به آرامی گفت:

" عالیجناب... این شخص یک کیفیت اخلاقی دارد که شما فاقد آن هستید و آنهم اینست که او میداند چگونه احترام یک خانم را حفظ کند. "

" دلیل اینکار او اینست که او به اندازه من بشما علاقه ندارد. "

والومبروز اینرا گفت و ناگهان ایزابل را بغل کرد و اورا بسینه خود فشرد. ایزابل با تمام قدرت سعی میکرد که خود را از دست از نجات دهد ولی علیرغم تلاش شدید و فریاد های ایزابل برای کمک دوک جوان او را رها نمیکرد. مثل اینکه به فریاد های او جوابی داده شده باشد در اطاق با شدت باز شد و ستمگر با حرکات تئآتری وارد شده و تعظیم بلند بالائی به ایزابل کرد. دوک بمحض دیدن ستمگر ایزابل را رها کرده و ستمگر بطرف ایزابل رفت و گفت:

" مادموازل... من از شما واقعا معذرت میخواهم که خلوت شما را بهم زدم. من اطلاع نداشتم که شما چنین مهمان عالیقدری دارید. متاسفانه باید بگویم که ساعت تمرین فرا رسیده و همه بجز شما آماده هستند. همه ما منتظر شما هستیم که شروع کنیم. "

او در را کاملا باز گذاشته بود و در خارج از اطاق اعضای گروه متشکل از فضل فروش، اسکاپین، لئآندر و زربین بچشم میخوردند. منظره ای که خیلی بچشم ایزابل بیچاره خوش آمد. برای یک لحظه دوک خشمگین فکر کرد که شمشیرش را بکشد و این گروه مزاحم را تارو مار کند ولی فکر بعدی باعث شد که چنین کاری را انجام ندهد. کشتن یا زخمی کردن دو سه هنرپیشه بدبخت برای او از هیچ لحاظ منفعتی نداشت. اینکار با نقشه او برای تصاحب ایزابل جور در نمیآمد. در عین حال آغشته کردن دست خود بخون افراد بیگناه انعکاس مناسبی برای نمیتوانست داشته باشد. او بزحمت خشم خود را کنترل کرد و و تعظیم سردی به ایزابل که مثل بید میلرزید نمود و بطرف در اطاق رفت. قبل از خارج شدن برگشت و با لحن مخصوصی به ایزابل گفت:

" به امید دیدار مادموازل. "

www.takbook.com

Au même instant la porte s'ouvrit. (Page 237.)

www.takbook.com

این یک کلام ساده ای بود ولی بصورتی ادا شد که منظور او را که تهدید و ارعاب ایزابل بود بخوبی بر آورده کرد. چهره او یک حالت شیطانی بخود گرفته بود که تمام بدن ایزابل را از ترس مرتعش کرد. او خود را مانند پرنده ای کوچک که گرفتار باز شده است و هر لحظه عرصه بر او تنگتر میشود یافت.

دوک دو والومبروز به کالسکه اش که در حیاط هتل متوقف و انتظار او را میکشید بازگشت در حالیکه صاحب هتل با چاپلوسی او را تعقیب میکرد. یک دقیقه بعد صدای نعل اسبان در خیابان بلند شد و ایزابل فهمید که میمان ناخوانده اش آنجا را ترک کرده است.

حالا وقت آنست که خوانندگان خود را در جریان اتفاقاتی که منجر به رهائی ایزابل از چنگال دشمن شد قرار دهیم. خبر ورود دوک با آن کالسکه باشکوه بسرعت در تمام هتل پیچید و بگوش ستمگر رسید. ستمگر مثل ایزابل مشغول مرور کردن نوشته هائی بود که نقش او را در نمایش مشخص میکرد. در غیاب بارون دو سیگونیاک که برای عوض کردن لباسش به تئآتر رفته بود ستمگربا هوش که از عزم دوک برای بدست آوردن ایزابل اطلاع داشت تصمیم گرفت که خود را نزدیک اطاق ایزابل قرار دهد و به بقیه هنرپیشه ها نیز خبر داد که ایزابل در خطر است. او گوش خود را به سوراخ کلید در چسبانده و با دقت به آنچه در داخل اطاق میگذشت گوش میداد. او خود را آماده کرده بود که در صوت لزوم اگر دوک خواست که متوسل به زور گردد بدون فوت وقت دست بکار شود. این که ایزابل توانست از دست شکنجه گر خود خلاص شود از برکت هوش و فداکاری ستمگر بود.

مثل این بود که این روز قرار شده بود که یک روز پر حادثه باشد. بایستی خاطر نشان کنیم که لامپورد آدمکش حرفه ای از مریندول که برای والومبروز کار میکرد ماموریتی دریافت کرد که بی سر و صدا کاپیتان فراکاس را از سر راه بردارد. بهمین دلیل لامپورد بعد از غروب افتاب در اطراف پون نوف پرسه میزد و منتظر قربانی خود بود که برای رفتن به هتل خود بایستی از آنجا رد میشد. ژاکومن با صبری منتظر ورود کاپیتان بود و مرتب به انگشتان خود میدمید و آنها با مالیدن بهم گرم میکرد که وقتی موقع عمل رسید از کار نیافتاده باشند. برای گرم کردن پاهایش هم قدم میزد و در هر قدم پایش را محکم بزمین میکوبید. هوا واقعا سرد بود و خورشید در پشت ساختمانهای پون روژ در میان توده ای از ابرهای قرمز خونآلود پنهان میگردید. حالا دیگر فقط گاهگاهی عابری پیاده یا کالسکه ای از خیابانهای خلوت بسرعت عبور میکردند.

بالا خره سر و کله سیگونیاک پیدا شد. او بسرعت راه میرفت چون یک دلواپسی مبهم در مورد ایزابل او را آشفته کرده بود و با عجله میرفت که خود را به او برساند. از بس عجله داشت و نگران بود اصلا لامپورد را ندید که به او نزدیک میشود و بالاپوش او را میگیرد. لامپورد بالاپوش را طوری کشید که دگمه های آن باز شد. سیگونیاک به اشتباه فکر کرد که این یک راهزن معمولی است و بیدرنگ شمشیرش را از غلاف کشید و به او حمله کرد. لامپورد که این کار را بخاطر غافلگیر کردن سیگونیاک کرده بود برای مبارزه با او آماده بود و از عکس العمل سریع بارون احساس رضایت کرد. او با صدایی که شنیده میشد به خود گفت:

" حالا کمی تفریح شروع میشود. "

و مبارزه ایرا شروع کرد که باعث اعجاب هر شمشیر باز ماهر میشد. شمشیر ها با حرکاتی سریع و برق آسا در هوا میرخشیدند و با هم تلاقی میکردند. جرقه های آبیرنگ از برخورد دو تیغه فولادی در هوائی که کم کم تاریک میشد بچشم میرسید. جنگ مغلوبه شده بود و در این ضمن لامپورد با صدای بلند صحنه جنگ را تفسیر و گزارش میکرد. او هر لحظه بیش از پیش مجبور به اعتراف به مهارت خارق العاده سیگونیاک در شمشیر بازی میشد و در حالیکه بوجد آمده بود فریاد زد:

" دشمن دلاوری که شایسته تیغ فولادینش است. "

سیگونیاک ولی مثل همیشه خونسرد و آماده بود. او حالا دیگر بخوبی میدانست که با یک شمشیر باز حرفه ای سرو کار دارد و بدون شک این مرد توسط دوک دو والومبروز اجیر شده که او را از پا در بیاورد.

www.takbook.com

... le bretteur s'aplatit ...ement... (Page 340.)

www.takbook.com

او میفهمید که این فرد مهاجم برای تصاحب بالاپوش او به او حمله ور نشده بلکه قصد جان او را دارد. در آخر لامپورد بیشتر از این طاقت نیاورده و در حالیکه بزرگترین احترام را برای حریف خود در دل احساس میکرد گفت:

" آقا... اگر جسارت نباشد میتوانم سؤآل کنم که معلم شما در این هنر شمشیر بازی چه کسی بوده است؟ ژیرولامو ، پاراگوآنت یا کوت داسیر از اینکه شاگردی مثل شما داشته باشند میتوانند بخود ببالند. کدامیک از اساتید مسلم معلم شما بوده است؟ "

" تنها معلم من در این فن یک سرباز سالخورده بنام ' پیر ' بوده است. "

سیگونیاک که از این زد و خورد عجیب و غریب شگفت زده شده بود ادامه داد:

" سر جای خودتان بایستید... این یکی از فن های مورد علاقه این پیرمرد است که به من تعلیم داده است. "

لامپورد ناچار شد که یک قدم بعقب برود و غرید:

" لعنت... میدانید... من تقریبا کارم تمام شده بود. نوک شمشیر شما وارد آستین من شد و بازوی مرا لمس کرد. من سردی فولاد را احساس کردم. خوشبختانه هوا تاریک شده بود و شما هم مثل من به تاریکی عادت ندارید وگرنه من الآن روی زمین افتاده بودم. با همه اینها این فن بخوبی اجرا شد و ژاکومن لامپورد به شما تبریک میگوید. حالا آقا مواظب خودتان باشید. من بهیچوجه میل ندارم که دشمن دلاوری مثل شما را غافلگیر کنم. بهمین دلیل من بشما از قبل اخطار میکنم که من بهترین فن شمشیر بازی خودم را در همین لحظه روی شما اعمال خواهم کرد . این فن فقط تا کنون توسط من اجرا شده و بدون استثنا حریف در آخر آن نقش زمین شده است. تا این لحظه هرگز این فن در کشتن حریف خطا نکرده است. اگر ما توانستید آنرا خنثی کنید من آنرا بشما تعلیم خواهم داد . این تنها ثروت من در این دنیا است واگر شما موفق شدید که زنده بمانید آنرا بشما هدیه خواهم کرد. من کسی را سراغ ندارم که بتواند این فن را اجرا کند مگر شما تنها کسی باشید که چنین قابلیتی را داشته باشید. شمشیر باز بی همتایی مثل شما. این باعث افتخار است که با مردی چون شما ضربات شمشیر ردو بدل کنم. شاید بد نباشد که لحظه ای دشمنی خود را کنار گذاشته و نفسی تازه کنیم. "

ژاکومن لامپورد این را گفت و نوک شمشیر خود را پائین آورد. سیگونیاک هم همین کار را کرد. آنها چند لحظه بیحرکت و ساکت ایستاده و با بهت و تحسین بیکدیگر نگاه میکردند. بعد مبارزه را شدید تر از قبل در پیش گرفتند. هر کدام بهترین فنون خود را بکار برده و از آن لذت میبردند. بعد از در و بدل کردن چند ضربه سیگونیاک متوجه شد که حریفش خود را برای ضربه نهائی آماده میکند و خود را آماده کرد که با هر ضربه ناگهانی و غیرمنتظره مقابله کند. وقتی لامپورد فن خود را با شدت هر چه تمامتر اجرا کرد سیگونیاک با مهارتی فوق العاده این حمله را دفع و لامپورد که کنترلش را از دست داده بود شمشیرش از نزدیک دسته شکست و قبضه آن در دست او ماند. لامپورد فریاد کنان گفت:

" اگر آن قسمت از شمشیر من که شکسته است داخل بدن شماست باید بگویم که شما مرد بزرگی هستید ، یک قهرمان ، یک خدا. "

سیگونیاک بسردی جواب داد :

" خیر... شمشیر شما به من اصابت نکرد. حالا... اگر من بخواهم میتوانم که شما را مثل یک خفاش به دیوار میخکوب کنم. ولی من از این کارها خوشم نمیآید. هرچند که شما هر کار که از دستتان بر میآمد کردید که جان مرا بگیرید. در عین حال شما با این تفاسیری که کردید باعث سرگرمی من شدید. "

ژاکومن لامپورد به آرامی گفت:

" عالیجناب بارون... به من اجازه بدهید که تا روزی که زنده هستم کسی باشم که با تمام وجود شما را تحسین میکند. من برده شما... سگ شما خواهم بود. من قرار بود که برای کشتن شما پول خوبی عایدم شود و حتی پیش پرداختی هم داشتم

www.takbook.com

که آنرا هم خرج کرده ام. ولی این چیز مهمی نیست و من آنرا تا شاهی آخر پس خواهم داد. هرچند که شاید مجبور شوم برای اینکار شخص دیگری را قربانی کنم. "

بعد از گفتن این حرف او بالا پوش سیگونیاک را که روی زمین افتاده بود برداشت و مثل یک مستخدم روی شانه های او انداخت، تعظیم بلند بالائی کرد و ناپدید شد.

به این ترتیب کوشش های دوک دو والومبروز برای بدست آوردن ایزابل و از میان برداشتن رقیبش با شکست کامل مواجه شد.

فصل ۱۴

ظرافت و نازک بینی لامپورد

مشکل نیست که بشود تصور کرد که بعد از بازگشت بخانه ، دوک دو والومبروز که از طرف ایزابل جواب شده بود و درست در موقع حساس توسط دوستانش نجات پیدا کرد تا چه حد روی روحیه دوک اثر گذاشته و او را متاثر و عصبی ساخته بود. با دیدن قیافه در هم او مستخدمینش متوجه خطری که آنها را تهدید میکرد شدند و هر کدام بطرفی فرار کردند. اینهم یک امر طبیعی بود چون آنها بتجربه آموخته بودند که در چنین شرایطی دوک اولین نفر را که گیر بیاورد تمام عقده های خود را سر او خالی خواهد کرد. او برای مستخدمینش یک ارباب ساده و آسان نبود. این اشرافزاده متکبر وقتی دچار خشم میگردید از یک ببر گرسنه خطرناک تر میشد. وقتی بخانه رسید مانند یک تندباد وارد شده و در ها را پشت سر خودش طوری محکم میبست که دیوارها تکان میخوردند و در امکان داشت از چهار چوبش خارج شود. تزئینات روی سقف و دیوارها از این تکان های شدید آسیب دیده و قطعات آنها بزمین میریخت. در ورود به اطاق خودش کلاهش را آنچنان محکم بزمین کوفت که کلاه بکلی شکل خود را از دست داد و مسطح شد. از آنجائیکه نمیتوانست براحتی نفس بکشد جلیقه مخمل گرانبهای خود را پاره کرده و بدون توجه به دگمه های الماس آن آنرا روی زمین انداخته و روی آن راه میرفت. الماس ها از زیر کفش او به اینطرف و آنطرف پرواز میکردند. در عرض یک ثانیه توری گرانبهای دور گردنش مبدل به یک رشته نخ شد. یک صندلی دسته دار آنتیک که در سر راه او قرار گرفته بود با یک لگد او بطرفی پرتاب شد و شکست.

در حالیکه مثل یک جانور وحشی که در قفس افتاده باشد در اطاق راه میرفت با صدای بلند با خود صحبت میکرد و میگفت:

" دخترک گستاخ چشم سفید... خیلی میل دارم دستور بدهم که او را بزندان انداخته و در آنجا موهای او را بتراشند و به او شلاق مفصلی بزنند. از آنجا مستقیما او را به آسایشگاه مجانین منتقل کنند. یا حتی بهتر به صومعه هائی که زنان بد کار را به آنجا میبرند که تربیت شوند. من براحتی میتوانم اینکار را انجام بدهم. ولی اینکار باعث خواهد شد که او بیش از پیش از من متنفر شود و هر چه بیشتر بسمت سیگونیاک لعنتی برود. پس من چطور میتوانم او را تادیب کنم؟ "

www.takbook.com

او کماکان در طول و عرض اطاق راه میرفت ، ناسزا میگفت و نفرین میکرد. او در این حالت خشم و عصبانیت آنقدر باقی ماند که افتاب غروب کرد و هوا تاریک شد. پیکار مستخدم وفادارش تمام شهامتش را یکجا جمع کرد و به آهستگی وارد اطاق شد. او میدانست که دوک او را احضار نکرده و کاری که او میکند بر خلاف دستور صریح دوک است ولی چون اطاق اربابش تاریک شده بود آمده بود که شمع ها را روشن نماید. او فکر میکرد که دوک به اندازه کافی ناراحت و غمزده هست و ماندن او برای مدت طولای در یک اطاق تاریک او را بیشتر ناراحت خواهد کرد. شاید نور کافی باعث شود که خلق و خوی او باز شود. کار پیکار پر بیراه هم نبود چون دوک که فقط به ایزابل فکر میکرد حواسش از او پرت شده و بیاد رقیبش سیگونیاک افتاد. او قدم زدن را متوقف کرد و با فریاد گفت:

" اینجا چه خبر است؟ چطور است که آن پست فطرت بدذات تا بحال از بین برده نشده است؟ من به این مریندول بی خاصیت در مورد دستور اکید داده بودم . علیرغم آنچه ویدالینک میگوید من قطع دارم که وقتی آن مرد لعنتی از سر راه من برداشته شود من در مورد ایزابل موفق خواهم بود. در این صورت ایزابل بکلی در اختیار من قرار خواهد گرفت و با کمال میل در مقابل من تسلیم خواهد بود. بدون شک تمام نقشه او اینست که یکروز مادام لا بارونس دو سیگونیاک بشود . این دلیل سرسختی او در مقابل منست و با یک دوک رفتاری دارد که انگار مسؤل یک طویله است. این گربه وحشی درس خودش را فرا خواهد گرفت. و من کوچکترین ترحمی به کسی که چنین زخمی به بازوی من وارد کرد نخواهم کرد. آهای پیکار... بدون معطلی مریندول را به اینجا بیاور. میشنوی؟ "

پیکار بدون یک کلمه حرف به دنبال دستور دوک دوید و چند لحظه بعد مرد تبه کار با رنگ و روی پریده وارد شد. دندانهای او از ترس بهم میخورد و تمام بدنش میلرزید. علیرغم کوششی که بخرج میداد که خونسردی خود را حفظ کند مانند یک مست تلو تلو میخورد در حالیکه آنروز مشروبی مصرف نکرده بود. او چشمانش را بزمین دوخته و جرات نگاه کردن به صورت اربابش را نداشت.

والومبروز با خشم گفت:

" تو حیوان ترسو تا کی میخواهی آنجا بایستی و دهانت را باز نکنی؟ مثل یک سگ که منتظر است طنابی بدور گردنش بیاندازند. آن گردن کثیف تو مناسب طناب قطوری هم هست، لابد درک میکنی کن من چه میگویم؟ "

مریندول که بدون موفقیت سعی میکرد حالت عادی داشته باشد تعظیمی کرد و گفت:

" من فقط منتظر اوامر حضرت عالیجناب دوک هستم. حضرت عالیجناب خودشان میدانند که من جان نثار ایشان بوده و اگر عالیجناب مایل بامند من خودم طناب دار را بگردن خودم خواهم انداخت. "

دوک حرف او را با بیصبری قطع کرد و گفت:

" این مزخرفات را بس کن . مگر من ترا مامور نکرده بودم که این سیگونیاک لعنتی را از سر راه من بهر ترتیبی که شده بر داری؟ تو این کار را انجام نداده ای و از فرمان من سرپیچی کرده ای. آیا این مقرون به صرفه هست که من چند نفر تبه کار را که هیچ کاری از دستشان بر نمیآید در خانه خودم نگاهداری کنم؟ تو حیوان ترسو بدرد کار کردن در آشپزخانه میخوری. کار تو اینست که از صبح تا شب فقط شرابها خوب مرا بخندق بلا بریزی. ولی من دیگر خسته شده ام. اگر خیلی زود تغییری حاصل نشود من ترا بهمان جائی که از آن ترا نجات دادم بر میگردانم که جلاد بوظیفه اش عمل کند. آیا میشنوی؟ من حتما این کار را انجام خواهم داد. "

مریندول با صدائی که میلرزید گفت:

" عالیجناب دوک ، اجازه بدهید عرض کنم که در مورد این نوکر جان نثار خود کم لطفی میکنید. نوکری که هیچ چیز در زندگی بجز اطاعت اوامر اربابش را ندارد. ولی از بین بردن این بارون دو سیگونیاک به آن سادگی ها که عالیجناب تصور میکنند نیست. هرگز درتمام دنیا شخصی به دلاوری شجاعت و شهامت او نبوده است. در اولین حمله ما به او در پوآتیه او با عجیب ترین وضعی مارا بخاک و خون کشید. هیچ کدام از ما قبلا چنین چیزی را ندیده بودیم. او با یک شمشیر زنگ زده میجنگید که برای پیکار اصلا مناسب نبود. این یک شمشیر مخصوص نمایشی بود. شب اولی که او

www.takbook.com

وارد پاریس شد ما نتوانستیم موفقیتی پیدا کنیم چون او در تمام مدت مواظب و گوش بزنگ بود. او بنحوی این سوء ظن را پیدا کرده بود که ما در آنجا جمع شده ایم که به او حمله کنیم و حاضر و آماده منتظر ما ایستاده بود. برای اولین مرتبه در زندگ ما چهار نفر کاری از دستمان بر نمیآمد و مجبور شدیم که هر چه زودتر خودمان را از جلوی چشم او دور کنیم. این کاپیتان فراکاس یک مرد استثنائی است. حالا او صورت مرا دیده و مرا میشناسد و بهمین دلیل من نزدیک او نمیتوانم بروم. ولی من از یک دوست و همکار قدیمی خودم که یک آدمکش حرفه ای است و از لحاظ هنر شمشیر بازی در تمام پاریس همتا ندارد خواهش کردم که در ازای پرداخت پول این مرد را از سر راه ما بردارد. او در گوشه ای در پون نوف در همین لحظه کمین کرده و این بار هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد. لامپورد بدون شک حساب او را خواهد رسید. شاید هم تا بحال رسیده باشد. نام حضرت دوک هم بهیچوجه در اینکار بمیان نخواهد آمد چون این کار حتی توسط مستخدم های خودعالیجناب هم انجام نگرفته است. "

دوک جوان که کمی آرامتر شده بود گفت:

" این نقشه بدی بنظر نمیرسد و شاید هم بهتر باشد که به این صورت اعمال شود . ولی آیا تو مطمئن هستی که این دوست تو شجاعت و مهارت کافی برای این کار را دارد؟ او به هردو این امتیازات برای از پا در آوردن آن سیگونیاک نفرین شده احتیاج دارد چون سیگونیاک ترسو نیست و استاد شمشیر بازی هم هست. من بایستی این را اذعان کنم هرچند که از او مثل خود ابلیس بدم میآید. "

مریندول که حالا کمی قوت قلب گرفته بود با اشتیاق گفت:

" عالیجناب لازم نیست که خودشان را بخاطر این موضوع ناراحت کنند. از هر کس عالیجناب سؤآل کنند آنها در جواب خواهند گفت که ژاکومن لامپورد یک قهرمان است . او از ' آشیل ' قویتر و از اسکندر بزرگتر است. من ادعا نمیکنم که او در زندگی خطائی نکرده است ولی او ترس بخودش راه نمیدهد. "

پیکار که در چند دقیقه گذشته در اطراف میچرخید وقتی دید که اربابش حال و وضع بهتری پیدا کرده است جلو آمد و گفت که یک مرد با شمایل عجیب برای دیدن او آمده و ادعا میکند که کار واجبی دارد.

دوک گفت:

" تو میتوانی او را به اینجا بیاوری ولی به او خاطر نشان کن که اگر وقعا کار مهمی نداشته باشد و وقت مرا تلف کند میدهم پوست از سرش بکنند. "

مریندول در حال بازگشت بود که چشمش به مردی افتاد که پیکار او را برای دیدن دوک میآورد. او طوری مبهوت شده بود که دست و پایش حرکت نمیکرد. دلیل آنهم واضح بود چون این مرد کسی جز قهرمانی که چند لحظه پیش در باره اش داد سخن میداد ، ژاکومن لامپورد نبود. این حقیقت که این مرد بپای خود برای دیدن عالیجناب دوک دو والومبروز آمده بود نشان میداد که اتفاق غیر منتظره و احتمالا ناخوشآیندی افتاده است.

لامپورد خودش بدون کوچکترین دستپاچگی یا تشویش وقتی دوستش را دید به او چشمکی زد و بی خیال با چشمانی که برق میزد در مقابل دوک ایستاد. کلاهش روی پیشانیش یک خط قرمز انداخته و قطرات درشت عرق پیشانیش را پر کرده بود . چشمان خاکستری آبیرنگش یک جلوه فلزی داشت و در آرامش کامل روی صورت دوک جوان دوخته شده بود. خون در عروق مریندول از ترس منجمد شده بود . سایه دماغ بزرگش نیمی از صورت او را تاریک کرده بود مانند کوه ' اتنا ' که در ساعات مشخصی نیمی از جزیره سیسیل را سایه میاندازد. لامپورد یک بالاپوش سرخ رنگ پوشیده و در یک دستش یک کیف بغلی حمل میکرد. مریندول نمیتوانست بفهمد که این مرد در اینجا چه کار دارد.

دوک بعد از اینکه چند لحظه با تعجب به این مرد عجیب و غریب نگاه کرد گفت:

" خیلی خوب بد ذات... معنی این کارها چیست؟ این کیف که در دست گرفته و آنرا بطرف من دراز کرده ای هدیه ای برای من است؟ "

www.takbook.com

لامپورد با خونسردی و وقار کامل گفت:

" در درجه اول عالیجناب این ممکن است که بمزاق عالیجناب خوش نیاید ولی من یک بد ذات نیستم. اسم من ژاکومن لامپورد است و از راه شمشیر زدن نان میخورم. کاریکه من انجام میدهم شرافتمندانه است. من شخصیت خودم را تا آن حد پائین نمیآورم که کاسبی یا کارگری کنم . کار من کشتن است که در انجام آن من جان خودم را هم بخطر میاندازم. من همیشه تنها کار میکنم و به تنها چیزی که اعتماد دارم شمشیرم است. من با هرکس عادلانه مبارزه میکنم و با حیله بر کسی پیروز نمیشوم. من پیوسته قبل از هر حمله ای به حریف خودم اخطار میدهم. آیا شما از این حرفه شریفتر هم سراغ دارید؟ حضرت دوک ... من یک آدمکش بیرحم معمولی نیستم و بهمین دلیل از عالیجناب درخواست میکنم که این این کیف را از من بگیرند چون من نمیتوانم آنرا قبول کنم. قبول آن برای من درد و رنج فکری بهمراه خواهد داشت. این روح ظریف و نازک بین مرا آزرده خواهد کرد. "

دوک که از غرابت این موجود متحیر و قدری هم تفریح میکرد کمی ملایمتر گفت:

" بسیار خوب خواجه ژاکومن لامپورد هر جور که میل شماست. حالا لطفا دلیل آمدن خود را به اینجا توضیح دهید و علت اینکه این کیف پول را میخواهید به من بدهید چیست؟ "

ژاکومن که احساس کرد دوک کمی نرم شده است بدون اینکه بدنش را تکان بدهد سرش را جلو آورده و و در حالیکه آنرا میچرخاند با کلاهش سلامی نیمی نظامی و نیمی درباری به دوک داده و گفت:

" عالیجناب دوک... این تمام داستان منست. من از مریندول که بنیابت از عالیجناب کار میکرد برای انجام یک فقره کار تخصصی یک پیش پرداخت داشتم که شخصی بنام بارون دو سگونیاک که بنام کاپیتان فراکاس نیز نامیده میشود از سر راه عالیجناب بر دارم . بعلت شرایطی که خارج از کنترل من بود من نتوانستم این فقره کار را به انجام برسانم و چون من همیشه به درستکاری خود مباهات کرده ام با عجله خود را به اینجا رسانیده و پول شما را پس آورده ام. من برای کاریکه انجام نداده ام پول دریافت نمیکنم. "

بعد از این سخن رانی او یکقدم جلو آمد و با حرکتی که خالی از غرور و احترام شخصی نبود کیف پول را روی میز زیبا و گرانبهای ساخت فلورانس که نزدیک دوک بود گذاشت.

والومبروز با تمسخر گفت:

" واقعا که ... بنظرم ما در اینجا با یکی از آن عروسک های خیمه شب بازی بدرد نخور طرف هستیم. یک الاغ در پوست شیر که غرش او بیشتر شبیه عرعر است. خجالت نکش مرد حسابی... صادق و راستگو باش. تو از آن سیگونیاک مفلوک ترسیده ای ... اینطور نیست؟ "

مرد آدمکش قد راست کرد و با غرور گفت:

" ژاکومن لامپورد در تمام عمرش از کسی نترسیده است و هیچ دشمنی هرگز پشت او را ندیده است. آنهائی که مرا میشناسند به عالیجناب دوک خواهند گفت که یک پیروزی آسان هرگز برای من مورد توجه نبوده است. من خطر را دوست دارم و از آن استقبال میکنم. من به بارون دو سیگونیاک با یکی از بهترین شمشیرهایم که توسط آلونزو دو ساهاگون پدر از شهر تولدو درست شده حمله کردم. "

دوک جوان با اشتیاق پرسید:

" خیلی خوب، چه اتفاقی افتاد. هر چه بوده نمیتوانسته موفقیت آمیز بوده باشد چون پولی را که برای از بین رفتن او داده بودم شما پس آورده اید. "

" قبل از هر چیز من از والاحضرت درخواست میکنم که توجه بفرمایند که در طول دوئل ها و مبارزات من دست کم سی و هفت نفر را بیجان در روی زمین باقی گذاشته ام. آنهائی که بشدت زخمی یا عضوی را از دست دادند من جزو

www.takbook.com

این آمار محسوب نکرده ام. ولی این بارون دو سیگونیاک خودش را در یک سپری فولادین محاصره کرده بود که از دیوار سنگی یک دژ نظامی مستحکم تر بود. من بتمام ترفند هائی که در این هنر شمیر بازی بلد بودم متوسل شدم و سعی کردم که او را بطریقی غافگیر کرده و گارد او را باز کنم ولی او برای هر چیزی آماده بود. بسرعت برق و به استحکام یک تخته سنگ. او هر ضربه کاری مرا با دقت زیادی رد میکرد . من هرگز کسی را تا این حد کامل در هنر شمشیر بازی ندیده بودم. او در تمام مدت مرا با حملات خودش مواظب نگاه میداشت و بیشتر از یکبار نوک شمشیرش بدن مرا لمس کرد. خونسرد ی و مهارت کامل او در این هنر در حد انسانی نبود. او یک خداست. من میخواستم بزمین بیافتم و او را سجده کنم.با وجودیکه این ترس در من وجود داشت که بالاخره در یکی از حملات او شمشیر او وارد بدن من خواهد شد من تا جائیکه میتوانستم این مبارزه را طولانی کردم که از این مبارزه که فقط یکبار در تمام زندگی برای من پیش آمده بود لذت ببرم. ولی بهر حال این مبارزه میبایستی بپایان برسد و من با خود گفتم که یک فن سری که من از استاد مسلم شمشیر بازی ' ژیرولامو ' ناپلی استاد عالیقدر فرا گرفته ام و هیچ انسان زنده جز من آنرا نمیداند در مورد این بارون اجرا کنم. عالیجناب دوک... خود ژیرولامو هم نمیتوانست این فن را به آن خوبی که من امشب اجرا کردم انجام بدهد. من وقتی دیدم که حریفم هنوز سر پای خود ایستاده است مثل آدمهای صاعقه زده شدم. من انتظار داشتم که جسد بیجان او را زیر پایم ببینم. ولی این اتفاق نیافتاد . این کاپیتان فراکاس که بچه ابلیس است سر پا ایستاده و با خونسردی ضربات شمشیر مرا دفع میکرد. در پایان اجرای این فن ضربات او طوری محکم بود که شمشیر من طاقت نیاورد و از وسط شکست و من بیدفاع در مقابل او قرار گرفتم. عالیجناب دوک... نگاه کنید که این ابلیس چه بلائی بسر این شمشیر ساهاگون من که بهائی برای آن متصور نبود آورده است. "

ژاکومن اینرا گفت و با حالت غمگین و عزادار باقیمانده شمشیرش را بیرون کشید . او کم مانه بود که گریه را سر دهد. او توجه دوک را به برش مستقیم و متعادلی که ایجاد شده بود جلب کرد.

" والاحضرت بچشم خود میبینند که این یک ضربه معمولی نیست. این یک کار شگرف و خارق العاده است که من هرگز منتظر آن نبودم. من باید عرض کنم که از بین بردن کاپیتان فراکاس در یک نبرد عادلانه از حد من تجاوز میکند و من قادر به انجام اینکار نیستم. مثل تمام دلاوران حقیقی او سخاوتمند هم هست. من برای از بین بردن او به آنجا رفته و حالا بیدفاع در در مقابلش ایستاده بودم . او با یک حرکت دست میتوانست جسد مرا روی زمین بیاندازد و هیچ کس هم او را ملامت نمیکرد چون این من بودم که به او حمله کرده و او از خود دفاع میکرد. ولی او اینکار را نکرد و اجازه داد که من صحیح و سالم از آنجا بروم. یک ظرافت معجزه آسای اشرافانه و دست و دلبازی یک رزمنده واقعی. من جان خودم را به او مدیون هستم و این دینی است که من هرگز نمیتوانم ادا کنم. عالیجناب... من هیچ کاری بر علیه او انجام نخواهم داد و از این ببعد او برای من یک قدیس است. بعلاوه از بین بردن شمشیر بازی نظیر او خیانت به جامعه شمشیر بازان جهانی است. آدمهای خوب در این دوره و زمانه کم هستند و هر سال کمتر و کمتر میشوند. این روزها هر کسی یک شمشیر بدست میگیرد طوریکه دسته جاروئی را گرفته است و انتظار هم دارد که همه برای او دست بزنند و او را تشویق کنند. احمق های بیشعور. من حالا به اینجا آمده و دلیل آمدن خود را برای والاحضرت توضیح دادم . شاید اینطور بنظر بیاید که چون من جان خود را بخطر انداخته بودم میتوانستم این پول را برای خود بردارم ولی وجدان بیدار و طبیعت درستکار من موافق اینکار نیست و من مطمئن هستم که والا حضرت مشکل مرا درک خواهند کرد. "

والومبروز که حوصله اش سر رفته بود فریادف زد:

" باسم تمام شیاطین و درکات اسفل پولت را بردار و از اینجا برو وگرنه بتو قول میدهم که خود و پولت را از این پنجره بپائین پرت خواهم کرد. من در همه عمرم اینقدر مزخرفات نشنیده بودم. اما تو مریندول... در تمام وجود تو و رفقای تبه کارت یک ذره صداقت یافت نمیشود. "

و چون دید که لامپورد هنوز در گرفتن پول تردید دارد گفت:

" این پول منست و من هر کاری را که میل داشته باشم با آن انجام میدهم. من میل دارم این پول را بتو بدهم که بسلامتی من چند گیلاس مشروب بنوشی. "

www.takbook.com

لامپورد با خوشحالی گفت:

" عالیجناب... در این صورت من با کمال میل اوامر حضرت والا را قبول کرده و مطمئن هستم که والاحضرت از اینکه قسمتی از این پول را در قمارخانه خرج کنم مشکلی نداشته باشند. "

اینرا گفت و دست را دراز کرد و کیف پول را برداشت و با یک حرکت تئاتری انرا به اعماق جیب خود فرستاد. سپس به سخن خود ادامه داد و گفت:

" عالیجناب دوک... پس این مطلب مورد قبول واقع شد که من از قضایای مربوط به بارون دو سیگونیاک چودم را کنار میکشم. ولی اگر برای والا حضرت قابل قبول باشد من میل دارم به اطلاع برسانم که شوالیه مالارتیک یکی از بهترین کسانی در دنیاست که لیاقت اینرا دارد که در اینگونه مسائل با او مذاکره شود. او استاد طراحی نقشه های دقیق و ظریف در کارها و عملیات خطرناک است. من بفکرم رسید که طرحی بریزم که دختر خانمی را که مورد توجه والا حضرت قرار دارد بنحو شایسته ای بربائیم. اگر اینکار به مالارتیک محول بشود با نبوغ بی همتائی که او در این زمینه دارد طرحی خواهد ریخت که جای تردیدی در موفقیت آن نخواهد بود. او تمام جزئیات عملیات را از قبل پیش بینی و طراحی میکند. مریندول اینجاست و میتواند قابلیت نادر این شخص گواهی کند. من یک جواهر بحضور عالیجناب دوک معرفی میکنم. هر موقع که عالیجناب احساس کردند که تمایل دارند با این شخص مذاکره کنند کافیست شخص مورد اطمینان خود را به میخانه تربچه تاجدار بفرستند که روی در دست چپ میخانه با گچ یک علامت صلیب ترسیم کند. مالارتیک از این علامت خواهد فهمید که باید هرچه زودتر در خدمت عالیجناب باشد و اوامر ایشان را اجرا نماید. "

بعد از اتمام این سخن رانی ، خواجه ژاکومن لامپورد به دوک سلام داده کلاهش را بر سر گذاشت و از در خارج شد. او از رفتار خود که بنظرش شایسته دربار بود در حضور اشرافزاده ای مثل دوک دو والومبروز شدیدا خوشحال و راضی بود. عجیب و غریب بودن او بهمراه نمایشی از غرور و درستکاری دوک را کاملا تحت تاثیر قرار داده بود. دوک حتی حاضر بود که او را بخاطر عدم موفقیت در از بین بردن سیگونیاک عفو کند. حتی اگر او قادر نبود که در یک نبرد تن به تن با بارون موفق باشد هنوز در حرفه خودش کارآزموده و میتوانست مورد استفاده قرار بگیرد. در ضمن دوک بهر حال یک اصیلزاده بود و در باطن از اینکه برای کشتن سیگونیاک هم که یک اصیلزاده بود توطئه کرده وجدانا ناراحت و معذب بود. این در وجود او بود و کاری بر علیه آن نمیتوانست انجام بدهد. اگر کس یا کسانی که در مورد مسائل عشقی او مزاحمت ایجاد میکردند از طبقه اشراف نبودند و آدمهای معمولی و یا بورژوا بودند دوک اگر ده نفر را هم میکشت ککش نمیگزید و خون آنها برای او مثل آب بود. او در درجه اول میل داشت که دشن اشرافزاده خود بارون دو سیگونیاک را در یک نبرد عادلانه بدست خود بکشد ولی قابلیت حیرت انگیز بارون در شمشیر بازی او را از این کار منصرف میکرد. بازوی او هنوز مجروح بود و درد میکرد و بهر تقدیر امکان دوئل را به او نمیداد. بنابراین فکر ربودن هنرپیشه جوان ناگهان در نظر او مانند یک راه حل کامل برای مشکل لاینحلش گردید. او کوچکترین شکی نداشت که وقتی برای مدتی ایزابل را نزد خودش داشته باشد او خیلی زود سیگونیاک را فراموش خواهد کرد.

او بخودش گفت:

" بگذار برای چند روز من ایزابل را بطور کامل در اختیار داشته باشم بطوریکه نتواند از چنگم فرار کند و با دوستانش رابطه داشته باشد مطمئنا صاحب قلب او خود من خواهم بود. من با آنچنان ملایمت و بزرگواری با او رفتار خواهم کرد که بجای نفرت خود را به من مدیون احساس کند. البته وقتی او کاملا متعلق به من شد آن موقعی است که باید تلافی اینهمه مشکلی را که برای من ایجاد کرده پس بدهد. بله... خانم من... من دنبال انتقام هستم و شما بایستی کاملا مطمئن باشید که من به مقصود خودم خواهم رسید. "

www.takbook.com

فصل ۱۵

نقشه مالارتیک

اگر دوک دو والومبروز بعد از دیدار نا موفقش با ایزابل برآشفته و عصبی بود بارون دو سیگونیاک هم دست کمی از او نداشت. او در بازگشت به هتل دریافت که چه اتفاقی در آن روز برای ایزابل در غیاب او رخ داده بود. ستمگر و بلازیوس با اشکال اورا سر جایش نگاه داشتند چون او تصمیم داشت که بدون فوت وقت سراغ دوک رفته و او را به مبارزه دعوت کند. ولی این مبارزه بطور قطع از طرف دوک رد میشد چون بارون دو سیگونیاک برادر یا پدر ایزابل نبود که حقی در این مورد برای منازعه داشته باشد . در فرانسه هر مردی حق دارد که بهر دختری که شوهر نداشته باشد اظهار عشق کند.

در مورد حمله به خود بارون در پون نوف جای کوچکترین شکی نبود که این کار نقشه دوک بوده است. ولی راهی وجود نداشت که بتوان اینرا اثبات کرد و این اشکال کار بود. ولی حتی اگر میشد ثابت کرد که اینکار زیر سر دوک بوده است این چه دردی را دوا میکرد؟ در چشم مردم دنیا ، بارون دو سیگونیاک که با دقت هویت خود را پنهان کرده بود کاپیتان فراکاس یک هنرپیشه معمولی بود که اشرافزاده بزرگی مثل دوک دو والومبروز حق داشت که بدهد او را بزنند، زندانی کند و یا حتی بکشد. اینهم بدون کوچکترین مشکلی میتوانست انجام بگیرد و حتی دوستان و همقطاران دوک هم او را ملامت نمیکردند.

و اما در مورد ایزابل... اگر این موضوع بر ملا میشد هیچکس باور نمیکرد که او بعنوان یک زن هنرپیشه عفیف و نجیب باشد. صرف اینکه او یک هنرپیشه بود کافی بود که همه او را محکوم کنند. اگر بخاطر خود او هم که شده بود برای ایزابل اگر امکان داشت بهتر بود که مسئله را پنهان نگاه دارند. سیگونیاک از فرط خشم از خود بیخود بود و برای گرفتن انتقام حاضر بود هر کاری انجام دهد و سوگند خورد که انتقام این کار را از دوک بگیرد حتی اگر لازم باشد آسمان و زمین را بهم بیاورد. ولی وقتی کمی آرامتر شد از خود را مجبور دید که اعتراف کند که هرود و بلازیوس حق داشتند که به او توصیه میکردند که آرام باشد و سر و صدا براه نیاندازد. ولی در همین وقت چشم و گوششان را باز و منتظر اجرای نقشه های شیطانی دوک میبایستی باشند. دوک دو والومبروز که صورتی مثل فرشته و سیرتی مثل دیو داشت و پیدا بود که دست از کارهای ناشایست خود بر نمیدارد هر چند که تا این لحظه در هیچ یک از نقشه هایش موفق نشده بود.

ایزابل دست های سیگونیاک را در دست خود گرفت و در کمال عشق و محبت کمی او را نکوهش کرد که بیجهت خود را به مخاطره میاندازد. ظرافت ایزابل بیشتر از هر چیز دیگر باعث شد که او احساس آرامش کند و بعد از چند لحظه تسلیم خواسته های ایزابل شده و به او قول داد که کاری بر عکس نظر او انجام نداده و دوک خطا کار را بحال خود بگذارد.

نمایش جدید گروه با استقبال خیلی زیادی مواجه شد. زیبائی پاک و تواضع با وقار ایزابل ، فریبندگی درخشان سرافینا، سرزندگی و عشوه گری جادوئی ندیمه، گزافه گوئی کاپیتان فراکاس ، یال و کوپال شاهانه ستمگر، زیبائی مردانه لئآندر، بذله گوئی فضل فروش ، شیطنت های با نمک اسکاپین و بازی بدون نقص گیس سفید در پاریس غوغائی بپا کرد. حالا دیگر دست یابی به آرزوهای دیرینه اشان چندان دور بنظر نمیرسید. حالا که تحسین پاریسی ها را بخود جلب کرده بودند قدم بعدی بطور طبیعی دربار بود. پادشاه در سن ژرمن بود و شایعاتی بگوش آنها میرسید که عنقریب از آنها برای اجرای نقش در دربار دعوت بعمل خواهد آمد. شاه که در باره موفقیت این گروه شنیده بود شخصا اظهار تمایل کرده بود که آن ها را ببیند. هرود که نقش خزانه دار را داشت از این اخبار که برای آنها بالاترین افتخار بود

www.takbook.com

غرق سرمستی میشد. در این حال که آنها بی صبرانه منتظر بودند که چنین افتخاری نصیب آنها بشود یک فهرست بلند بالا از اشراف درجه اول تشکیل شده بود که از آنها برای اجرای نمایش خصوصی در کاخهایشان دعوت بعمل آمده بود. خیلی زود این بصورت یک مد جدید در آمد که اشراف ، دوستان و همقطاران خود را برای تماشای این تئاتر بکاخ خود دعوت کنند.

چنین بود که وقتی در یک روز زیبا یک آقای متشخص با ریشی با شکوه برای دیدن او به هتل خیابان ' دوفین ' آمد هرود ابدا دچار تعجب نشد . او به دریافت دعوت کاملا معتاد شده بود. این آقای متشخص درخواست کرد که با هرود یک مذاکره خصوصی داشته باشد. اینطور معلم شد که او سر پیشخدمت و امین یکی از اشرافزادگان بزرگ که در کاخی در نزدیکی پاریس میزیست بوده و به آنجا آمده بود که از طرف اربابش کنت دو پومروی از او و گروهش دعوت کند که برای اجرای نمایشی به کاخ او بروند .

این مرد سالخورده لباسی فاخر از مخمل مشکی پوشیده و یک زنجیر طلای قطور بدور گردنش داشت. صورتش کمی آفتاب سوخته و موهای بلندش که روی شانه هایش ریخته بود، ابروان پرپشت، سبیل بزرگ و ریشی انبوه تماما بسفیدی برف بودند. او یک رفتار پدرانه شکوهمندی داشت و بسیار مبادی آداب و شسته رفته بود. او با متانت به هرود گفت:

" آقا... آیا شما هرود معروف هستید که من دنبال او میگردم؟ مدیر با کفایت گروه هنری که هم اکنون در پاریس اقامت دارند؟ شهرت شما از حد و مرز این شهر تجاوز کرده و حتی بگوش ارباب گوشه گیر من که در کاخی در جنگلهای نزدیک پاریس زندگی میکند رسیده است. "

ستمگر تعظیمی کرد وموقرانه گفت:

" بله آقا... من افتخار دارم که مردی هستم که شما بدنبالش میگردید. "

" عالیجناب کنت دو پومروی علاقه زیادی دارند که گروه شما در کاخ ایشان نمایشی اجرا نمائید. ایشان از نجیب زادگان عالیمقام پاریس و حومه دعوت بعمل خواهند آورد که در آنجا برای تماشای نمایش شما جمع شوند. من اینجا آمده ام که مطمئن شوم که برای شما این امکان وجود دارد یا نه. کاخ ایشان ازاینجا چندان دور نیست و آقای کنت ارباب من مردی دست و دلباز و مهماندوست است و زحمات شما را بنحو احسن جبران خواهد کرد و تا زمانی که در کاخ ایشان اقامت دارید هر کاری که از دستش بر بیاید برای رفاه شما خواهد کرد. "

ستمگر جواب داد:

" منهم هر کاری از دست بر بیاید برای جلب رضایت عالیجناب کنت خواهم کرد. هرچند که ترک پاریس در این شرایط برای ما کمی سخت است چون ما شدیدا گرفتار برنامه های از پیش تنظیم شده خودمان هستیم. "

سرمستخدم سالخورده گفت:

" سه روز برای این مقصود کفایت میکند. یک روز برای عزیمت به مقصد ، یک روز برای انجام نمایش و روز سوم برای بازگشت به پاریس. قلعه آقای کُنت خودش یک تئاتر حاضر و آماده دارد که هر چیز که لازم داشته باشید در آن هست که معنای آن اینست که شما احتیاج ندارید که همه وسائل را با خود آورده و خود را سنگین کنید. شما واقعا چیزی بجز لباسهای خود لازم ندارید. این کیف پول حاوی یکصد اشرفی طلا است که آقای کنت آنرا به من سپرد که بدست شما برسانم. این پول خرج سفر شماست. شما در آخر کار همینقدر دستمزد دریافت خواهید کرد و برای خانم های هنرپیشه هم هدایای گرانبهائی نظیر جواهرات در نظر گرفته شده است. "

بعد از یک لحظه مکث ستمگر این دعوت را پذیرفته و کیف پر از اشرفی های طلا را برداشت و با حرکتی که رضایت او را میرساند در جیب گذاشت.

" به این ترتیب من در بازگشت به عالیجناب کنت خواهم گفت که شما دعوت او را پذیرفته و شما برنامه ای را که او میپسندد را اجرا خواهید کرد. "

www.takbook.com

هرود وا تبسمی گفت:

" من و گروه من در خدمت عالیجناب خواهیم بود . حالا شما به من بگوئید که چه روزی برای شما مناسب است که ما عازم شویم و چه قطعه ای را ارباب شما میل دارند ما اجرا کنیم؟ "

" ارباب من روز پنج شنبه را برای اینکار برگزیده و در مورد اینکه چه نمایشی را اجرا کنید آنرا بسلیقه خودتان واگذار میکند. "

" بسیار خوب... حالا تنها چیزی که میماند اینست که کاخ عالیجناب کنت در کجا قرار گرفته و ما از چه جاده ای باید خود را به آنجا برسانیم. لطفا آدرس دقیق به من بدهید که مبادا ما گم شده و نتوانیم کاخ آقای کنت را پیدا کنیم. "

مامور کنت دو پومروی با دقت جزئیات طریق پیدا کردن راه قصر کنت را به ستمگر داد ولی در آخر گفت:

" آه... لازم نیست که فکر و حافظه خودتان را با این جزئیات مشغول کنید. من بشما میگویم که چکار خواهم کرد. من یکی از مستخمین را سوار بر اسب به اینجا میفرستم که از اول تا آخر راه در خدمت شما بوده و راهنمای شما باشد. "

همه چیز بخوبی و خوشی انجام پذیرفت و پیرمرد خوشرو از هرود اجازه مرخصی گرفت. هرود با او از پله ها پائین آمده و او را تا جلوی در بدرقه کرد. او وارد خیابان شد و سر پیچ برای آخرین بار با حرکت سر و دست از هرود که هنوز جلوی در ایستاده بود خداحافظی کرد و ناپدید شد. اگر هرود خوشدل میتوانست او را بعد از اینکه از سر پیچ خیابان رد شده و مطمئن شد هرود او را نمیبیند از اینکه ناگهان قامت پیر مرد راست شده و شانه های فرو افتاده اش شکل شانه های مردان جوان را گرفته غرق تعجب میشد. ولی هرود با ارزش ما این چیزها را ندید و سوء ظنی هم نسبت به این مرد سالخورده پیدا نکرد.

صبح چهارشنبه در حالیکه هنرپیشه ها اسباب و اثاثیه لازم خود را در دلیجان جا داده و حاضر برای حرکت بودند هرود که دو اسب چابک برای این مسافرت کرایه کرده بود یک مستخدم قوی هیکل چهار شانه را دید که لباس مستخدمین در بر دارد و سوار یک اسب بزرگ نزدیک در ورودی ایستاده و اسب با بیصبری سم بر زمین میکوبید. او شلاق خود را بصدا در آورد، جلو آمد و خود را بعنوان راهنمای آنان معرفی کرد و گفت که سر مستخدم به او ماموریت داده که دلیجان را به کاخ آقای کنت دو پومروی راهنمائی کند.

زنگ ساعت پون نوف هشت ضربه نواخت و دلیجان سنگین در خیابان دوفین بحرکت در آمد و گروه هنر پیشگان ما عازم این مسافرت بد یمن شدند. در کمتر از نیمساعت آنها ساختمان باستیل را پشت سر گذاشته و از دروازه سن آنتوآن از پاریس خارج شدند. از میان ساختمان های خارج شهر عبور کرده و وارد دشت و جنگل شدند. آنها بطرف ونسان میرفتند که از دور میتوانستند آنرا تشخیص بدهند. قسمتی از این شهرک هنوز غرق در مه صبحگاهی بود که بسرعت تحت تاثیر نور خورشید ناپدید میشد. اسبها سر حال بوده و مسافرت با سرعت نسبتا خوبی صورت میگرفت. آنها به اسحکامات نظامی قدیمی رسیدند که از دور غول آسا و مستحکم جلوه میکرد ولی در حقیقت برای دفاع از پاریس کاری از دست آن بر نمیآمد و در مقابل آتش توپخانه های مدرن عاجز بود. گلدسته های مناره های کلیسائی که توسط پیر دو مونترو ساخته شده بود از دور میدرخشید. چند لحظه مسافران ما صبر کرده و از دور به این شاهکارهای معماری گذشته نگاه میکردند سپس وارد جنگل شدند. در میان درختان جوانتر چند درخت سالخورده بلوط با شکوه خیره کننده خود سر بفلک افراشته بودند. شکی نبود که سن لوئی پادشاه خوب دوران قدیم زیر سایه یکی از این درختان نشسته و عدالت را در مورد اتباع خود به اجرا در میآورد. جاده بقدری خلوت بود که گله بگله چمن روی جاده سبز شده بود. دلیجان آرام و بیصدا روی این چمن ها میلغزید و جلو میرفت و چندین بار به جمع خرگوشان طوری نزدیک شد که آنها مثل پرندگان در تمام جهات متفرق شدند. جلوتر یک آهو را مشاهده کردند که با دیدن آنها وحشت کرده و در طول جاده میدوید و مسافران تا مدتی میتوانستند آنرا مشاهده کنند. برای بارون جوان این صحنه ها یادآور جائی بود که بزرگ شده و از این مناظر و حیات وحش لذت میبرد. این یک لذتی بود که از وقتی که با این گروه همدم شده بود برایش پیش نیامده بود. او از شهرها چیزی بجز ساختمانهای دود زده و خیابانهای پر از گل و لای و دودکشهای پر دود ندیده بود. شهر ها از نظر او کار آدمها بود نه کار خداوند. اگر بخاطر همسفر زیبایش نبود او همانجا در جنگل اقامت میکرد.

www.takbook.com

وقتی از جنگل بیرن آمدند جاده بطرف دامنه یک تپه بلند میچرخید و اسبها برای چند لحظه میوقف شدند که نفسی تازه کنند. سیگونیاک از این موقعیت استفاده کرد و به ایزابل گفت:

" ایزابل عزیز من... آیا میل داری که از دلیجان پیاده شده و با من قدم بزنی؟ بد نیست که بعد از مدت طوانی که در دلیجان نشسته بودیم کمی راه برویم. جاده هموار و خشک است و آفتاب زیبائی میتابد. بیا پائین. "

ایزابل با خوشحالی دست سیگونیاک را که برای کمک به او دراز شده بود گرفت و از دلیجان بپائین پرید. آنها از اینکه بار دیگر خود را تنها یافته مسرور بوده دست یکدیگر را گرفته و با قدری سرعت قدم میزدند. سیگونیاک بچشمان زیبای ایزابل خیره شد . آنها مثل اولین انسانهای عاشق در بهشت بودند و شادی را در وجود یکدیگر مییافتند.
سیگونیاک به ایزابل گفت:

" عزیز من... تو هرچه بگوئی و هر کار بکنی نمیتوانی در ثابت قدمی من در مورد عشق من بتو خدشه ای وارد کنی. اگر لازم باشد من تا هر زمانی صبر خواهم کرد. حتی اگر تا موقعیکه گیسوان طلائی زیبایت رنگ خاکستری بخود بگیرد. "

ایزابل گفت:

" آه... در آنموقع من بقدری پیر و شکسته و زشت شده ام که تو اصلا میل نداشته باشی مرا مشاهده کنی. من فکرمیکنم که پاداش وفاداری بی نظیر تو نبایستی خود من باشد که خیلی زود پیر و زشت خواهم شد. این یک پاداش برای تو نخواهد بود. این یک تنبیه است. "

بارون با نگاهی تحسنن آمیز گفت:

" تو هرگز زشت نخواهی شد حتی اگر صد سال هم عمر کنی. دلیل آنهم اینست که زیبائی تو فقط زیبائی ظاهری نیست. این زیبائی روح توست که برای همیشه باقی خواهد ماند. "

ایزابل جواب داد:

" با همه این حرفها تو چیزی بدرد نخور عایدت نمیشود. حالا بیا جدی صحبت کنیم. تو از تصمیم من باخبری. حالا از اینکه کسی ترا به اندازه تمام دنیا دوست دارد و این دوستی و عشق محکمترین، حقیقی ترین و پاکترین عشقی است که روی زمین وجود داشته است سرخوش باش . "

" من تصدیق میکنم که چنین اعترافی میبایستی مرا خوشحال کند ولی اینطور نیست. عشق من بتو نهایت ندارد و همواره بیشتر و بیشتر میشود و بالاتر و بالاتر میرود. این برعکس محدودیت هائی است که تو برای من گذاشته ای. "

ایزابل کمی لبانش را جمع کرد و گفت:

" با این لاف و گزاف ها تو مرا گیج میکنی. لطفا از این حرفها نزن. "

با همه خود داری ایزابل در ته دل ازشنیدن این حرفها لذت میبرد و میل داشت هر چه بیشتر آنرا بشنود.

آنها برای مدتی در سکوت راه میرفتند. سیگونیاک از ترس اینکه مبادا حرفهای او باعث ناراحتی ایزابل که او را از همه دنیا بیشتر دوست میداشت بشود دیگر چیزی نگفت. ایزابل ناگهان دست خودش را از دست او در آورد و با خوشحالی بطرف یک سرازیری کنار جاده رفت که یک گل کوچک بنفشه وحشی خود نمائی میکرد. این اولین مژده فرا رسیدن بهار بود. ایزابل با دقت گل کوچک را چید و با این گنجینه گرانبها نزد سیگونیاک باز گشت. ایزابل اگر یک جواهر واقعی پیدا کرده بود به این اندازه سرخوش نمیشد. او به سیگونیاک گفت:

" فقط نگاه که این گل کوچک تا چه حد ظریف و زیباست. گلبرگ هایش هنوز کاملا باز نشده اند . این آفتاب درخشان امروز این گل کوچک را از خواب زمستانی بیدار کرده است. "

www.takbook.com

سیگونیاک جواب داد:

" این آفتاب درخشان نبودکه اینکار را با این گل کرد... این برق چشمان زیبای ایزابل عزیز من بود که این گل کوچک را وادار کرد که باز بشود و به ایزابل من سلام بگوید. رنگش هم دقیقا رنگ چشمان زیبای خودت است. "

ایزابل دستمال گردن خود را با دقت باز کرد و گل کوچک را در گوشه ای از آن قرار داد و گفت:

" این گل عطر زیادی ندارد ولی این بدلیل اینست که هوا هنوز خیلی سرد است. "

چند دقیقه بعد ایزابل گل کوچک را که از حرارت گردن سفید ایزابل کمی گرم شده بود بیرون آورد و آنرا بوئید و بوسید و سپس آنرا به سیگونیاک هدیه داد. او گفت:

" حالا ببین این گل کوچک چقدر زیبا و شیرین است. من این شکوفه زیبا را به آرامی پناه دادم و گل هم در عوض عطر خودش را به من اهدا کرد. "

سیگونیاک بنفشه کوچک را به لبهای خود نزدیک کرد و مانند ایزابل آنرا بوسید و گفت:

" باید بگوئی که این گل عطر دل انگیز خود را از تو گرفته است. این عطر یک رایحه زمینی و معمولی نیست. این عطر فرشتگان است... مثل خود توایزابل عزیز من. "

ایزابل با لبخند شیرینی به سیگونیاک نگاهی کرد که تمام عشق و علاقه اش در آن منعکس بود و بشوخی گفت:

" ای شیطان... مدام حرفهای تملق آمیز... من یک گل کوچک به او میدهم که از رنگ و بوی آن لذت ببرد و او انواع و اقسام حرفهای تملق آمیز تحویل من میدهد. هیچ چیز ساده در ضمیر این مرد وجود ندارد. ساده ترین مطلب را گرفته و بزبان شعر و ادب جواب میدهد. "

با این وجود معلوم بود که ایزابل کاملا در مورد حرفهائی که میزند جدی نیست چون در همین لحظه بازوی سیگونیاک را گرفته و به آن تکیه کرده بود. این نشان میدهد که معصوم ترین زنان از لذت حرفهای تملق آمیز مصون نیستند.

در فاصله کمی از جاده ای که هنرپیشگان در آن مسافرت میکردند یک تعداد خانه های کوتاه با سقف کاهی قرار داشتند که ساکنین آنها در دشتی که جلوی آنها بود برای کار پراکنده شده بودند. یک پیر مرد کور روی سنگی کنار جاده نشسته بود که یک پسربچه با لباسهای تکه پاره کنار او ایستاده و از رهگذران گدائی میکرد. پیر مرد که سالخورده و پریشان حال بود خطاب به رهگذران مطالبی در باره بدبختی و بد شانسی خود میگفت که صدار رسای او با وضع فلاکت بارش جور در نمیآمد. او میگفت که برای هر کسی که به او قدری کمک کند دعا خواهد کرد و این دعای او حتما مستجاب شده و شخص سخاوتمند به بهشت خواهد رفت.

www.takbook.com

www.takbook.com

قبل از اینکه سیگونیاک و ایزابل به نزدیکی مرد کور برسند صدای او را میشنیدند که این مطالب را میگفت و این باعث ناراحتی سیگونیاک میشد چون او میل داشت که در ان دشت و چمن فقط صدای دلنواز محبوبش را گوش کند. صدائی که برای از از صدای بلبل زیبا تر و خوش آهنگ تر بود. چه کسی است که صدای کلاغ را به آواز بلبل ترجیح بدهد. وقتی آنها نزدیک تر شدند مشاهده کردند که پسر کوچک خم شد و در گوش مرد کور چیزی گفت. متعاقب آن مرد کور با شدت و حرارت بیشتری مطالبی را که میگفت تکرار میکرد. در همین حال پسر کوچک کاسه چوبینش را که چند سکه مسی در آن قرار داشت جلوی آنها گرفته و آنرا تکان میداد که صدای سکه ها در بیاورد که جلب نظر کند. مرد کور علیرغم لباس های پاره و مندرس مردی موقر بنظر میرسید و آشکارا از سرما میلرزید. هر چند که یک بالاپوش عظیم و بسیار ضخیم بر دوش داشت. پسر بچه قیافه یک جانور وحشی را داشت و لباسهای تکه پاره او برای حفاظت در برابر سرما کافی نبود. او خود را پشت مرد کور پنهان میکرد. قلب رئوف ایزابل از مشاهده اینهمه بدبختی متاثر شده و دست در جیب کرد که پولی پیدا کند. وقتی چیزی پیدا نکرد از همراهش خواست که به او کمی پول قرض داده که به گدای کور بدهد. بارون با عجله مشغول یافتن پول شد هر چند که این ناله و زاری پیر مرد کور او را کلافه کرده بود. او برای اینکه ایزابل به مرد پیر زیاد نزدیک نشود خودش یک قدم جلو آمد که سکه هارا در کاسه چوبی او بیاندازد. در این موقع همچنان که از هر گدائی انتظار میرفت که بعد از دریافت پول به کسی که پول داده دعا کند پیر مرد کور ناگهان از جا پرید وقد راست کرد و دستان بلندش را مانند بالهای کرکس گشود. ایزابل از ترس تقریبا فلج شده بود. مرد پیر با یک حرکت برق آسا بالا پوش پشمی عظیم خود را از روی شانه هایش برداشت و آنرا طوری روی سر سیگونیاک انداخت که از سر تا پای او را پوشاند. اطراف بالاپوش را با قطعات سرب پوشانده بودند و سیگونیاک نمیدانست که چگونه خود را از زیر این بار سنگین و غیر قابل نفوذ نجات دهد. او حتی درست نمیتوانست نفس بکشد. ایزابل برگشت که فریاد بزند و کمک بخواهد ولی یک دست قوی روی دهان او فرود آمد و او را از زمین بلند کرد. پیر مرد کور بطرزی معجزه آسا تبدیل به مردی قوی هیکل چالاک شده و شانه های ایزابل را گرفته و پسر بچه پاهای او را گرفت و آنها با سرعت او را بیک پشته گیاه که مردی با ماسک و اسبی راهوار منتظر بود بردند. دو مرد ماسک دار دیگر که سوار بر اسب و تا دندان مسلح بودند نیز پشت یک دیوار کمین کرده و منتظر بودند . ایزابل بیچاره که از ترس تقریبا ضعف کرده بود در مقابل سوار اولی متوقف و با یک تسمه بلند که به دور کمر او و کمر سوار کار بسته شده بود امکان هر حرکتی را از سلب کرده بود. تمام این کارها با سرعت حیرت انگیزی صورت گرفت که مثل این بود که حمله کنندگان این کار را بارها و بارها تمرین کرده بودند. مردی که ایزابل را در آغوش گرفته بود با یک دست او را محکم به خود فشار داده و با دست دیگر افسار اسب را گرفته و مهمیز های خود را به پهلوی اسب فشرد. اسب مانند برق و باد بحرکت در آمد. تمام اینکارها بسرعتی انجام شد که امکان ندارد در چنین زمان کوتاهی بشود آنرا توصیف کرد. در این ضمن سیگونیاک دیوانه وار سعی میکرد که خود را از زیر بالاپوش سنگین بیرون بیاورد. او مثل گلادیاتور های رومی شده بود که در تور حریفشان گرفتار میشدند. علاوه بر خشم و نگرانی او در زیر این بالاپوش سنگین نفس نمیتوانست بکشد. او در همان حال به این فکر افتاد که چنین کاری میبایستی زیر سر دوک دو والومبروز باشد. ناگهان فکری بخاطرش رسید که میتواند با استفاده از خنجری که بکمر دارد خود را از گیر این بالاپوش سنگین که مثل بالاپوش سربی ارواح در کتاب جهنم اثر دانته روی سر و بدن خود دارند نجات دهد. با دوسه ضربه شدید و سریع سیگونیاک بالا پوش را شکافت و آن را از خود دور کرد. صدای زاری و طلب کمک ایزابل بگوش او رسید و مرد سوار بر اسب که ایزابل را با خود میبرد دید که در مزرعه مجاور اسب میتاخت. او آشکارا بطرف یک انبوه درختان در مسافتی نسبتا طولانی از جائیکه او ایستاده بود میرفت. گدای پیر و پسر بچه ناپدید شده و شاید در همان نزدیکی ها در جائی خود را پنهان کرده بودند . سیگونیاک تمام حواسش معطوف به نجات ایزابل بود و بدون فوت وقت بدنبال مرد اسب سوار و محموله با ارزشش شروع به دویدن کرد. سیگونیاک چابک، لاغر و بدنی آماده داشت و خیلی زود خود را به اسبی که دو نفر را حمل میکرد نزدیک کرد. مردان اسب سوار دیگر که متوجه شدند که مورد تعقیب قرار گرفته اند دست به اسلحه برده و یکی از آنها با تپانچه خود سیگونیاک را هدف گرفت و شلیک کرد. تیر او بهدف اثابت نکرد ولی سیگونیاک برای اینکه هدف گیری را برای آنها مشکل کند بصورت مارپیچ میدوید. البته نتیجه این کار این بود که او مجبور شده بود راهش را طولانی تر کند و این باعث شد که او عقب بیافتد . مردیکه ایزابل را با خودش میبرد بطور مستقیم بطرف انبوه درختان میرفت و از دو مرد دیگر جلو افتاده و حل مشکل سیگونیاک را به آنها واگذار کرده بود. ولی ایزابل هم بیکار نبود و با جدیت تقلا میکرد و به افسار اسب آنقدر فشار وارد میکرد که اسب نمیتوانست با سرعت زیاد حرکت کند. این بود که سیگونیاک به آنها نزدیک و نزدیک تر میشد. او بدون اینکه از سرعت خود کم کند شمشیرش را از غلاف کشید ، آنرا بهوا بلند کرد و آماده حمله شد. درست است که او یکنفر بر

www.takbook.com

علیه سه نفر ، او پیاده و سه نفر دیگر سوار بر اسب بودند ولی او وقت اینرا نداشت که این مسائل را بررسی کند و برای نجات ایزابل اگر لازم بود بیک سپاه هم حمله میکرد. با یک تلا ش خارق العاده او ناگهان سرعت خود را بیشتر کرد و به دو سواری که نزدیکتر به او بودند رسید. این دو سوار با سوار اولی که ایزابل را با خود داشت فاصله کمی داشتند. سیگونیاک با نوک شمشیرش پهلوی دو اسب را خراشید و اسبان که از درد دیوانه شده بودند چهار نعل خود را از شر این عفریتی که بدنبال آنها میدوید نجات داده و بدون توجه به اینکه سواران در چه جهتی میخواهند بروند بطرف دیگر رفتند. این درست همان چیزی بود که سیگونیاک طلب میکرد. قلب مرد جوان طوری با شدت میتپید که او فکر میکرد که در همان لحظه منفجر خواهد شد. صدای ایزابل بگوش او میرسید که فریاد میزد:

" سیگونیاک... بدادم برس... کمکم کن. "

او با تلاش فوق بشری فاصله خود را با سوار کمتر کرد و جلو جست که دنباله تسمه ای را که مرد سوار بر اسب به کمر خودش و ایزابل بسته بود بگیرد. او در همین حال فریاد زد:

" من اینجا هستم... "

سیگونیاک دنباله تسمه را گرفت و همراه و در کنار اسب میدوید. او با تمام قدرتش سعی میکرد که سوار را از روی زین بزمین بیاندازد. سیگونیاک از شمشیرش از ترس اینکه ایزابل را مجروح کند استفاده نمیکرد . در این حال مرد سوار کار نیز سعی خودش را میکرد که خود را از شر سیگونیاک خلاص کند ولی در اینکار موفقیتی کسب نمیکرد برای اینکه هردو دستش در حین سواری مشغول بود چون با یکدست افسار اسب و بادست دیگر ایزابل را نگاه داشته بود. ایزابل هم تقلا میکرد که خود را از دست او نجات داده و خود را بزمین بیاندازد.

www.takbook.com

سوار کار یک لحظه افسار اسب را رها کرده و کارد خود از کمر بیرون کشید و با یک ضربه دنباله تسمه را که انتهای آن در دست سیگونیاک بود قطع کرد. در همین موقع مهمیز های خود را به پهلوهای اسب فشرد و اسب بینوا که از ترس و درد بیتاب شده بود بجلو جست. سیگونیاک که خود را برای این حرکت آماده نکرده بود تکیه گاه خود را از دست داد و از پشت بشدت بزمین افتاد. افتادن او یک لحظه بیش طول نکشید و بلافاصله از جا برخواست و به تعقیب سوار کار و ایزابل ادامه داد . اسب و راکبانش حالا از او فاصله گرفته بودند و صدای ضجه و زاری ایزابل در گوش سیگونیاک کمتر و کمتر میشد. همان یک لحظه که برزمین افتاد باعث شد که کار تعقیب عمل بیهوده ای باشد. وقتی اسب و سوارانش در پشت انبوه درختان پنهان شدند سیگونیاک فهمید که برای نجات ایزابل دیگر امیدی نیست. تمام وجودش را غم و اندوه فرا گرفت و حالا اثر آن تلاش فوق انسانی اثر خود را ظاهر میکرد. عضلات او طوری کوفته شده بود که بسختی میتوانست یک قدم بردارد. طولی نکشید که هرود و اسکاپین هم به او ملحق شدند. آنها صدای شلیک تیر را شنیده و نگران شده بودند که حتما اتفاق بدی افتاده است. مستخدمی که بعنوان راهنما با آنها آمده بود سعی زیادی کرد که جلوی آنها را بگیرد و آنها را در همان جائی که بودند نگاه دارد .سیگونیاک با چند کلمه الکن داستان را برای آنها تعریف کرد.

ستمگر با خشم فریاد زد:

" باز هم این والومبروز لعنتی... ولی او از کجا میتوانسته بفهمد که ما قصد رفتن به کاخ کنت دو پومروی را داشتیم؟ شاید هم همه چیز از اول نقشه خودشان بوده و ما ساده لوحانه بار دیگر گول خوردیم. من فکر میکنم که داستان از همین قرار بوده است. اگر این حقیقت داشته باشد من باید اعتراف کنم که هنرپیشه ای بهتر از آن پیر مرد سرمستخدم در تمام عمرم ندیده ام. ولی حالا بهتراست که این درخت زار را بخوبی بگردیم چون ممکن است که چیزی در آن پیدا کنیم که به ما نشان بدهد ایزابل را کجا برده اند. من ستمگر پیر و سنگدل دلم برای ایزابل میسوزد و از همین الآن برای او دلتنگ شده ام. من او را از خودم هم بیشتر دوست دارم. این پروانه کوچک زیبای ما حالا در تارهای عنکبوت مخوفی مثل والومبروز گرفتار شده است که هر کاری را که لازم باشد انجام خواهد داد که ما دیگر ایزابل را نبینیم. "

سیگونیاک با غیظ پای خود را بزمین کوبید و گفت:

" من این عنکبوت بد کردار را زیر پای خودم له خواهم کرد. من این جانور گزنده را طوری له خواهم کرد که دیگر نتواند کسی را بگزد. "

آثار تصمیمی جدی در صورت او که در حالی عادی آرام و ملایم بود ظاهر شد که نشان میداد تهدید سیگونیاک بدون محتوی نیست. آنها همینطور که از لابلای درختان خارج میشدند هرود فریاد زد:

" آنجا را ببینید... آنها آنجا هستند. "

آنها از لابلای شاخه های بدون برگ درختان کالسکه ای را دیدند که پرده های آن با دقت بسته شده و چهار اسب چالاک چهار نعل آنرا به پیش میبردند. دو مردی که اسبان آنها رم کرده و از مسیر خارج شده بودند اسبان را تحت کنترل آورده و در دو طرف کالسکه اسب میتاختند. یکی از آنها اسبی که ایزابل و مردی که او را ربوده بود سوار بودند بی سر نشین با خود میکشید. آن مرد حالا سوار بر کالسکه مواظب ایزابل بود. شاید هم با زور ایزابل را وادار میکرد که ساکت بماند. این فکر بار دیگر خشم سیگونیاک را بر انگیخت . آن سه نفر سعی زیادی کردند که بدنبال کالسکه بدوند ولی این کار عبثی بود. خیلی زود کالسکه و سوار کاران از نظر ناپدید شدند. آنها خط سیر کالسکه را روی جاده با دقت تعقیب کردند ولی جاده خشک و رد چرخهای آن خیلی زود محو شده بود. امکان نداشت که بتوانند تشخیص بدهند که کالسکه بکدام طرف رفته است. بعد از مدت مدیدی کند وکاو با نومیدی نزد بقیه دوستان خود باز گشتند. آنها کوشش میکردند که نقشه ای برای نجات ایزابل طرح کنند ولی این کار ساده ای نبود. بقیه هنرپیشه ها در همان جائی که دلیجان متوقف شده باقی مانده چون راهنمای قلابی بمحض اینکه مشاهده کرد که نقشه آنها با موفقیت اجرا شده بسرعت اسب خود را حرکت داده و به بقیه گروهش ملحق شد. پیر زنی که کولباری از هیزم بر پشتش حمل میکرد از آن نزدیک عبور میکرد که هرود از سؤآل کرد که تا کاخ پومروی چقدر فاصله دارند. پیر زن گفت که در آن حوالی کاخی به این اسم وجود ندارد. وقتی آنها از او دقیق تر سؤآل کردند پیرزن به آنها گفت که او برای مدت هفتاد سال در آن منطقه زندگی

www.takbook.com

کرده است و به آنها اطمینان داد که کاخی به این اسم در فاصله یک روز مسافرت وجود ندارد. حالا آشکار شد که آنها فریب مامور دوک دو والومبروز را خورده و دوک که سوگند یاد کرده بالاخره موفق به ربودن ایزابل شده بود. آنها بسمت پاریس برگشتند و فقط سیگونیاک، هرود و اسکاپین تصمیم گرفتند که دهکده مجاور بروند که شاید موفق شوند سه اسب خریداری کرده و سوار بر اسب بجستجوی ایزابل بپردازند.

و اما وقتی بارون بزمین افتاد ایزابل را با سرعت هر چه تمامتر به کالسکه ای که منتظر آنان بود رساندند ، او را از روی اسب بلند کرده و علیرغم تقلا گریه و زاری ، او را داخل کالسکه قرار دادند. مردی که او را تا آنجا جلوی اسب خود حمل کرده بود نیز از اسب خود پیاده شد و بدنبال ایزابل سوار کالسکه گردید. در را با صدا بست و کالسکه بدون فوت وقت با سرعت زیادی حرکت کرد. ایزابل خم شد که پرده پنجره را کنار بزند که ببیند کالسکه بچه سمتی میرود ولی این مرد مؤدبانه ولی کاملا جدی و محکم گفت:

" مادموازل... من از شما درخواست میکنم که سرو صدا نکنید و آرام بوده و به پرده ها هم دست نزنید. من از شما خواهش میکنم که کاری نکنید که من مجبور شوم برای آرام کردن شما متوسل به زور بشوم. کاری که من اصلا میل ندارم در مورد خانمی بزیبائی و کمال شما انجام بدهم. اگر کاری را که من از شما میخواهم انجام دهید با شما با نهایت ادب و احترام رفتار خواهد شد چیزی که سرکار خانم شایسته آن هستند. شما از نظر ما مانند یک ملکه هستید هرچند که ممکن است یک ملکه آزاد نباشید. ولی اگر به این رفتار خود ادامه بدهید با تمام عدم رضایتی که از اعمال زور در مورد سرکار خانم دارم اگر راهی دیگری برای من باقی نماند مجبورم طریقی را انتخاب کنم که شما را ساکت و تقلای شما را بی اثر کند. "

آن مرد اینرا گفت و از جیبش یک دهان بند کوچک که هنرمندانه دوخته و تزئین شده بود و یک ریسمان بلند ابریشمی که بصورت یک توپ پیچیده شده بود بیرون آورد. او ادامه داد:

" مادموازل... من تصدیق میکنم که گذاشتن این دهان بند روی دهان زیبائی مثل شما یک روش وحشیانه و خشن است . همینطور بستن دست و پای شما با این ریسمان محکم کار درستی نیست و من بشخصه ابدا میل ندارم که اینکار را انجام بدهم و این دستهای زیبا برای حمل دستبندهای گرانقیمت الماس درست شده شده است. "

ایزابل بینوا وقتی خوب فکرهایش را کرد فهمید که داد و فریاد و تقلا دردی از او را دوا نخواهد کرد و این مرد بدون شک کاری را که میگوید انجام خواهد داد. بهمین دلیل تصمیم گرفت که از توهین و تخفیفی که قرار بود در حق او اجرا شود جلوگیری کرده و بدون یک کلمه حرف با مستحفظش خود را به عقب صندلی در گوشه کالسکه کشید ، چشمانش را بست و سعی کرد تا سر حد امکان آرامش خود را حفظ کند. با وجود همه تلاش های خود او نمیتوانست از گریه و ریزش اشکهای خود جلوگیری کند.

مراقب ماسک دار او با دیدن اشکهای ایزابل به خود گفت:

" بعد از مرحله هیجان و تقلا حالا به مرحله ریزش اشک و رطوبت رسیده ایم. البته این مراحل طبیعی هستند و انتظار میرفت. من خیلی خوشحال هستم که مرحله دادو بیداد و تقلا بپایان رسید و من مجبور نشدم که روی دختر به این شیرینی و زیبائی دست بلند کنم. "

گاهگاهی ایزابل چشمان خود را باز و با نگرانی به محافظ خود نگاه میکرد. آن مرد نگرانی او را درک کرد و گفت:

" مادموازل... شما لازم نیست که از من بترسید یا نگران رفتار من باشید. من هرگز کاری نخواهم کرد که کوچکترین گزندی بشما وارد شود. اگر بخت و اقبال با من یار بود من هرگز اجرای چنین نقشه ای را بر علیه خانمی به وجاهت و وقار شما اجرا نمیکردم. ولی آدمها ئی مثل من که همیشه محتاج نان همان روز خود هستند برای بدست آوردن کمی پول مجبور هستند تن به هر کاری بدهند. هر کاری که تقدیر جلوی پای آنها گذاشت باید برای زنده ماندن انجام بدهند. "

ایزابل با خشم و حرارت گفت :

" پس شما اعتراف میکنید که شما را برای دزدیدن من تطمیع کرده اند. این کار پست و ناشایست. "

www.takbook.com

مرد ماسکدار جواب داد:

" بعد از کارهائی که من انجام داده ام و حرفهایی که زده ام ابلهانه است که انکار کنم که برای دزدیدن شما پول دریافت کرده ام. مادموازل... در پاریس فیلسوفان زیادی مثل من زندگی میکنند که بجای گرفتار کردن خود در مسائل عشق و عاشقی خود را از این بار خلاص کرده و از این جنبه عذابی تحمل نمیکنند. در عوض از هوش، استعداد و شهامت خود برای حل مسائل عشقی بقیه استفاده میکنند. حالا اجازه بفرمائید که موضوع سخن را عوض کنیم. در آخرین نمایشنامه ای که اجرا کردید شما چقدر زیبا و فریبنده شده بودید. در آن صحنه ای که آشکارا به عشق و علاقه خود اعتراف میکردید من هرگز بازی هنر پیشه ای را تا این حد طبیعی ندیده بودم. من نمیتوانستم از ادامه دست زدن خود داری کنم. کسی که بیشتر و بالاتر از همه برای شما دست میزد خود من بودم. "

" لطفا مرا از شنیدن این حرفهای چاپلوسانه بی معنی معاف نمائید و به من بگوئید که مرا با طرز عجیب و وحشیانه بر خلاف میل خودم کجا میبرید. "

" مادموازل... متاسفانه من مجاز نیستم بشما بگویم که ما کجا میرویم. ولی حرف مرا قبول کنید ... برای خود شما هم صلاح نیست که بدانید به چه جائی میرویم. در این تجارتی که ما داریم ما مجبوریم مثل کشیش ها ئی که به اعترافات مردم گوش داده یا مانند پزشکان اسرار زیادی را در سینه خود حفظ کنیم. اغلب ما حتی اسم کسی را که کار برایش انجام میدهیم نمیدانیم. "

" آیا میخواهید بگوئید که شما نمیدانید که چه کسی شما را مامور این کارجنایت آمیز و تبه کارانه کرده است؟ "

" هیچ تفاوتی نمیکند که من اسم او را بدانم یا ندانم چون من مجاز نیستم که در این باره با شما مذاکره کنم. مادموازل... شما اگر به حافظه خود در مورد آنهائی که بشما ابراز عشق کرده اند مراجعه کنید تند و تیز ترین شخص و کسی که کمترین علاقه را به او دارید پشت این توطئه بوده است. "

ایزابل که فهمید از این مرد اطلاعاتی نمیتواند کسب کند خود را کنار کشید و ساکت یک گوشه نشست. او کوچکترین شکی نداشت که همه این وقایع زیر سر دوک دو والومبروز بوده است. در آخرین مرتبه وقتی در موقع خروج با لحن تمسخر آمیزی گفت :

" مادموازل... بزودی یکدیگر را خواهیم دید. "

این وقتی بود که ایزابل او را بشدت از خود راند. ایزابل از آنموقع ببعد منتظر یک اتفاق بد بود. حالا تمام امید او به سیگونیاک بود که بیاید و او را نجات بدهد. او از تلاشی که سیگونیاک برای نجاتش در آن روز انجام داده بود سربلند و ممنون بود ولی فکر میکرد که چگونه سیگونیاک میتواند محل اختفا او را پیدا کند. او با خود گفت:

" خوشبختانه من هنوز کارد شیکیتا را با خود دارم و اگر کار بجاهای باریک بکشد و هیچ کار دیگری از دستم بر نیاید آنوقت این کارد بدرد من خواهد خورد. "

برای مدت دو ساعت او ساکت در همان گوشه صندلی کز کرده بود و دستخوش افکار تیره و ترس و نگرانی شده بود. کالسکه با همان سرعت پیش میَرفت و فقط در یک جا توقف کوتاهی داشت که اسب هارا عوض کنند. چون پرده ها همه بدقت بسته شده بود و او نمیتوانست هیچ چیز را در خارج از کالسکه ببیند نمیدانست که در کجا و در چه جهتی حرکت میکنند. در آخر او متوجه شد که کالسکه از روی یک پل معلق عبور میکند. کالسکه متوقف شد و محافظ او در را باز کرده و بپائین پرید و کمک کرد که ایزابل هم پیاده شود. ایزابل بسرعت به اطراف خود نگاه کرد . او در یک حیاط چهارگوش بزرگ ایستاده بود و تمام کرکره های چوبی پنجره های بلند اطراف به دقت بسته شده بودند. سنگفرش این حیاط بزرگ در جاهائی خزه بسته بود و علف های هرز از چند گوشه و کنار دیوارها سر بدر آورده بود. در دو طرف پله کان عریض و مدور که از حیاط شروع شده و به سرسرا ختم میشد دو مجسمه ابوالهول در دو طرف آن نگهبانی میدادند. هر چند که این کاخ بزرگ قدری متروک و تنها بنظر میرسید یک حال و هوای اشرافی و بزرگ منشانه داشت. ایزابل بهمراه مردی که او را تا اینجا آورده بود از پله ها بالا رفت و وارد سرسرا شد. در آنجا مرد ماسکدار او

www.takbook.com

را بدست سر مستخدم که مردی جا افتاده و محترم بنظر میرسید سپرد. او ایزابل را از پله های باشکوهی بالا برده و وارد یک هال بزرگ کرد که مملو از گرانبها ترین اشیا ئی بود که ایزابل هرگز دیده بود. از اطاق اولی که با چوب بلوط تزئین شده بود گذشته و او را در اطاق بزرگی که یک شومینه بزرگ و زیبا که در آن آتشی ملایم شعله ور بود باقی گذاشت. در یک گوشه اطاق یک تختخواب باشکوه با چهار ستون چوبی قرار داده شده بود. یک میز آرایش با آینه تمام قد روی آن هم در یک گوشه بود و ایزابل در حالیکه از جلوی آن عبور میکرد به خود در این آینه نگاه کرد. رنگش طوری پریده و قیافه اش چنان در هم بود که خود را بسختی شناخت. ایزابل بیچاره شبیه یک روح شده بود. در روی دودکش بزرگ شومینه تصویر یک آقای اشرافزاده نصب شده بود که صورتش بچشم ایزابل آشنا میآمد ولی نمیتوانست بخاطر بیاورد که او را کجا دیده بود. این مرد صورتی رنگ پریده ، چشمانی سیاه لبهائی بزرگ و موهایش را با بیدقتی به پشت سرش انداخته بود. از سر و روی او احتشام و اشرافزادگی میبارید و در عین حال مهربان و دوست داشتنی هم بود. این پرتره فقط تصویر این مرد را تا سینه او نشان میداد که با یک زره فولادی پوشیده شده بود. ایزابل با تمام ناراحتی و نگرانی که داشت برای مدتی نمیتوانست چشم از این تصویر بردارد. نگاه این مرد تاثیر عجیبی در ایزابل کرده بود. شاید در اولین نگاه این مرد شباهت مختصری با دوک دو والومبروز داشت ولی وقتی با دقت به نگاه میشد این شباهت محو میگردید چون این مرد چهره ای صادق و مهربان داشت . یک خاطره دور در ذهن ایزابل از این صورت وجود داشت ولی هر کار میکرد نمیتوانست چیزی بخاطر بیاورد. او فکر کرد که شاید این مرد را در رویا دیده است. او هنوز غرق تفکر بود که سرمسخدم وارد شد و پشت سر او دو پیشخدمت یک میز کوچک را که غذای یکنفر روی آن چیده شده بود با خود حمل میکردند. آنها را نزدیک آتش قرار دادند و یکی از آنها سرپوش نقره ای سینی غذا را بلند کرد و به ایزابل اعلام کرد که سوپ او آماده است. بوی سوپ خوشمزه ای در اطاق پیچید . ایزابل بشدت گرسنه بود و بی اختیار پشت میز نشست و قاشق خود را در سوپ فرو کرد. در همان لحظه ناگهان به مغزش خطور کرد که مبادا در غذای از داروی بیهوشی ریخته باشند. این جور چیزها پیش آمده بود و او با دست بشقاب را از جلوی خودش کنار زد. سر مستخدم که در فاصله معقولی از او ایستاده و منتظر بود که هر چیزی که او میخواهد بسرعت فراهم کند این حرکت ایزابل را دید و معنای آنرا درک کرد. او جلو آمد و از تمام غذاها و نوشیدنی ها خودش خورد و آشامید که به ایزابل ثابت کند چیز بدی در این غذاها وجود ندارد. ایزابل که کمی خیالش راحت شده بود و در ضمن احساس میکرد که به نیروی خودش احتیاج داشته باشد خود را مجبور به خوردن کرد. بعد از پشت میز بلند شده و روی یک مبل بزرگ که در طرف دیگر شومینه قرار داده شده بود نشست. با خود فکر میکرد که در موقعیت بسیار نامناسبی گیر کرده است و لازم است که نقشه ای برای فرار طرح کند. وقتی پیشخدمتها وظیفه خود را انجام داده و از اطاق بیرن رفتند ایزابل از جا بلند شده و نزدیک پنجره رفت. او احساس ضعف شدید میکرد مثل وقتی که بشدت مریض میشد. مثل این بود که در عرض چند ساعت سالها پیرتر شده است. آیا این واقعا امکان داشت که فقط چند ساعت پیش او و سیگونیاک با هم در دشت و چمن قدم میزدند و او اولین گل پس از طی شدن زمستان را دید؟ و حال... افسوس... افسوس... آنها بکلی از هم جدا مانده و مثل این بود که نصف کره زمین بین آنها فاصله انداخته است. ایزابل از اینکه جلوی پنجره نرده آهنی وجود ندارد خوشحال شد ولی وقتی پنجره را باز و بپائین نگاه کرد خندق پر از آبی را دید که دور تا دور قلعه را فرا گرفته بود. امید اینکه از اینراه بتواند فرار کند از بین رفت. آنطرف خندق جنگلی از درختان انبوه وجود داشت که منظره پشت آنرا بکلی پوشانده بود. ایزابل به صندلی خود در کنار آتش بازگشت و ترسیده و ناامید روی آن نشست. او با دقت به تمام گوشه های اطاق بزرگ نگاه میکرد. کسی چه میداند، یک در مخفی در یک گوشه میتوانست دشمن او را بدون آنکه خودش متوجه شود وارد اطاق کند. او تمام داستانهائ را که در مورد راه های مخفی که در چنین قصرهائی وجود دارد بیاد آورد. کسانی که از این راه های مخفی استفاده میکنند، هم آدمیزاد و هم موجودات نامرعی هستند و اینطور که مشهور است بعد از نیمه شب تردد میکنند. هوا تاریک میشد و ایزابل از ترس نزدیک بود بیهوش شود. در اینحال در باز شد و یک مستخدم چراغ و شمعدانهای شعله ور را بداخل آورد.

در زمانی که ایزابل در یک گوشه این کاخ عظیم از ترس نمیدانست چکار کند در گوشه ای دیگر رباینده‌گان او از موفقیت شایان خود شاد و سرحال جشن گرفته بودند. آنها قرار شده بود که برای مدتی در قلعه بمانند که در صورتیکه سیگونیاک و همکارانش آنجا را پیدا کردند بتوانند مقاومت کنند. آنها همه دور یک میز بزگ جمع شده و جائی را انتخاب کرده بوددن که تا سر حد امکان از ایزابل فاصله داشته باشد. همه بدون ممانعت شراب مینوشیدند . همه خوشحال بودند ولی یکی از آنها از بقیه سر حال تر بود. این مردی بود که ایزابل را در جلوی اسب خود نگاه داشته و

www.takbook.com

او را به کالسکه حمل کرده بود. حالا که ماسکش را از صورتش برداشته بود صورت رنگ پریده مالارتیک دوست صمیمی خواجه ژاکومن لامپورد پیدا شده بود.

فصل ۱۶

والومبروز

ایزابل مدتی طولانی بیحرکت در اطاق باشکوه خود نشسته و غرق در افکار غمزده اش بود. او از وجود آتشی که همه جا را گرم و مطلوب کرده بود و شمع هائی که شعله میپراکندند بی خبر بود. فقط گاهگاهی به تصویر مردی که بدیوار اطاقش نصب شده بود نگاهی میانداخت. اینطور بنظرش میرسید که آن مرد به او تبسم کرده و او را دلداری میدهد که نخواهد گذاشت کسی به او آسیبی برساند. این صورت کسی را بخاطر او میآورد که در گذشته دیده بود و او را دوست میداشت. بعد از مدتی حال و هوای ایزابل عوض شد. او بیطاقت شده بود و نمیتوانست در یک جا بند شود. بی هدف در طول و عرض اطاق راه میرفت ولی این به پریشانی او اضافه کرد. بالاخره تصیم گرفت که در اطاق را باز کرده و وارد کریدور بشود. هر چیزی بهتر از این حالت تعلیق و بی تصمیمی بود. در حالیکه دستانش میلرزید در اطاق را آهسته گشود. او منتظر بود که در قفل باشد ولی در بدون مقاومت باز شد. ایزابل که دید در خارج از اطاق همه چیز در تاریکی مطلق فرو رفته برگشت و یک چراغ کوچک را که روی میز قرار داده بودند با خود به کریدور برد. وقتی به پله ها رسید با شهامت از پله ها شروع به پائین رفتن کرد. او امیدوار بود که راهی برای فرار از قلعه در طبقه پائین پیدا کند. در پائین پله ها به در بزرگ ساختمان رسید که از دو لنگه تشکیل شده بود. یک لنگه در بدون اشکال زیاد باز شده ولی وقتی در لولای خود میچرخید صدای زیادی تولید کرد. او یک لحظه صبر کرد چون بفکرش رسید که این صدا ممکن است توجه مستدمین را جلب و آنها را به آنجا بکشاند. چون هیچ خبری نشد ایزابل لنگه در را بطور کامل گشود و به یک تالار بزرگ با دیوارهائی که با پرده های گلدوزی شده مزین شده بود وارد شد. به دیوارها انواع و اقسام اسلحه ها آویزان شده بود . چندین شمشیر، زره ، سپر و کلاهخود روی دیوارها بچشم میخورد. انعکاس نور چراغش روی این فلزات بچشم خودش رسید. یک آرامش غیر عادی در این سالن موجود بود که بدن ایزابل را لرزاند. هوای این سالن سرد ، مرطوب و بی حرکت بود. ایزابل تقریبا با یک میز بزرگ منبت کاری شده که در وسط اطاق روی یک کف پوش مرمرین گذاشته شده بود تصادف کرد . آسیبی به ایزابل یا میز نرسید و او راه خودش را بطرف دری که روبروی در ورودی قرار داشت ادامه داد. ولی وقتی نزدیک در رسید دو مرد که زره پوشیده و کلاهخود بر سر داشتند را دید که در دو طرف در ایستاده اند. او بسرعت برگشت که فرار کند ولی از شدت ترس پاهایش فلج شده و امکان حرکت را از او سلب کرده بودند. او انتظار داشت که این دو نگهبان به او حمله کرده و او را زندانی کنند. ایزابل از اینکه اطاق خود را ترک کرده و به این گرفتاری دچار شده است خود را ملامت میکرد. آرزو میکرد که ایکاش در کنار شومینه خودش استراحت کرده بود. ولی آندو نگهبان درست مثل خود ایزابل بیحرکت ایستاده بودند. همه جا ساکت بود و تنها صدائی که بگوش ایزابل میرسید صدای تپش قلبش بود. بالاخره جرات بخرج داده و کمی به نگهبانان نزدیک شده و آنها را با دقت نگاه کرد. ایزابل از ترس بیجای خود شرمنده شده و تبسمی بر لبانش راه یافت. این لباسهای فلزی دوران قدیم بودند که کسی در آنها نبود. از این لباسها در کاخهای اشراف فرانسوی بوفور یافت میشد. ایزابل با لبخندی فاتحانه از پهلوی آنها عبور کرد و وارد اطاق غذاخوری شد. یک گنجه بزرگ و بلند در جلوی

www.takbook.com

Dompteur ces terreurs [illegible] Isabelle continua son chemin... (Page 377.)

www.takbook.com

یک دیوار قرار داده بودند که در آن تعداد زیادی بشقابهای طلا و نقره و گیلاس های کریستال ساخت ونیز و بوهمیا قرار داده شده بود. این اطاق با میز چوبی کنده کاری شده و صندلیهای مجلل بدرد پذیرائی از پادشاه میخورد.

ایزابل در آنجا زیاد متوقف نشد که تمام زیبائی های این اطاق را بررسی و تحسین کند و بطرف در سومی رفت و آنرا باز کرد. این در هم به اطاقی باز میشد که از نظر شکوه و تجمل دست کمی از دو اطاق قبلی نداشت. در یک انتهای این اطاق یک سکوی مجلل ساخته بودند که روی آن یک صندلی راحتی دسته دار گذاشته بودند. این صندلی طوری باشکوه بود که تخت پادشاهی را بخاطر میآورد. در بالای آن یک سرپناه پارچه ای بود که آرم خانوادگی زیبائی را روی آن زرکوب کرده بودند. ایزابل براه خود ادامه داد و آز آنجا وارد یک اطاق خواب شد. در آنجا چراغ خود را بلند کرد که اطراف را بهتر ببیند که در همان لحظه صدای تنفس سنگین شخصی را که در روی تخت بخواب رفته بود شنید. پرده های قرمز رنگ تختخواب کاملا کشیده شده بود و ایزابل جرات نکرد که در آنجا یک لحظه دیگر بماند و از این اطاق با سرعت خارج شد. اطاق بعدی یک کتابخانه بود که یک مجسمه نیم تنه در جلو و بالای قفسه های کتاب با چشمان سنگی خود به او نگاه میکرد. او با عجله راه خروج را پیدا کرد بدون اینکه به اسباب و اثاثیه گرانقیمت و دیدنی آنجا توجهی داشته باشد.

او در امتداد عمود بر کتابخانه میدوید و به گالری تصاویر وارد شد. پرتره های خانوادگی صاحب این کاخ بصورت تسلسل تاریخی در روی دیوارها نصب شده و در دیوار مقابل یک سلسله پنجره های بلند مشرف به حیاط بود. کرکره های پنجره ها همه بسته ولی در بالای هر پنجره یک سوراخ مدور ایجاد کرده بودند که نور مهتاب از آن بداخل میتابید و کمی آنجا را روشن میکرد. اینجا و آنجا این نور روی تصاویر روی دیوار افتاده و حالت غریبی ایجاد شده بود. این منظره واقعا ترسناک و ایزابل بیچاره تمام شجاعت قهرمانانه خود را جمع کرده و از جلوی این مردان و زنان مرده که به او در سکوت نگاه میکردند عبور میکرد. در انتهای این گالری یک در شیشه ای بود که به حیاط باز شده و با دیدن آن ایزابل خدایش را شکر کرد . این در هم بسته نبود و ایزابل بعد از اینکه با دقت چراغ خود را در یک گوشه پنهان کرد در زیر نور ستارگان وارد محوطه بیرون از ساختمان شد. او از اینکه میتوانست هوای آزاد را تنفس کند خوشحال بود ولی درحقیقت در این جا هم او بهمان اندازه داخل ساختمان زندانی بود. ایزابل در آنجا قدری ایستاد و به آسمان پر ستاره شب خیره شد. او به عشق واقعی خودش فکر میکرد و امید و شهامت جدیدی در قلبش جوانه میزد.

در یک گوشه این حیاط بزرگ یک نور قوی که از درزهای کرکره های بسته بیرون میزد بچشم او رسید. حالا که دقت میکرد میتوانست صدائی هم از آنجا بشنود. این اولین نشانه حیات در این قلعه بزرگ بود. کنجکاوی او تحریک شده و پاورچین بطرف این نور براه افتاد. او خود را در پناه دیوار قرار داده و بدقت مواظب بود که مبادا کسی در تعقیبش باشد. در یکی از جاهائی که گشادگی کافی برای خروج نور از کرکره چوبی وجود داشت او بداخل نگریست. یک گروه مردان در این اطاق جمع شده و دور یک میز گرد مشغول خوردن و آشامیدن بودند و با هم مزاح میکردند. نور یک چراغ که از سقف با یک زنجیر مسی آویزان بود این مردان را روشن میکرد. ایزابل فورا کسانی که در ربودن او دست داشتند شناخت. در راس میز مالارتیک نشسته بود که صورتش از همیشه رنگ پریده تر و دماغش قرمز تر بود. وقتی کمی حالش بجا آمد ایزابل دوباره بداخل اطاق نگاه کرد. او با کمال تعجب در طرف دیگر میز آگوستینو را دید که حالا ریش سفیدی که برای خودش در نقش موفقیت آمیز گدای کور و پیر گذاشته بود کنار زده و بهمراه دیگران مشغول تفریح و خنده بود. گفتگوهای زیادی در جریان بود که مرتب با شلیک خنده ها قطع میشد. ولی چون پنجره بسته بود ایزابل نمیتوانست بفهمد که آنها چه میگویند. حتی اگر داخل اطاق هم بود باز هم چیز زیادی از مکالمه آنها دستگیرش نمیشد چون آنها بزبان گدایان، تبه کاران و اعراب پاریس سخن میگفتند که برای یک فرانسوی معمولی قابل درک نیست. گاهگاهی کسی در این جمع عجیب و غریب پیشنهاد میکرد که بسلامتی کسی بنوشند و همه گیلاس های خود را بلند و آنرا در حلق خود خالی میکردند. درست در موقعیکه ایزابل از دیدن این منظره حالت تهوع پیدا کرده و قصد داشت برود مالارتیک با زدن روی میز پیشنهاد نوشیدن مشروب کرد که با استقبال همه روبرو شد و سپس از جای خود بلند شده ، سینه اش را صاف کرده و شروع به خواندن یک آهنگ رکیک کرد. همه بقیه با او همآهنگ شده که با ادا و اطوار مستهجن با او همکاری میکردند. ایزابل طوری ترسیده و نفرت زده شده بود که نمیدانست چطور از آنجا فرار کند.

www.takbook.com

ایزابل قبل از اینکه بار دیگر وارد ساختمان شود به امید اینکه شاید راه نجاتی برای او فراهم شود نزدیک پل معلق رفت که ببیند شاید بر حسب اتفاق آنها فراموش کرده باشند که پل را از روی خندق کشیده باشند. همه چیز در آنجا بدقت بسته و قفل شده بود. یک در کوچک هم که در عقب حیاط قرار داشت و به خندق باز میشد نیز بسته و قفل شده بود. از آنجائیکه این راه های خروجی تنها راه بیرون رفتن از قلعه بود ایزابل احساس کرد که بواقع اسیر و زندانی شده است. او حالا متوجه شد که چرا در اطاق ها همه باز بوده چون آنها لازم نمیدیده اند که بی جهت بخود زحمت قفل کردن همه در های ساختمان را بدهند چون راه فرار ایزابل بسته شده بود. ایزابل آهسته از در شیشه ای به گالری برگشت . چراغش را همانجائی که گذاشته بود پیدا کرد از اطاقهای مختلف عبور کرد و به پلکان بزرگ رسید. او از پله ها بنرمی بالا رفته و به اطاق خودش رسید. او به خودش تبریک گفت که طوری در اطاق ها و بیرون حرکت کرده که توجه هیچکس را جلب نکرده بود. او چراغ را در اطاق جلوئی گذاشت ولی قبل از اینکه وارد اطاق اصلی خودش بشود در تاریکی چشمش به موجود عجیبی افتاد که در اطاق او حرکت میکرد. ولی این ترس و وحشت چندان طولانی نشد چون این موجود عجیب با دیدن ایزابل با خوشحالتی بسوی او آمد . این موجود عجیب کسی جز شیکیتا نبود که اینبار در لباس پسر بچه ها ظاهر شده بود.

شیکیتا با عجله گفت:

" آیا هنوز کاردی را که بشما داده بودم دارید؟ کاردی که سه علامت روی آن بود. "

ایزابل جواب داد:

" بله شیکیتا... من آن کارد را همیشه در سینه ام نگاه میدارم. چرا میپرسی مگر فکر میکنی که جان من در خطر است؟ "

دختر بچه با چشمانی که میدرخشید گفت:

" یک کارد... یک دوست وفادار و یک خدمتگزار امین است. کارد هیچوقت به صاحبش خیانت نمیکند . اگر صاحبش هر چند وقتی به آن چیزی بدهد که بنوشد چیز دیگری طلب نمیکند. آخر کارد هم اغلب تشنه شده و احتیاج به نوشیدن دارد. "

ایزابل که از شنیدن این حرفها در آن شرایط پریشان شده بود چون فکر میکرد که شیکیتا قصد دارد به او از خطری خبر بدهد گفت"

" بچه شیطان...تو مرا میترسانی . "

شیکیتا ادامه داد:

" شما اگر میخواهید تیغه این کارد را تیز کنید به این ترتین آنرا رو لبه سنگ مرمر بکشید. برای صیقل دادن آنهم از پاشنه کفشتان استفاده کنید. "

ایزابل که رنگش پریده بود سؤآل کرد:

" این ها را چرا به من میگوئی؟ "

" هیچ منظور خاصی ندارم. فقط بدانید کسی که میخواهد از خودش دفاع کند اسلحه اش را آماده نگاه میدارد. "

این کلمات موحش بکلی ایزابل را برآشفته و متوحش ساخت. با وجود این حضور شیکیتا در اطاق او باعث شد که کمتر احساس تنهائی کند و کمی ناراحتی هایش را فراموش کند. این دختر بچه کاملا معلوم بود که او را دوست میدارد که تماما به یک واقعه کم اهمیت بر میگشت . گردن بند مرواریدی که ایزابل به او داده بود برای او از یک گردن بند الماس با ارزش تر بود. او به ایزابل قول داده بود که او را نکشد و آسیبی به او وارد نکند. این قول را دختر بچه وحشی محترم فرض میکرد و تا پای جان برای انجامش ایستاده بود. ایزابل بعد از اگوستینو تنها موجود بشری بود که به او توجه و

www.takbook.com

مهربانی کرده بود. او به روی این بچه وحشی لبخند زده و دستمال گردن گرانبها و ظریف خود را به او داده بود. شیکیتا بخاطر همه اینها او را دوست میداشت و وظیفه خود میدانست که از او حمایت کند. هر کسی که اطراف او بود جزو تبه کاران درجه اول و قیافه ها و رفتار مهیبی داشتند.

ایزابل بعد از یک مکث کوتاه گفت:

" شیکیتا... به من بگو تو اینجا چکار میکنی؟ آیا آنها ترا فرستاده اند که مواظب من باشی؟ "

شیکیتا جواب داد:

" نخیر... کسی مرا نفرستاده و من خودم اینجا آمدم. چون من نور چراغ و روشنائی آتش شومینه شما را دیدم. من تمام مدت در یک گوشه روی زمین سخت و سرد خودم را بخواب زده بودم و آن مردان حیوان صفت بطری های شراب را یکی پس از دیگری خالی میکردند و از غذاهای خوب روی میز میخوردند. من کوچک و لاغر هستم و برای آنها من با یک بچه گربه که زیر میز میخوابد فرقی ندارم . وقتی آنها سر و صدا میکردند من بیصدا به بیرون خزیده چون بوی غذا و شراب حالم را بد میکرد. من به بوی دشت و جنگل و درختان عادت دارم و نفسم در آن اطاق پائین میگرفت. "

" آیا تو از اینکه در تاریکی از این اطاق به آن اطاق بروی نمیترسی؟ "

" شیکیتا نمیداند که چرا باید از چیزی که نمیبیند بترسد. چشمهای او در تاریکی همه چیز را میبیند. پاهایش هم همیشه محکم و استوار است. . خود جغد ها وقتی او را میبینند چشمانشان را میبندند. خفاش ها هم وقتی میفهمند که او نزدیک میشود بالهایشان را جمع میکنند. ارواح خبیثه خود را کنار میکشند و به او راه میدهند یا اصلا وقتی او را میبینند راه خود را کج کرده و به جای خود بر میگردند. شب دوست شیکیتا ست و هرگز به او خیانت نمیکند. شیکیتا هم اسرار شب را نزد هیچ کس بازگو نمیکند. "

چشمهای شیکیتا برق میزد و ایزابل با تعجب و قدری ترس به او خیره شده بود.

دختر بچه ادامه داد:

" من خیلی میل دارم که همین جا بمانم. اینجا مثل بهشت آرام و گرم است ولی در آن زیرزمین همه فریاد میزنند و مشروب مینوشند و من باید روی زمین سرد بخوابم. شما آنقدر زیبا هستید که من دلم میخواهد مدام بشما نگاه کنم. شما بزیبائی مجسمه حضرت مریم که بالای محراب قرار دارد هستید. من البته آن مجسمه را از نزدیک ندیده ام برای اینکه من اجازه رفتن به کلیسا را ندارم و مرا از آنجا بیرون میکنند. آنها با سگهای خود را مرا تعقیب میکنند. چون من آنقدر کثیف و زشت هستم که هیچ کس مرا نمیخواهد. چقدر دستهای شما ظریف و سفید است. دستهای من در مقابل دستهای شما مانند پنجه های میمون است. موهای شما مثل ابریشم نرم و زیباست ولی موهای من زبر و بهم پیچیده است. آه... ای خدا... من چقدر زشت هستم. من میدانم که شما هم همینطور فکر میکنید. "

ایزابل که بشدت تحت تاثیر تعریف و تمجید کودکانه و بدون ظرافت شیکیتا قرار گرفته بود با عجله گفت:

" اینطور نیست بچه کوچک من. من اینطور فکر نمیکنم . تو دختر زیبائی هستی. تو فقط کافیست که خودت را تمیز نگاه داری و کمی به خودت برسی و به تو قول میدهم که دختر زیبائی شوی که بقیه دختر ها به تو حسادت کنند. "

" آیا شما واقعا اینطور فکر میکنید؟ آیا شما به من راست میگوئید؟ من اگر بدانم که لباسهای خوب مرا خوشگل میکند آنها را خواهم دزدید. آنوقت اگوستینو هم فکر خواهد کرد که من خوشگل هستم. "

این فکر کمی رنگ و روی دختر کوچک را باز کرد و برای چند لحظه در افکار شیرین خود غوطه ور شد. ایزابل وقتی دخترک بار دیگر به او نگاه کرد گفت:

" آیا میدانی ما کجا هستیم؟ "

www.takbook.com

" در قلعه ای که متعلق به عالیجناب پولداریست است که میخواست شما را در پوآتیه بدزدد. من فقط میبایستی چفت یک در را بیاندازم. همین... ولی این شما بودید که گردن بند مروارید خودتان را به من دادید و من هرگز کاری که شما نخواهید انجام نخواهم داد. "

ایزابل با حسرت گفت:

" " ولی اینبار تو به آنها کمک کردی که مرا بدزدند. آیا دلیل این کار تو این بود که دیگر مرا دوست نداری که مرا بدست دشمنم سپردی؟ "

" اگوستینو به من فرمان داد و من ناچارم اوامر او را اطاعت کنم. بعلاوه بچه های دیگری هم بودند که میتوانستند نقش پسر بچه را بازی کنند و در آنصورت من نمیتوانستم وارد این قلعه بشوم. متوجه هستید؟ من با خودم فکر میکردم که شاید بتوانم که برای شما در اینجا کمکی باشم. من شجاع، قوی و چالاک هستم. ممکن است که من خیلی کوچک باشم ولی در عوض مثل صاعقه سریع هستم. تا من هستم اجازه نخواهم داد کسی به شما صدمه بزند. "

ایزابل شیکیتا را جلو کشید و روی زانوی خود نشاند و گفت:

" آیا این قلعه خیلی از پاریس دور است؟ آیا تو از هیچکس اسم این محل را شنیده ای؟ "

دختر بچه گفت:

" بله... یکی از آنها اسم اینجا را بزبان آورد. آه...خدایا... این چه اسمی بود؟ "

شیکیتا در حالیکه سرش را میخارید که حافظه اش را تحریک کند به سقف نگاه میکرد.

خون در عروق ایزابل منجمد میشد. اگر دختر کوچک این یک کلمه را بیاد نمیآورد تمام امیدهای ایزابل بر باد رفته بود. او در اینحال گونه های قهوه ای رنگ شیکیتا را نوازش میکرد. بچه بیچاره ...در تمام عمرش کسی دست نوازش بسر او نکشیده بود. بالاخره بعد از چند لحظه که برای ایزابل مثل چند قرن جلوه گر شد کودک گفت:

" من فکر میکنم کا این اسم وا... لو...مب...روز بود. "

دختر بچه این اسم را به کندی تلفظ کرده و بین هر سیلابل کمی مکث میکرد. او ادامه داد:

" بله... والومبروز... من مطمئن هستم. این اسم همان آقائی است که کاپیتان فراکاس شما او را در یک دوئل مجروح کرد. بهترین کاری که کاپیتان شما میتوانست بکند این بود که او را بجای مجروح کردن میکشت. با کشتن او اینهمه گرفتاری برای خودش و شما پیش نمیآمد. این دوک ثروتمند آدم بسیار بدی است. هر چند که پول های طلای خود را مشت مشت به اینطرف و آنطرف میریزد. درست مثل برزیگرانی که بذر میپاشند. شما خیلی از او بدتان میآید، اینطور نیست؟ من فکر میکنم که شما میل دارید که هر چه زودتر از نزدیکی او فرار کنید. "

ایزابل بسرعت گفت:

" آه... بله... واقعا. ولی افسوس که اینکار برای من امکان ندارد. یک خندق آب عمیق دور تا دور قلعه را فرا گرفته و آنها پل معلق را هم کشیده اند. در پشت هم قفل و زنجیر شده است. هیچ راهی برای فرار وجود ندارد. "

" شیکیتا به قفل و زنجیر میخندد و آنرا مسخره میکند. همینطور به دیوار های بلند و خندق های عمیق. شیکیتا از مستحکم ترین زندان ها هر موقع که بخواهد در جلوی چشم زندان بانان میتواند فرار کند و به کره ماه برود. اگر شما میل داشته باشید، قبل از اینکه آفتاب در بیاید کاپیتان فراکاس شما خواهد دانست که گنجینه گرانبهایش در کجا زندانی است. "

ایزابل از شنیدن این حرفهای نامربوط وحشت کرده بود. این بچه بنظر نمیرسید که عقل کافی داشته باشد. ولی صورت شیکیتا آرام و چشمهای سیاهش صاف و عادی بود. او با لحنی صحبت میکرد که جای تردید باقی نمیگذاشت که در

www.takbook.com

حرفهای خود صادق است. اینطور بنظر میآمد که این موجود کوچک واقعا دارای این نیروهای شگرفی بود که ادعا میکرد. او برای اینکه ایزابل را ترغیب کند گفت:

" بگذارید کمی فکر کنم. حرفی نزنید و حرکتی هم نکنید برای اینکه کوچکترین صدا تمرکز مرا بهم میزند. من بایستی با روح خودم صحبت کنم. "

شیکیتا سر خود را خم کرد و دستهایش را روی چشمانش گذاشت. برای چند دقیقه بهمین صورت بیحرکت ماند. بعد بدون یک کلمه حرف از جا برخواس، بطرف پنجره رفت و مدتی در تاریکی به بیرون خیره شد.

ایزابل که با نگرانی به حرکات این کودک نگاه میکرد و نمیدانست چه اتفاقی قرار است بیافتد با خود گفت:

" آیا واقعا این بچه قصد دارد خودش را از این پنجره به پائین پرتاب کند؟ "

درست روبروی این پنجره در طرف دیگر خندق یک درخت تنومند پیر و بلند بود که شاخه های عظیمش بطور افقی در تمام جهات پراکنده شده بود. ولی نزدیکترین شاخه از این پنجره دست کم دو متر فاصله داشت. بهر جهت همین درخت بود که شیکیتا برای فرار از قلعه در نظر گرفته بود. او از پنجره فاصله گرفت و از جیبش یک طناب بلند و باریک که از موی دم اسب درست شده بود خارج کرده و بادقت شروع به باز کردن آن کرد. وقتی طناب کاملا باز شد آنرا روی زمین پهن کرد و از جیب دیگرش یک قلاب فولادی بیرون کشید. او این قلاب را با دقت و وسواس بیک سر طناب بست. وقتی این عملیات با موفقیت پایان گرفت او بار دیگر بطرف پنجره رفت و ریسمان را از طرفی که قلاب داشت بطرف درخت پرتاب کرد. دفعه اول این کار او موفقیت آمیز نبود. قلاب به جائی گیر نکرد و از درخت جدا شده و به سنگهای دیوار زیر پنجره اصابت کرد. دفعه دوم شیکیتا این کار را با دقت بیشتری انجام داد و این بار قلاب در محلی مناسب گیر کرد. شیکیتا آنرا با تمام قدرت خود کشید و وزن خود را روی آن انداخت. طناب و قلاب بخوبی مقاومت کرده و شاخه ای را که به آن قلاب گیر کرده بود تا نزدیک پنجره خم کرد. شیکیتا از ایزابل خواهش کرد که سر طناب را گرفته و آنرا تا جائیکه میتواند بطرف خود بکشد. حالا شاخه درخت پیر بیشتر از یک متر با پنجره فاصله نداشت. شیکیتا سر طناب را به نرده های تزئینی بالکن کوچک با گره ای بست که امکان باز شدنش نبود . از پنجره بالا رفت و یک لحظه بعد در حالیکه با دو دست طناب را گرفته بود روی خندق پر از آب آویزان شد. ایزابل نفسش در نمیآمد. شیکیتا با حرکات سریع دست در طول طناب جلو رفت و صحیح و سالم به درخت رسید. او با چابکی یک میمون قدری از درخت پائین رفت و با صدائی آهسته به ایزابل گفت:

" حالا گره طناب را باز کنید که من بتوانم آنرا با خود ببرم. "

ایزابل که نفس راحتی کشیده بود شنید که شیکیتا میگوید :

" مگر اینکه شما هم بخواهید کار مرا بکنید و در اینجا به من ملحق شوید. ولی شما ممکن است بترسید و سرتان گیج برود. در آنصورت سقوط شما حتمی است. پس بهتر است که همانجا بمانید . من از اینجا مستقیم به پاریس خواهم رفت. خدا حافظ. من زود بر خواهم گشت. در ضمن من در شبهای مهتابی مثل امشب راهم را خیلی زود پیدا خواهم کرد. "

ایزابل کاری را که دختر کوچک گفته بود انجام داد . شاخه درخت که دیگر تحت تنش نبود بحال اولیه خودش برگشت. شیکیتا براحتی قلاب را جدا کرده و در کمتر از دو دقیقه روی زمین بود. ایزابل اسیر چند ثانیه ای او را با چشم تعقیب کرد تا این موجود کوچک از چشمش ناپدید شد.

حالا که ایزابل بار دیگر تنها شد به این واقعه خارق العاده فکر میکرد که مانند یک رویا برای او اتفاق افتاد. او برای مدتی در جلوی پنجره ماند در حالیکه تمام بدنش از خطری که شیکیتا بخاطر او قبول کرده بود میلرزید. او برای این موجود عجیب و غریب احساس دوستی و امتنان میکرد. موجودی که بدون انتظار پاداش جان خود را برای او بخطر انداخته بود. و حالا یک نقطه امیدی هم برای او ایجاد شده بود . او میدانست که سیگونیاک بزودی خواهد فهمید که او در کجاست و به ترتیبی که شده او را نجات خواهد داد. سرمای شب بالاخره او را مجبور کرد که از کنار پنجره کنار رود و آنرا ببندد. او سپس پرده را با دقت بست که معلوم نشود که پنجره باز شده است. بعد از آن به صندلی راحتی خود

www.takbook.com

در کنار آتش باز گشت. هنوز کاملا روی صندلی ننشسته بود که در باز شد و سر مستخدم وارد شد که دوباره دو پیشخدمت بدنبال او سر یک میز را گرفته و شام ظریفی در روی میز برای او تدارک شده بود. فقط چند لحظه قبل فرار شیکیتا کشف و نقشه آنها بر ملا میشد. ایزابل بیشتر از آن هیجان زده شده بود که بتواند چیزی تناول کند این بود که با اشاره به پیشخدمتان فهماند که چیزی میل ندارد و آنها میتوانند غذا را خارج کنند. سر مستخدم شخصا یک قرص نان و یک بطری شراب در روی یک میز برای ایزابل قرار داد که اگر در طول شب گرسنه شد از آن استفاده کند. یک روبدو شامبر مجلل هم در روی یک صندلی برای استفاده ایزابل قرار داد. چند قطعه چوب بزرگ را هم در محفظه احتراق شومینه گذاشت که مطمئن شود آتش تا صبح ادامه پیدا کند. شمع ها را عوض کرده و سپس سر مستخدم با احترام زیاد به ایزابل نزدیک شد و گفت که اگر او میل دارد که از خدمات یک مستخدمه برخوردار شود او یک خانمی را که شخصا انتخاب کرده است برای او خواهد فرستاد. چون ایزابل با حرکت دست این پیشنهاد را رد کرد سر مستخدم عقب رفت، تعظیمی بلند بالا کرده و از اطاق خارج شد. وقتی همه آنها رفتند ایزابل که بی اندازه خسته بود خود را روی تخت انداخته بدون اینکه لباسهایش را در بیاورد چون فکر میکرد که باید خود را برای هر اتفاقی آماده کند. او کارد شیکیتا را در آورد، آنرا باز کرد و کنار خود در رختخواب قرار داد. چشمانش را بست و امید داشت که بتواند بعد از چنین روز خسته کننده ای کمی بخواب برود. ولی طوری هیجان زده و عصبی بود که بعد از مدت مدیدی حتی چشم هایش گرم خواب نشده بودند. صداهای زیادی از گوشه و کنار این اطاق و اسباب و اثاثیه آن بگوش او میرسید. از هر صدائی او از جا میپرید و قلبش به تپش میافتاد. عرق سردی بر بدنش مینشست و تمام بدنش میلرزید. بالاخره طبیعت پیروز شد و او بخوابی عمیق فرو رفت که تا وقتی که اشعه آفتاب تمام اطاق را پر نکرده بود بیدار نشد. اولین چیزی که بفکرش رسید این بود که تا این لحظه او دوک دو والومبروز را ندیده بود. او از بخت خود راضی بود که دوک تا این لحظه او را از دیدن خودش معاف کرده بود. امیدش این بود که این وضع آنقدر ادامه پیدا کند که شیکیتا سیگونیاک را پیدا کرده و او برای نجاتش بشتابد.

دلیل اینکه دوک جوان هنوز بدیدن ایزابل نیامده بود این بود که او نقشه خاصی را دنبال میکرد. او رنج بار یافتن بحضور پادشاه در سن ژرمن را در روز ربودن ایزابل بخود هموار کرده و همراه با بقیه ملتزمین بشکار رفته بود. او با تمام کسانی که بنحوی با وی در تماس میشدند دوستانه و خوش برخورد شده بود. در غروب آنروز در بازی ورق مبلغ معتنابهی که برای هر کس بجز او مبلغ مهمی محسوب میشد باخته بود. او سرزنده و خوش مشرب شده بود بخصوص بعد از ملاقات با یک پیک مخصوص که برای او یک دستنوشته کوچک داشت. دوک در حقیقت بدنبال یک ' غیبت در هنگام وقوع جرم ' بود که غیر قابل انکار باشد. تمام کسانی که او را در معیت پادشاه دیده بودند میتوانستند گواهی بدهند که در تمام روز و غروب او نزد آنان بوده است. بهر جهت این غیبت او برای ایزابل بسیار خوش آیند بود و امید داشت که روز خوبی که با چنین آفتابی درخشان آغاز شده بهمین منوال ادامه پیدا کند. در همین موقع او صدای پائین آمدن پل متحرک را شنید که کالسکه ای با نهایت سرعت از روی آن عبور کرده و وارد حیاط شد. قلب ایزابل فرو ریخت چون چه کسی بجز صاحب کاخ این چنین وارد قلعه میشود؟ رنگ از صورتش پرید و یکبار دیگر احساس کرد که ممکن است ضعف کند. ولی با زحمت خود را کنترل و به خود امیدواری داد که شیکیتا سیگونیاک را پیدا کرده و او برای نجاتش خواهد آمد. او میبایست با ناملایمات شجاعانه برخورد کرده تا وقتی که قهرمان دلاور او وارد شده و او را از این خطر وحشتناک و زندان رنج آور خلاص کند. نگاهش بی اختیار به تصویر بالای پیش بخاری افتاد و با کمال خلوص از آن مرد درخواست که او را در مقابل دسیسه های شیطانی والومبروز محافظت کند. یک احساس آرامش به او دست داد مثل اینکه واقعا این مرد محتشم به او قول محافظتش را داده بود.

یک ساعت تمام بود که دوک جوان به مرتب کردن سر و وضع خود مشغول بود. سر مستخدم با احترام وارد اطاق ایزابل شد و با ادب از او سؤآل کرد که آیا مایل است اجازه بدهد که دوک دو والومبروز برای تقدیم احترام بحضور برسد.

ایزابل با متانت و وقار یک ملکه جواب داد:

" من یک زندانی هستم و این سؤآل که در شرایط عادی مؤدبانه محسوب میشود برای یک انسان اسیر مسخره بنظر میرسد . من هیچ راهی ندارم که از آمدن ارباب شما به این اطاق جلوگیری کنم و یا خودم به جای دیگری بروم. من دعوت او را رد میکنم ولی چون بعنوان یک اسیر چاره دیگری ندارم به اجبار به آن تن در میدهم. او بمیل خود میتواند

www.takbook.com

هر موقع میخواهد بیاید و برود . من در این قضیه قدرت انتخاب ندارم . لطفا بروید و عینا حرفهای مرا برای او بازگو کنید. "

سر مستخدم که دستور اکید دریافت کرده بود که با ایزابل با نهایت احترام رفتار کند تعظیم بزرگی کرد و از در خارج شد. چند دقیقه بعد دومرتبه وارد شده و ورود دوک دو والومبروز را اعلام کرد.

ایزابل که از صندلیش در کنار آتش نیم خیز شده بود بار دیگر با رنگ و روی پریده روی آن افتاد. در همین حال مهمان نا خوانده او در جلوی در ظاهر شد. دوک در را بست و کلاه در دست خیلی آرام به ایزابل نزدیک شد. ولی وقتی فهمید که ایزابل بطرز وحشتناکی میلرزد و و اینطور بنظرمیر سد که در حال ضعف کرده است در وسط اطاق ایستاد ، تعظیمی کرد و با لحنی آرام و شیرین گفت:

" اگر حضور من تا این اندازه باعث ناراحتی و نفرت ایزابل عزیز شده است اجازه بفرمائید من مرخص شده تا ایشان وقت کافی داشته باشند که به دیدن من عادت کنند. ایشان زندانی من هستند ... این حقیقت دارد ولی علیرغم همه این حرفها من بنده زر خرید ایشان هستم. "

ایزابل به سردی پاسخ داد:

" این تعارفات سست و بی پایه و دور از حقیقت است. بعد از همه کارهای ناشایست و توهین آمیزی که درحق من روا داشتید. "

دوک با لبخندی گفت:

" اینها همه نتیجه طبیعی اینست که اشخاص را با این مقاومت طولانی و بی امان تا نقطه انفجار کنار بزنید. وقتی آنها تمام امید خود را از دست دادند بدیهی است که دست به هر اقدامی میزنند چون میدانند که هر کاری بکنند مسئله را خراب تر نخواهند کرد. اگر شما فقط قدری تحمل داشتید که ابراز عشق مرا گوش کرده و مثل همه مردم بعد از مدتی تصمیم میگرفتید که عشق مرا قبول یا رد کنید من در زمره کسانی که در خفا بشما عشق میورزیدند در آمده همواره این امید را داشتم که شاید روزی عقیده خود را در مورد من عوض کرده و به ندای من جواب مثبت بدهید. شاید اگر نمیتوانستم که نهال عشق را در دل شما بنشانم این کار را میتوانستم بکنم که دل سنگ شما را نرم کرده و کاری کنم که دلتان بحال این عاشق وارسته بسوزد. این خودش قدم بزرگیست و در خیلی از موارد تبدیل به عشق و علاقه واقعی شده است. در آخر شاید شما قبول میکردید که رفتار شما با من تند و خشن بوده و رعایت مرا نکرده بودید. ایزابل عزیز من... باور کنید من هر کاری از دستم بر میآمد کردم که کار ما به این پایان نیانجامد. "

ایزابل جواب داد:

" اگر شما از اول از طریق شرافت و انسانیت وارد شده بودید من این احساس را داشتم که چه موجود بد شانسی بوده ام که بهر دلیلی نتوانسته بودم به ابراز محبت صادقانه شما جواب مثبت بدهم. من خالصانه ترین همدردی خود را بشما تقدیم و از داشتن دوستی مثل شما مباهات میکردم. بجای اینکه بطور دائم از شما فرار کرده و تنفر داشته باشم. "

دوک با صدائی که از فرط خشم میلرزید فریاد زد:

" آیا شما اعتراف میکنید که از من نفرت دارید؟ "

ولی او خود را کنترل کرده و بعد از یک لحظه با صدائی آرامتر اضافه کرد:

" ولی باور کنید که من مستحق این رفتار نیستم. تنها اشتباه من در مورد شما اگر بتوان آنرا اشتباه نامید عشق زیاد من بشما بوده است. کدام زنی است که هر چه قدر عفیف و پاکدامن باشد از اینکه مورد تحسین فردی مثل من قرار گرفته ناراضی و خشمگین باشد؟"

www.takbook.com

" عالیجناب... مطلقا این دلیل نارضایتی یا خشم نیست. اگر کسی که ابراز عشق میکند حد خودش را نگاه دارد و از مرز ادب و احترام عبور نکند البته حرف شما صحیح است و همه خانم ها این را قبول میکنند. ولی وقتی چنین شخصی در اثر بی صبری متوسل به کارهای خلاف عرف نظیر توسل بزور، دزدیدن و زندانی کردن میشود نتیجه مستقیم آن بیزاری و نفرت خواهد بود. اجبار و تهدید در ارواح آنهائی که طبیعت وارسته و سربلند دارند ایجاد عکس العمل منفی میکند. عشق واقعی از حد بشری تجاوز کرده و یک رابطه الهی میشود و بهمین جهت هرگز با زور و قدرت نمائی سر و کار ندارد. این چیزی نیست که بتوان با پول خرید و یا با اصرار و ابرام بدست آورد. "

درحالیکه ایزابل با آن صدای زیبا و بهشتی خود سخن میگفت والومبروز هر دم عصبی تر شده و با خشم لب پائین خود را گاز میگرفت. رنگ او مثل ارواح سفید شده و بسختی خود را کنترل میکرد، او گفت:

" آیا این تنفر اصلاح ناپذیر تنها چیزی است که من از شما دریافت خواهم کرد؟ "

" یک راه وجود دارد که دوستی و امتنان مرا جلب کنید و آن اینست که همانطور که رسم اشراف بزرگ است سخاوتمند بوده و آزادی مرا که از من سلب کرده اید به من باز گردانید. اجازه بدهید که من نزد همکارانم برگردم که تا بحال حتما ازغیبت من بشدت نگران و آزرده شده اند. آنها از سلامتی من بی خبر هستند. بگذارید من بروم و به کار بی اهمیت هنرپیشگی خودم ادامه بدهم قبل از اینکه این اقدام غیر منطقی شما در دزدیدن من کار را بجاهای باریک بکشد. "

دوک با خشم گفت:

" چه بدبختی بزرگی است که تنها کاری را که من قادر به انجامش نیستم از من میخواهید. اگر شما درخواست حکومت بر یک امپراتوری ، یا تاج پادشاهی را از من میکردید من بهر ترتیبی بود آنرا برای شما فراهم میکردم. یا اگر از آسمان بلند یک ستاره را طلب میکردید من به بهشت میرفتم و آنرا برای شما میچیدم. ولی شما اینجا نشسته و به آرامی از من درخواست میکنید که در این قفس را باز کرده و این مرغک تیز پرواز را آزاد کنم. من میدانم که این پرنده هرگز به اینجا باز نخواهد گشت. من احمق نیستم و میدانم که شما خیلی کم مرا دوست دارید یا حتی از من تنفر زیادی دارید که مانع از این میشود که شما هرگز تمایل داشته باشید مرا ببینید. بنابراین تنها راهی که من میتوانم از مصاحبت شما برخوردار باشم اینست که شمارا زندانی خودم نگاه دارم. هرچند که این کار در شان یک نجیب زاده نیست ولی من بدون شما مثل گیاهی خواهم بود که از نور آفتاب محروم شده باشد. اگر کاری را که من کرده ام یک جنایت بوده من باید از این جنایت تا جائیکه میشود بهره ببرم. اینرا هم میدانم که من هر کار بکنم و شما هم در این موقعیت هر چه بگوئید مرا هرگز نبخشیده و همواره از من نفرت خواهید داشت. حالا اقلا شما را دارم... و شما را برای خودم نگاه خواهم داشت. من شمارا با عشق و محبت خودم محاصره خواهم کرد و گرمای عشق من قلب سرد شما را از انجماد خارج خواهد کرد. من در روی شما تاثیر خواهم گذاشت و صدای پای من در اطاق جلوئی شما را از جا خواهد پراند. این اسارت اگر هیچ کار نکند به من این تسلی خاطر را خواهد داد که شما را از آن مرد بی سر و پا جدا کرده ام. من از او نفرت دارم چون او بود که قلب شما را بر علیه من تحریک کرده بود. من حد اقل این رضایت را خواهم داشت که شما را از او جدا کرده ام. من هرگز اجازه نخواهم داد که شما نزد او برگردید. .. خانم زیبای من. "

" حالا شما که مثل یک نجیب زاده رفتار نکرده و طریق یک دزد دریائی را در پیش گرفته اید خیال دارید که تا کی مرا در اینجا به اسارت بگیرید؟ "

" تا موقعی که یاد بگیرید مرا دوست داشته باشید. یا حد اقل تظاهر به دوست داشتن من بکنید که البته هر دو همان چیز هستند. "

سپس او تعظیمی کرد و از در خارج شد. او با سرمستی راه میرفت که انگار در حقیقت قلب معشوقه خود را بدست آورده است. نیم ساعت بعد یک پیشخدمت یک دسته گل بزرگ از قیمتی ترین و نایاب ترین گلهای زیبا و معطر برای او آورد. ساقه گلها توسط یک دستبند الماس بهم بسته شده بود. جعبه جواهراتی را که در پوآتیه به ایزابل داده بود نیز همراه گلها به او باز گردانده بود. یک نامه کوتاه به این مضمون روی گلها قرار داشت:

www.takbook.com

" ایزابل عزیز

من این گلها را برای شما میفرستم هر چند که میدانم آنها را با میل قبول نخواهید کرد. چون این گلها از طرف من آمده اند ، زیبائی و عطر آنها بچشم شما مطلوب جلوه نخواهد کرد. ولی سرنوشت این گلها هر چه باشد حتی اگر شما آنها را برداشته و از پنجره به بیرون پرتاب کنید همان یک لحظه باعث خواهد شد که شما به من فکر کنید. من علیرغم همه چیزهائی که پیش آمده اعلام میکنم که تا ابد عشق شما را در قلبم خواهد داشت.

والومبروز "

این نامه کوتاه با ظاهری خوب و باطنی بد نهاد همان اثری را که از آن انتظار میرفت در ایزابل ایجاد کرد. ایزابل بشدت عصبی و برآشفته شد. بدون اینکه حتی به عطر زیبای گلها کمترین توجهی کند آنرا به اتفاق جعبه جواهرات ، دستبند الماس و همه بقیه به اطاق جلوئی پرتاب کرد. مطمئنا هرگز قبلا چنین رفتاری با این غنچه های زیبا، معطر و شاداب صورت نگرفته بود. ایزابل عاشق گل بود ولی از این میترسید که اگر یک لحظه آنها را در اطاق نگاه دارد از نظر ارسال کننده آن اینطور معلوم میشود که او کمی نرم شده است. او تازه از دور انداختن هدایا فارغ شده و روی صندلی راحتی خودش نشسته بود که در باز شد و یک خانم مرتب جوان وارد شد . این ندیمه ای بود که برای او در نظر گرفته بودند. دختر جوان زیبا رو و شسته رفته ای بود که بی تردید دارای یک گرفتار فکری شدید بود. مثل اینکه یک راز وحشتناک او را آزار میدهد. او بدون اینکه مستقیما به ایزابل نگاه کند خدمات خودش را مؤدبانه ارائه کرد. آهسته صحبت میکرد مثل اینکه میترسید دیوارها گوش داشته باشند. ایزابل قبول کرد که این دختر موهایش را باز و شانه کند. بعد از همه اتفاقاتی که برایش افتاده بود موهایش کاملا پریشان شده بود. ندیمه با مهارت موهایش را شانه و مرتب کرد. بعد در کمد را باز کرده و چندین دست لباس زیبا و گران بها که درست به اندازه ایزابل تهیه شده بود بیرون آورد. ایزابل حتی به آنها نگاه هم نکرد و بتندی دستور داد که فورا آنها را از همان جائی که برداشته برگرداند. گرچه لباس خودش پس از کشمکش های دیروز صدمه خورده و وضع خوبی نداشت با وجود اینکه ایزابل همیشه لباس مرتب بر تن داشت تصمیم گرفت که از لباس خودش استفاده کند چون او اصرار داشت که قطع نظر از اینکه اسارت او چقدر طول بکشد هیچ چیز از دوک قبول نکند. ندیمه به دستورات او عمل کرد ولی لبخند محزونی روی صورتش پیدا شد. درست مثل اینکه دستورات محکوم به اعدامی را بر آورده میکند. ایزابل میل داشت که از ندیمه اطلاعاتی کسب کند ولی دختر جوان مانند یک وسیله مکانیکی عمل کرده و از خود کیفیت انسانی بروز نمیداد. جواب تمام سؤآلات ایزابل فقط یک آری یا نه بود. ایزابل با قدری وحشت به خدمات این موجود خاموش رضایت داد.

بعد از رفتن ندیمه برای ایزابل مثل قبل شامش را آوردند. او گرسنه بود و با میل شامش را خورد چون احساس میکرد که به نیروی بدنیش ممکن است احتیاج پیدا کند. این امید را هم داشت که شاید در عرض چند ساعت آینده از سیگونیاک وفادارش خبری بشود. تمام فکر او متوجه سیگونیاک بود چون میدانست که او از روبرو شدن با هیچ خطری برای نجاتش خود داری نخواهد کرد. چشمانش پر از اشک شد و و درد شدیدی در قلبش احساس کرد. او از دست خودش ناراضی و عصبانی بود که باعث اینهمه مشکل و گرفتاری شده بود. او غرق در این افکار تیره و تار بود که ناگهان صدای برخورد چیزی مانند دانه تگرگ را به شیشه پنجره شنید. او از جا پرید و بطرف پنجره دوید. شیکیتا در روی درخت بود و به او اشاره میکرد که پنجره را باز کند. طنابش را که از موی دم اسب درست شده و قلاب فلزی به آن نصب شده بود بجلو و عقب تاب میداد. ایزابل با عجله به درخواست متحد کوچکش پاسخ گفت و پنجره را باز کرد. شیکیتا بعد از باز شدن پنجره با اشاره از ایزابل خواست که کمی عقب برود که ایزابل فورا اطاعت کرد. قلاب که با مهارت پرتاب شده بود روی نرده فلزی نشست. شیکیتا سر دیگر ریسمان را به شاخه درخت محکم کرد و مثل قبل با حالت آویزان با استفاده از دستانش شروع به حرکت بطرف پنجره را کرد. متاسفانه وقتی درست بوسط طناب رسید گره طناب از شاخه درخت باز و دختر بچه ناپدید شد. نفس ایزابل بالا نمیآمد چون بچشم خود سقوط شیکیتا را دیده بود و شک نداشت که دختر بچه بد بخت به خندق سقوط کرده است. ولی شیکیتا بجای سقوط در خندق بدون اینکه خم بر ابرو بیاورد طناب را محکم چسبیده و به دیوار زیر پنجره ایزابل اصابت کرد. در آنجا خود را از طناب بالا کشید و به

www.takbook.com

آرامی از پنجره وارد اطاق شد و جلوی ایزابل که تقریبا از حال رفته بود ایستاد. دختر بچه که حال بد ایزابل را مشاهده کرد گفت:

" خیلی ترسیدید؟ فکر کردید که شیکیتا حتما در خندق پهلوی قورباغه ها افتاده است . من این کار را از قصد کردم. من میبایستی طناب را با خودم میآوردم که فردا تولید شک و سوء ظن نکند این بود که گره آنرا محکم نزدم و در وسط راه طناب را محکم تکان داده و گره باز شد. من وقتی از دیوار آویزان بودم میبایستی مثل یک عنکبوت بزرگ دیده شوم. "

شیکیتا با کمال خوشحالی از ته دل میخندید. ایزابل او را جلو کشیده ، بوسید و گفت:

" بچه عزیز من... تو دختر کوچک بسیار شجاعی هستی. "

" من دوستان شما را پیدا کردم. آنها همه جا را بدنبال شما گشته بودند ولی بدون شیکیتا آنها هرگز نمیتوانستند جائیکه شما را مخفی کرده اند پیدا کنند. کاپیتان مثل یک شیر خشمگین اینطرف و آنطرف میدوید. ازچشمانش آتش میریخت... او واقعا با شکوه شده بود. من با او برگشتم. او مرا جلوی اسب خود نشاند و تا اینجا آورد. او در یک جنگل که از اینجا دور نیست مخفی شده است. او و دوستانش... آنها باید مواظب باشند که کسی آنها را نبیند. بعد از غروب آفتاب آنها برای بردن شما به این جا خواهند امد. آنها از همان درختی که من از آن فرار کردم استفاده خواهند کرد. شک نداشته باشید که کشمکش زیادی بر پا خواهد شد. تپانچه، شمشیر، و خیلی چیزهای دیگر ... خیلی هیجان انگیز است چون هیچ چیز تماشائی تر از یک زد و خورد خوب نیست. این موقعی است که مردان به اوج خود میرسند... شجاع و مبارز. حالا شما بایستی آرام باشید و مثل بعضی زنها داد و فریاد نکنید. هیچ چیز مردان مبارز را بیشتر از آن آشفته نمیکند. شما تنها کاری که باید بکنید اینست که بطور کامل آرامش خود را حفظ کرده و ساکت باقی بمانید. اگر میل داشته باشید من میتوانم اینجا بیایم و با شما بمانم که نترسید. "

"شیکیتا... از طرف من نگران نباش. من کاری نخواهم کرد که دوستان شجاعم را ناراحت کنم. این دوستان با بخطر انداختن جان خود میآیند که مرا نجات بدهند. من بتو قول میدهم که کار خلافی انجام ندهم. "

دختر بچه گفت:

" این درست است. و حالا تا موقعیکه آنها میآیند شما با آن کاردی که من بشما دادم میتوانید از خودتان دفاع کنید. فراموش نکنید که طریق استفاده صحیح ان را بکار ببرید. ضربه را اینطور بزنید و کارد را اینطور بدست بگیرید. شما میتوانید کسی را که بشما حمله کرد با یک ضربه از بین ببرید. اما در مورد من... من باید یک گوشه ای پیدا کرده و کمی بخوابم . نه... من اینجا نمیتوانم بمانم چون بالاخره یکی مرا میبیند در حالیکه ما نباید با هم دیده شویم. حالا لطفا از جلوی آن پنجره هم رد شوید . شما هر چیزی شنیدید به پنجره نزدیک نشوید چون آنها ممکن است مشکوک بشوند که از آن جهت به آنها حمله خواهد شد. اگر آنها نقشه ما را بفهمند ما نابود شده ایم. برای اینکه آنها مردان خود را به جنگلهای مجاور فرستاده و دیر یا زود دوستان مارا پیدا میکنند. دیگر همه چیز بهم میخورد و شما مجبور میشوید با این دوک لعنتی که این همه از او متنفر هستید برای همیشه تنها بمانید. "

ایزابل جواب داد:

" شیکیتا... من نزدیک پنجره نخواهم رفت و حتی به آنطرف نگاه هم نخواهم کرد. تو میتوانی به من اطمینان کنی. "

شیکیتا که خیالش از این بابت راحت شد بنرمی از اطاق بیرون خزید و به اطاق زیرزمین که مردان مست در اطراف آن پراکنده شده بودند وارد شد. بعد از میگساری شبانه هرکدام یک گوشه افتاده و حتی متوجه غیبت طولانی شیکیتا هم نشده بودند. او هم یک گوشه ای پیدا کرد و بالاپوشش را بدورش پیچید و دراز کشید . چند لحظه بعد بخواب عمیقی فرو رفت. پاهای کوچکش شب گذشته هشت فرسنگ راه پیموده بودند . قسمت عمده راه را دویده بود. در برگشت که در جلوی اسب سوار بود احتمالا او را از پیاده روی که به آن عادت داشت بیشتر خسته کرده بود. هر چند که بدن کوچک او استقامت فولاد را داشت ولی حالا بشدت خسته و مثل یک مرده بخواب رفته بود.

www.takbook.com

مالارتیک وقتی خودش بالاخره از خواب بیدار شد و به اطرافش نگاه کرد گفت:

" عجب... این بچه چه خواب سنگینی دارد. با تمام سرو صداهای میگساری ، فریاد ، آواز و رفت و آمدی که ما داشتیم این بچه میمون در این گوشه از جایش تکان نخورده و جابجا نشده است. آهای رفقا ... بیدار شوید... شما حیوانات مست باید از خواب بیدار شوید. سعی کنید که سر پای خود بایستید . همین حالا به حیاط رفته و یک سطل آب سرد روی سر لعنتی خود خالی کنید. خماری مستی همه شما را مثل خوک خرفت کرده است. بروید و ببینید که این غسل تعمید که من بشما توصیه کردم میتواند شما را به انسانیت باز گرداند یا نه. بعد از آن ما قدری در اطراف قلعه تفحص خواهیم کرد که مبادا برای رهائی آن زیباروی کوچک زندانی توطئه ای انجام گرفته باشد. "

مردان با نارضایتی ، طمانینه و اشکال کم کم از جای خود بلند شده و تلو تلو خوران خود را به محوطه حیاط رساندند. هوای آزاد و نسخه ای که مالارتیک برای آنها پیچیده بود کم کم حال آنها را جا آورد. ولی در کل این یک گروه ژولیده آشفته بنظر میرسیدند. خیلی از آنها از فرط سر درد چشمهای خود را نمیتوانستند باز نگاه دارند. بمحض اینکه مالارتیک احساس کرد که برای کاری که میخواست انجام بدهد حاضر هستند سه نفر از آنها را سرحال تر بودند انتخاب کرده و بطرف در پشتی حیاط که به خندق باز میشد روانه شد. یک قایق پاروئی در آنجا بود که مالارتیک زنجیر آنرا گشود و همه سوار قایق شدند. قایق بطرف دیگر خندق هدایت شد و نزدیک یک پله کان با سراشیبی زیاد متوقف گردید. مالارتیک یکی از مردان را نزد قایق گذاشت که از آن مراقبت کند و بهمران دو نفر دیگر از پله ها بالا رفتند. آنها با دقت دور تا دور قلعه را در طرف مقابل خندق مورد بررسی قرار دادند. خوشبختانه برای گروهی که برای نجات آمده بودند این سه نفر چیزی که توجه آنها را جلب کند مشاهده نکرده و خوشحال و راضی از اینکه همه چیز در امن و امان بوده به قرارگاه خود باز گشتند.

در این ضمن ایزابل بکلی تنها شده بود. او بعبث سعی میکرد که خود را مشغول کتابی کند که روی یک میز پیدا کرده بود . به اجبار چند صفحه ای از آنرا خواند و چون دریافت که افکارش مغشوش تر از آنست که روی مطالب کتاب تمرکز کند کتاب را کنار گذاشته و جلوی آتش نشست و دعا میکرد که خداوند جان یارانش را در کشمکشی که قرار بود صورت بگیرد حفظ کند. بالاخره آفتاب غروب کرد و یک پیشخدمت شمع ها را روشن کرد. کمی بعد سر مستخدم وارد شد و ورود دوک دو والومبروز را اعلام کرد. او بلافاصله وارد و با نهایت ادب به ایزابل تعظیم کرد. دوک خیلی خوش تیپ بنظر میرسید و یک لباس خاکستری رنگ ساتن پوشیده که با یراق های مخمل قرمز تزئین شده بود. ایزابل در دل نمیتوانست از تحسین شکل و قیافه او خودداری کند هرچند که از خود او بدش میآمد. دوک گفت:

" من آمده ام که ببینم که آیا خودم بهتر از گلهایم از طرف ایزابل زیبا و عزیز مورد قبول قرار میگیرم یا خیر. "

بعد او یک صندلی را جلو کشید و نزدیک ایزابل و آتش نشست و ادامه داد:

" من فکر نمیکنم که موفقیتی داشته باشم ولی میخواهم که شما به حضور من عادت کنید. فردا یک دسته گل دیگر با هدایای بیشتر و ملاقات با من. "

" عالیجناب... هردو این کار ها بدون اثر و وقت تلف کردن است. من متاسفم که اینطور صریح صحبت میکنم ولی فکر میکنم که بهتر است با شما بصراحت سخن بگویم. "

دوک با یک لبخند موذیانه گفت:

" خیلی خوب... من خودم را از قید امید رها کرده و به هرچه که حقیقت داشته باشد راضیم. بچه بیچاره من... شما نمیدانید که والومبروز چه کارهائی میتواند بکند. شما که بی جهت سعی میکنید در مقابل او مقاومت کنید. او تا این لحظه معنای خواستن و نتوانستن را درک نکرده است. در آخر او همیشه پیروز است. هیچ چیز نمیتواند مانع او شود. اشک ، زاری، غصه ، تهدید و حتی مرگ و ساختمان سوخته و برباد رفته کوچکترین تاثیری روی او ندارد. شما ... ای بچه بی خرد و بی تدبیر... سعی نکنید که موانع زیادی جلوی او ایجاد کنید. "

www.takbook.com

Bouquets et visites seront inutiles,... (Page 39).

www.takbook.com

ایزابل که از لحن تهدید آمیز و حالت صورت دوک وحشت زده شده بود بی اختیار صندلی خود را عقب کشید و کارد شیکیتا را لمس کرد. ولی دوک حیله گر که فهمید خیلی تند رفته و اشتباه بزرگی کرده است فورا لحن صحبت خود را تغییر داد و از ایزابل عذر خواهی کرد. او بهزار و یک دلیل میخواست به ایزابل ثابت کند که در دست رد زدن به سینه او اشتباه میکند. او تمام امتیازاتی را که ایزابل میتوانست از آن استفاده کند اگر به دوک روی خوش نشان میداد برای او بر شمرد. در حالیکه دوک سعی زیادی میکرد که ایزابل را اغوا کند ایزابل که در واقع به حرفهای او گوش نمیداد صدائی از طرف پنجره شنید. از ترس اینکه مبادا والومبروز هم این صداها را بشنود فورا اقدام به جواب دادن کرد چون این صداها بیشتر و بلند تر میشد. او گفت:

" عالیجناب این خوشبختی که شما ترسیم کردید برای من جز سرشکستگی و شرم چیز دیگری ندارد طوریکه من حاضرم حتی اگر توسط مرگ هم شده از آن فرار کنم. من بشما میگویم که شما هرگز مرا زنده تصاحب نخواهید کرد. در گذشته من نسبت به شما بی تفاوت بودم ولی الآن من از شما تنفر و انزجار پیدا کرده ام. کاریکه شما در حق من کردید یک کار پست ، تبه کارانه و بیشرمانه بود. من یک قربانی بی دفاع بودم و هستم. بگذارید این را بشما بی تکلف بگویم... من بارون دو سیگونیاک را دوست دارم و به این مطلب افتخار میکنم. این بارون همان کسی است که شما چندین مرتبه با دنائت کامل سعی کردید که او را توسط آدم کشان و تبه کاران خود بقتل برسانید . "

صدای عجیب همچنان از طرف پنجره میآمد و ایزابل برای پوشاندن آن صدا ، صدای خود را بلند و بلند تر میکرد. کلماتی که با فریاد از دهان ایزابل بی انقطاع خارج میشد والومبرز را براشفته کرده و رنگ از صورتش پریده و چشمانش برق میزد. در گوشه لبش کمی کف جمع شده بود و دستش بطرف قبضه شمشیرش رفت. برای یک لحظه تصمیم گرفت که بدست خودش ایزابل را در همانجا بکشد . اگر او نمیتوانست ایزابل را برای خود داشته باشد حد اقل کس دیگری هم او را تصاحب نمیکرد. ولی خیلی زود او از این فکر پشیمان شد و در حالیکه از جا بلند شده و به طرف ایزابل میرفت گفت:

" سوگند به تمامی شیاطین جهنم که من نمیتوانم از تحسین شما خودداری کنم. این یک نقش جدید برای شماست و من اعتراف میکنم که نقش خود را خیلی خوب ایفا میکنید. شما هنرپیشه برجسته ای هستید. من بخودم میبالم که باعث شدم که شما این چنین بدرخشید و زیبائیتان صد چندان گردد. کار درستی کردید که با صداقت با من صحبت کردید. چه بهتر از این. بنابراین شما سیگونیاک را دوست دارید ، اینطور نیست؟ چه بهتر که من لبهای زیبائی را ببوسم که به من میگوید از تو بدم میآید. این برای من که همیشه برعکس آنرا شنیده ام تازگی دارد. "

ایزابل که از این طرز صحبت کرده دوک و حالتی که بخود گرفته بود متوحش شده بود بعقب پرید و کارد شیکیتا را بیرون آورد.

دوک فریاد زد:

" آفرین... حالا نوبت خنجر زدن فرا رسید. ما دنبال کمی فاجعه هستیم ولی اگر کمی از تاریخ روم اطلاع داشتید میدانستید که مادام لوکرس پاکدامن از خنجرش بعد از اینکه به او حمله شد استفاده کرد . از این روش تاریخی بایستی درس خوبی گرفت. "

و بدون کوچکترین توجهی به خنجر ایزابل را طوری محکم در آغوش گرفت که دختر بدبخت دستش را نمیتوانست بلند کند.

درست در همین لحظه صدای وحشناک شکستن چیزی برخواست یک لحظه بعد پنجره اطاق از جا کنده شده و بداخل افتاد. مثل اینکه یک غول با زانوی خود آنرا از چهارچوبش بیرون کشیده است. از جائی که باز شده بود شاخ و برگ درختی که شیکیتا روی آن بود بداخل اطاق آمد. سیگونیاک و دوستانش تنه درخت را اره کرده و آنرا طوری هدایت کردند که درست زیر پنجره ایزابل سقوط کند و راه عبوری به اطاق ایزابل ایجاد کردند. درختی که کار نردبان و پل را در آن واحد انجام میداد.

www.takbook.com

دوک والومبروز که از این واقعی خارق العاده دست و پای خود را گم کرده بود قربانی لرزان خود را رها کرده و شمشیرش را از غلاف کشید. در این ضمن شیکیتا که بدون اینکه توجه کسی را جلب کند بداخل اطاق خزیده بود آستین ایزابل را گرفت و آهسته گفت:

" به این گوشه بیائید. خودتان را از سر راه کنار بکشید. مجلس رقص الآن شروع میشود. "

در ضمن صحبت او صدای شلیک چند گلوله از بیرون بلند شد و چهار نفر از مزدوران آدمکش دوک از پله ها شروع به بالا آمدن کردند. آنها چهار پله یکی بالا آمده و بسرعت برق و باد خود را به اطاق رساندند. همه شمشیر بدست وارد شدند.

فصل ۱۷

انگشتری یاقوت

بالاترین شاخه های درخت که وارد اطاق شده بود وسط اطاق را گرفته و آنرا غیر قابل استفاده کرده بود. بنابراین مالارتیک و سه نفر یارانش خود فورا به دو گروه تقسیم کرده و در جلوی دیوارهای دو طرف پنجره کمین کرده و با تپانچه های پر و شمشیرهای آخته منتظر حمله کنندگان شدند که به آنها خوش آمد گرمی بگویند.

مالارتیک آهسته به دوک گفت:

" عالیجناب شما بهتر است از اینجا بروید یا حد اقل یک ماسک روی صورتتان بگذارید. در اینصورت شما در این غائله نبوده و یا شناسائی نمیشوید. "

والومبروز که شمشیر خود را از غلاف میکشید گفت:

" برای من چه اهمیتی دارد ؟ من از هیچکس در دنیا نمیترسم. بعلاوه کسانی که مرا اینجا ببینند از اینجا زنده بیرون نخواهند رفت که به دیگران خبر بدهند. "

" پس حد اقل عالیجناب این خانم را در جای مطمئنی قرار داده که ترکش یک گلوله ممکن است این جایزه ایرا که با اینهمه مشکلات بدست آورده اند از دست بدهند. "

www.takbook.com

دوک که این نصیحت را عاقلانه یافته بود فورا بطرف ایزابل که در یک گوشه با شیکیتا ایستاده بود رفت و دستش را بدور کمر او حلقه کرده و سعی کرد که او را به اطاق مجاور ببرد. دختر بیچاره با تمام قدرت در مقابل دوک مقاومت کرده و بطرف پنجره دوید و فریاد زد :

" سیگونیاک مرا نجات بده ... مرا نجات بده. "

یک صدااز بیرون جواب داد:

" من دارم میآیم. "

ولی قبل از اینکه سیگونیاک به پنجره برسد دوک طعمه خود را بغل زده و درست وقتیکه سیگونیاک وارد اطاق شد او ایزابل را به اطاق مجاور برده و در سنگین آنرا با چفتهای آهنی محکمی که داشت بسته بود. سیگونیاک طوری با سرعت وارد اطاق شد که تما تیرهای تپانچه ها بخطا رفته و چهار گلوله بدون اینکه بکسی آسیبی برساند بر زمین افتاد. وقتی دود ناشی از شلیک گلوله بر طرف شد زمزمه ای از چهار مدافع بلند شد که از سالم ماندن سیگونیاک ابراز تعجب میکردند. یکی از آنها گفت که کاپیتان فراکاس میبایستی جلیقه جادویی در تن داشته باشد. مالارتیک به آنها فرمان داد:

" او را برای من بگذارید و شما سه نفر بجلوی پنجره رفته چون بعد از او کسان دیگری از همین راه وارد خواهند شد. من میدانم که با این یکی چکار کنم. "

ولی مالارتیک ماموریتی را که بخود داده بود خیلی زود متوجه شد که کار چندان آسانی هم نبوده است چون سیگونیاک شمشیر در دست جلوی او منتظرش بود. هرچند که او بسیار متحیر و سرخورده شد وقتی ایزابل را در آن اطاق پیدا نکرد. سیگونیاک فریاد زد:

" بد بخت ... ایزابل کجاست؟ همین چند لحظه پیش او مرا صدا میزد. "

مالارتیک با تمسخر و خونسردی کامل گفت:

" از من سؤآل نکن... تو ایزابل را بدست من نسپرده بودی. "

در تمام این مدت یک لحظه ضربات شمشیر از دو طرف قطع نمیشد.

لحظه ای بعد اسکاپین هم سرو کله اش در میان پنجره پیدا شد. مردان مالارتیک هنوز فرصت پر کردن تپانچه های خود را پیدا نکرده بودند. اسکاپین با یک کله معلق مخصوص ژیمناست های سیرک وارد اطاق شد. وقتی سر پا ایستاد ملاحظه کرد که سه تبه کاریکه در کنار دیوار ایستاده بودند شمشیر های خود را روی زمین گذاشته و مشغول پرکردن تپانچه های خود هستند. آن سه نفر هنوز از بهت و حیرت ورود او به اطاق در نیامده بودند که اسکاپین از غفلت آنها استفاده کرده و با حرکتی سریع شمشیر های آنها را برداشته و او پنجره شکسته به داخل خندق پرتاب کرد. بعد بدون معطلی یکی از آنها را از عقب بغل کرده طوریکه دستان او در بین بازوان اسکاپین قرار گرفته و از کار افتاده بود. او این مرد را مانند سپری در قبال شلیک گلوله های دوستانش نگاه داشته بود. او مرتب سپر انسانی خود را به اینطرف و آنطرف میکشید که در نتیجه دوستانش از ترس اینکه مبادا به او آسیب برسانند از شلیک خود داری میکرند. آن مرد هم با تمام قدرت عجز و لابه میکرد که او را بقتل نرسانند. سعی بیهوده ای هم میکرد که خود را از شر اسکاپین نجات دهد.

نبرد بین سیگونیاک و مالارتیک همچنان ادامه داشت ولی بالاخره بارون که او را قدری زخمی کرده بود بخاطر عجله ای که برای پیدا کردن ایزابل داشت با یک فن ماهرانه شمشیر را از دست او در آورد و پای خود را روی آن گذاشت. در همان حال نوک شمشیرش روی گلوی مالارتیک تبه کار قرار گرفت و فریاد زد:

" تسلیم شو وگرنه با مرگ روبرو خواهی شد. "

www.takbook.com

... un grand corps, brisant les menues branches, fit son entrée au milieu de la bataille,... (Page 407.)

www.takbook.com

در این لحظه حساس یکی دیگر از همکاران این گروه ازپنجره وارد شد و بمحض ورود متوجه وضعیت اضطراری آنجا گردید. او با لحن آمرانه ای به مالارتیک گفت :

" به این قهرمان شجاع بدون گفتگو تسلیم بشو و جان خودت را نجات بده. تو هر کار که از دستت بر میآمده انجام داده ای و تسلیم شدن به بهترین شمشیر باز فرانسه برای تو سرشکستگی ندارد. تو خود را یک اسیر جنگی فرض کن. " بعد به طرف سیگونیاک بر گشت و گفت:

" عالیجناب شما میتوانید که به حرف مالارتیک اعتماد داشته باشید چون او آدم مطمئنی است و بار دیگر کار بد نخواهد کرد. من او را تضمین میکنم. "

مالارتیک اشاره ای دال بر قبولی شکست خود و تائید حرفهای دوستش کرد. مرد تبه کار سپس خم شد و شمشیر خود را از زمین برداشت و سرافکنده و مغموم بیک گوشه رفت بی صدا روی زمین نشست و مشغول بند آوردن خونی که از زخمش جاری بود شد. سه مرد دیگر هم خیلی زود شکست خورده و مردی که آخر از همه آمده بود پیشنهاد کرد که دست و پای آنها را محکم ببندند و آنها را بحال خودشان رها کنند.

ژاکومن لامپورد ... چون این مرد کسی جز آشنای قدیمی شمشیر زن ما نبود که برای کمک به سیگونیاک که برایش ارزش فوق العاده قائل بود وارد کارزار شده بود... به سیگونیاک گفت:

" حالا دیگر از دست این مردان کاری بر نخواهد آمد. "

هرود شجاع هم در این حال در پائین با تبه کارانی که در بیرون قرار داشتند بزدو خورد مشغول بود. گروه تبه کاران وقتی متوجه حمله سیگونیاک و دوستانشان شدند بلافاصله سوار قایق کوچک پاروئی شده و به طرف دیگر خندق آمدند ولی آنها دیر به آنجا رسیدند چون تا این موقع درخت بزرگ ساقط شده و مسیر عجیب و غریبی را برای ورود به قلعه را فراهم کرده بود. آنها امید داشتند که به گروهی که قصد ورود به قلعه را داشتند حمله کرده و آنها را از پای در آورند. هرود که سعی کرده بود از درخت بالا رفته و به سیگونیاک بپیوندد وقتی به شاخه ای که مثل یک پل روی خندق قرار گرفته بود رسید در زیر وزن سنگین او شروع به خم شدن کرد و چیزی نمانده بود که از درخت جدا شود. این بود که هرود بناچار به تنه اصلی درخت باز گشت. او با استفاده از تاریک در آنجا کمین گرفته و منتظر بالا آمدن دشمنان شد. مریندول که فرماندهی این گروه خارج از قلعه را بعهده داشت اولین نفری بود که از درخت بالا آمد. هرود صبر کرد که او به قسمتی از درخت برسد که روی خندق قرار داشت طوری غافگیر شد که بدون مقاومت خلع سلاح شده و از بالای درخت بداخل خندق آب افتاد.

www.takbook.com

... le bruit d'une lourde chute résonna dans l'ombre.... (Page 410.)

www.takbook.com

نفر دوم که مریندول را تعقیب میکرد بلائی که سر او آمد را دید و با تپانچه خود بطرف هرود شلیک کرد. ولی در اثر هیجان و تاریکی تیرش بخطا رفته و به این ترتیب دیگر کاری بر علیه هردود از دستش بر نمیآمد و یک لحظه بعد روی آب عمیق خندق آویزان بود. او با نامیدی به شاخه نازکی چسبیده که هر آن انتظار میرفت که شکسته و مرد نگون بخت به خندق سقوط کند. هرود که در باطن بر عکس ظاهرش دل رحم بود دلش بحال او سوخت و با خود گفت که ببیند میتواند او را نجات بدهد یا خیر. این بود که با او وارد مذاکره شد که مطمئن شود که اگر از کشتن او صرفنظر کند او به خودش و دوستانش صدمه ای وارد نخواهد کرد. وقتی مرد بیچاره به او قول مردانه داد که اگر نجاتش دهد در جنگ علیه آنها شرکت نخواهد کرد هنرپیشه پر قدرت بدون اشکال او را بالا کشید و روی تنه درخت نشاند. مردیکه هرود جانش را نجات داده بود حتی بهتر از اینکه یک گوشه نشسته و کاری انجام ندهد عمل کرد. او با استفاده از اسم شب اینطور وانمود کرد که دستورات مریندول را به سه نفری که در پائین بودند ابلاغ میکند و آنها را بیک ماموریت واهی در آنطرف جنگل فرستاد. آنها هم با سرعت اطاعت کرده و به طرف جائی که گفته شد حرکت کردند. این مرد هم بعد از اینکه از صمیم قلب از اینکه هرود از خون او گذشت تشکر کرد از درخت پائین رفته و در جهت عکس آن سه نفر در تاریکی از چشم ناپدید شد. مهتاب در آمد و ستمگر در نور مهتاب قایق کوچک را دید که در گوشه ای با طناب بسته شده است. او برای استفاده از قایق برای رفتن بطرف دیگر خندق تردیدی بخود راه نداده و خوشبختانه در طرف دیگر در پشتی حیاط هنوز باز و او براحتی وارد حیاط شد. او در آنجا به اطراف نگاه کرد که ببیند بچه طریق میتواند خود را به دوستانش برساند. چشم او به سرسرائی افتاد که دو مجسمه ابوالهول در دو طرف آن نگهبانی میدادند. او عاقلانه تصمی گرفت که این بهترین راه ممکنه برای رسیدن به دوستانش است.

در این ضمن سیگونیاک، اسکاپین و لامپورد که فرصتی پیدا کرده بودند که به دور و بر خود نگاهی بیاندازند و با وحشت متوجه شدند که آنها در این اطاق محبوس شده اند. آنها هر تلاشی که توانستند انجام دادند که در اطاق را باز کنند یا بشکنند ولی همه تلاششان به ثمر ماند. در قدیمی محکم که از چوب بلوط ساخته شده بود با چفت و بست فولادی که از بیرون بسته شده بود در مقابل آنها مقاومت میکرد.

www.takbook.com

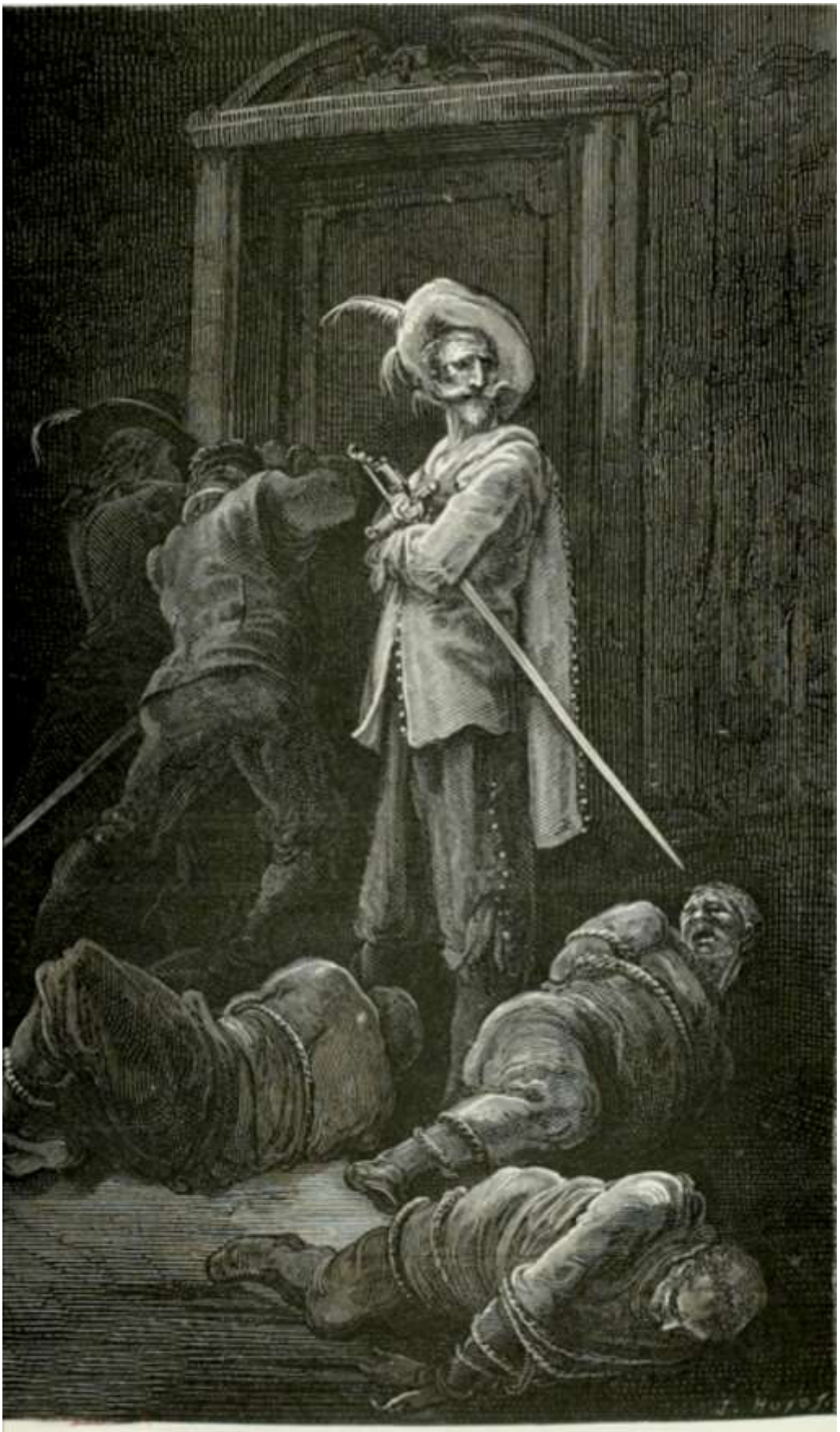

La victoire semblait restée aux assaillants. (Page 415.)

www.takbook.com

درخت بزرگ نزدیک پنجره هم چند لحظه قبل با صدای مهیبی به خندق سقوط کرده بود. آنها روکش های چوبی اطاق را از جا کنده و در پشت آن راهی برای بیرون رفتن جستجو میکردند. این معطلی برای سیگونیاک واقعا کشنده بود برای اینکه او میدانست که دوک والومبروز ایزابل را با خود برده است و هم اکنون هم میبایستی با او باشد. او مثل یک غول کار میکرد و از دیگران هم میخواست که فعالیت خود را دو برابر کنند. اثاثیه اطاق را شکسته و متوسل بهر چیزی که امکان داشت به آنها کمک کند میشدند. ولی همه اینها بر این مانع غیر قابل عبور تاثیری نمیکرد. آنها که دیگر کاری از دستشان بر نمیآمد لحظه ای متوقف شده که ناگهان صدای خفیفی نظیر چرخش یک کلید در قفل بگوش آنها رسید. دری که با تمام قوا با آنها جنگیده و پیروز شده بود حالا در کمال آرامش دور پاشنه خود بنرمی میچرخید . در بطور معجزه آسائی کاملا باز شد.

سیگونیاک فریاد زد:

" کدام فرشته آسمانی بکمک ما آمده است؟ و چه معجزه ای رخ داده که این در شکست ناپذیر بخودی خود باز میشود؟ "

یک صدای نازک و بچه گانه از بیرون جواب داد:

" نه فرشته ای در کار است و نه معجزه ای. فقط شیکیتا اینجاست. "

او چشمان سیاهرنگ خود را به سیگونیاک دوخته بود. وقتی والومبروز ایزابل را با زور از اطاق بیرون میبرد بدون اینکه متوجه شود شیکیتا هم از کنار در به بیرون خزید و خود را در گوشه ای پنهان کرد که شاید بتواند برای ایزابل مفید واقع شود.

بارون با دیدن شیکیتا بسرعت جلو رفت و از او پرسید:

" ایزابل کجاست؟ "

اطاق جلویی با یک چراغ کوچک روشن شده بود . او در لحظه اول چیزی بچشمش نخورد و ایزابل را ندید. دوک از باز شدن نااگهانی در دچار تعجب شده بود چون از استحکام در و چفت و بست آن اطلاع داشت و میدانست که آن در باز شدنی نیست. او بگوشه اطاق رفت و ایزابل را که تقریبا بیهوش شده بود پشت سر خود گذاشت. اتزابل روی زانوهای خود افتاد و سرش را به دیوار تکیه داد. موهایش باز شده و روی شانه هایش پریشان شده و لباسی که بر تن داشت وضع بسیار بدی بخود گرفته بود برای اینکه او در دست کسی که او را به اسارت گرفته ، تقلای زیادی کرده بود. دوک که فکر کرده بود که اسیر زیبای او ممکن از چنگ او فرار کند علی الحساب چند بوسه آبدار از او گرفته بود.

شیکیتا باز هم به کمک آمد و به سیگونیاک گفت:

" ایزابل آنجاست ... در آنگوشه در پشت دوک دو والومبروز. ولی برای اینکه او را آزاد کنید باید اول دوک را بکشید. "

سیگونیا ک شمشیر بدست بطرف دوک که منتظر او بود رفت و فریاد زد:

" البته که اول او را خواهم کشت. "

والومبروز با تحقیر گفت:

" آقای کاپیتان فراکاس قهرمان قلابی کولی ها ... ما در باره آن موضوع مطالعه خواهیم کرد. "

سیگونیاک دیگر معطل نکرد ه و حمله را آغاز کرد. دوک در هنر شمشیر بازی همتراز سیگونیاک نبود ولی با وجود این در این کار ماهر و شهامت زیادی هم داشت. چنانکه لامپرود بیان میکرد او تمرین زیادی کرده بود که شمشیر را مثل دسته جارو بکار نبندد. او در آن گوشه فقط به دفاع مشغول بود و امید او این بود که سیگونیاک که از مبارزه با

www.takbook.com

مالارتیک خسته شده است اشتباهی مرتکب شود و او بتواند تلافی گذشته را در بیاورد. در ابتدا او موفق شد که یک سوت کوچک نقره ای رنگ را به لبش گذاشته و در آن بدمد. صدای سوت که بلند شد پنج یا شش مستخدم مسلح وارد اطاق شدند. او فرمان داد:

" این زن را اینجا بیرون ببرید و آندو بد ذات را هم بخوبی ادب کنید. من خودم از کاپیتان پذیرائی خواهم کرد. "

ورود ناگهانی این مردان و بردن ایزابل که حالا بکلی از حال رفته بود باعث شد که حواس او لحظه ای پرت شده و شمشیر حریف از نزدیکی بدن او رد شد.

او که از احساس خطر از جا پریده بود به دوک با شدت بیشتری حمله کرد و با یک ضربه وحشناک غیر قابل دفاع شمشیرش سینه دوک را شکافت و وارد بدن او شد. دوک بطرز خطرناکی مجروح شده بود.

در این احوال اسکاپین و لامپورد به مستخدمین دوک نشان داده بودند که تادیب آنها کار چندان آسانی هم نیست. آنها با این مستخدمین قدری بخشونت رفتار میکردند. وقتی مستخدمین بزدل دیدند که اربابشان در حال به دیوار تکیه داده است هر چند که آنها کاملا مسلح بودند فرار را بر قرار ترجیح داده و گوش به درخواست کمک دوک که با صدای ضعیفی ادا میشد نمیکردند. در تمام این احوال ستمگر هم که کمی در اطاق های تو در تو سرگردان شده راه خود را پیدا کرده و تا جائیکه هیکل بزرگ او اجازه میداد با سرعت خود را به آنجا رسانید. او درست موقعی به بالای پله ها رسید که دو مستخدم پیکر بیهوش ایزابل را روی زمین گذاشته بودند. ایزابل طوری رنگ پریده بود که ستمگر نمیدانست که او زنده یا مرده است. بدون یک کلمه حرف هرود که بشدت خشمگین شده بود و فکر میکرد که ایزابل قربان هوسبازیهای دوک والومبروز شده است شمشیرش را از غلاف کشید و به دو مستخدم بدبخت با چنان شدتی حمله کرد که هردو با تمام قدرتی که داشتند خود را از پله ها بپائین پرتاب کرده و از نظر پنهان شدند.

هرود کنار ایزابل زانو زد و متوجه شد که قلب او هنوز تپش دارد. ظاهرا هم که هیچ زخم و جراحتی در او دیده نمیشد. در همین موقع ایزابل آه کوتاهی کشید. او هنوز کنار ایزابل زانو زده بود که سیگونیاک که با ضربه ماهرانه ایکه تحسین لامپورد را بر انگیخته بود عملا از شر دوک والومبروز خلاص شده بود به آنجا آمد و او هم کنار دلداده خود زانو زد. دستهای ایزابل را در دست خود گرفت و با صدائی که عشق و محبت از آن میبارید گفت:

www.takbook.com

" عزیز دلم... از جا برخیز... جای ترس و نگرانی نیست. تو الان در بین دوستان خودت صحیح و سالم هستی. هیچ کس نمیتواند بتو صدمه ای بزند. "

هرچند که ایزابل هنوز نمیتوانست چشمانش را باز کند یک لبخند محو روی لبهای او ظاهر شد و انگشتان سرد و ضعیف او دستان گرم سیگونیاک را فشرد. لامپورد که بالای سر آنها ایستاده و با دقت به دو عاشق دلخسته نگاه میکرد چشمانش از اشک پر شد. بر خلاف ظاهر خشن ، او قلبی رئوف داشت و به این جور چیزها توجه خاصی داشت.

در این هنگام درست وقتیکه بعد از غوغای جنگ و ستیز همه جا را سکوت عمیقی فرا گرفته بود از بیرون صدای کرنای بلندی شنیده شد و لحظه ای بعد دو مرتبه صدای آن حتی بلندتر بگوش رسید. این کرنا میبایستی برای احضار کارکنان کاخ صورت گرفته باشد که میبایستی بیدرنگ اطاعت شود. پل متحرک در حالیکه صدای زنجیر های آن بلند شده بود با عجله پائین آورده شد و یک کالسکه باشکوه با سرعت وارد محوطه شد. نور قرمز رنگ مشعل ها از پنجره های راهرو بداخل میتابید . لحظه ای بعد در سراسرا بطور کامل باز شده و صدای قدمهای پر شتابی از پله ها شنیده شد. ابتدا چهار مستخدم بلند قد که لباسهای فاخر در بر داشتند و چراغ ها را باخود حمل میکردند وارد شده و بلافاصله پشت سر آنها یک مرد محتشم بلند قد که از سر تا پا مخمل سیاهرنگ پوشیده بود قدم بر میداشت. در روی سینه او عالیترین نشان افتخار کشور فرانسه بچشم میخورد که مخصوص پادشاه و شاهزادگان بلافصل بوده است.

وقتی چهار مستخدم به بالای پله ها رسیدند در سکوت به دو دسته تقسیم شده و مشعل در دست در دو طرف راهرو بالا بیحرکت مانند مجسمه ایستادند. آنها کوچکترین حرکتی که نشان بدهد از دیدن چیزهائی که در بالای پله ها قرار داشت متعجب شده اند فقط به روبروی خود نگاه میکردند. این رفتار مختص مستخدمینی است که برای این منظور تربیت شده اند. آقای محتشم که در قفای مستخدمین حرکت میکرد از پله ها بالا آمد. هر چند که گذشت زمان کمی چین و چروک در سیمای زیبا و با شکوه این مرد ایجاد کرده و موهای پر پشتش که به پشت سرش ریخته بود متمایل برنگ خاکستری شده بود کاملا مشخص بود که این مرد همان کسی است که تابلوی پرتره او در اطاق ایزابل آویزان بود. همان کسی که ایزابل در موقع نا امیدی از او طلب کمک کرده بود.

این مرد شاهزاده پدر والومبروز بود که پسرش از لقب دوک بمناسبت دوک نشینی که پدرش به او داده بود استفاده میکرد که پس از او دوک میتوانست از عنوان شاهزاده استفاده کند.

با دیدن ایزابل ، سیگونیاک و هرود که بالای سر ایزابل ایستاده بودند با دیدن رنگ و روی پریده ایزابل که مثل مرده ها روی زمین افتاده بود شاهزاده دستهای خود را به آسمان بلند کرد و گفت:

" با تمام عجله ای که کردم افسوس که دیر رسیدم. "

او چند قدم جلو رفت و در مقابل ایزابل زانو زده و دستهای سرد و بیجان او را در دست گرفت. در روی این دست سرد یک انگشتر یاقوت بزرگ قرار داشت. مرد محتشم با دیدن این انگشتر بشدت تکان خورده و بادقت به آن نگاه میکرد. با دستانی که میلرزید انگشتر را از انگشت ایزابل بیرون آورده و به یکی از مستخدمین مشعل دار اشاره کرد که جلو بیاید. او در روشنائی مشعل بدقت انگشتر را امتحان کرد. در ابتدا نزدیک به نور و سپس مثل همه آدمهائی که در سنین بالا به پیر چشمی مبتلا میشوند آنرا از صورت خود دور کرده و از یک فاصله دورتر به آن نگاه کرد. بارون دو سیگونیاک، هرود و لامپورد با نگرانی به حرکات هیجان زده شاهزاده نگاه میکردند و تغییراتی را که در سیمای او با دیدن انگشتر اتفاق افتاده بود میدیدند. او انگشتر را بین انگشتان خود میچرخاند و صورتش از دردی عمیق و پنهانی حکایت میکرد.

شاهزاده بالاخره سر برداشت و با صدائی رعد آسا فیاد زد:

" دوک والومبروز کجاست؟ این دیوی که در لباس آدمیزاد نام مرا لکه دار کرده است کجاست؟ "

www.takbook.com

او بدون شک این انگشتر را شناخته بود. او با همین انگشتر نامه هائی را که برای کورنلیا مادر ایزابل مینوشت مهر میکرد. حالا بچه دلیلی این انگشتر در انگشت این هنرپیشه جوان که با زور بطریق شرم آوری توسط والومبروز دزدیده شده بود قرار داشت؟ این سؤآلات بود که او را شکنجه میکرد.

شاهزاده به خودش میگفت:

" آیا این امکان دارد که این دختر جوان دختر کورنلیا و من باشد؟ شغل او، سن او ، صورت زیبا و شیرین اش که شباهت به کورنلیا دارد و حالت صورتش که بیشک به صورت یک شاهزاده خانم شباهت دارد همه و همه حکایت از این دارد که این هنر پیشه جوان میتواند دختر گمشده من باشد. افسوس...ا فسوس که این پسر دیو سیرت من خواهر خودش را دزیده بود که بزرگترین جنایتی است که کسی میتواند مرتکب شود. آه... من تا چه حد برای خطائی که در جوانی مرتکب شده ام بایستی مجازات شوم. "

ایزابل بالاخره چشمان خود را گشود و اولین نگاهش بصورت شاهزاده افتاد دید که شاهزاده انگشتر او را از انگشتش خارج کرده و در دست خودش نگاه داشته است. بنظر ایزابل میآمد که او این مرد محتشم را قبلا دیده است. ولی وقتی که جوان بوده است. وقتی که موها و ریش او سفید نشده بود . این مرد همان کسی بود که تصویرش روی پیش بخاری اطاق خودش بود. قلب ایزابل مملو از محبت و احترام برای شاهزاده شد. ایزابل سیگونیاک را هم دید که نزدیک او زانو زده و با عشق و علاقه به او نگاه میکند. ستمگر هم آنجا بود و هر دو صحیح و سالم. بالاخره تلاش های آنها مؤثر واقع شده و او حالا آزاد بود. دیگر او نمیبایستی از چیزی بترسد ، چه برای خودش و چه برای دوستانش. او چطور میتوانست از اینهمه محبت از آنان تشکر کند؟

شاهزاده که با دقت به او مینگریست در صورت ایزابل علاقه و احترام بخود را مشاهده میکرد و با صدائی آهسته گفت:

" مادموازل... آیا شما میتوانید به من بگوئید که این انگشتر در انگشت شما چه میکند؟ این انگشتر خاطرات گرانبهائی برای من دارد. آیا مدت زیادی است که شما این انگشتر را دارید؟ "

ایزابل به آرامی و موقرانه گفت:

" این انگشتر از زمان طفولیت با من بوده است. مادر بیچاره من آنرا به من داد. "

شاهزاده با توجه و علاقه هر چه بیشتر پرسید:

" مادر شما چه کسی بود؟ آیا میتوانید کمی در باره او به من بگوئید؟ "

" اسم او کورنلیا و او یک هنرپیشه بود. او با همین گروهی که من الآن با آنها هستم همکاری میکرد. "

شاهزاده با خود زمزمه کرد:

" کورنلیا... پس دیگر هیچ شبهه ای باقی نمیماند که این دختر چه کسی است. این همان کسی است که من سالها دنبالش میگشتم و او را اینجا پیدا کردم. "

بعد شاهزاده با تلاشی بخودش مسلط شده و آرامش همیشگی اش را بدست آورده و به ایزابل گفت:

" آیا به من اجازه میدهید که برای مدت کوتاهی این انگشتر را نگاه دارم؟ خیلی زود آنرا بشما بر خواهم گرداند. "

هنرپیشه جوان که هر لحظه بیشتر و بهتر این صورت مهربان را از زمانی که در گهواره بود بخاطر میآورد با احترام گفت:

" والاحضرت... من با کمال میل این انگشتر را بشما تقدیم میکنم. "

شاهزاده بطرف سیگونیاک و همراهانش بر گشت و گفت:

www.takbook.com

" آقایان... در هر شرایط دیگری حضور شما را با اسلحه و بدون دعوت در کاخ خودم مجاز احساس نمیکردم ولی من میتوانم احساس شما را در حمله به این کاخ درک کنم . کاریکه در تمام طول تاریخ این قلعه قدیمی هرگز صورت نگرفته بود. من میفهمم جواب زور ، زور است و بهمین جهت من از اتفاقاتی که امشب در این جا رخ داده چشم پوشی میکنم و شما بهیچوجه لازم نیست از اینکه در ای عملیات شرکت داشته اید ناراحت و نگران باشید. اما این والومبروز کجاست که در این سن و سال پیری آبروی مرا برده است؟ "

مثل اینکه در امتثال امر پدرش ظاهر شده در همان لحظه او از آستانه دری که قبلا اطاق ایزابل بود به اطاق وارد شد. مالارتیک به او در راه رفتن کمک میکرد. دوک بطرز وحشتناکی رنگ پریده بود و با یک دست یک قطعه پارچه را روی زخم خود میفشرد. او مثل یک روح شده بود و با اشکال جلو آمد. فقط با یک تلاش فوق العاده میتوانست سر پا بایستد. تلاشی که در صورتش تاثیر کرده و آنرا مثل صورت مجسمه مرمری کرده بود. او صدای پدرش را شنیده بود و هرچند که بی پروا و بی شرم بود ولی برای پدرش احترام فوق العاده ای قائل بود . تمام سعی خود را میکرد که زخم خود را از او مخفی نگاهدارد. از درد لبهای خود را میگزید و خود را کنترل میکرد که از فرط درد ناله نکند. یک اسفنجی را که در دهان گذاشته بود چون مرتب خون بالا میآورد بی اختیار فرو داد. او برغم درد وحشتناکی که بلند کردن دستش برایش ایجاد میکرد کلاهش را به احترام پدرش برداشت و جلوی او با احترام ایستاد.

شاهزاده بتندی گفت:

" آقا... کارهای بد و ناشایست شما کار را بجائی رسانده که من چاره ای جز این نمیبینم که از حضور اعلیحضرت پادشاه درخواست کنم که شما را به زندان یا یک تبعید بفرستد. شما با چنین اخلاقی نباید آزاد باشید. ربودن اشخاص، زندانی کردن آنها و حملات جنایت کارانه کار یک اصیلزاده واقعی نیست. من خیلی از خطاهای شما را ندیده گرفته و آنرا به جوانی شما بخشیده ام. ولی یک جنایت تبه کارانه که از قبل برنامه ریزی شده است را هرگز نمیتوانم ببخشم. آیا میفهمید من چه میگویم ؟ "

او به والومبروز نزدیک شد و در گوش او زمزمه کرد:

" آیا تو میدانی که این دختر جوان چه کسیست؟ این ایزابل خوب و پاکدامن را که تو بر خلاف میل خودش بزور دزدیده بودی . این دختر خواهر خودت است. "

دوک جوان که گرفتار یک حمله ناگهانی شده بود و از شدت درد احساس میکرد که زندگی برای او مشکل شده است جواب داد:

" امیدوارم که این دختر جای پسری را که هم اکنون دارید از دست میدهید پر کند. ولی من آنطور که شما فکر میکنید گناهکار نیستم. ایزابل پاک و دست نخورده است من بخداوندی که چند لحظه دیگر بایستی در جلویش ظاهر شوم سوگند یاد میکنم. مرگ دروغ نمیگوید و شما بایستی هر چه من میگویم باور کنید. این حرفهای یک مرد در حال مرگ است."

این کلمات بلند و شمرده ادا شد که همه بخوبی آنرا بشنوند. ایزابل چشمهای زیبای خود را که پر ازاشک بود برگرداند و به سیگونیاک نگاه کرد. او فهمید که سیگونیاک به پاکی و پاکدامنی او اطمینان داشته و منتظر اعترافات دوک والومبروز نشده است.

شاهزاده دستش را بطرف پسرش دراز کرد و گفت:

" چه اتفاقی افتاده است؟

دوک علیرغم تلاش مالارتیک تلو تلو میخورد و قبل از اینکه شاهزاده بتواند او را در بازوان خود بگیرد روی زمین سقوط کرد در حالیکه میگفت:

" چیزی نیست پدر... فقط من دارم میمیرم. "

www.takbook.com

ژاکومن لامپورد با لحنی اندرز آمیز گفت:

" او با صورت بزمین نیافتاد. چیز مهمی نیست. او خوب خواهد شد. والاحضرت... ما جنگجویان حرفه ای به این چیزها عادت داریم . شما عالیجناب میتوانید بحرف من اعتماد کنید. "

شاهزاده که فرزند خود را تقریبا مرده در روی زمین دید فریاد زد:

" یک دکتر... یک دکتر... شاید این مرد حق داشته باشد و هنوز امیدی به جنات او باقی مانده باشد. برای هرکس که پسر مرا نجات بدهد بزرگترین جایزه را خواهم داد. تنها پسر من... آخرین بازمانده از یک خانواده بزرگ. برای چه آنجا ایستاده اید؟ حرف مرا نمیفهمید. بروید بهترین اسبها را از اصطبل در آورید و دکتر را به اینجا بیاورید. "

... il tomba tout d'une pièce sur les dalles du palier... (Page 42.

در این موقع دو مستخدم که مشعل ها را در دست داشته و در تمام مدت کوچکترین حرکتی نکرده بودند با سرعت بطرف اصطبل دویده که دکتری را پیدا کنند و به کاخ بیاورند. مسختدمین خود دوک هم آمدند و دوک را با نهایت دقت بلند کرده و بنا به امر پدرش او را به اطاق خودش بردند و در رختخواب قرار دادند. شاهزاده حالا تمام اثرات خشم از صورتش زائل شده و فقط نگران زندگی پسرش که آخرین نفر در سلسله خانوادگی او محسوب میشد بود. با مرگ او که پدرش او را بینهایت دوست میداشت سلسله اشرافی شاهزاده منقرض میشد. علیرغم همه کارهای بد که پدرش بهر حال در آن لحظه فراموش کرده بود در این حال فقط چیزهای خود و کیفیت های بالای او در ذهن پدرش جای داشت.
شاهزاده چند لحظه در آنجا غرق در ماتم و اندوه ایستاد و همه بقیه به احترام او در سکوت کامل با او همراهی کردند.

ایزابل که کاملا حالش بجا آمده بود و حالت ضعفی احساس نمیکرد روی پاهای خود بین سیگونیاک و ستمگر ایستاد و با دستهای لرزان لباس و موهایش را مرتب میکرد. لامپورد و اسکاپین کمی دورتر از آنها ایستاده و بعمد خود را کنار کشیده بودند. مردانی که در داخل هنوز دست و پایشان در بند بود بدون سر و صدا بیحرکت روی زمین افتاده بودند و

www.takbook.com

سعی میکردند که توجه شاهزاده را بخود جلب نکنند. بالاخره شاهزاده پیر سکوت را شکست و چیزی را که همه منتظر شنیدن آن بودند بیان کرد. او گفت:

" آنهائی که خدمات خود را در اختیار دوک دو والومبروز گذاشته بودند که به مقاصد جنایت کارانه اش برسد اجازه دارند که هم اکنون این قلعه را ترک کنند. من از اینکه شما را در اختیار جلاد عمومی قرار بدهم احتراز میکنم هر چند که شما بدون شک سزاوار تیغ جلاد هستید. من بشما اطمینان میدهم که اگر این راه را دنبال کنید در آخر تیغ جلاد بر گردنتان فرود خواهد آمد. "

این کلمات جنبه تشکر نداشت ولی تبه کاران که در حال ترس و لرز بودند از شنیدن آن بینهایت خوشحال شدند که بهمین سادگی از مجازات بزرگی نجات پیدا کرده اند. لامپورد و اسکاپین دست و پای تبه کاران را باز کرده و آنها به اتفاق مالارتیک بیصدا از پله ها پائین رفته و بدون اینکه درخواست دستمزدشان را بکنند ناپدید شدند. وقتی آنها از آنجا رفتند شاهزاده به ایزابل نزدیک شد و دست او را گرفت و با ملایمت او را از گروهی که با آنها ایستاده بود جدا کرد و به جائی که قبلا ایستاده بود برد و او را پهلوی خود نگاه داشت و گفت:

" مادموازل... از این ببعد جای شما نزد خود من است. این کمترین کاریست که شما میتوانید در جهت انجام وظیفه دختر من انجام بدهید چون شما مقصر بیگناه اتفاقی هستید که باعث شد من پسرم را از دست بدهم. "

شاهزاده یک قطره اشک را که بر خلاف میلش در چشمش جمع شده و روی گونه های پژمرده اش چکیده بود پاک کرد.سپس او رو بسوی سیگونیاک کرد و با لحنی شاهانه گفت:

" آقا... شما و دوستان شجاعتان آزاد هستید که اگر میل دارید از اینجا خارج بشوید. ایزابل تحت حمایت پدرش احتیاج ندارد که از کسی یا چیزی بترسد. این قلعه از این ببعد محل زندگی ایشان خواهد بود. حالا که اصل و نسب دختر من معلوم شده است دیگر بازگشت او به پاریس با شما صلاح نیست. من از شما تشکر میکنم هر چند که این کار شما باعث شد که من جانشین خودم را از دست بدهم. من ترجیح میدهم که لکه خون روی آرم خانوادگی من باشد تا لکه ننگ. از آنجائیکه والومبروز در رفتار خود جانب انسانیت و صداقت را در پیش نگرفت شما محق بودید که او را بکشید. شما مانند یک نجیب زاده رفتار کردید که من مطمئن هستم که شما چنین آدمی هستید چون شما از یک ضعیف در مقابل یک قوی حمایت کردید. شما مصداق بارز اصیلزادگی هستید. اینکه آبروی دختر من حفظ شد من آنرا بشما مدیون هستم و از دست دادن تنها پسرم بهائی است که برای اینکار میپردازم. منطق من به من میگوید که کار درستی صورت گرفته است ولی قلب پدر عصیان میکند و انتقام نا عادلانه را بمیان میکشد. من شاید برای مدتی طولانی قادر نباشم که در مقابل این وسوسه مقاومت کنم اینست که از شما میخواهم که همین الآن این قلعه را ترک کنید. هر اتفاقی بیافتد من بدنبال شما نخواهم آمد. من میدانم که یک احتیاج مبرم باعث شد که شمشیر شما بر علیه پسر من بکار گرفته شود. "

سیگونیاک با کمال ادب و احترام گفت:

" والاحضرت... من درد شما را بعنوان یک پدر درک میکنم و هر نفرتی را که از من در دل دارید بدون یک کلمه اعتراض خود را مستحق آن میدانم هرچند که من خودم را در این ماجرا مقصر نمیبینم. من قصد ندارم که کار خودم را در چشم شما موجه جلوه بدهم ولی من از شما درخواست میکنم که قبول بفرمائید که من بهیچوجه بدنبال ایجاد مشکل برای دوک دو والومبروز نبوده ام. ایشان دائما خود را سر راه من انداخته و من هر کاری که از دستم بر میامد انجام دادم که گزندی به ایشان وارد نشود. حتی در همین جا هم خشم کور ایشان باعث این فاجعه شد. من ایزابل را که از جان خودم بیشتر دوست میدارم در این جا بدست شما میسپرم و تا آخر عمر پر اندوه خودم برای این پیروزی که امروز بدست آوردم عزا خواهم گرفت. پیروزی که در حقیقت بزرگترین شکست زندگیم بود چون تمام شادی و خوشی های مرا در آینده از بین برد. آه... اگر من میتوانستم که خودم را بجای پسر شما نابود کنم آدم بسیار خوشبخت تری بودم. "

www.takbook.com

Là-dessus, Nigogne fit au prince un salut.

www.takbook.com

او با احترام در مقابل شاهزاده خم شد و شاهزاده نیز این احترام او را متقابلا پاسخ داد. در نگاهی طولانی به ایزابل تمام عشق و علاقه خود را به او ابراز داشت. بعد با وقار از پله ها پائین رفته و چند بار دیگر بر گشته و به محبوب خود نگاه کرد. ایزابل برای اینکه از پله ها سقوط نکند نرده ها را محکم چسبیده بود. او طوری میگریست که مثل انکه قلبش واقعا شکسته بود. دستمالش را روی چشمهایش گذاشته که سیل اشکش مشاهده نشود. انسان موجود عجیبی است. بارون دو سیگونیاک از دیدن این گریه و زاری کسی او را پرستش میکرد کمی آرامتر شده و زخم های روحش قدری التیام پیدا کرد. او و دوستانش به جنگلی کوچک مجاور که اسبهای خود را در آنجا بسته بودند رفته و چند لحظه بعد در راه پاریس بودند.

ستمگر بعد از یک سکوت طولانی به بارون گفت:

" عالیجناب در باره این اتفاقات خارق العاده ای که امروز رخ داد چه نظری دارید؟ پایان آن مانند نمایشنامه های تئآتری بود. چه کسی متوانست تصور کند که در وسط جنگ و دعوا شاهزاده پدر پیر در میان مشعل ها وارد شود که قدری جلوی پسر خود سر خود را بگیرد. و بعد شناختن ایزابل بعنوان دختر خودش بوسیله یک انگشتر یاقوت. آیا خود شما هرگز چنین نمایشی را در روی صحنه ندیده اید؟ البته از آنجائیکه تئآتر در حقیقت اقتباسی از زندگی واقعی است همه اینها چندان دور از ذهن هم بنظر نمیرسند. بنابراین زندگی واقعی هم بایستی شبیه تئآتر باشد همانطور شخصی که روبروی پرتره خودش ایستاده باید شبیه تصویر خودش باشد. من خیلی وقت بود که فکر میکردم که هنرپیشه کوچک و زیبای ما بایستی متعلق به یک خانواده بزرگ باشد . بلازیوس و مادام لئونار پیر بخاطر میآوردند که شاهزاده وقتی کورنلیا هنوز زنده بود بسروقت او میآمد. گیس سفید بارها سعی کرده بود که ایزابل را متقاعد کند که پدرش شاهزاده را پیدا کرده و خود را به او معرفی کند ولی ایزابل متواضع تر از آن بود که خود را وارد خانواده ای کند که ممکن بود او را نپذیرد و بهمان شغل بی اهمیت خودش راضی بود. "

سیگونیاک گفت:

" من همه این ها را میدانم. خود ایزابل داستان مادرش را برای من تعریف کرد و از انگشتر یاقوت هم نام برد. ولی او چندان اهمیتی برای اسم و رسم خانوادگی خود قائل نبود. هر چند که از رفتار و کردارش کاملا معلوم بود که او از خانواده بسیار بالائی است. احتیاجی به دلیل و مدرک نبود، ایزابل خود بهترین دلیل اثبات این حقیقت بود. ولی چه واقعه وحشتناکی پیش آمد که این والومبروز لعنتی برادر او از کار در آمد. حالا بین ما یک برادر که بدست من کشته شده وجود دارد. یک رودخانه ای از خون ما را از هم جدا میکند. هرچند که من برای حفظ آبروی ایزابل چاره ای هم جز از بین بردن والومبروز نداشتم. واقعا که من یک آدم بدبختی بیش نیستم. من بدست خودم برای دفاع از شرافت زنی که دوست داشتم تمام آینده خودم با او را از بین بردم. حالا با این دستهای خون آلود چطور میتوانم نزد ایزابل بروم؟ افسوس که خونی که میبایستی در طریق دفاع از شرافت او ریخته شود خون برادرش بود. حتی اگر خود او با آنهمه سعه صدر بزرگ منشی که دارد مرا بخشیده و به من بصورت قاتل برادرش نگاه نکند پدرش شاهزاده بدون شک تا آخر عمر به من بعنوان کسی که تنها پسرش را کشته است نگاه خواهد کرد. ستاره بخت من همیشه بد یمن بوده است."

ستمگر جواب داد:

" بله... قطعا همه این اتفاقات بسیار غم انگیز و حسرت آور است. ولی در آخر همه چیز چندان هم بد از کار در نیامد. فراموش نکنید که والومبروز برادر ناتنی ایزابل بود و فقط چند لحظه قبل از اینکه جسدش زیر پای شما بیافتد آنها این حقیقت را درک کردند. بنابراین رشته های الفت برادر و خواهری در بین آنها موجود نبوده است. این خود تفاوت زیادی در رابطه شما با ایزابل ایجاد خواهد کرد. و در هر صورت ایزابل از این نجیب زاده زورگو بینهایت متنفر بود. شخصی که بهر حیله و روشی متوسل شد که ایزابل را از راه بدر ببرد. خود شاهزاده هم کاملا پیدا بود که از رفتار ناشایست پسرش تا چه حد احساس نارضایتی میکند. اگر او یک دوک و فرزند یک شاهزاده نبود شاید ده بار تا بحال اعدام شده بود. اینقدر ناراحت نباشید . همه چیز ممکن است در یک چشم بهمزدن تغییر کند. "

سیگونیاک با حرارت گفت:

www.takbook.com

" هرود عزیز... خدا کند که اینطور باشد. ولی بطور طبیعی من از این اتفاقات راضی نیستم. برای همه بهتر بود که اگر بجای دوک من کشته شده بودم. ایزابل هم تحت حمایت پدرش دیگر محتاج کسی نبود که مواظب او باشد. یک راز دیگر را هم باید بتو دوست عزیز اعتراف کنم. چیزی که تمام وجود مرا فرا گفت و خون را در عروق من منجمد کرد. من یک مرد جوان زیبائی را دیدم که یک لحظه قبل مملو از زندگی ، آرزو و آینده و لحظه دیگر رنگ پریده و بیجان در زیر پای من افتاده بود. هرود... مرگ یک انسان واقعه ای بزرگ و جدی است و با وجودیکه من مرتکب جنایت نشده ام و علاقه ای هم به این مرد نداشتم قیافه والومبروز دائم در مقابل چشمم هست که رنگ پریده و بیحرکت جلوی پای من افتاده و از زخمش خون جاری بود. من این صحنه وحشتناک را از جلوی چشمانم نمیتوانم دور کنم. "

ستمگر که سعی در تسکین آلام سیگونیاک داشت به آرامی گفت:

" این ها همه اشتباه است. برای اینکه کار دیگری از دست شما بر نمیآمد. وجدان شما برای اتفاقی که تقصیر شما نبوده نباید شما را تحت فشار بگذارد. شما از اول تا آخر مثل یک نجیب زاده که خود از بالاترین آنها هستید رفتار کردید. این نگرانی ها هم بیشتر بعلت خستگی و فرسودگی در انسان ایجاد میشود. هوای سرد و گزنده شب هم کمکی نمیکند. ما چند لحظه دیگر چهارنعل خواهیم تاخت که خون در عروق ما جریان پیدا کرده و این خیالات بد را از ما دور کند. ولی یک چیز مشخص است. شما بدون معطلی بایستی از پاریس خارج شده و برای مدتی به یک مکان آرام پناه ببرید تا تمام این مشکلات فراموش شود. مرگ والومبروز بدون شک انعکاس زیادی در دربار و در پاریس خواهد داشت و هر اقدامی که برای موجه نشان دادن مرگ او صورت بگیرد بیفایده خواهد بود. همه شما را مسؤل مرگ او خواهند دانست. حالا اجازه بدهید که کمی سریع تر حرکت کنیم . "

ما قهرمانان خود را در حلیکه چهار نعل بطرف پاریس اسب میتازند بحال خود گذاشته و نزد ساکنین کاخ شاهزاده باز میگردیم. کاخ حالا همانقدر ساکت و بی روح بود که چند دقیقه پیش دستخوش انواع و اقسام حملات تهاجمی و تدافعی و فریاد و انفجار گلوله ها شده بود. در اطاق دوک جوان یک شمعدان چند شاخه در روی یک میز گرد قرار داشت و نور شمعها روی بستری که دوک در آن خوابیده بود میافتاد. او در بستر مثل یک جسد افتاده بود و کوچکترین حرکتی نمیکرد. دیوارهای این اطاق بزرگ با پارچه های گلدوزی شده مزین شده که داستان تاریخی مدیا و جیسون * را را با تمام تفاصیل جنایت کارانه اش بتصویر میکشید. در یک گوشه زن جنایت کار برادر خودش را بدست خود بقتل میرساند و در گوشه دیگر این زن که دیوانه وار حسادت میکرد بچه های خودش را میکشت. در یک تصویر دیگر مدیا سوار دلیجانی بود که توسط چندین اژدها که آتش از دهانشان میریخت کشیده میشد. این گلدوزی در کیفیت و استفاده از رنگهای مختلف بی شک بسیار با شکوه بود ولی داستانی که بازگو میکرد جنایت کارانه بود و نشانی از طبیعت ناآرام کسی که آنرا برای تزئین اطاق خوابش انتخاب کرده بود میداد. پشت تخت پرده قرمز رنگ آن کاملا باز بود و جیسون را نشان میداد که در حال مبارزه با گاو نری که از پارچه طلائی حفاظت میکرد بود. بدن بی حرکت والومبروز در زیر این تصویر اینطور بنظر میرساند که خود قربانی حمله گاو نر شده بود. البسه متعددی که والومبروز امتحان کرده و به گوشه ای پرتاب کرده بود هنوز در گوش و کنار اطاق بچشم میخود. در یک گلدان بی نظیر ژاپنی یک دسته گل با شکوه و زیبا وجود داشت که قرار بود جانشین گلهائی شود که ایزابل بدور انداخته بود. رنگهای درخشان این گلها در تضاد مستقیم با رنگ پریده صورت والومبروز بود. شاهزاده که در روی یک صندلی دسته دار در کنار تخت نشسته بود بیصدا به صورت رنگ پریده پسرش نگاه میکرد. هر چند یکبار خم میشد و با دقت به لبهای نیمه باز پسرش گوش میداد که شاید صدای نفس کشیدن او را بشنود. افسوس که همه چیز در خاموشی مرگباری فرو رفته بود. صورت والومبروز که در حالت عادی مغرور و خود پسند بود حالا به یک آرامش و وقاری تبدیل شده بود که او را از آنچه بود زیبا تر نشان میداد. وقتی که شاهزاده با خود فکر کرد که این صورت زیبا طولی نخواهد کشید که به گرد و خاک بدل شود غم عظیمی او را در بر گرفت. او آخرین بازمانده این سلسله بود و با مرگ او این سلسله باستانی منقرض میشد. شاهزاده از این انقراض بیشتر از مرگ پسرش ناراحت بود.

---

* (مدیا برحسب اساطیر یونان دختر آئتیس پادشاه بود که با جیسون ازدواج کرد. او به جیسون بارها در جنگهایش کمک کرد و او را موفق کرد که پارچه طلائی را که جیسون در پی آن بود بدست آورد. جیسون بعدها او را رها و با زن دیگری ازدواج کرد. مدیا که از اینکار جیسون برآشفته بود بچه های خودش و جیسون را کشت. مترجم)

www.takbook.com

ایزابل که دستهایش را بهم حلقه کرده بود در پائین تخت این برادری که تازه پیدا کرده بود برای او با تمام وجود دعا میکرد.

شاهزاده که برای مدتی طولانی دست سرد و یخ زده پسرش را بین دستانش گرفته بود ناگهان احساس کرد که گرمای مختصری در آن بوجود آمده است. او متوجه نبود که گرمای دست خود او بوده که دست دوک جوان را گرم کرده است. او بی تاب شده و فریاد زد؛

" آیا این دکتر هرگز به اینجا خواهد آمد؟ من مطمئن هستم که هنوز برای این مجروح میتوان کاری کرد. "

در همان موقع که او این حرفها را میزد در باز شد و پزشک جراح وارد شد. دستیار او وسائل جراحی و زخم بندی را حمل میکرد. او به شاهزاده تعظیم کرد و بدون یک کلمه حرف بطرف مرد مجروح رفت و نبض مریض را گرفت، گوش خود را به سینه او چسباند و نومیدانه سرش را تکان داد. هرچند که برای اینکه مطمئن شود که همه کارهای لازم را انجام داده است یک آینه که از فولاد صیقل شده درست شده بود از جیبش بیرون کشید و آینه را از جلدش بیرون آورد. او آینه را در مقابل لبهای دوک برای چند لحظه قرار داده و ملاحظه کرد که بخار کمی روی آن ظاهر شد. دکتر که از این نمودار غیر منتظره خوشحال شده بود آزمایشش را تکرار کرد. بار دیگر آینه کوچک در مقابل لبهای مرد مجروح کدر شد. ایزابل و شاهزاده نفس های خود را در سینه حبس کرده و به کارهائی که دکتر انجام میداد با دقت نگاه میکردند. دکتر بالاخره پس از آزمایشات متعدد گفت:

" او هنوز علائم حیات از خود نشان میدهد. "

و در حالیکه آینه کوچک را پاک میکرد به پدر نگران رو کرد و گفت:

" مریض ما هنوز نفس میکشد. تا زمانی که علائم حیات موجود است امید هم باقیست. ولی زیاد بخود نوید بی جهت ندهید چون اگر خدای نکرده اتفاقی بیزفتد تحمل آن برای شما مشکل تر خواهد شد. من تنها میتوانم در این لحظه بگویم که دوک والومبروز نفس آخرش را هنوز نکشیده است. حالا من میخواهم زخم او را بررسی کنم که نباید زخم کشنده ای باشد چون او تا این لحظه در مقابل مرگ مقاومت کرده است. "

شاهزاده با مهربانی به ایزابل گفت:

" ایزابل... شما نباید اینجا بمانید. این صحنه ای نیست که یک دختر جوان بایستی ببیند. عزیز من... شما به اطاق خود بروید و من بمحض اینکه دکتر عقیده خودش را اظهار کرد آنرا بشما خواهم گفت."

ایزابل اطاعت کرد و از اطاق خارج شد. او را به اطاقی که برایش مرتب کرده بودند رفت. اطاق قبلی او بعد از اتفاقاتی که افتاده بود برای سکونت مناسب نبود.

جراح آزمایشات خود را انجام داد و به شاهزاده گفت:

" والاحضرت... آیا ممکن است که لطف کرده و دستور بفرمائید که یک تخت در آنگوشه اطاق برای من بگذارند. و لطفا برای دستیار من و خودم هم قدری غذا فراهم کنند. من و دستیارم تمام شب را در اینجا خواهیم ماند که اگر دوک دو والومبروز بحال آمد و چیزی خواست ما در خدمت ایشان باشیم. من بایستی در تمام مدت با ایشان باشم. هر پیشرفتی باید مورد نظر قرار بگیرد. والاحضرت باید در این مورد به من اطمینان کامل داشته باشند. هر چیز که از دست انسانها و علوم بر میآید برای نجات جان فرزند والاحضرت بکار گرفته خواهد شد. آیا ممکن است که بعنوان یک دکتر از والاحضرت خواهش کنم که به اطاق خود تشریف ببرند و بدون معطلی استراحت کنند. من نگران سلامتی خود والا حضرت هم هستم. فردا صبح اول وقت خودم خدمت شما خواهم رسید و نظر نهائی خودم را اعلام خواهم کرد. "

شاهزاده که کمی آرام شده و قدری اطمینان پیدا کرده بود به اطاق خود بازگشت . هر ساعت یکبار یک مستخدم از حال دوک برای او خبر میآورد.

www.takbook.com

ایزابل در اطاق خود در بستر باشکوه خود آرمیده و بیهوده سعی میکرد که بخواب برود. او در خیال خود تمام خاطرات دو روز گذشته از بد و از خوب را مرور میکرد. سعی میکرد که موقعیت فعلی خود را تشخیص داده و خود را با آن وفق دهد. او حالا دختر یک شاهزاده عالیمقام بود که فقط شخص پادشاه از او بالاتر محسوب میشد. دوک دو والومبروز برغم اخلاق ناپسند بسیار خوش تیپ و ایزابل هم دیگر لازم نبود که از او بترسد و اگر زنده میماند بعنوان حامی و پشتیبان او میشد و بصورت یک برادر متین و سنگین با علاقه برادرانه به او در میآمد. این کاخ که زمانی زندان او بود حالا خانه او شده و تمام خدمه با او بعنوان دختر شاهزاده با احترام کامل رفتار میکردند. از چیزی که قرار بود باعث سقوط وی بشود یک زندگی اشرافی برایش مهیا شد. چیزی که در رویاهای خودش هم نمیتوانست تصور کند. با وجود همه این ها ایزابل که بهر چه که میتوانست فکر کند رسیده بود ولی در باطن غمگین و دلشکسته بود. فکر سیگونیاک که تا آن حد برای او عزیز و مهم بود و از هر چیز دیگر در روی زمین برای او گرانبها تر بود او را راحت نمیگذاشت. جدا شدن از سیگونیاک دردی در قلب او ایجاد کرده بود که درمانی برایش متصور نبود. حالا که همه چیز در مورد آندو تغییر کرده بود بنظر میرسید آینده نوید بخشی برای آندو وجود نداشته باشد. بعنوان یک هنرپیشه گمنام او دست رد بسینه سیگونیاک زد چون فکر میکرد که ازدواج آندو برای سیگونیاک سر شکستگی ببار خواهد آورد. ولی حالا... با چه شادی و مسرتی پیشنهاد سیگونیاک برای ازدواج را قبول خواهد کرد. دختر یک شاهزاده همسر بسیار مناسبی برای بارون دو سیگونیاک خواهد بود. ولی اگر با این بد شانسی که پیش آمد بلائی سر دوک دو والومبروز بیاید سیگونیاک در نظر پدر ایزابل قاتل تنها پسرش خواهد بود. آنها حتی در گور هم نخواهند توانست دست یکدیگر را بگیرند. ؤ حتی اگر دوک جوان نجات پیدا کرده و بهبودی حاصل کند باز هم به احتمال زیاد از کسی که چنین ضربه مهلکی را به وارد کرده بود تا آخر عمر متنفر و به ازدواج خواهرش با او رضایت نخواهد داد. در مورد شاهزاده هرچند که او آدم سخاوتمند و روشن بینی است ولی حتی در صورت زنده ماندن پسرش ممکن است که راضی نشود که بروی کسی که نزدیک بود تنها پسر او را از بین ببرد نگاه کند. این احتمال هم وجود دارد که او شخص مهمی را از نزیکان دربار برای ازدواج با او در نظر بگیرد. او در دل با خود قول و قرار گذاشت که در هر صورت به اولین و آخرین عشق خود وفادار بماند. و اگر چنین وضعی پیش آمد تارک دنیا شده و تا آخر عمر معتکف صومعه بشود حتی اگر مرد دیگر مانند آپولو زیبا و مانند شاهزاده افسانه ها باهوش و سربلند باشد. ایزابل از این قراری که با خود گذاشت کمی خیالش راحت شد چون خودش را وقف سیگونیاک کرده بود حالا ممکن بود که سرنوشت راه دیگری را برای او انتخاب کرده بود ولی حتی در آنصورت هم دست کسی به او نمیتوانست برسد. ایزابل تازه خوابش برده بود که صدای کوچکی او را خواب بیدار کرد. چمهایش را گشود و شیکیتا را بالای سر خودش دید. شیکیتا کمی دورتر از او ایستاده و مغموم بنظر میرسید.

ایزابل با لبخند و با مهربانی به گفت:

" بچه عزیز من... چه اتفاقی افتاده است؟ مگر تو بهمراه دیگران از اینجا نرفتی؟ شیکیتا... من خیلی خوشحال خواهم شد که اگر تو تصمیم بگیری در اینجا پهلوی من بمانی. من خودم بشخصه از تو مواظبت خواهم کرد چون تو ارزش خودت را ثابت کرده ای. عزیز من تو برای خدمات مهمی و زیادی انجام داده ای. "

شیکیتا جواب داد:

" من خیلی شما را دوست دارم. ولی تا وقتی اگوستینو زنده است من نمیتوانم پهلوی شما بمانم چون او ارباب من است . من هر کجا که او میرود باید او را تعقیب کنم. ولی قبل از اینکه شما را ترک کنم از شما یک خواهش داشتم. اگر شما فکر میکنید که من به اندازه گردن بند مروارید برای ما کار کرده ام آیا حاضر هستید مرا ببوسید؟ هیچ کس بغیر از شما مرا نبوسیده و بوسه شما برای من خیلی شیرین است. "

ایزابل از جا نیم خیز شد و صورت کوچک شیکیتا را بین دستهایش گرفت و گونه ها ی قهوه ای او را چندین مرتبه بوسید و گفت:

" البته که من ترا میبوسم... بچه عزیز من. "

شیکیتا گفت:

www.takbook.com

" حالا من خداحافظی میکنم. "

او چند لحظه بیحرکت ماند و در سکوت به ایزابل نگاه میکرد. او دوباره حالت خونسردی خود را بدست آورده و بسرعت بطرف در رفت. ولی ناگهان برگشت و چمش به کاردی که به ایزابل داده بود افتاد که ایزابل آنرا روی میز کنار تختخوابش قرار داده بود. او کارد را برداشت و به ایزابل گفت:

" کارد مرا به من پس بدهید. شما دیگر احتیاجی به این کارد ندارید. "

و در تاریکی ناپدید شد.

www.takbook.com

فصل ۱۸

ضیافت خانوادگی

روز بعد دوک دو والومبروز هنوز زنده ولی زندگی او بموئی بسته بود. پزشک جراح که تمام شب هر نفس او را با دقت شمارش کرده بود نگران این بود که این موی نازک ممکن بود هر لحظه پاره شود. او یک مرد کارکشته و با اطلاعی بود. اسم او خواجه لوران و سالها بود که منتظر چنین موقعیتی بود که خدمات خود را به شاهزاده تقدیم کند. و به این جهت نهایت سعی خود را میکرد که اسباب رضایت شاهزاده را بهر نحوی شده فراهم نماید. استعداد و مهارت او تا کنون فقط در خدمت افراد پائین تر اجتماع قرار گرفته بود که زنده ماند یا مردن آنها مسئله چندان مهمی نبود. حالا این موقعیت برایش پیش آمده بود که مهارت خود را ثابت کرده و بخوبی میدانست که تمام آینده او بستگی به بهبودی دوک جوان دارد. از اینرو بود که تمام هم و غم خود را مصروف بهتر کردن حال مریض بلند پایه اش را میکرد. این یک جنگ شخصی با مرگ بود که پزشک جراح تصمیش گرفته بود بهر صورتی شده فاتح از کار در بیاید. او بدون زحمت زیاد شاهزاده را قانع کرد که لزومی برای خبر کردن پزشک مخصوص پادشاه نیست و خودش کاملا میتواند از دوک والومبروز جوان مواظبت کند. او گفت که الآن موقعی نیست که رژیم مداوای دوک را با تعویض جراح تغییر بدهند. اینکار برای دوک کاملا خطرناک خواهد بود. خواجه لوران پیروز شد و حالا که دیگر خطر اینکه طبیب دیگری به آنجا آمده و او را کنار بزند از بین رفته بود تمام قدرت خود را بکار گرفته که دوک جوان را از خطر برهاند. هرچند که در خیلی از موارد در نیمه های شب گاهی بشدت مشوش میشد و فکر میکرد که حیات مریضش در شرف تمام شده است. با فرا رسیدن صبح امیدش به بهبودی دوک افزایش یافت و در حالیکه بصورت رنگپریده او نگاه میکرد با خودش زمزمه کرد:

" خیر ... او نخواهد مرد. آن سایه مرگ که روی ناصیه او دیروز وقتی برای اولین بار او را دیدم از بین رفته است. نبض او قویتر شده و حالا براحتی نفس میکشد. خارج از این حرفها او بایستی زنده بماند. زندگی او بمعنای آسوده زیستن من از این ببعد است. من او را از چنگال مرگ هر طور شده بیرون میکشم. این مرد جوان و زیبا که تمام امید یک خانواده بزرگ و اشرافی است نباید در این سن بمیرد. هنوز خیلی مانده که قبرش را برایش حاضر کنند. نجات این مرد باعث خواهد شد که من از این دهکده کوچک و مریض های روستائی نجات پیدا کنم . حالا باید یک کار نسبتا خطرناک انجام بدهم و به این بیمار اکسیر حیاتی را که خودم ساخته ام بخورانم. "

او در کیف پزشکی اش را باز کرد و چند شیشه کوچک بیرون آورد که هر کدام حاوی یک نوع دارو بودند. بعضی قرمز برنگ یاقوت، بعضی سبز برنگ زمرد و آخرین آنها زرد برنگ طلا بود. روی هر شیشه برچسبی قرار داشت که روی آن به لاتین کلماتی نوشته شده بود. خواجه لوران با وجودیکه بخودش اطمینان داشت معهذا چندین بار بر چسب شیشه ها را با دقت مطالعه کرد. آنها را در مقابل نور خورشید گرفت و سپس با دقت زیادی از هر شیشه چند قطره برداشت و یک نوشداروئی که فقط خودش از ترکیب آن اطلاع داشت درست کرد. او اسرار این نوشدارو را با هیچیک از همکارانش در میان نگذاشته بود. دستیار خود را که خواب بود بیدار کرده به او فرمان داد که سر مریض را قدری بالا بیآورد. با یک قاشق مسطح پزشکی دندانهای کلید شده دوک جوان را از هم باز کرده و آهسته نوشداروئی را که درست کرده بود بدهان او ریخت. وقتی دارو به گلوی مریض رسید یک انقباض و تشنج به مریض دست داد که یک

www.takbook.com

لحظه خواجه لوران را از کاری که کرده بود پشیمان کرد. این تشنج یک لحظه بیشتر طول نکشید و بقیه نوشدارو را مریض براحتی فرو داد. طولی نکشید که قدری رنگ به صورت مریض باز گشت و پلک چشمان او تکانی خورد و نیمه باز شد. دستانش که از لبه تخت آویزان بود کمی تکان خورده و سپس دوک جوان یک آه طولانی و سنگین کشید. او چشمانش را باز کرد ولی مثل این بود که هنوز جائی را نمیبیند. مثل آدمهائی که از یک رویای عمیق از جا میپرند و تا مدتی نمیدانند که کجا هستند. او در آن ناحیه مرموز قرار داشت که روح قصد پرواز از بدن را داشت ولی بدن جوان مقاومت میکرد. نگاه دوک لحظه ای بیش طول نکشید و پلک هایش دو مرتبه رویهم افتاد. ولی یک تغییر کافی در صورت دوک ایجاد شده بود که قابل انکار نبود.

خواجه لوران به خود گفت:

" با این چیزهائی که در بدن این مریض حرکت میکند من با اطمینان میتوانم بگویم که پیروز شده ام. این قضیه یا کشته شدن بود یا بهبود. معلوم است که این مریض کشته نشده است. درود بر پزشکان بزرگ یونان قدیم هیپوکرات و هیژیا. "

در این موقع دستی بیصدا در اطاق را گشود و سر زیبا و با وقار شاهزاده از میان در پیدا شد . شب وحشتناکی را که گذرانده بود او را ده سال پیرتر کرده بود.

او با صدائی که بسختی شنیده میشد گفت:

" خواجه لوران... مریض ما در چه حالست؟ "

پزشک جراح انگشتش را روی لبش گذاشت و با دست دیگر بصورت دوک جوان اشاره کرد. سر دوک هنوز کمی بالا قرار داشت و صورت او آن حالت مرگبار دیشب را از دست داده بود. سپس با قدمهای بیصدا که مخصوص افرادی است که در حرفه پزشکی کار میکنند به شاهزاده نزدیک شده و با احترام و ملایمت او را به اطاق مجاور برد و خیلی آهسته گفت:

" والاحضرت خودشان وضع مریض را ملاحظه فرمودند. مریض به تنها بد تر نشده بلکه پشرفت محسوسی حاصل کرده است. مطمئنا هنوز از خطر نجسته و در شرایط بسیار بحرانی بسر میبرد. اگر مشکلی پیش بینی نشده پیش نیاید من میتوانم عرض کنم که ما او را نجات داده ایم. امید من اینست که هر چه زودتر ایشان بهبود کامل حاصل کرده و از زندگی خود لذت برده مثل اینکه هرگز چنین اتفاقی نیافتاده بود. "

صورت نگران شاهزاده باز شد و چشمان زیبایش از این سخنان امید بخش برق زد . او بطرف در اطاق مریض رفت. خواجه لوران با نهایت ادب جلوی او گرفت و گفت:

" والاحضرت به من اجازه بفرمائید که از ورود شما به اطاق مریض در این لحظه جلو گیری کنم . من میدانم که دکتر ها گاهی خیلی ناساگار و نامطبوع میشوند و درخواست هایی دارند که برای اطرافیان مریض انجامش کار ساده ای نیست . من از شما اکیدا درخواست میکنم که نزدیک دوک دو والومبرز نشده و حتی وارد اطاق هم نشوید. هر واکنش عاطفی برای او کشنده خواهد بود. حیات او هم اکنون به موئی بسته است. استراحت مطلق تنها دوای درد اوست. من مطمئن هستم که در چند روز آینده ایشان قدری از توان خود را باز خواهند یافت و من میتوانم اجازه بدهم که برای مدت کوتاهی با ایشان ملاقاتی داشته باشند. من میدانم که این تا چه حد برای عالیجناب سخت و سنگین است ولی این برای خوبی خود فرزندتان است. "

شاهزاده که خیالش تا حد زیادی راحت شده بود به چیزهائ که دکتر میخواست گردن نهاد و به اطاق خودش بازگشت. در آنجا او خودش را سرگرم خواندن مطالب مذهبی کرده تا وقتیکه سر مستخدم وارد شد و اعلام کرد که نهار والاحضرت آماده است. شاهزاده به او گفت:

" بروید و به دختر من... مادموازل لاکنتس ایزابل دو لینوی ... که از این ببعد به اینصورت ایشان را خطاب خواهید کرد ... بگوئید که من از ایشان درخواست میکنم که برای صرف غذا به من ملحق شوند. "

www.takbook.com

ایزابل بسرعت از پله های باشکوه با قدم های سبک پائین رفت و از میان سالن بزرگی که دو نگهبان زره پوش که ایزابل از آنها در شب اول ترسیده بود و در جلوی در قرار داده شده بودند رد شد. همه چیز حالا در نظر او متفاوت جلوه میکرد. آفتاب درخشانی از پنجره ها بداخل میتابید و تمام شومینه های کاخ با چوب ها معطر پر شده و با شعله و حرارت زیادی سوخته و تمام بوی نم و رطوبت را زائل کرده بود.

در تالار غذا خوری در روی یک میز بزرگ باشکوه غذا ها چیده شده و پدرش از قبل در آن جا روی صندلی مجلل خود نشسته بود. پشت سر او دو مستخدم که لباسهای فاخر و زیبا بتن داشتند ایستاده بودند. وقتی ایزابل به نزدیک پدرش رسید با نهایت وقار در جلوی او تواضع کرد. این تواضع بهیچوجه جنبه تئآتری نداشت و در خور مجالس دربار بود. یک مستخدم صندلی او را نگاه داشته بود و ایزابل با فروتنی و نه با ترس و دستپاچگی روی صندلیش نشست. او در ابتدا با سوپ و نان پذیرائی شد و بعد از آن انواع خوراکهای اصلی بسر میز آورده شد. ایزابل ولی میل چندانی بغذا نداشت. قلب او مالامال اندوه و نگرانی بود. از هیجانات روز و شب قبل هنوز اعصابش ناراحت بود.

او از تغییرات شدید و ناگهانی که در زندگیش ایجاد شده بود سردرگم و هیجان زده شده و برای سلامتی برادرش هم که در بستر مرگ خوابیده بشدت نگران بود. از همه بیشتر او نگران حال سیگونیاک بود که جان خود را بر کف گرفته و برای نجات او هر اقدامی را که لازم بود انجام داده و حالا معلوم نبود که بچه وضعیتی دچار شده است. بنا براین او فقط تظاهر به خوردن کرده و با غذاها در بشقابش بازی میکرد.

شاهزاده که با دقت به او نگاه میکرد گفت:

" کنتس عزیز من... شما که هیچ چیز میل نمیکنید. من از شما خواهش میکنم که از این خوراک که با گوشت کبک طبخ شده امتحان کنید ... حتما آنرا دوست خواهید داشت. "

از این عنوان اشرافی کنتس که شاهزاده خیلی طبیعی و معمولی ادا میکرد ایزابل با آن چشمان زیبایش نگاهی استفهام آمیز به شاهزاده انداخت که شاهزاده معنای آنرا درک کرد و گفت:

" بله... کنتس دو لینوی . این عنوانی است که با یک ملک همراه است که من آنرا بنام شما کرده ام. بچه عزیز من... این عنوان کنتس دو لینوی از حالا ببعد اسم شما خواهد بود. ایزابل بسیار اسم زیبائی است ولی برای دختر من کافی نیست."

ایزابل صبر کرد که مستخدمین کارهای خود را انجام داده و مرخص شوند و سپس از جا برخواسته و نزدیک پدرش رفت و کنار او زانو زد. دست شاهزاده را گرفت و آنرا بعلامت تشکر بوسید.

شاهزاده که بشدت تحت تاثیر اینکار قرار گرفته بود به ایزابل گفت:

" بچه عزیز من... از جا برخیزید و سر جای خود بنشینید. کاریکه من کردم حق طبیعی و شایسته تو بود. احتیاجی به ابراز تشکر نیست. من اگر اختیارم دست خودم بود این کار را بایستی سالها قبل انجام میدادم. من دست خداوند را در اتفاقاتی که افتاد بروشنی میبینم. دختر عزیزم... من به ارزش تو پی برده ام. تو در کمال شجاعت از پاکدامنی و عفت خود در سخت ترین شرایط دفاع کردی و اجازه ندادی که بزرگترین جنایت بشری اتفاق بیافتد. من بخاطر این به تو احترام میگذارم و افتخار میکنم حتی اگر این ببهای از دست دادن تنها پسرم باشد. ولی خداوند بزرگ و بخشنده است و جان او را نجات داد. او حالا بایستی تاوان کارهای بدی را که در حق یک دختر بی پناه کرده بود پس بدهد. خواجه لوران که من نهایت اعتماد را به او پیدا کرده ام امروز صبح به من قدری امید داد. من اجازه پیدا نکردم که داخل اطاق او بشوم ولی از همان آستانه در که صورت والومبروز را دیدم متوجه شدم که سایه مرگ که شب پیش روی صورتش بود دیگر وجود ندارد. "

صحبت آنها با آمدن مستخدم که در تنگ و سینی طلا آب آورده بود که آنها دستهای خود را بشویند قطع شد. وقتی این تشریفات بپایان رسید شاهزاده دستمال سفره خود را روی میز انداخت و از جا بلند شد. او به ایزابل اشاره کرد که او را تعقیب کند و از آنجا به سالن مجاور رفت. او روی یک صندلی با شکوه روبروی آتش نشست و به ایزابل هم اشاره کرد روی صندلی دیگر مجاور او بنشیند. او دست دخترش را گرفت و برای مدتی بیحرکت به چشمان زیبای ایزابل نگاه

www.takbook.com

کرده و متعجب بود که چطور بعد از اینهمه سال خداوند دخترش را به او باز گردانده است. در چشمان او شادی بهمراه اندوه ممزوج شده بود چون او هنوز بشدت برای سلامتی پسرش نگران بود. ولی وقتی به صورت زیبای ایزابل نگاه میکرد اگر برای یک لحظه که شده بود غم و غصه های خود را فراموش میکرد. او به صورت کنتس جدید لبخند میزد و برای او از گذشته ها سخن میگفت:

"بچه دوست داشتنی من... بدون شک در میان تمام این وقایع عجیب و باور نکردنی که ما را بیکدیگر رساند تو همواره سؤالات زیادی در ذهنت بوده که همیشه بی جواب مانده بود. سرنوشت ترا به پدری که همیشه بیاد ت بود رساند. ولی من میدانم که تو آنقدر باگذشت و بزرگوار هستی که پدر پیرت را بخاطر چیزهائ که در گذشته اتفاق افتاده و خارج از اراده او بوده ملامت نمیکنی. تو میدانی که مادرت کورنلیا بشدت سربلند بود. او هیچگونه توهین و تحقیری را تحمل نمیکرد حالا چه بعمد صورت گرفته و یا سهوا پیش آمده بود بشدت هر چه تمامتر تلافی میکرد. وقتی من بدلایل خانوادگی بدون رضایت خودم مجبور به ازدواج با کسی شدم که او را دوست نمیداشتم کورنلیا رابطه خودش را با من قطع کرده و در مقابل التماس های من که میخواستم زندگی راحتی برای او و تو دختر عزیزم فراهم کنم دست رد بسینه من زد. هر چیزی را که من به او و به تو دادم او آنرا عینا با نهایت نفرت برای من پس فرستاد. من طبعا این روحیه بزرگوارانه او را تحسین میکردم و تمام قباله های خانه ها و املاکی را که برای او و تو در نظر گرفته بودم بهمراه جواهرات زیاد نزد یک مامور مطمئن گذاشتم که هر لحظه میل داشته باشد از آن برای خود و تعلیم و تربیت تو استفاده کند. او بر عکس تمایل من از قبول همه آن چیزها سرباز زد و اسمش را هم عوض کرد. او از پاریس به ایالت رفت و ایطور که به من خبر رسید بیک گروه هنری سیار پیوست. من دیگر از او خبری نداشتم تا اینکه شنیدم که او فوت کرده است. من زمین و زمان را بهم دوختم که دختر کوچک بی مادر خودم را پیدا کنم ولی تمام تلاش من بنتیجه نرسید. بچه های زیادی در چنین گروه هائی بودند ولی هیچکدام آنها ایزابل عزیز من نبودند. البته در این وسط زنانی هم پیدا شدند که ادعا میکردند که بچه آنها دختر گمشده منست ولی من میدانستم که آدمها برای بدست آوردن پول و مقام چنین ادعائی را میکنند. من بالاخره به این نتیجه تلخ رسیدم که بچه بیچاره من هم مثل مادرش از بین رفته است. هر چند که یک ندای غیبی در گوشم همواره میخواند که دخترت زنده و سلامت است. من ساعتها در تنهائی مینشستم و با خود به ساعتهای طولانی که کنار گهواره تو مینشستم و با تو بازی میکردم فکر میکردم. وقتی من روی گهواره تو خم میشدم که ترا ببوسم تو با آن دستهای کوچکت ریش مرا میگرفتی که در آن زمان سیاه بود. من بخاطر میآوردم که تا چه حد ترا دوست داشتم و بتو افتخار میکردم . همینطور که سالها گذشت امیدواری من به پیدا کردن و دیدن تو کمتر و کمتر میشد. من با خودم فکر میکردم که دختر کوچک من شاید از سرما رنج میبرد و شاید هم آنهائی که او را بزرگ میکنند با او نامهربان هستند. من در آنموقع بشدت خودم را ملامت میکردم که چرا در همان اول کار ترا از مادرت نگرفتم که ترا آنطور که شایسته تو بود بزرگ کنم. سالها گذشت و یک نگرانی به نگرانیهای قبلی من اضافه شد. من میدانستم که بی نهایت زیبا هستی و این زیبائی خارق العاده باعث زحمت تو خواهد شد. مردان زیادی در دور و بر تو برای ایجاد مزاحمت خواهند کرد. من از هر کدام از گروه های تئآتری را که از پاریس رد میشدند بهوای پیدا کردن تو باز دید میکردم. من هنرپیشه های زن فراوانی را دیدم ولی هیچکدام نمیتوانستند دختر گمشده من باشند. شاهزاده خانمی که همسر من بود سه سال بعد از ازدواج درگذشت و برای من یک پسر، والومبروز را باقی گذاشت. از همان روز اول این بچه نابسامان و ناجور بود. چند روز قبل که در سن ژرمن در حضور پادشاه بودم از یکی از درباریان شنیدم که از یک گروه تئآتری بنام هرود تعریف زیادی میکرد. از چیزهائی که از آنها شنیدم مرا مصمم کرد که بروم و بچشم خودم آنها را ببینم. قلبم به امید اینکه شاید گمشده ام را پیدا کنم میتپید. آنها از یک هنرپیشه جوان بنام ایزابل صحبت میکردند که زیبائی و اشرافیت او شهرتی پیدا کرده بود. این را هم اضافه میکردند که او بهمان اندازه که زیباست همنقدر هم نجیب و پاکدامنست. من با عجله به پاریس رفتم و ترا در آنجا دیدم. درست است که من برای مدتی نزدیک بیست سال ترا ندیده بودم و حتی برای یک پدر ساده نیست که دخترش را در سن بیست سالگی بشناسد من بمحض دیدن تو بیقرار شده و فهمیدم گمشده خودم را پیدا کرده ام. از این مهمتر من چهره یک هنرپیشه پیر را که در موقعی که بسراغ کورنلیا میرفتم اغلب میدیم در جمع هنر پیشه ها شناختم. من تصمیم گرفتم که اول نزد او بروم که ترا بدون مقدمه نترسانم. ولی وقتی کسی را بدنبال او فرستادم به من اطلاع دادند که این گروه صبح زود پاریس را ترک و برای انجام نمایشی عازم حومه پاریس شده و برای سه روز غایب هستند. من فکر کردم که بایستی سه روز شکیبائی پیشه کنم که یک نفر که قبلا برای من کار میکرد و مرد شجاعی است به من خبر داد که دوک دو والومبروز که دیوانه وار عاشق ایزابل شده است توطئه ای را ترتیب داده که او را بزور بکمک یک گروه تبه کاران به این قلعه بیاورند. او آمده بود که به من خبر بدهد چنین

www.takbook.com

کاری عکس العمل های فراوان و بدی را برای او خواهد داشت. این هنرپیشه جوان همراه دوستان وفادار و شجاع خود خواهد بود که تا سرحد مرگ از او دفاع خواهند کرد. منکه با دیدن تو مطمئن شده بودم که تو دختر من هستی با خودم گفتم که برای جلوگیری از این جنایت وحشتناک شاید وقت کافی نداشته باشم. بهمین دلیل بدون تلف کردن یک ثانیه بطرف این قلعه براه افتادم. من گرفتار عذابی بودم که حتی نمیخواهم به آن فکر کنم. وقتی من به این جا رسیدم تو از خطر جسته بودی . بچه بیچاره من. بعد من آن انگشتر یاقوت را در انگشت تو دیدم که حتی اگر کوچکتری شک و تردید هم باقی بود از بین رفت. آنچه که قلب من بمن میگفت صحیح بود. "

ایزابل جواب داد:

" پدر و سرور من... از شما خواهش میکنم که این حرف مرا قبول کنید. من هرگز شما را به چیزی متهم نکرده ام. در مورد خودم هم هیچوقت به این فکر نبوده ام که همه مرا فراموش کرده اند. من چون از بچه گی با این گروه تئآتری بزرگ شدم نه زندگی دیگری را میشناختم و نه تمایل داشتم که روش زندگیم را عوض کنم. هر چند تجربه اندکی در زندگی داشته و دارم ولی اینرا میدانستم که کار اشتباهی است که خودم را به یک خانواده بزرگ اشرافی متعلق بدانم. من ترجیح میدادم که در گمنامی زندگی کنم. گاهی او قات از خاطرات محوی که از زمان طفولیت خودم داشتم به من نهیب میزد که من خودم دست کمی از این خانم های متشخص که همیشه به ما هنرپیشه ها بنظر حقارت نگاه میکردند ندارم. در رگهای خود منهم خون اشرافیت جاری است. ولی این فقط وقتی که خیلی جوان بودم پیش آمد و بعد ها فقط با کمک خودم اتکا به نفس پیدا کرده و تصمیم تغییر ناپذیر زندگی این بود که هیچ چیز در دنیا نمیتواند باعث شود که من نام خانواده خود را لکه دار کنم. من همیشه از تجسمی که مردم عادی از هنرپیشه ها دارند و فکر میکنند که آنها بدون استثنا به قیود اخلاقی پابند نیستند نفرت داشته و خودم در زندگی هنرپیشه گی ام مانند زندگی در یک صومعه رفتار میکردم. فضل فروش همواره حامی من بود و مثل یک پدر از من مواظبت کرده است. و اما هرود دست هر کسی را که بطرف من دراز شده بود قلم میکرد. آنها هنر پیشگان گمنامی هستند ولی باور بفرمائید که انسانهای شریف و سربلندی هستند. من از شما درخواست میکنم که بپاداش تمام کارهائی که در حق من کردند اگر هرگز محتاج شدند از کمک به آنها دریغ نکنید. بطور حتم اینکه من با افتخار پیشانی خود را بالا گرفته و بدون احساس شرم بوسه پدرانه شما را قبول میکنم حد اقل قسمتی بخاطر زحمات و فداکاری آنها بوده است. تنها چیزی که از زندگی گذشته خودم پشیمان و از آن رنج میبرم اینست که من قربانی بیگناه واقعه وحشتباکی که برای دوک پسر شما اتفاق افتاد بودم . من آرزو میکردم که تحت شرایط بهتری وارد خانواده شما بشوم. "

" دختر عزیز من... تو هیچ دلیلی نداری که بخاطر این موضوع خودت را ملامت کنی. اتفاقاتی که افتاد هر چند نامطوب بود ولی در نهایت ترا صحیح و سالم بدست من رساند و خوشحالی پیدا کردن تو هر مشکل دیگر را میپوشاند. مشکلاتی که تو بدون شک در زندگی گذشته خود داشته ای وبا مشکلی که هم اکنون من بعنوان یک پدر با پسر خودم دارم قابل مقایسه است. حالا به من بگو... آن جوان شایسته و برازنده که بنظر میرسید در راس کسانی که برای نجات تو آمده بودند چه کسی است . همان کسی که والومبروز را به این روز انداخت. حتما او هم یک هنرپیشه و متعلق به گروه هرود است هرچند که از ظاهر و رفتارش و شهامتش اینطور بنظر میرسید که یک نجیب زاده باشد. "

ایزابل که گونه هایش سرخ شده بود گفت:

" بله پدر عزیزم... او هم یک هنرپیشه است و در گروه ما کار میکند. ولی من بی میل نیستم که نزد شما پدر بزرگوارم سر او را افشا کنم. این راز برای دوک دو والومبر هم افشا شده است و من حالا بشما میگویم که در زیر ماسک کاپیتان فراکاس یک نجیب زاده والا تبار از خانواده بسیار قدیمی پنهان شده است. مطمئنا شما نام این خانواده را میدانید. "

شاهزاده گفت:

" حقیقت دارد... این البته چندان دور از ذهن نیست که کسی که پنج در پنجه شخصی مثل دوک دو والومبروز انداخت نبایستی خود را کمتر از او احساس میکرده است. یک خون اصیلزادگی برای چنین کاری لازم است. فقط یک اصیلزاده میتواند یک اصیلزاده دیگر را شکست بدهد همانطور که الماس هم فقط با الماس بریده میشود. "

www.takbook.com

به غرور شاهزاده پیر به این ترتیب لطمه ای وارد نشده بود و جنگیدن و زخمی شدن پسرش بدست یک آدم معمولی صورت نگرفته بود. هیچ چیز شرم آوری در دوئل بین دو اصیلزاده وجود ندارد. پیر مرد نفس راحتی کشید.

بعد با لبخندی درحالیکه چشمانش برق میزد از ایزابل سؤآل کرد:

" حال لطفا به من اسم واقعی او را بگو. اسم این مدافع دلیر بیگناهان و معصومان را از من پنهان نکن. "

ایزابل که رنگش سرخ شده بود و صدایش کمی میلرزید گفت: " او بارون دو سیگونیاک است . من اسم او را بدون ترس برای شما افشا میکنم برای اینکه میدانم شما بالاتر و سخاوتمند تر از هستید که بخاطر اتفاقاتی نا مطلوبی که افتاد در صدد انتقام از او باشید. او از این پیروزی که بدست آورده بود نفرت داشت. "

شاهزاده فکری کرد و گفت:

" سیگونیاک ؟... من فکر میکردم که این خاندان قدیمی و بزرگ منقرض شده است. آیا او از گاسکونی نیامده است؟ "

" چرا... قلعه او در نزدیکی ' داکس ' قرار گرفته است. "

" درست است... و سیگونیاک ها دارای یک آرم خانوادگی زیبا هم هستند. این آرم از سه لک لک طلائی که در یک مزرعه آبیرنگ هستند تشکیل شده است. بله ... همانطور که گفتم این خانواده از قدیمی ترین و برجستیه ترین نجیب زادگان هستند. در حقیقت کمتر خانواده ای در فرانسه از حیث قدمت و افتخارات به پای آنها میرسند. پارامد دو سیگونیاک از چهره های درخشان جنگهای صلیبی دوره اول بود. ریمبو دو سیگونیاک که بایستی پدر این مرد جوان باشد دوست صمیمی و همنشین هانری چهارم در دوران جوانیش بود. او بعدها زیاد در دربار دیده نمیشد. در باره او میگتند که چون وضع مالی خوبی ندارد از آمدن به دربار خودداری میکند. من اینرا بخاطر میآورم. "

" وقتی در یکشب طوفانی گروه ما دنبال یک سر پناه میگشت ما پسر این مردی را که شما در باره اش بمن گفتید پیدا کردیم که در یک قلعه نیمه خراب که محل رفت و آمد جغد ها و خفاش ها بود زندگی میکرد. در آنجا جوانی او در تنهائی و دست تنگی تباه میشد . ما هر جور بود او را راضی کردیم که با ما بیاید چون میترسیدیم که در آنجا از تنهائی و گرسنگی بمیرد. من هرگز فکر نمیکردم که بدبختی و فقر چنین آدم شجاعی را بپروراند. "

شاهزاده گفت:

" فقر باعث خجالت و شرمساری نیست. هر خانواده ای که دچار فقر شد ه و شرافت خود را حفظ کرده است با زهم به شکوه دوران گذشته خود باز خواهد گشت. ولی چرا این بارون جوان برای گرفتن کمک به دوستان زیادی که پدرش داشت مراجعه نکرد. یا اینکه مورد خودش را نزد پادشاه نیاورده که شاه مرجع داد خواهی طبیعی تمام اصیلزادگان وفادار است. "

ایزابل جواب داد:

" این قبیل بد بختی بدون شک با خود نومیدی و سرخودگی میآورد و حتی رشید ترین افراد را بکام خود میکشد. غرور را هم نباید فراموش کرد. این چنین مردانی از اینکه بدبختی خود را به اطلاع همه برسانند گریزان هستند. وقتی بارون دو سیگونیاک بهمراه ما به پاریس آمد او به این امید بود که شاید بخت به رو آورده و بتواند جبران گذشته ها را بکند. ولی هیچ موقعیتی برای او پیش نیامد. او برای اینکه سربار گروه ما نباشد با کمال جوانمردی پیشنهاد و اصرار کرد که جای خالی یکی از هنرپیشه ها را فوت کرده بود پر کند. از آنجائیکه او همیشه با یک ماسک به صحنه میآمد خطر اینکه شناخته شود وجود نداشت. "

شاهزاده با لبخندی شیطنت آمیز گفت:

www.takbook.com

" در پشت تمام این ظاهر سازیهای تئآتری بدون اینکه یک جادوگر باشم میتوانم حدس بزنم که قدری دلدادگی نیز موجود است. ولی من وارد این قضایا نمیشوم. من و تو هنوز کاملا همدیگر را نمیشناسیم و خیلی زود است که من نقش یک پدر را ایفا کنم و شروع به نصیحت کردن بکنم. "

وقتی شاهزاده خاموش شد ایزابل چشمان زیبای خود را بلند کرد و به پدرش نگریست . در این چهره زیبا و این قلب پاک هیچ چیزی نبود که یک پدر و حتی خود خدا بتواند کمترین ایراد را بگیرد. درست در همین لحظه در اطاق باز شد و دستیار پزشک وارد شد و بهترین خبر را برای پدر و خواهر نگران آورد. به او ماموریت داده شده بود که به شاهزاده بگوید که حال پسرش از روز قبل خیلی بهتر شده است. خواجه لوران اینطور فکر میکند که خطر منتفی شده است و از این ببعد دوک جوان در مسیر بهبودی قرار خواهد گرفت و فقط مسئله زمان مطرح است.

چند روز بعد ولاومبروز میتوانست خود را روی بالشش بلند کند و تقریبا بنشیند. دوست همیشگی و وفادار او شوالیه ویدالینک که قبلا مجاز نبود که وارد اتاق او بشود برای دیدن او آمد. شاهزاده روی یک صندلی کنار تخت پسرش نشسته بود و هر حرکت او را بدقت ملاحظه میکرد. صورت مریض بطرز دردناکی لاغر و پژمرده شده ولی از زیبائی او چیزی کم نشده بود. دلیل آنهم این بود که آن حالت غرور و خودپسندی که در قبل بشدت در دوک جوان بچشم میخورد حالا اثری از آن نمانده و یک نور ملایم که هرگز در قبل وجود نداشت در ناصیه او بوجود آمده بود. ایزابل هم در طرف دیگر تختخواب ایستاده و دوک جوان انگشتان استخوانی خود را دور دست او پیچیده بود. دکتر به او توصیه کرده بود که بجز کلمات آری و نه از صحبت کردن بپرهیزد چون ریه اش سوراخ شده و دکتر میل نداشت که قبل از بهبودی کامل او به دستگاه تنفسی خود فشار وارد کند. گرفتن دست خواهرش وسیله ای بود که به او احساسات برادرانه خود را ابراز کرده و از اینکه او عامل همه این مشکلات و منجمله مجروح شدن خودش شده بود عذر بخواهد. تمام آن هوا و هوسی که در وجودش نسبت به ایزابل احساس میکرد حالا جای خود را به دوستی برادرانه داده بود و این جراحت سخت که او را تا آستانه مرگ برد در بروز این احساسات بی تاثیر نبود. ایزابل برای او حالا کنتس دو لینوی خواهر عزیزش بود . او با دیدن شوالیه ویدالینک برای او سرش را تکان داد و دستش را برای یک لحظه از دست ایزابل در آورد که با شوالیه دست بدهد. این تنها چیزی بود که دکتر به او اجازه داده بود. ولی چشمانش حرف دلش را به صراحت بیان میکرد.

در عرض چند هفته آینده والومبروز که بسرعت نیروی خود را باز مییافت از بستر بیماری برخواسته و روزها در روی یک صندلی راحتی در کنار پنجره باز مینشست و از هوای لطیف بهاری استفاده میکرد که بار دیگر رنگ به صورتش باز گردانده و چشمانش را روشن کرده بود. ایزابل اغلب اوقات با او بود و برای او با صدای بلند کتاب میخواند. از آنجائیکه خواجه لوران دستور اکید داده بود که او اجازه صحبت کردن ندارد او جز در موارد ضروری همیشه ساکت بود. یک روز وقتی که ایزابل یک فصل از یک کتاب را تمام کرده و میخواست که فصل بعدی را شروع کند دوک از فرصت استفاده کرده و گفت:

" خواهر عزیزم... این کتاب بدون شک بسیار هیجان انگیز و نویسنده آن آنرا خیلی خوب نوشته است و پیداست که استعداد فراوانی در نویسندگی دارد. ولی من بایستی اعتراف کنم که گفتگو های شیرین با ترا ترجیح میدهم. میدانی ... من نمیتوانستم تصور کنم که وقتی تمام امید خودم را در مورد تو از دست دادم توانسته باشم حتی بیش تر از آنچه در خیالم بود در مورد تو بدست بیاورم. مهربانی و محبتی که بیک برادر میشود با عشقی که بیک آدم غریبه پیدا میکنیم کاملا فرق داشته و باهم قابل مقایسه نیست. تو همانقدر که در مقابل دیگران دست نیافتنی هستی در مورد من تا این حد مهربان و دلسوز بوده و حاضر به فداکاری هستی. من این دوستی و محبت آرام و عمیق را هرگز در زندگی تجربه نکرده بودم چون مادرم در کودکی از دنیا رفت. این یک طرف دیگر محبت زنانه است که تا کنون بر من مجهول مانده بود. من از لحاظ عاطفی بعلت محرومیت از داشتن مادر مانند آن شکارچی افسانه ای بودم که بدون توجه بهیچ چیز فقط به خواسته آنی خود فکر کرده و دیوانه وار از هرگونه مخالفت پریشان خاطر میشدم. من بزنهای زیبا در اطراف خودم مانند چیزهائی که باید شکار شوند نگاه میکردم. من طاقت شکست نداشته و خودم را مقاومت ناپذیر تصور میکردم. وقت صحبت از پاکدامنی میشد من با بی اعتنائی شانه های خود را بالا انداخته و من بایستی به تنها کسی که بطور واقعی در مقابل من مقاومت کرد بگویم که با تجربه خودم دلیلی هم نداشتم که غیر از این فکر کنم. همانطور که گفتم من

www.takbook.com

وقتی یک طفل کوچک بودم مادرم مرد و خواهری هم نداشتم که نزدیک من باشد و مرا راهنمائی کند. من بهیچوجه نمیتوانستم تصور کنم که با وجود لطافت و ظرافت زنان قادر هستند کارهایی انجام بدهند که از عهده هیچ مردی بر نمیآید. در این موقع من ترا دیدم. من بدون اختیار بطرف تو جذب شده که شاید بعلت اشتراک خونی که ما باهم داریم بود. برای اولین مرتبه در عمرم این جاذبه بهمراه احترام و درکی بود که برای من پیدا شده بود. شخصیت تو مرا تحت تاثیر قرار میداد و حتی وقتی که دست رد بسینه من زدی باز هم از این احساس من بتو چیزی کم نشد. من در خفا رفتار ترا ستوده و با آن موافق بودم. هرچه بیشتر تو مرا از خودت میراندی بهمان نسبت علاقه من بتو بیشتر میشد. خشم و ستایش در قلب من با هم پیش میرفتند. حالا من از خدای خودم متشکرم که آن چیزی را میخواستم به من عطاکرد. حتی بدون اینکه خودم بدانم. من حالا صاحب یک روحی هستم که یک عشق پاک برادرانه در آن نهفته است. "

ایزابل جواب داد:

" بله برادر عزیز من. این روح توست. و نمیتوانم برای تو تشریح کنم که از اینکه میتوانم ترا از داشتن چنین روحی مطمئن و به آن افتخار کنم خوشحال هستم. تو در وجود من یک خواهر و یک دوست داری که تا روزی که زنده است و نفس میکشد ترا دوست خواهد داشت. بیشک سالهای زیادی سپری شده که ما از هم دور افتاده و از محبت متقابل یکدیگر بهره مند نشده ایم ولی حالا بایستی تلافی آنروز ها را در بیاوریم. حالا تو بایستی به من که خواهر تو هستم قول بدهی که هرگز کاری نکنی که باعث ناراحتی پدر بزگوارمان بشود. تو کارهائی را انجام خواهی داد که متناسب با روح بزرگ خودت باشد. "

واومبروز با تبسمی تحسین آمیز گفت:

" امان از دست تو و نصیحت هایت. تو مرا ضعیف و رنجور گیر آورده ای و سوء استفاده میکنی. ولی از شوخی گذشته من اعتراف میکنم که کارهای ناشایست من مرا شبیه یک دیو کرده بود. ولی من بتو قول میدهم که تصمیم جدی دارم که رفتار خودم را در آینده اصلاح کنم. اگر هم فقط بخاطر زهد و تقوی نباشد اقلا به این منظور که اخمهای خواهر زیبای و مهربان خودم را نبینم. هرچند که هر کاری بکنم تو عاقل و من دیوانه خواهم بود. "

ایزابل با حرکتی که به شانه زیبای خود داد گفت:

" اگر تعریف کردن از من را بس نکنی منهم بدون معطلی فصل بعدی کتاب را که مروط به محاوره بین دزد دریائی و اسیر زیبای او شاهزاده خانم که در اطاق کشتی دزدان دریائی اسیر است شروع خواهم کرد. "

" آه... نه ... خواهش میکنم. من سزاوار چنین تنبیه سختی نیستم. من خیلی دلم میخواهد که کمی صحبت کنم. این دکتر سخت گیر مرا از حرف زدن منع کرده است و من از این مُهر سکوت که بر لبانم زده شده آزرده و افغانم آرزوست. "

" ولی نگرانی من از اینست که تو با این کار بسلامتی خودت صدمه بزنی. فراموش نکن که زخمهای تو هنوز کاملا خوب نشده اند. ریه ای هم که مجروح شد به این زودی خوب نمیشود. خواجه لوران تاکید زیادی در این کار خواندن کتاب برای تو داشت چون گوش دادن به کتاب باعث میشود که تو استراحت کنی و هیجان زده نشوی. "

" این خواجه لوران نمیداند که چه میگوید. تنها چیزی که او میخواهد اینست که تا سرحد امکان مداوای خودش را در مورد من طولانی کند. ریه های من مثل اول مشغول کار هستند و مشکلی ندارند. من خیلی دلم میخواهد که دستور بدهم اسبم را حاضر کنند و برای یک تاخت به جنگل بروم. "

" خیلی خوب... اگر میخواهی چنین کاری را که احتمالا ترا از بین خواهد برد انجام بدهی من تسلیم میشوم. هر چه میل داری بگو ... من شنونده خوبی هستم و صحبت کردن برای تو خطر کمتری دارد. "

" خواهر کوچک و عزیز من... خیلی زود من قادر خواهم بود که دو مرتبه به بیرون و اطراف بروم و در آن موقع من ترا با خودم به جاهائی خواهم برد که مناسب شان تو باشد. جائیکه وقار و زیبائی تو همه را تحت تاثیر قرار خواهد داد. مطمئنا از میان آنها تو خواهی توانست برای خودت شوهر مناسبی پیدا کنی. "

www.takbook.com

" والومبروز... من هرگز چنین خیالی ندارم و چنین کاری را نخواهم کرد. و فکر هم نکن که که این حرف بی محتوای یک دختر سبکسر است. من کاملا جدی هستم و میدنم چه میگویم و چه میخواهم. من در روی صحنه در پرده آخر خدا میداند چند مرتبه ازدواج کرده ام ولی در واقعیت برای اینکار اصلا عجله ای ندارم و تنها آرزوی من اینست که در کنار شاهزاده و تو باشم. "

" دختر کوچک من... ولی برادر و پدر که تا آخر عمر نمیتوانندبا تو بمانند. تو هم برای زندگی آینده خودت باید فکری بکنی. "

" فعلا که همین قدر برای من کافیست ولی اگر در آینده آنها مرا نخواستند من بیک صومعه خواهم رفت. "

" خدا نکند... من از تو خواهش میکنم که اگر برای آرامش و آسایش من کمترین اهمیتی قائل هستی این حرف را دو مرتبه تکرار نکن. حالا یک مطلب را به من بگو... در مورد دوست من شوالیه دو وِیدالینک چه فکر میکنی؟ آیا فکر میکنی که او شرایط یک شوهر خوب را داشته باشد؟ "

" بدون شک... و زنی که با او ازدواج کند زن خوشبختی خواهد بود ولی هر چه قدر هم که ایشان خوب و مناسب باشند والومبروز عزیز من... من هرگز زن او نخواهم شد. "

" خیلی خوب... از اینهم بگذریم. به من بگو که را باره مارکی دو لستانگ چه فکر میکنی ؟ همان که چند روز پیش برای دیدن من آمد و چشمش که بتو افتادزیبائی تو او را مسحور کرد. وقتی هم که خواست در مقابل تو عرض ادب کند به تته پته افتاد. خارج از این دستپاچگی که دلیلش هم خود تو بودی او یک مرد بتمام معنی است . او جوان و خوش تیپ است و از خانواده خیلی بالا و بسیار هم ثروتمند میباشد. اگر تا بحال هم انجام نداده باشد من مطمئن هستم که خیلی زود از شاهزاده برای تو خواستگاری خواهد کرد. "

ایزابل که از طولانی شدن این مکالمه بی طاقت شده بود گفت:

" من حالا متعلق به این خانواده بزرگ و اشرافی هستم و تواضع زیاد محملی ندارد . من خودم را کمتر از مارکی دو لستانگ نمیدانم ولی اگر او از پدرم مرا خواستگاری کند به او جواب منفی خواهم داد. بیشتر از یکبار برادر عزیز بتو گفته ام که من قصد ازدواج ندارم و خواهش میکنم که دیگر در باره مرا اذیت نکن. "

" آه ... که چه دختر یک دنده و غیر قابل انعطافیست این خواهر کوچک من. خود دیانا * هم تا این اندازه یک دنده نبود . تو رنجیده شدی برای اینکه این پیشنهادات من مطابق میل و سلیقه تو نبود. مسئله ای نیست ... اگر آنها مطابق سلیقه تو نیستند ما کسی را پیدا خواهیم کرد که شرایط ترا داشته باشد. "

" من رنجیده نشدم برادر عزیز ولی تو باحتمال قریب به یقین از حد خودت تجاوز کرده و زیاتر از حدی که اجازه داشتی صحبت کردی. من شکایت ترا به خواجه لوران خواهم کرد. او هم حتما ترا به این ترتیب تنبیه خواهد کرد که ترا از غذائی را که از گوشت مرغ برای شامت در نظر گرفته بودند محروم کند. "

والومبروز با حالت تسلیم گفت:

" حالا که کار به اینجا کشید من بدون معطلی دیگر در باره این قضیه صحبت نخواهم کرد. من بقدری گرسنه هستم که میتوانم یک گاو زنده را بخورم. ولی یک چیز را بتو اطمینان میدهم، هیچ کس جز من شوهر آینده ترا انتخاب نخواهد کرد. "

برای اینکه این مقوله ادامه پیدا نکند ایزابل دنباله داستان دزد دریائی را گرفت و دوک که پیدا بود نقشه ای در سر دارد باعث نگرانی ایزابل شده بود. آیا والومبروز بدون اینکه اذعان کند در دل کینه سیگونیاک را میپروراند ؟ او در تمام این

---

* (به صفحه ۸۰ مراجعه فرمائید. مترجم)

www.takbook.com

مدت حتی یکبار اسم سیگونیاک را بر زبان نیاورده و شاید این بدلیل آن بود که دوک توسط سیگونیاک مجروح شده و به این حال و روز افتاده بود. شاید با پیدا کردن خواستگار برای او قصد اصلیش این باشد که در راه رسیدن او به سیگونیاک موانع هر چه بیشتر و بزرگتر ایجاد کند. شاید هم او میخواست ببینید که هنرپیشه گمنامی که تبدیل به یک کنتس شد آیا همان اصول اخلاقی گذشته را رعایت و یا با کنتس شدن قواعد زندگی او هم تغییر کرده است. از آنجائیکه او حالا برادر ایزابل بود طبعا رقابتی هم بین او و سیگونیاک نمیتوانست وجود داشته باشد. ولی چیزی که احتمالش کم نبود این بود که یک آدم مغرور خودپسند مثل دوک جوان بسختی قادر بود که یک شکست در دوئل و مجروح شدن بدست سیگونیاک و بعد از مدت زمانی یک شکست بزرگتر و جراحتی که او را به آستانه مرگ کشاند فراموش کرده و یا سیگونیاک را ببخشد. هرچند که وضع اکنون تغییر کرده بود ولی بیشک والومبروز در ته قلب از سیگونیاک متنفر بوده حتی اگر در ظاهر او را ببخشد. و به این ترتیب میشد فهمید که وارد شدن سیگونیاک به خانواده آنها امری غیر ممکن است. این افکار تیره و تار ایزابل بیچاره را گرفتار غم و غصه کرده و او موفق نمیشد آنرا مهار کند. تا وقتیکه فکر میکرد که موقعیت او بعنوان یک هنرپیشه باعث سرشکستگی سیگونیاک خواهد بود او دست رد بسینه سیگونیاک برای ازدواج میزد. ولی حالا بکمک یک اقبال پیش بینی نشده تمام آن مشکلات حل شده و برای ایزابل هیچ دلیلی دیگر وجود نداشت که دست سیگونیاک را برای ازدواج رد کند و این ازدواج میتوانست هدیه ای برای این عاشق فداکار و وفادار باشد. حالا که ایزابل بهمه چیز رسیده بود بنظر او نهایت پستی میآمد که دلداده خود را که همیشه برای فدا کردن جان خود برای او آماده بود فراموش کرده و او را شریک مال ، ثروت و موقعیت خود نکند. در تحت شرایط فعلی تنها کاری که میتوانست بکند این بود که به دلداده همیشگی خودش وفادار مانده هرچند که جرات اینکه یک کلمه در باره خوبی های او به شاهزاده ویا والومبروز بگوید نداشت

خیلی زود دوک جوان طوری حالش بهتر شد که در موقع غذا به پدر و خواهرش ملحق میشد. او در این مواقع طوری از خودش احترام و صمیمیت نسبت به شاهزاده و علاقه و محبت به خواهرش نشان میداد که از یک موجود مغرور و سر بهوا مثل او بعید بنظر میرسید و این تغییراتی که در او ایجاد شده بود قابل توجیه نبود . ولی بهر جهت این نوید یک مرد واقعی و با شخصیت مانند پدرش را در مورد او میداد. ایزابل در خانواده همواره متواضع و بزرگ منش بود. چیزی که همواره در ایزابل از بچگی وجود داشت. وقتی آنها سر میز نشسته بودند یا در سالن با هم گفتگو میکردند مطالبی که ایزابل عنوان میکرد همیشه مستدل ، فکر شده و متین بود طوری که باعث تعجب شاهزاده و رفته رفته برای نظرات ایزابل ارزش فوق العاده ای قائل میشد. شاهزاده که همواره خوشی و شادی اش در فرزندانش خلاصه میشد حالا بگنجی رسیده بود که او را از همه ثروتهای دنیا بی نیاز میکرد.

بالاخره روزی رسید که والومبروز اجازه پیدا کرد که بار دیگر سوار اسب شده و با احتیاط بیرن برود. ایزابل با خوشحالی قبول کرد که با او برای اسب سواری برود. زیبائی این دو جوان جلب نظر میکرد ولی بین آندو یک تفاوت اساسی وجود داشت.

صورت مرد جوان از شادی برق میزد و لبخندی دائمی بر لبانش بود ولی سیمای دختر جوان حکایت از غمی نهانی میکرد. کارهای خنده دار دوک جوان گاهی لبهای دختر جوان را بتبسمی باز میکرد ولی خیلی زود اندوه عمیقی که در وجود او ریشه دوانده بود جای شادی زود گذر او را میگرفت. والومبروز ظاهرا چیزی نمیدید ولی در باطن بخوبی درک میکرد که خواهرش از دردی نهانی رنج میبرد.

www.takbook.com

... les deux chevaux partirent au train assez vif. (Page 451.)

www.takbook.com

دوک جوان به خواهرش گفت:

" چقدر زنده بودن چیز خوبیست. هرچند که همه ما اغلب غافل هستیم که چه لذتی در عمل ساده نفس کشیدن وجود دارد. "

او نفس عمیقی کشید انگار که مدتها از نفس کشیدن محروم شده بود. او ادامه داد:

" درختان هرگز در قبل به این زیبائی و سبزی نبوده اند. همینطور است آسمان آبی... و عطر گلها. من بنظرم میرسد که دیروز متولد شده ام و همه این ها برای من تازگی دارد. من این زیبائی های طبیعت را در گذشته هرگز تحسین نکرده و اصلا آنرا نمیدیدم. وقتی با خودم فکر میکنم که من قرار بود که در این لحظه که بهمراه خواهر زیبای خودم در این دشت و جنگل با شکوه اسب سواری میکنم زیر خروار ها خاک آرمیده باشم حتی جای زخم خودم را احساس نمیکنم. من یادم نمیآید که حتی زخمی شده باشم. و حالا چطور است که چهار نعل بطرف خانه برویم. من مطمئن هستم که پدر خوب و مهربان ما منتظر ماست. "

علیرغم اعتراض ایزابل دوک مهمیز هایش را به پهلوی اسب آشنا کرد و اسب از جا پرید. آنها دهانه اسبهایشان را تا رسیدن به کاخ نکشیدند. دوک در حالیکه به خواهرش کمک میکرد که از اسب پیاده شود گفت:

" حالا بعد از حصول موفقیت در کار امروز من دیگر احتیاج ندارم که مثل یک بچه کوچک با من رفتار شود. من دیگر برای بیرون رفتن اجازه لازم ندارم. "

" پسر بد... چه گفتی؟ حالا کارت بجائی رسیده که میخواهی ما را تنها گذاشته و خود بتنهائی بیرون بروی. تو فراموش کرده ای که هنوز کاملا خوب نشده ای. "

والومبروز با حوس پرتی گفت:

" حتی اگر اینطور هم باشد ، خواهر کوچک من، من بایستی بیک مسافرت بروم که چند روزی طول خواهد کشید. "

به این ترتیب صبح روز بعد او عازم مسافرت شد. او با پدرش خداحافظی گرمی کرد . شاهزاده مانع رفتن او نشد. ایزابل از ته قلب مایل بود که پدرش با رفتن دوک مخالفت کند ولی شاهزاده حتی مشوق او هم شده بود. بعد از اینکه چندین و چند بار از خواهرش شنید که بایستی مواظب خودش باشد او قول مساعد داد و خداحافظی کرد و گفت:

" به امید دیدار خواهر کوچک شیرین من. تو از کاری که من انجام خواهم داد ناراضی نخواهی شد. "

www.takbook.com

فصل ۱۹

گزنه و تار عنکبوت

نصیحتی که ستمگر با تجربه به سیگونیاک کرد عاقلانه و خوب بود و سیگونیاک آماده شد که بدون فوت وقت بتوصیه او که گفته بود برای مدتی بجائی دور برای استراحت برود عمل کند. بعد از رفتن ایزابل دیگر چیزی که سیگونیاک را برای ماندن در گروه ترغیب کند وجود نداشت. او از اینکه میتوانست از این فرصت استفاده کرده و از نزد دوستانش برود راضی بود ولی از اینکه دوستان بوفاداری آنها را بایستی ترک میکرد ملول و گرفته بود. با اتفاقاتی که افتاده بود رفتن بیک جای دور برای او یک امر حیاتی و تا موقعیکه آبها از آسیاب بیافتد برگشتنش صلاح نبود. کشته شدن دوک دووالومبروز بدست او بیشک مدتی زیاد لازم داشت که از خاطر ها زدوده شود.

به این دلیل بعد از خداحافظی با اعضای گروه که با او بجز دوستی و صمیمیت رفتار دیگری نداشتند از پایتخت زیبا سوار بر یک اسب قوی هیکل خارج شد. کیسه پولش هم کم و بیش پر بود. پولی که او برای نقش آفرینی خود حاصل کرده بود. او بدون عجله بطرف خانه مخروبه خود پیش میرفت. بعد از طوفان پرنده ها به لانه خود باز میگردند و اهمیتی نمیدهند که خانه اشان تا چه حد آسیب دیده است. این تنها پناهگاه او بود و در میان تمام این گرفتاریها او در دل خوشحال بود که به خانه اجدادی خود باز میگردد. ممکن بود که این خانه دور افتاده و نیمه خراب باشد ولی جائی بهتر از این پیدا نمیکرد که او را در این وضعیت اضطراری پناه دهد. این آخرین اتفاقی که برای او افتاد تمام امید و آرزوهای او را بر باد داد.

او با خودش گفت:

" این یک سرنوشت محتوم بود که من بایستی در چهارچوب این قلعه مخروبه از گرسنگی بمیرم. در زیر سقفی که از شیار های آن باران بدون برخورد با هیچ مانع وارد ساختمان میشود. هیچ کس از سرنوشت خودش نمیتواند فرار کند. منهم به این سرنوشت گردن میگذارم قبول میکنم که محکوم هستم که آخرین سیگونیاک باشم. "

سپس ایزابل زیبا را بخاطر آورد که جدائی از او تا این حد برایش مشکل بود. ایزابل خوب و مهربان برای همیشه از دست او رفته بود. عجیب نبود که اغلب چشمانش پر از اشک میشد. برای او حتی در زیر اشعه آفتاب روشنائی وجود نداشت.

لزومی ندارد که جزئیات مسافری سیگونیاک را که حدود بیست روز طول کشید و شامل هیچ اتفاق مهمی نبود بررسی کنیم. فقط کافیست که ذکر کنیم که سیگونیاک در یک غروب زیبا چشمش از دور به برج های بزرگ و بلند قلعه قدیمی اش افتاد. آفتابی که در حال غروب بود قلعه را در زمینه بنفش رنگ آسمان غروب روشن کرده بود. این منظره در دل بارون جوان احساسات مختلفی از دوست داشتن و هیجان پدید آورد. این یک حقیقت بود که او در این قلعه بزرگ شدائد زیادی را تحمل کرده بود ولی این قلعه برای او یاد آور چیزهای خوب هم بود. این علاقه خیلی در او اززمانی که آنجا را ترک کرده بود افزایش پیدا کرده بود.

www.takbook.com

چند لحظه بعد خورشید با شکوه در پشت افق مغرب پنهان شد و قلعه رفته رفته از نظرش ناپدید گردید. ولی سیگونیاک این جاده را مثل کف دستش میشناخت و خیلی زود از جاده اصلی وارد راه باریکی که سالها بود رنگ تعمیر و مرمت ندیده بود شد. این راه به قلعه منتهی میشد. در سکوت مطلقی که به همه جا حکفرما شده بود و سیگونیاک از آن لذت میبرد سیگونیاک احساس کرد که صدای پارس کردن یک سگ را از دور میشنود. این صدا مثل صدای میرو بود. سیگونیاک لحظه ای توقف کرد و گوش فرا داد. هیچ شکی در آن نبود که این صدای میرو بود که به پیشواز او میآمد. بارون بطرز مخصوصی سوت زد علامتی که میرو آنرا خوب میشناخت. بعد از چند لحظه میرو با تمام قدرتی که پاهای پیرش به او اجازه میداد خود را به صاحبش رساند و از خوشحالی نمیدانست که چه کند و مثل این بود که گریه و زاری میکرد. سیگونیاک از اسبش پیاده شد و سگ وفادار را نوازش کرد و او را بوسید و سعی کرد که او را آرام کند. بعد از قدری که با صاحبش راه آمد ناگهان با کمال سرعت به قلعه بازگشت که خبر خوش آمدن بارون را به بقیه افراد خانه بدهد. این افراد شامل ' پیر ' بایار و بلزبوت میشدند. مستخدم پیر در آشپزخانه نشسته بود و غرق خیالات خودش بود . میرو طوری پارس کرد که پیر فهمید که یک اتفاق غیر عادی رخ داده است.

او از جا بلند شد و بصدای بلند گفت:

" آیا ممکن است که ارباب جوان بر گشته باشد؟ "

www.takbook.com

او برخواست میرو که دامن لباس او را بدندان گرفته و میکشید جواب مثبت داده و او را تعقیب کرد. از آنجائیکه آشپزخانه بکلی تاریک بود پیر یک مشعل افروخت و به اتفاق میرو وارد جاده شد. نور مشعل بارون و اسب او را روشن کرد. پیر مرد که از خوشحالی نمیدانست چکار کند گفت:

" عالیجناب آیا این خود شما هستید؟ میرو بسبک خودش سعی کرد که به من بفهماند که شما برگشته اید ولی چون شما به هیچ خبری نداده بودید من فکر کردم که شاید اشتباه کرده باشد. عالیجناب بخانه خود خوش آمدید. ارباب عزیز من. ما همه از دیدن شما بینهایت خوشحال هستیم. "

" پیر مهربان من... بله این خود من هستم نه شبح من. میرو اشتباه نکرده بود . حالا من برگشته ام و ممکن است که از وقتی که رفته ام ثروتمند تر بر نگشته ام ولی اقلا صحیح و سالم هستم. حالا با آن مشعلت راه را نشان بده و بگذار به قلعه برگردیم. "

پیر با قدری اشکال در قلعه را باز کرد و سیگونیاک و اسبش وارد شدند. مشعل پیر همه جا را روشن کرده بود و سه لک لکی که روی آرم خانوادگی سیگونیاک بود در نور لرزان مشعل حرکت میکردند و مثل این بود که آنها هم از آمدن بارون خوشحال شده اند. در این موقع صدای شیهه بایارد از اصطبل بلند شد که بصدای یک ترومپت شباهت داشت. بایارد پیر از اصطبل خودش به صاحبش خوش آمد میگفت.

سیگونیاک فریاد زد:

" بله... بله... من صدای ترا شنیدم بایار بیچاره من. "

او از اسبش پیاده شد و افسار آنرا بدست پیر داد. بعد خطاب به اسب پیر بانگ زد:

" صبر کن من دارم میآیم. "

او برگشت که بطرف اصطبل برود که در تاریکی نزدیک بود روی بلزبوت که بنوبه خود برای خوش آمد گفتن آمده بود بایستد. بلزبوت با رنگ سیاهی که داشت در تاریکی دیده نمیشد. بلزبوت خودش را به پاهای او میمالید ، میو میو و خرخر کرده و سعی میکرد که توجه صاحبش را بخود جلب کند. بارون خم شد و گربه را از زمین برداشت و او را نوازش کرد و همه با هم بطرف اصطبل براه افتادند. وقتی به آنجا رسیدند بارون بلزبوت را آرام روی سکو گذاشت و به بایار نزدیک شد. یک صحنه دیدنی و متاثر کننده دیگر هم در اینجا اتفاق افتاد. اسب پیر بیچاره سر خود را روی شانه صاحبش گذاشت و با وجود پیری سعی کرد که به افتخار صاحبش لگدی بپراند. او از مهمان جدید خود ، اسبی که بارون از پاریس با خود آورده بود هم پذیرائی کرد و قدری از غذای خودش به او داد. او از اینکه در این گوشه عزلت همدمی پیدا کرده است خوشحال بود.

بارون به پیر گفت:

" حالا که به خوش آمد گوئی دوستان زبان بسته ام جواب گفتم ما به آشپزخانه میرویم و میبینیم که چه چیز برای خوردن گیر ما میآید. من یک صبحانه کوچک صبح زود خورده و نهار اصلا نخورده ام. من عجله داشتم که قبل از تاریک شدن هوا به اینجا برسم و حالا مثل یک خرس گرسنه هستم و هر چه موجود باشد برای من خوبست. "

" عالیجناب من چیز زیادی ندارم که تقدیم کنم. شما حتما از مقایسه آن غذاهای خوب که در پاریس میخوردید با آنچه در اینجا موجود است بسیار ناامید بشوید. ولی غذاهای ما اگر خیلی اشتها آور نیست اقلا آتش گرسنگی را فرو خواهد نشاند. "

سیگونیاک جواب داد:

www.takbook.com

" این کاریست که هر غذائی باید انجام بدهد. منهم انطوری که تو فرض میکنی حق ناشناس نیستم. مواظبت های تو از من باعث شد که من حالا قوی پنجه و خوش بنیه باشم. حالا 'پیر ' عزیز... هر چه داری بیاور و مطمئن باش که هر چه باشد آنرا با کمال میل خواهم خورد چون من واقعا گرسنه هستم. "

مستخدم پیر با خوشحالی شروع به کار کرد و خیلی زود میز غذای اربابش را چید. بعد خودش پشت صندلی او ایستاد. در حالیکه سیگونیاک با عجله غذایش را میخورد پیر با افتخار و سربلندی پشت سر او ایستاده مذل این بود که سرمستخدم یک شاهزاده است. بر حسب عادت قدیمی میرو و بلزبوت در دو طرف ارباب خود ایستاده و هر حرکت او را بدقت رصد میکردند. سیگونیاک هم قسمت آنها را از غذاهای روی میز به آنها میداد. آشپزخانه بزرگ با یک مشعل بزگ که نورش بخوبی به همه جا نمیرسید روشن شده بود. این صحنه درست مانند صحنه شام خوردن بارون جوان بود که ما در ابتدای این تاریخچه به خوانندگان خود ارائه دادیم. طوری بود که حتی خود سیگونیاک تردید میکرد که شاید همه اتفاقاتی که افتاده در رویا رخ داده بود و او هرگز از قلعه خود خارج نشده بود. همه چیز درست بهمان صورتی بود که او ترک کرده بود بجز اینکه گزنه ها بیشتر رشد کرده و تار عنکبوت ها بزرگتر و ضخیم تر شده بودند. همه چیز دیگر بدون تغییر باقی مانده بودند. بی اختیار بعادت همیشگی بعد از غذا افکار تیره و تار به او رو آورده و پیر مثل همیشه از بر هم زدن آرامش اربابش خود داری میکرد. حتی میرو و بلزبوت هم سعی میکردند که کاری نکنند که اربابشان ناراحت شود. تمام جریاناتی که برای او از زمان رفتنش اتفاق افتاده بود از جلوی چشمش عبور کرد. این اتفاقات را مثل این بود که در کتابی میخواند وخودش در آن نقشی نداشته است. کاپیتان فراکاس تقریبا از ذهنش پاک شده بود. جنگهایش با دوک دو والومبروز هم بنظرش غیر واقعی میآمد و هر کاری که کرده بود بصورت سایه و محو در ذهنش قرار داشت. ولی این شامل عشق او به ایزابل نمیشد. این علاقه نه کم شده و نه به سردی گرائیده بود. آتش این عشق همچنان سوزان تمام وجود او را در بر داشت. او بخوبی میدانست که فرشته ای که این آتش را در وجود از شعله ور کرده هرگز متعلق به او نخواهد بود. چرخ های دلیجان سرنوشت برای مدتی کوتاه در جاده ای که به خوشبختی او منتهی میشد چرخیده بود ولی حالا دو باره بهمان مسیر همیشگی خود باز گشته و او میفهمید که گریز از این سرنوشت برای او غیر ممکن است. او خود را سرزنش میکرد که برای مدت کوتاهی فکر کرده بود که بر تقدیر محتوم خودش غلبه کرده بود. حالا دیگر بدون تقلا تسلیم ابدی این تقدیر گردیده بود. چه فایده ای دارد که آدم بد شانس بدبختی مثل او بی جهت در مقابل سرنوشت محتوم خود مقاومت کرده و مذبوحانه دست و پا بزند. او برای خوشبخت بودن آفریده نشده و حالا درس خودش را فرا گرفته بود و در آینده عاقلانه تر فکر خواهد کرد.

سیگونیاک برای مدتی طولانی همانطور بیحرکت سرجای خود نشسته و به افکار تاریک و غمزده خود ادامه میداد. ولی بالاخره از جا برخواسته و توجه کرد که چشمان نگران مستخدم پیر و وفادارش متوجه اوست. حتما سؤآلات زیادی بود که او میل داشت از بارون جوان بپرسد ولی نمیخواست مزاحمتی از نظر فکری برای او ایجاد کند. او بطور خلاصه داستان عزیمت خود را به پایتخت برای ' پیر ' تعریف و اقامت کوتاه خود را در پاریس را هم اضافه کرد . او با آب و تاب دو دوئلی را که با دوک والومبروز داشت تشریح کرد و پیر مرد از داشتن چنین شاگردی غرق در شادی و افتخار شده بود. او از فرط خوشحالی چوبی را بدست گرفته و فنونی را که بارون جوان تشریح میکرد او بکمک چوب نشان میداد. در آخر با یک فریاد شادی پیروزی خود و شاگردش را جشن گرفت.

وقتی آرامش دوباره بر قرار شد بارون گفت:

" پیر خوب من... افسوس که تو زیاده از حد به من در استفاده از شمشیر تعلیم دادی. پیروزی من باعث بدبختی من شد و باعث شد که من مجبور شوم که بار دیگر نا امید و بی هدف به این خانه خراب خودم باز گردم. اینجا که من محکوم خواهم بود تا آخر عمر در فقر و مذلت زندگی کنم. من بیشتر از همه چیز از این ناراحت هستم که پیروزی من باعث همه این بدبختی ها شد. برای همه و منجمله خود من بسیار بهتر بود که اگر بجای رقیب من دوک دو والومبروز ، من در این جدال زخمی و یا حتی کشته شده بودم. "

پیر مرد با مباهات گفت:

" سیگونیاک ها هرگز شکست نمیخورند. این که بعدا چه اتفاقی بیافتد و پیروزی آنان برایشان بچه قیمتی تمام شود اهمیتی ندارد . ارباب عزیز من... من خوشحال هستم که شما آن دوک خودستا را بقتل رساندید و در تمام مدت یک ذره

www.takbook.com

از طریق نجیب زادگی منحرف نشده اید. بیشتر از از این چه میخواهید؟ یک مرد اصیلزاده بالاتر از این چه میخواهد که شمشیر در دست در یک نبرد عادلانه با سربلندی کشته شود ؟ این دوک باید خود را بسیار خوشبخت تصور کند. "

سیگونیاک که در باطن به این فلسفه مرد پیر میخندید گفت:

" آه ... خیلی خوب... شاید هم حق با تو باشد. من با تو مخالفتی نخواهم کرد. ولی من خیلی خسته هستم و میل دارم به اطاق خودم بروم. پیر خوب من... اگر ممکن است چراغی افروخته و از جلو براه بیفت. "

پیر بلافاصله اطاعت کرده و بارون در تعقیب او و گربه و سگ پیر هم در تعقیب خودش آهسته از پله ها بالا رفتند. همه چیز مثل گذشته بود جز اینکه هر چیز رنگی ، پریدگی رنگ بیشتری را از خود نشان میداد و اثرات ورود آب باران و برف از سقف خرابیهای بیشتری ببار آورده بود. این خرابیها در گذشته چون سیگونیاک چشمش به آنها عادت کرده بود بواقع آنها را نمیدید و یک اتفاق بدیهی بنظرش میرسید. ولی حال همه این نابسامانیها با شدت بچشمش آمده و او را بیشتر مایوس میکرد. او بچشم خود از بین رفتن و انقراض یک خانوداه بزرگ و قدیمی را میدید و از دستش کاری ساخته نبود. او با خودش گفت:

" اگر این دیوارهای قدیمی برای آخرین باز مانده خانواده ای که برای قرنها در این جا ماوا گرفته بودند کمی دلشن میسوخت فرو میریختند و مرا زیر خروارها خاک وسنگ مدفون میکردند. "

وقتی او به بالای پله ها رسید چراغ را از دست ، پیر ' گرفت و به او شب بخیر گفت و او را مرخص کرد. نمیخواست که مستخدم پیر که از زمان تولد در خدمت او بوده متوجه یاس و نا امیدی او بشود. از سالن بزرگ پذیرائی که هنرپیشه ها در آن شام خوردند و برای یکشب اقامت کردند گذشت و این تنهائی و دور افتادگی بیشتر از هر موقع دیگر او را تحت تاثیر قرار داده بود. او از جلوی تصاویر خانوادگی خود رد میشد ولی چشمانش بزمین دوخته شده و در فکر ایزابل بود که به آن صورت او را از دست داده بود. وقتی به آخرین پرتره که متعلق به مادر مهربان خودش بود رسید ناگهان چشمانش را بلند کرد و روی صورت زیبا و آرام او متمرکز ساخت. یک حالت محزون و عزادار در چهره مادرش بچشم میخورد که وقتی او یک پسر بچه بود همواره باعث ناراحتی او میشد. حالا بنظر او آمد که مادرش به او لبخند میزند. سیگونیاک بشدت تکان خورد. امیدی در قلب او بوجود آمد و آهسته گفت:

" من این لبخند مادرعزیزم را بفال نیک میگیرم و شاید همه چیز هم آنطور که من فکر میکنم از دست نرفته باشد. من سعی میکنم که اینرا بخودم بقبولانم. "

بعد از یک لحظه سکوت و تفکر او به اطاق خودش رفت و چراغی را که در دست داشت روی یک میز گذاشت. کتابی که دیوان اشعار ' رونسار ' * بود و او قبل از رفتن میخواند و یا بهتر بگوئیم سعی میکرد بخواند هنوز روی میز بود. تختخواب او سر جایش بود و همان جائی بود که ایزابل عزیزش در آن خوابیده بود. همان بالشی که او سر زیبایش را روی آن گذاشته بود. سیگونیاک بخود لرزید چون شبح زیباترین موجودی را که میپرستید روی تختش میدید که به او لبخند میزند و گونه هایش گلگون شده است. چشمان آبیرنگ زیبایش فقط به او نگاه میکند. سیگونیاک مسحور در جای خود ایستاده و نگاه میکرد. او از ترس حتی نفس نمیکشید و این زیبای دوست داشتنی را ستایش میکرد. ولی افسوس که بهمان زودی که پیدا شده بود بهمان سرعت هم ناپدید شد. سیگونیاک احساس کرد که درهای بهشت بر روی او بسته شدند. او لباسهایش را در آورد و با عجله به جائی که ایزابل در آن خوابیده بود رفت. اشک از چشمانش جاری بود. او مدتی طولانی بیدار بود و به فرشته ای که او را دوست میداشت و ستایش میکرد فکر میکرد. در اینحال بلزبوب خودش را گلوله کرده و زیر پای او بخواب رفته بود و مانند گربه حضرت محمد که در آستین پیغمبر میخوابید خر خر میکرد.

---

* (برای توضیح بیشتر به صفحه ۱۳ مراجعه فرمائید. مترجم)

www.takbook.com

صبح روز بعد سیگونیاک حتی بیشتر از شب گذشته از وضع خراب ساختمان قلعه دچار حیرت و تاسف شد. روشنائی روز هیچ ترحمی نبست به پیر شدن و خراب شدن ندارد و آنها را با جزئیاتشان نشان میدهد. ولی شب هم با پیر ها و هم با ساختمانهای مخروبه مهربانتر است و چیزهائی را میپوشاند. اطاقهائی که در گذشته آنقدر وسیع بنظر بارون جوان میرسیدند کوچک شده و تقریبا در نظر او بی اهمیت جلوه میکرد. ولی خیلی زود یک احساس دیگر هم به او دست داد و آن بودن در خانه خودش بود. زندگی خانه بدوشی هنرپیشگی با اینکه مدت مدیدی برای او طول نکشیده بود ولی ارزش داشتن یک محل که خانه او محسوب گردد را نزد او فوق العاده بزرگ کرده بود. او هم بخانه باز گشته بود درست مثل اینکه یک لباس را برای مدتی کنار گذاشته و بعدا دو باره بسراغ آن میرویم. روزهای او به این ترتیب سپری میشد. هر روز صبح زود به نماز خانه نیمه ویران که پیشنیان وی در آن مدفون شده بودند میرفت و دعای صبحگاهی خود را میخواند و از آنجا به آشپز خانه برمیگشت که پیر برای او صبحانه مختصرش را آماده کرده بود. وقتی صبحانه اش بپایان رسید او و پیر شمشیر هایشان را بر میداشتند و برای مدتی تمرین شمشیر بازی میکردند. سپس بارون جوان اسب پیر خود بایار و یا اسبی که از پاریس با خود آورده بود سوار میشد و برای یک اسب سواری طولانی در دشت های ' لاند ' میرفت. در بعد از ظهر که از اسب سواری مراجعت میکرد در یک گوشه مینشست تا موقعیکه شامش حاضر میشد. شامش را هم در سکوت مطلق صرف میکرد و بعد از آن به اطاقش میرفت. او سعی میکرد که قدری مطالعه کند و کتابی را که تقریبا آنرا حفظ بود باز میکرد. خودش را روی تختش پرتاب کرده و هرگز فراموش نمیکرد که بالشی را که ایزابل سر زیبای خود را روی آن گذاشته بود ببوسد. افکار بد و یاس آور در این موقع به او حمله ور شده تا اینکه بالاخره خستگی بر او چیره میشد و بخواب میرفت. هیچ نشانی از کاپیتان فراکاس برجسته و یا رقیب بلند پرواز او دوک دو والومبروز باقی نمانده بود و و بارون دو سیگونیاک نگون بخت بطور کامل به نقش همیشگی خود که صاحب محزون و مطرود قلعه بدبختی باشد باز گشته بود.

یک روز بارون جوان از بیکاری به باغ که بیشتر از همیشه وحشی و پر از گیاهان هرزه شده بود رفت. او بی اختیار بطرف بوته گل رز وحشی که برای مهمان عزیز و زیبای او گل داده بود رفت. با تعجب دید که بوته رز دو غنچه زیبا که در حال باز شدن بودند برای هدیه به او آماده کرده بود. گلها به او خوش آمد میگفتند. در لابلای گلبرگ های آنها قطرات شبنم میرخشید. سیگونیاک از دیدن این دو گل زیبا بشدت تحت تاثیر قرار گرفت که بهترین خاطرات زندگی او را بیادش میآوردند. او با خود ش حرفهای ایزابل را که به او اعتراف کرده بود برای چندمین بار تکرار کرد. ایزابل گفت که او گل زیبا را بوئیده و بوسیده و قطره اشکی از چشمانش روی گل چکیده بود. او در همانجا قلب خودرا برای همیشه نزد سیگونیاک جا گذاشته بود. این شیرین ترین کلامی بود که هرگز در روی کره زمین ادا شده بود. سیگونیاک خم شد و یکی از گلها را با دقت چید ، آنرا با ولع بوئید و بوسید. در خیال خودش این ایزابل بود که او را میبوسید. از وقتی که از ایزابل جدا شده بود دمی نبود که بیاد او نباشد. و حالا میفهمید که وجود ایزابل تا چه حد برای زندگی و خوشحالی او ضرورت دارد. او هر شب خواب ایزابل را میدید و عشق او به ایزابل بیشتر و بیشتر میشد. ایزابل که از همه زیباتر ، راستگو تر و نهتر ازهر چیز دیگری بود که یک انسان میتواند آرزو کند. او یک موجود بشری نبود ، یک فرشته آسمانی بود که در لباس آدمیزاد ظاهر شده بود. چقدر سیگونیاک او را دوست میداشت و چگونه میتوانست بدون او زندگی کند. برای بارون جوان این روزها روزهای وحشتناکی پر از حزن و اندوه و تاسف بود.

دو سه ماهی به این ترتیب گذشت و یک روز که سیگونیاک در اطاق خودش نشسته بود و یک قطعه شعری را که برای ایزابل تدوین کرده بود تمام میکرد ' پیر ' وارد شد و اعلام کرد که یک آقای نجیب زاده برای دیدن او آمده است.

بارون با تعجب گفت:

" یک آقای نجیب زاده این جا آمده است که مرا ببیند؟ پیر خوب من ... تو شاید گرفتار اوهام شده ای یا چیزهائی که وجود ندارد تصور میکنی. در تمام دنیا نجیب زاده ای وجود ندارد که بخواهد با من صحبت کند. ولی بهر جهت اگر اصرار داری که چنین موجودی وجود دارد بهتر است که او را به اینجا راهنمائی کنی. البته اگر تو در حال رویا نیستی که من خیلی مطمئن نیستم که تو کاملا هشیاری. ولی اول اسم او را به من بگو یا اینکه این موجود اصلا اسم هم ندارد. "

پیر جواب داد :

www.takbook.com

" این آقا از گفتن اسم خود به من امتناع کرد و گفت که دانستن اسم او به اطلاعات عالیجناب چیزی اضافه نخواهد کرد. "

پیر اینرا گفت و از اطاق خارج شده و هردو لنگه در بزرگ قلعه را باز کرد.

چند لحظه بعد در آستانه در یک جوان زیبا رو که لباسی گرانبها برنگ بلوط با تزئینات سبز رنگ بر تن داشت و کلاه بزرگ خود را در دست گرفته بود ظاهر شد. صورت این جوان طوری زیبا بود که هیچ مجسمه یونانی این زیبائی و شکوه را نداشتند. دیدن این مرد طوری سیگونیاک را تکان داد که بی اختیار بطرف شمشیرش رفت و رنگ از صورتش پرید. او شمشیرش را از غلاف کشید و با دستهائی که میلرزید جلوی تازه وارد گرفت.

او با صدائی که از شدت هیجان میلزید گفت:

" خدای بزرگ... عالیجناب دوک... من اینطور فکر میکردم که شما را کشته ام. آیا این خودتان هستید ؟ خود خود تان؟ یا این روح شماست که روبروی من ایستاده است؟ "

دوک با لبخندی گفت :

" من خود خودم هستم. هانیبال دو والومبروز و هیچ روحی در اینجا وجود ندارد. بارون عزیز... لطفا آن شمشیر را هم کنار بگذارید چون ما به اندازه کافی با یکدیگر مبارزه کرده ایم. من بعنوان یک دشمن به اینجا نیامده ام. من خودم را بخاطر گناهانی که در حق شما کرده ام ملامت میکنم. ولی شما هم مطمئنا به اندازه کافی انتقام خود را از من گرفته اید. برای اینکه بشما اثبات کنم که من هیچ خیال بدی ندارم مدارکی با خودم آورده ام که نشان میدهد اعلیحضرت پادشاه فرماندهی هنگ تفنگداران سلطنتی را بشما واگذار کرده است. پدر خوب من و خودم به اعلیحضرت خاطر نشان کردیم که اجداد شما برای پدران او و این مملکت چه خدماتی انجام داده اند و من میل داشتم که این خبر خوب را خودم شخصا بشما برسانم. حالا بعنوان مهمان شما از شما میخواهم که یک چیزی را کشته ، مهم نیست که چه چیزی باشد... و آنرا دستور بدهید بسیخ کشیده و برای من کباب کنند. هر چه زودتر بهتر. و محض رضای خدا چیزی به من بدهید که بخورم که از گرسنگی در شرف موت هستم. مهمانخانه ها در این قسمت از مملکت طوری از یکدیگر دور هستند که مثل اینست که اصلا وجود ندارند. ارابه اسباب و خوراکی منهم خیلی دورتر از اینجا در یک باطلاق گیر کرده است. دیگر خود شما میتوانید ببینید که چه وضع اضطراری پیش آمده است. "

سیگونیاک که بر اعصاب خود مسلط شده بود با احترام گفت:

" عالیجناب دوک... من متاسف هستم که ما در شرایط زندگی میکنیم که هر غذائی را جلوی شما بگذاریم شما تصور خواهید کرد که ما قصد انتقام داریم. ولی من از شما خواهش میکنم که غذای ناچیز و محقر مارا حمل بر عدم رعایت ادب و احترام نکنید. شما بایستی بدانید که من تا چه اندازه میل دارم که خوشمزه ترین غذاها را پیش کش کنم فقط مسئله اینجاست که من قادر به اینکار نیستم. چیزی که ما میتوانیم بسرعت تدارک کنیم آنطور که پیر خوب ما میگوید فقط بدرد خاموش کردن آتش گرسنگی میخورد. هرچند که هیچ تجملی در کار نیست. به من اجازه بدهید که بگویم که حرفهای مستقیم شما تاثیر زیادی روی من گذاشت و در قلب من انعکاس پیدا کرد. من هم مفتخر و هم خوشحال هستم که عالیجناب را دوست خود بدانم. شما از این دوست وفادار تر و مطمئن تر پیدا نخواهید کرد. شما ممکن است که به خدمات من احتیاجی نداشته باشید معهذا من همیشه در خدمت شما خواهم بود. آهای پیر... بدون یک لحظه تاخیر یک مرغ ، تخم مرغ، گوشت یا هر چیزی که توانستی پیدا کنی یک غذای خوب و زیاد برای عالیجناب دوست من فراهم کن. ایشان بشدت گرسنه هستند و مثل من و تو به گرسنگی عادت ندارند. "

پیر پولی را که سیگونیاک برای او از پاریس فرستاده بود و او به آن دست نزده بود در جیب گذاشت و اسب جوانتر را زین کرد و با سرعت بطرف نزدیکترین دهکده برای خرید مایحتاج حرکت کرد. او تعدادی ماکیان پیدا کرد که همه را خرید، گوشت نمک سود ، چند بطری شراب کهنه و از شانس خوب در خانه کشیش دهکده یک ظرف بزرگ پاته جگر اردک که شایسته میز کشیش اعظم یا شاهزاده بود پیدا کرد. او برای خرید این غذای شایسته گرفتار کمی مشکل شد چون کشیش خودش آدم شکم پرستی بود و این را برای مصرف خودش نگاه داشته بود. پیر مجبور شد که بهای

www.takbook.com

Le duc de Valloubreuse comprit la pensée du Baron... (Page 468.)

زیادی بابت آن بپردازد . پیر با وجود پیری آدم زیرکی بود و میفهمید که این یک موقعیت عادی نیست و او از هیچ تلاشی برای رنگین تر کردن سفره بارون کوتاهی نکرد. در کمتر از یکساعت بخانه بازگشت . در نزدیکی قلعه زنی را میشناخت که از او خواهش کرد که برای پختن غذا به او کمک کند. او آن زن را در آشپز خانه گذاشت و خودش مشغول چیدن میز غذا در سالن قدیمی غذاخوری شد. از دو گنجه بلند هر وسیله ای که لازم بود سر میز آورد که نمودار گذشته های باشکوه آنجا بودند. متاسفانه هر وسیله طلا و نقره از قبل به پول تبدیل شده و خرج شده بود.

وقتی بالاخره مستخدم پیر اعلام کرد که نهار حاضر است دو مرد جوان پشت میز روبروی یکدیگر نشسته و والومبروز که بهترین شرایط روحی خود بود به غذاها طوری حمله کرد که باعث خوشحالی زیاد سیگونیاک شد. بعد از اینکه یک مرغ درسته توسط دوک جوان به مصرف رسید که در همینجا بایست اعتراف کنیم که مرغی بسیار لاغر و احتمالا در اثر ابتلا به مرض سل مرده بود چون گوشت زیادی روی استخوانهای پرنده موجود نبود او بسمت گوشت نمک سود رو آورد. بعد از آن قدری از پاته جگر اردک تناول کرد که اذعان کرد که واقعا خوشمزه میباشد و مناسب سفره خدایان است. پنیر تندی که از شیر بز درست شده بود هم نظر دوک را جلب نمود. او از کیفیت شراب ها هم که در گیلاس های کریستال ونیزی برایش ریخته میشد تعریف کرد. در این ضمن سیگونیاک مهمانش را بنام خودش صدا کرد و دوک که متوجه نگاه وحشت زده پیر روی خودش شده بود فهمید که اسم دوک دو والومبروز چه تاثیری روی پیر مرد بیچاره گذاشته است چون او شنیده بود که دوک مرده است. او از وحشت پیرمرد به خنده افتاد و مانند یک بچه مدرسه ای که در تعطیلات است از همه چیز لذت میبرد. دراینحال سیگونیاک که سعی میکرد نقش یک میزبان خوب را بازی کند و به لطیفه های دوک جواب بدهد هنوز نمیتوانست باور کند که دوک جوان صحیح و سالم مقابل او در پشت میز نشسته است و میگوید و میخندد. این همان آدم متکبر خودپسندی بود که دو بار بر روی یکدیگر شمشیر کشیده و از سیگونیاک بشدت متنفر بود. او چندین بار با استفاده از تبه کاران مزدور سعی کرده بود که سیگونیاک را از بین ببرد. حالا چه اتفاقی افتاده بود که همه چیز عوض شده بود؟

دوک دو والومبروز فکر میزبان خود را خوانده و وقتی مستخدم پیر بعد از گذاشتن یک بطری شراب مخصوص و دو گیلاس کریستال از اطاق بیرون رفت به سیگونیاک نگاه کرد و گفت:

www.takbook.com

" عالیجناب بارون عزیز من... برغم تمام این تشریفات مفصل و مهمان نوازی عالی من بخوبی میتوانم احساس کنم که این آمدن من به اینجا باعث تعجب شما شده است و شما نمیتوانید آنرا توجیه کنید. شما بطور حتم با خودتان میگوئید که چه اتفاقی افتاده است که این والومبروز خودخواه و پرخاشجو این چنین عوض شده است؟ چگونه از یک جانور درنده خون آشامی که بود بیک بره آرام و صلح دوست بدل شده است؟ کدام چوپان مهربان بگردن این بره روبانی انداخته و او را به اینطرف و آنطرف میکشاند؟ من جواب این سؤآل را بشما خواهم داد. در طول شش هفته که من در آستانه مرگ در بستر افتاده و قدرت حرکت نداشتم من با خودم فکرهای زیادی کردم. افکاری که ممکن است به ترس و زبونی ربط داده شود ولی حتی شجاع ترین افراد روی زمین وقتی رو در روی مرگ قرار میگیرند بروز این افکار را نمیتوان حمل بر ترسوئی و بزدلی آنها کرد. من برای اولین بار در زندگی خودم ارزش نسبی چیز هائی که در اطراف ما وجود دارد درک کردم و اینکه تا چه حد رفتار و کردار من در مورد خیلی مسائل اشتباه و شریرانه بوده است. من بخودم قول دادم که اگر هرگز از این بستر بیماری توانستم برخیزم روش متفاوتی در زندگی در پیش بگیرم. از آنجائیکه عشق جنون آسائی که ایزابل در دل من ایجاد کرده بود جای خود را به پاک ترین و آسمانی ترین علاقه های ممکن داده من دیگر دلیلی نداشتم که که نفرتی از شما داشته باشم. شما دیگر رقیب من نبودید چون یک برادر نمیتواند به این صورت فکر کند. من بنوبه خودم از رفتار بزرگوارانه و شرافتمندانه شما در مورد خواهرم قدر دان بوده درست همان چیزی که من قادر به انجامش نبودم. من میدانم که احترامی که شما برای او قائل بودهد هرگز از بین نرفت. شما اولین کسی بودید که پاکی و پاکدامنی او را درک کرده و به آن احترام گذاشتید. وقتی او فقیر بود و همان کسانی که الآن تملق او را میگویند به او بچشم حقارت نگاه میکردند شما به او نه تنها کمک کردید بلکه گرانبها ترین چیزی را که یک نجیب زاده در اختیار دارد در طبق اخلاص گذاشته و به او هدیه کردید. شما نام بزرگ و قدیمی خانواده خود را به او عرضه کردید. شما در آن موقع که او فقیر و گرسنه بود او را به همسری خود بر گزیدید و حالا که او ثروتمند و صاحب بالاترین عنوان اشرافی است بطریق اولی همسر شما بایستی باشد. کسی که از ته دل و بدون توقع به ایزابل هنر پیشه عشق میورزیده و در راه حفاظت او بارها جان خود را بخطر انداخته بود حالا همسر پر افتخار کنتس دو لینوی خواهد بود. "

سیگونیا ک با آشفتگی گفت:

" ولی چیزی را که شما فراموش میکنید اینست که ایزابل همواره دست رد بسینه من زده بود و درخواست ازدواج ازدواج با من را رد کرده بود. "

" این بخاطر روح بزرگ و ملکوتی ایزابل بود که که با فداکاری خود را از زندگی شما سعی میکرد جدا کرده که سد راه ترقیات آینده شما قرار نگیرد. او فکر میکرد که بعنوان یک هنر پیشه گمنام پیوسته باعث سرشکستگی شما خواهد بود. ولی حالا وضع فرق کرده و این مشکل بخودی خود حل شده است. "

" بله... حالا این من هستم که باعث خفت و خواری او خواهم شد. آیا من این حق را دارم که به اندازه او بزرگواری و فداکاری داشته باشم؟ "

والومبروز با لحنی جدی پرسید:

" آیا شما هنوز خواهر مرا دوست میدارید؟ بعنوان یک برادر من این حق را دارم که چنین سؤآلی را از شما بکنم. "

سیگونیاک با حدت و شدت گفت:

" من با تمام وجودم ایزابل را دوست دارم و او را میپرستم. بالاتر و بیشتر از هر مردی که در روی این کره خاکی و در این دنیا زنی را دوست داشته است. در این دنیائی که هیچ چیز کامل نیست... البته بجز ایزابل. "

" فرمانده عزیز تفنگداران سلطنتی... و خیلی زود فرماندار یکی از ایالات... بحرف من گوش کنید. هر چه زودتر اسب خود را زین کرده و با من بکاخ والومبروز بیآئید. در آنجا من شما را به طور رسمی به پدرم شاهزاده بعنوان خواستگار مورد تائید کنتس دو لینوی خواهرم معرفی خواهم کرد. در صحبتی که با ایزابل داشتم او بطور کامل حتی فکر ازدواج با شوالیه ویدالینک که دوست صمیم من است رد کرد. همینطور در مورد مارکی دو لستان که خواهان

www.takbook.com

ازدواج با اوست. هردو این نجیب زادگان خوش تیپ، جذاب و ثروتمند هستند . ولی اگر از من میرسید بدون اینکه احتیاج به تشویق و ترغیب زیادی باشد او دست بارون دو سیگونیاک را رد نخواهد کرد. "

روز بعد دوک و بارون شانه بشانه در راه پاریس اسب میتاختند.

www.takbook.com

فصل ۲۰

اظهار عشق شیکیتا

جمعیت متراکمی در میدان گرو (تقریبا بر وزن گره . مترجم) جمع شده بودند. هنوز صبح خیلی زود بود و ساعت ساختمان شهرداری این را تائید میکرد.

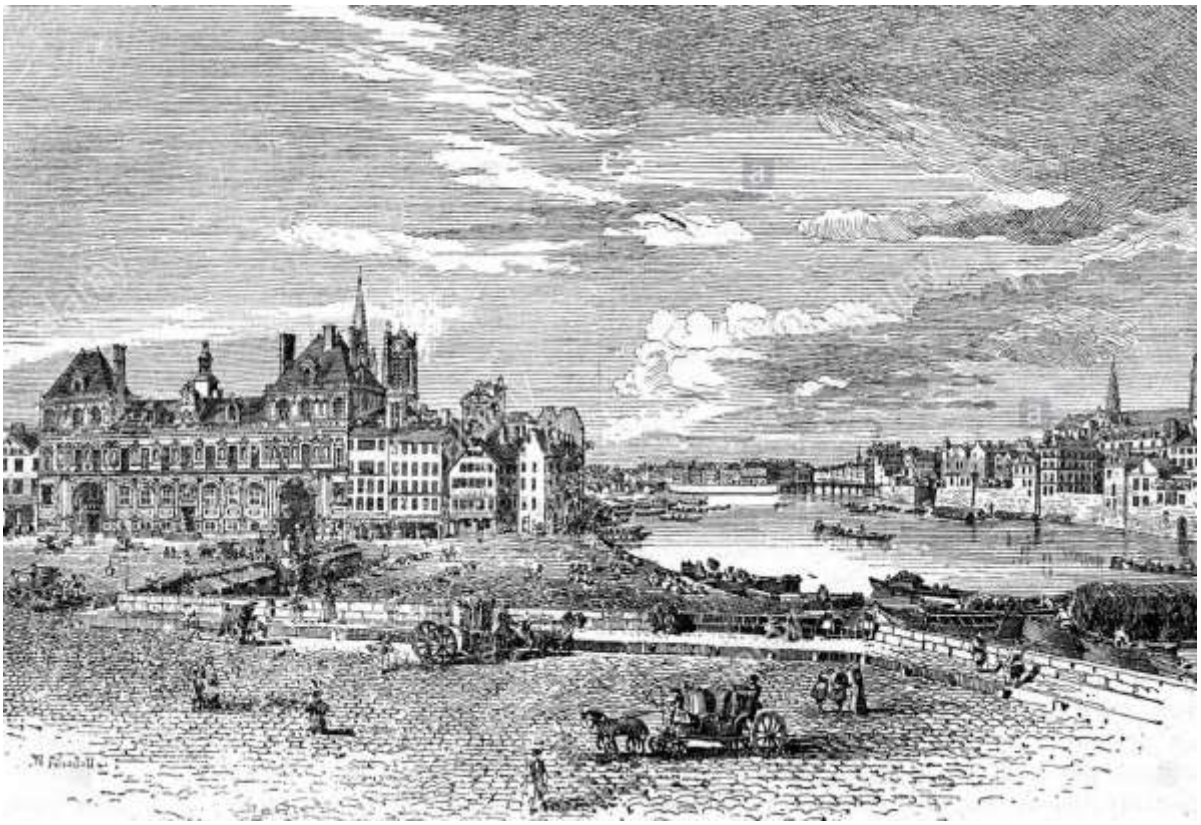

ساختمانهای شرقی این میدان سایه خود را تا اواسط آن پهن کرده و روی یک سکوی بزرگ مخوفی که از وسط میدان سر بر آورده بود را نیز گرفته بود. در گوشه و کنار این سکو لکه های متعددی بچشم میرسید که بیشک مربوط به خون انسانهائی میشد که در روی آن جان خود را از دست داده بودند. از پنجره های ساختمان های اطراف کسانی دیده میشدند که گاهگاهی سرک میکشیدند و با دیدن اینکه هنوز از نمایش خبری نیست بسرعت کنار میرفتند. یک صلیب بزرگ و

www.takbook.com

بلند سنگی نزدیک به رودخانه قرار داشت که یک پسر بچه ژولیده با لباسهای پاره از آن با اشکال فراوان بالا رفته و در موقعیتی کاملا خطرناک و خسته کننده از ضلع افقی صلیب آویزان شده و پاهایش را بدور تیرک عمودی آن حلقه کرده بود. ولی او بهیچوجه حاضر نبود که این محلی را که کاملا مشرف به سکوی اعدام بود ترک کند هرچند که کسی نمیدانست که تا چه مدت این پسر بچه قادر خواهد بود خود را آن ارتفاع نگاهدارد. تمام جزئیات سکوی اعدام جلوی چشم او بود. چرخی که محکوم را به آن بسته و میچرخاندند ، یک ریسمان قطور و بلند که در کنار چرخ لوله شده بود و برای بستن محکوم به چرخ از آن استفاده میشد و بالاخره یک میله آهنی بلند و قطور که با آن استخوانهای بدن محکوم را خرد میکردند در بالای سکو آماده بود.

اگر کسی در میان تماشاچیان با دقت به صورت این موجود کوچک که از صلیب آویزان بود نگاه میکرد متوجه میشد که او مثل بقیه برای تماشای کشته شدن یک نفر به آنجا نیامده است . صورت آفتاب سوخته او ، چشمان سیاه و درخشانش ، دندانهای سفید ، انبوهی از موهای سرکش و دستانی ظریف که به صلیب چسبیده بود حکایت از داشت که این موجود عجیب جنسیتش با لباسی که در بر دارد همخوانی نداشته ، ولی هیچ کس در جمعیت به او توجهی نداشت. تمام نگاه ها بطرف سکوی اعدام بود و یا بطرف محلی که قرار بود محکوم اعدامی را با ارابه بیاورند. در اطراف سکوی اعدام چندین چهره بود که ما قبلا با آنها آشنا شده بودیم. صورت گچ مانند و دماغ قرمز مالارتیک ، نیمرخ ترسناک ژاکومن لامپورد ، و چند نفر از تبه کارانی که در ربودن ایزابل دست داشتند بهمراه تعدادی از مشتریان دائمی تربچه تاجدار بچشم میرسید. میدان گرو که دیر یا زود جائی بود که این تبه کاران ، قاتلین ، دزدان و قاطعان طریق گذرشان برای پس دادن جنایاتی که مرتکب شده بودند میافتاد ، محلی بود که جاذبه خاصی برای این گروه از ساکنان پاریس داشت. آنها از لذت دیدن اینکه یکی از همکارانشان کشته میشود نمیتوانستند صرف نظر کنند هرچند که بر همه آنها کاملا آشکار بود که یک روزی خودشان در بالای سکو خواهند ایستاد. خود محکوم هم انتظار دیدن همکارانش را داشت و اگر همقطارانش در آنجا ظاهر نمیشدند اوقاتشان تلخ میشد. جنایت کاری که در روی سکو منتظر شکنجه و اعدام ایستاده بود از دیدن چهره های آشنا ترغیب و تهیج میشد.

مردی که در بالای سکو برای شکنجه و مردن آماده میشد نمیتوانست از خودش در مقابل همکارانی که برای دیدنش آمده بودند ترس و زبونی نشان دهد. تحت چنین شرایطی یک مرد بایستی مثل یک سرباز رومی بمیرد . اگر او را در جائی خلوت و بدون تماشاچی اعدام کنند به او این احساس دست میداد که مرد نیست و یک زن است.

تبه کاری که قرار بود آنروز اعدام شود یک دزد و قاطع الطریق بود که برای خودش در پاریس از زبردستی و چابکی شهرتی بهم زده بود ، هرچند که چند ماهی بیشتر نبود که وارد پاریس شده بود. ولی از بخت بد درست بر عکس اغلب افرادی که شهر نشین پایتخت هستند او سرش به کار قانونی خود بند نبود. در یکی از آخرین اقدامات خود وارد یک محل مسکونی شده که پولی را که قرار بوده فقط یکشب در آنجا باشد تصاحب کند. صاحبخانه که از ورود او مطلع میشود بدست این مرد کشته میشود . بعد مانند یک ببر خون آشام که عادت به کشتن و خوردن انسانها پیدا میکند او هم همسر بیچاره این مرد را که در بستر خودش بخواب عمیقی فرو رفته بود بقتل میرساند. این جنایت مخوف و بی سابقه نه فقط شهر نشینان عادی و محترم پاریس را بشدت برآشفته کرد بلکه در میان همکاران تبه کارش هم دشمنان فراوانی برای خودش ایجاد کرد. خیلی طول نکشید که پناهگاهی که او در آنجا پنهان شده بود بطرز مرموزی کشف و دستگیر شد. او محاکمه و محکوم به اعدام گردید. امروز او تاوان جنایت خود را پس میداد.

وقتی که زمان اجرای حکم نزدیک میشد یک کالسکه از کنار ساحل رودخانه بطرف میدان گرو پیچید و سعی کرد که از میدان عبور کند. خیلی زود در میان جمعیتی که برای تماشا آمده بودند گیر افتاد و قادر به جلو رفتن نبود. کالسکه چی و مستخدمین بعبث هر کاری لازم بود انجام میدادند که کالسکه را بجلو برانند .

آرم خانوادگی با شکوه و نشانهای نجیب زادگی که در وضعیت عادی مردم را وادار میکرد که به کالسکه راه بدهند در این روز برعکس باعث میشد که مردم عادی هر چه بیشتر در جلوی کالسکه ازدحام و از جلو رفتنش ممانعت کنند. کالسکه چی با همه اوقات تلخی جرات نمیکرد که اسبان تیز پای خود را برای عبور از روی مردم تشویق و انسانهای بخت برگشته ایرا که در مسیر او قرار داشتند درو کند. مطمئنا هر جای دیگری کالسکه چی درنگ نمیکرد که اینکار

www.takbook.com

را انجام بدهد ولی اینجا در میان یک مشت تبه کار و قاتل بالفطره بخودش اجازه چنین کاری را نمیداد. کاری از دست او جز اینکه شکیبا ئی پیشه کند ساخته نبود.

مرد جوان و زیبائی که لباسهای گرانقیمت بتن داشت به مرد جوان دیگر که پهلوی او نشسته و چندان بلند پروازانه لباس نپوشیده بود گفت:

" این بد ذات ها همه منتظر اعدام هستند و تا تمام نشود از جای خود تکان نخواهند خورد. مرده شور این اعدامی بدبخت را ببرد که قرار است روی چرخ استخوانهایش خرد شود و بخاطر او ما که بایستی از میدان گرو عبور میکردیم بایستی اینجا متوقف شویم. مگر نمیتوانستند اینکار را تا فردا متوقف کنند؟ "

مرد دیگر جواب داد:

" تا جائیکه به این بدبخت مربوط است او با کمال میل اینکار را به تعویق میانداخت. این اتفاق برای او بسیار مهمتر از مسئله ما میباشد. "

" سیگونیاک عزیز... بهترین کاریکه تحت این شرایط میتوانیم انجام بدهیم انست که روی خود را بر گردانده و به آنطرف نگاه نکنیم. البته اینکار ساده ای نیست چون وقتی که اتفاق وحشتناکی برای کسی میافتد مشکل است به آن نگاه نکرد. حتی اوگوستین مقدس * هم که با خودش قرار گذاشته بود چمشهایش را باز نکند وقتی غریو تماشاچیان را شنید بی اختیار چشمهایش را باز کرد. "

سیگونیاک جواب داد:

" در هر صورت... ما برای مدت مدیدی اینجا نخواهیم ماند. برای اینکه آنها در حال آوردن زندانی هستند. والومبروز آنجا را نگاه کن که مردم چطور به ارابه محکوم راه میدهند در حالیکه یک قدم از جلوی ما کنار نرفتند. "

یک ارابه زهوار در رفته که توسط یک اسب لاغر پیر کشیده و توسط سربازان مسلح و سوار بر اسب محافظت میشد به آهستگی از وسط انبوه مردم عبور کرده و به طرف سکوی وسط میدان روانه بود. در روی داخل ارابه یک کشیش پیر و محترم که ریش بلند و سفیدی داشت و یک صلیب را روی لبهای محکوم گذاشته پهلوی او نشسته بود. جلاد در پشت قربانی خود قرار داشت و انتهای طنابی را که محکوم را با آن مهار کرده بودند بدست داشت. دستیار او اسب پیر بیچاره را میراند. تمام چشمها بطرف مجرم تبه کار که کسی جز آشنای قدیمی ما اگوستینوی قاطع الطریق نبود برگشت "

سیگونیاک در کمال تعجب گفت:

" این دیگر چیست؟ من این مرد را میشناسم. این مرد ما را در وسط جاده متوقف کرد . بکمک چند مترسک خیال داشت پول و اموال ما را بدزدد . ما وقتی به آن محل رسیدیم من این داستان را برای شما تعریف کردم. "

والومبروز گفت:

" بله من خیلی خوب بخاطر دارم. این داستان جالبی بود و من کلی به آن خندیدم. ولی بنظر میرسد که این بدذات نابغه اینبار کاری بسیار جدی تر انجام داده و جاه طلبی هایش بر باد رفت. یک چیز مسلم است. این مرد ترسو نیست ... نگاه کنید چه قیافه آرامی دارد. "

---

* (اگوستین مقدس یکی از مهمترین تئولوژیست های مذهب عیسویست که افکار او در شکل گرفتن مذهب امروزی مسیحیت نقش عمده ای داشته است. او بشدت تحت تاثیر افکار ' مانی ' ایرانی قرار گرفته بود. مترجم. "

www.takbook.com

آگوستینو سر خود را با غرور بالا گرفته ولی شاید قدری رنگ پریده تر از همیشه بنظر میرسید. مثل این بود که او بین جمعیت دنبال کسی میگردد. وقتی ارابه آهسته از محلی که صلیب در آنجا بود گذشت چشم او به پسر بچه ای افتاد که بالای صلیب رفته بود و علیرغم خطرناک بودن ناراحتی از محلی که تقریبا آویزان شده بود تکان نخورده بود. برقی از شعف در چشمان مرد راهزن درخشید و سایه تبسمی روی لبهای او پیدا شد. او اشاره ای ناپیدا با سرش به پسرک کرد و زیر لب زمزمه کرد:

" شیکیتا. "

کشیش از او پرسید:

" پسرم... این کلمه ای که گفتی بچه زبانی بود؟ این مثل اسم یک زن خارجی بود . همه این چیزها را از ذهن خودت خارج کن و فقط بفکر آمرزش روح خودت باش. تو هم اکنون در آستانه ابدیت ایستاده ای. "

" بله پدر روحانی... من اینرا خیلی خوب میدانم. هرچند که موهای من سیاه و قامتم خمیده نیست ولی شما قامتتان از پیری خمیده و ریش هایتان همه سفید شده است شما حالا از من جوانتر هستید. هر گردش چرخ این گاری بطرف آن سکوی چوبی دهسال از عمر من کم میکند. "

در اثنای این محاوره ارابه به انقطاع به سکوی چوبی نزدیک و نزدیتر میشد. یک لحظه بعد ارابه جلوی پلکان چوبی ناهمواری که به بالای سکو میرفت ایستاد و اگوستینو آهسته ولی بدون گیر کردن در جلوی دستیار جلاد و با کمک کشیش از پله ها بالا رفت. جلاد از پشت سر آنها میآمد. در مدتی کمتر از یک دقیقه او را به چرخ محکم بستند. جلاد بالاپوش قرمز خود را بیرون آورده و کنار گذاشت و آستین هایش را بالا زد. او خم شد و میله آهنی قطور و سنگین را از کف سکو برداشت. این لحظه وحشت و هیجان بود. یک کنجکاوی همراه با وحشت و ترس قلب تماشا گران را که رنگ پریده و بیحرکت ایستاده و نظاره میکردند میفشرد. نگاه همه بر روی سکوی شکنجه و اعدام متمرکز شده بود. ناگهان یک جنب و جوشی در میان تماشاگران پدید آمد . پسر بچه ای که به صلیب آویزان بود از تیرک عمودی سُر خورده و با سرعت پائین آمد. وقتی پایش بزمین رسید مثل یک مار از لابلای جمعیت پیچید و بطرف سکو دوید. با یک جست بزرگ روی سکو پرید و یک لحظه در کنار جلاد که گیج شده بود قرار گرفت. او میله آهنی مخوف خود را بالای سر برده و آماده بود که استخوان های اگوستینو را خرد کند. صورت پسر بچه با حالتی وحشی و هولناک و در عین حال با یک تصمیم و هدف معین روشن شده بود که به این بچه یک جنبه رفیع و والا میبخشید. بی اختیار دلال مرگ متوقف شده و میله آهنی بیحرکت در دستش ماند.

جلاد با خشم غرید:

" از سر راه من کنار برو عروسک خیمه شب بازی ابله وگرنه مغز لعنتی ترا هم پریشان خواهم کرد. "

ولی شیکیتا توجهی به حرفهای او نکرد . برای او مهم نبود که در آنجا کشته بشود یا زنده بماند.

www.takbook.com

شیکیتا روی اگوستینو خم شد و با علاقه پیشانی او را بوسید و در گوشش زمزمه کرد:

" من ترا دوست دارم. "

در اینموقع بسرعت برق کاردش را که از ایزابل پس گرفته بود در قلب اگوستینو فرو کرد. ضربه چنان دقیق و محکم بود که مرگ لحظه ای بیش طول نکشید. فقط مدت زمانی که اگوستینو توانست زمزمه کند:

" متشکرم. "

با یک خنده بلند عصبی شیکیتا مانند یک پرنده از سکوی اعدام بپائین جست و جلاد که گیج و مبهوت شده بود میله آهنی اش را که دیگر بدرد نمیخورد پائین آورد. او نمیدانست که چه باید بکند . قربانی او مرده بود و او نمیدانست که آیا هنوز باید استخوان های او را خرد کند یا نه. اگوستینو از سرحد شکنجه گذشته بود.

مالارتیک که شیکیتا را برغم لباسهای پسرانه اش شناخته بود قدرت جلوگیری از خود را پیدا نکرد و فریاد زد :

" احسنت شیکیتا... کارت درست و شجاعانه بود. "

www.takbook.com

تبه کاران دیگر که همه از مشتریان تربچه تاجدار بودند هنوز او را بخاطر میآوردند که با کمال شجاعت بدون اینکه خم بر ابرو بیاورد در مقابل در چوبی ایستاد و اگوستینو کارد اسپانیائی خود، ناواجا ی مخوف را بطرف او پرتاب میکرد. آنها همه یک گروه تشکیل دادند که از تعقیب شیکیتا توسط سربازان جلوگیری کنند.

اغتشاش و ولوله ای که بعد از این واقعه رخ داد فرصت مناسبی بدست شیکتا داد که خود را به کالسکه دوک دو والومبروز برساند که از هجوم مردم بسمت سکو استفاده کرده و به آرامی از میدان گرو خارج میشد. شیکیتا از پله کالسکه بالا رفت و چشمش به سیگونیاک افتاد که در کالسکه نشسته بود. شیکیتا با صدائی لرزان از او درخواست کمک کرد و گفت:

" من ایزابل شما را نجات دادم حالا شما مرا نجات بدهید. "

والومبروز که با دقت و علاقه به تمام این منظره نگاه کرده بود خطاب به کالسکه چی فریاد زد:

" با تمام سرعت حرکت کن حتی اگر مردم را هم زیر گرفتی مهم نیست. "

ولی زیر گرفتن مردم لازم نبود چون مردم مثل اینکه توسط یک نیروی جادوئی حرکت داده میشوند راه را برای عبور کالسکه باز کرده و بمحض عبور آن دو مرتبه متراکم میشدند که راه برای تعقیب کنندگان بسته بماند. بمض اینکه کالسکه به خیابان اصلی رسید کالسکه چی اسبها را با تمام سرعت بحرکت در آورد و مدتی طول نکشید که کالسکه به دروازه سن آنتوان رسید. از آنجائیکه خبر اتفاقاتی که در میدان گرو افتاده بود هنوز به نگهبانان دروازه نرسیده بود والومبروز فکر کرد که برای جلوگیری از ایجاد سوء ظن کالسکه با سرعت معمولی از دروازه خارج شود و بهمین دلیل دستور لازم را به راننده داد. وقتی آنها به جائی رسیدند که از دید نگهبانان خارج شدند والومبروز شیکیتا را که هنوز روی پله کالسکه مخفی شده بود بداخل آورد. شیکیتا بدون یک کلمه حرف روی صندلی با شکوه کالسکه مقابل سیگونیاک نشست. هرچند که شیکیتا ظاهرا آرام بود ولی در باطن طوفانی در وجودش جریان داشت. کوچکترین حرکتی در صورت او که دال بر هیجانات عصبی باشد بچشم نمیخورد. فقط یک هاله قرمز رنگ روی گونه های او که در حالت عادی بیرنگ بود خودنمائی میکرد. چشمان درخشانش بجائی نگاه نمیکرد . یک تغییر اساسی در شیکیتا بوجود آمده بود. این شوک عصبی مهیب او را بکلی تغیر داده بود. زمانی که کاردش را بقلب اگوستینو فرو برد او قلب خودش را نیز گشود. عشق برای او از آن لحظه قتل آغاز شد. این موجود عجیب نیمی انسان و نیمی جانور وحشی دیگر وجود خارجی نداشت. از لحظه ایکه آن عمل قهرمانانه را انجام داده و اگوستینو را از شکنجه طلانی که در انتظارش بود رهانده او دیگر شیکیتا همیشگی نبود. شیکیتا یک زن شده بود. احساسات او که در یک لحظه سرباز کرد و بارور شد برای ابد با او باقی ماند. یک بوسه و یک قتل داستان عشق او بود.

کالسکه بنرمی و با سرعت به کاخ والومبروز نزدیک میشد. وقتی برج و باروی کاخ از دور پیدا شد دوک به سیگونیاک رو کرد و گفت:

" شما باید با من به اطاق من بیائید و گرد و خاک مسافرت را از خود بزدائید. بعد از آن من شما را نزد خواهرم خواهم برد. او از تمام این ماجرا هیچ چیز نمیداند و من این را بصورت یک هدیه غافلگیرانه برای او طرح کرده بودم و دلم میخواهد بهمین صورت پیش برود. حالا لطف کنید و پرده کالسکه طرف خود را بکشید . همین کاری که من با پرده طرف خودم انجام میدهم. به ترتیب کسی ما را نخواهد دید که نقشه من نقش بر آب شود. ولی ما با این موجود کوچک چکار بایستی بکنیم؟ "

شیکیتا که از افکار دور و دراز خود بیرون آمده بود با سنگینی به او نگاه کرد و گفت:

" به یک نفر دستور بدهید که مرا نزد مادموازل ایزابل ببرد ایشان خودش میداند با من چکار کند. "

پرده ها با دقت کشیده شده و کالسکه از روی پل متحرک عبور کرده و دار حیاط کاخ شد. والومبروز با احتیاط پیاده شده و بازوی سیگونیاک را گرفته و او را به اطاق خودش راهنمائی کرد. و بعد یک مستخدم را احضار و به فرمان داد

www.takbook.com

که شیکیتا را نزد کنتس دو لینوی ببرد. ایزابل با دیدن شیکیتا کتابی را که در دست داشت زمین گذاشت و در کمال حیرت و تعجب به او خیره شد.

شیکیتا بدون یک کلمه حرف بیحرکت ایستاد تا مستخدم از آنجا بیرون رفت و با یک وقار مخصوص که از او بعید بود جلو رفته و دستهای ایزابل را گرفت و گفت:

" کارد من در قلب اگوستینو است. من دیگر ارباب و سروری ندارم و من بایستی خودم را وقف کسی کنم. بعد از اگوستینو که حالا از بین رفته است من شما را از تمام دنیا بیشتر دوست دارم. شما گردن بند مرواریدی را که من دوست داشتم به من دادید. شما مرا بوسیده و نوازش کرده اید. آیا شما مرا بعنوان خدمتگزار ، برده و یا سگ خود قبول میکنید؟ من از شما فقط یک دست لباس سیاه میخواهم که در مرگ اربابم سوگواری کنم. این تمام چیزی است که من احتیاج دارم. من روی زمین در بیرون در اطاق شما خواهم خوابید . اگر به من احتیاج داشتید به این صورت سوت بزنید من در خدمت شما خواهم بود. آیا مرا قبول میکنید؟ "

بجای جواب ایزابل شیکیتا را جلو کشید، بازوان خود را بدور او حلقه کرد و پیشانی او را بوسید. او این روح نا آرام وحشی را که خود را وقف او کرده بود پذیرفت.

www.takbook.com

فصل ۲۱

خدای عروسی و جشن

ایزابل که به اخلاق عجیب و غیر عادی شیکتا عادت داشت از اینکه او را سؤآل پیچ کند احتراز کرد و صبر کرد که وقتی دختر کوچک قدری آرامش پیدا کرد از او توضیح بخواهد. ایزابل میتوانست درک کند که فاجعه وحشتناکی رخ داده که دختر کوچک را تا این حد متاثر و عصبی کرده بود. شیکیتا پشت سر هم طوری بلرزه میافتاد که ایزابل وحشت کرده و فکر میکرد که بچه کوچک سقوط خواهد کرد. ولی این بچه در زمانی که او نومیدانه احتیاج به کمک داشت هر چه از دستش بر میآمد در حق او انجام داده بود. او کمترین کاری که در ازای خدمات شیکیتا میوانست بکند این بود که او را نزد خود بپذیرد و از او مواظبت کند. این شیکیتا بود که با طنابش از پنجره برروی خندق یخزده آویزان شده و به یارانش خبر داد که ایزابل در کجا زندانی شده است. ایزابل لزومی هم نمیدید که در این شرایط مشکل از این بچه استنطاق کند. او میدانست که دیر یا زود خود شیکیتا بزبان خواهد آمد. ایزابل شیکیتا را بعنوان ندیمه مخصوص خود انتخاب کرد و دستور داد که بلا فاصله البسه مناسب برای او تهیه و از هر جهت به شیکیتا رسیدگی کنند. بعد از صدور این دستورات ایزابل کتابش را بدست گرفت که مطالعه خود را ادامه بدهد. ولی افکار او مغشوش تر از آن بود که بتواند روی مطالب کتاب تمرکز داشته باشد. او بار دیگر کتاب را در روی میز کوتاهی که نزدیکش قرار داشت پهلوی گلدوزی نا تمامش گذاشت. سرش را روی دستش گذاشت و چشمانش را بست و در افکار دور و دراز خود غوطه ور شد. کاریکه در روزهای اخیر بکرات انجام داده بود.

ایزابل با خودش گفت:

www.takbook.com

" خدایا بسر سیگونیاک چه آمده است؟ آیا الآن او کجاست؟ آیا هنوز به من فکر میکند و مانند قدیم مرا دوست دارد یا خیر؟ ولی من میدانم که او مرا دوست دارد و پیوسته تا وقتی که زنده است به من وفادار خواهد ماند. این سردار شجاع و حامی همیشگی من. من میتوانم تصور کنم که او به قلعه نیمه خراب خود باز گشته است و چون تصور میکند که برادر مرا کشته است جرات اینکه به من نزدیک شود ندارد. این مشکل بزرگیست که من و او را از هم جدا کرده است. در غیر اینصورت من شکی ندارم که برای دیدن من به اینجا میآمد و یا حد اقل برای من نامه ای مینوشت. شاید هم بهتر باشد که من خودم برای او پیغام بفرستم که والومبروز زنده و حالش هم خوبست. ولی من چطور میتوانم این پیغام را به او برسانم؟ یک خانم با حیا نبایستی طوری رفتار کند که مشخص شود که میل دارد عاشق غایب خود را نزد خود بیاورد. من چقدر آرزو میکردم که ایکاش این وقایع اتفاق نیافتاده بود و من سر کار قبلی در کنار دوستان و همکارانم بودم. درست است که هنرپیشه گمنامی بودم ولی اقلا میتوانستم مردی را که دوست دارم هر روز ببینم و از مصاحبت چنین مرد برجسته و شریف لذت ببرم . علیرغم تمام لطف و محبتی که پدر بزرگوارم در حق من انجام میدهد من در این قلعه باشکوه احساس تنهائی میکنم. اگر اقلا والومبروز اینجا بود من اینقدر تنها نبودم ولی او هم برای مدتی مدید از اینجا رفته است. من نمیدانم که وقتی که او از اینجا میرفت به من گفت به امید دیدار و من از کاری که او خواهد کرد خیلی خوشحال خواهم شد ، چه معنی دارد؟ بعضی وقتها فکر میکنم که من میتوانم بفهمم که او چه میخواست بگوید ولی میل ندارم که خودم را با افکار واهی خوشحال کنم. اگر اینکار را بکنم و بعدا ثابت شود که اشتباه کرده بودم درد و رنجی که عارض من خوهاد شد بمراتب بیشتر خواهد بود. ولی اگر این فکر حقیقت داشته باشد... خدای بزرگ... من از خوشحالی دیوانه خواهم شد. "

کنتس دو لینوی جوان طوری در این افکار مستغرق شده بود که ورود یک مستخدم را ندید. مستتخدم تعظیمی کرد و گفت که عالیجناب دوک دو والومبروز هم اکنون وارد قلعه شده و میل دارند بحضور مادموازل لا کنتس شرفیاب شوند.

کنتس که هم خوشحال و هم متعجب شده بود جواب داد:

" حتما... من از دیدن ایشان خوشحال خواهم شد. از ایشان خواهش کنید که بدون معطلی به اینجا بیایند. "

چند دقیقه بعد که برای ایزابل مانند چند ساعت گذشت دوک جوان سرزنده و خوشحال با چشمانی که از شادی میدرخشید در آستانه در ظاهر شد. او کلاه بزرگ خود را از سر برداشت و بیک طرف انداخت و مستقیم بطرف خواهرش رفته و دست زیبای او را گرفت و به لبانش نزدیک کرد و سپس گفت:

" ایزابل عزیز من... من چقدر خوشحالم که بار دیگر ترا میبینم. من مجبور شدم که بیشتر از آنچه فکر میکردم دور از تو بمانم. من عادت کرده بودم که هر روز با تو باشم و برای من دور از تو خیلی سخت بود. ولی من کاری را بایستی انجام میدادم که مورد نظر تو بود و انجام آن بطول انجامید. ولی در تمام مدت امید من این بود که کاری کنم که ترا خرسند گردانم. این فکر بود که به من قوت قلب میداد. "

ایزابل جواب داد:

" چیزی که بیشتر از همه مرا خوشحال میکرد این بود که تو در اینجا با من و پدر میماندی و اجازه میدادی که ما از تو مراقبت کنیم. بجای این کار تو با عجله از این جا رفتی آنهم وقتی که زخم تو کاملا خوب نشده بود. رفتن برای انجام کاری که حتی دلیل آنرا به من بگفته بودی. "

والومبروز در حالیکه میخندید گفت:

" آیا من واقعا مجروح و مریض بودم؟ من اصلا در مورد این جراحت چیزی بخاطر نمیآورم. من در تمام زندگیم از این لحظه بهتر نبوده ام. این کاری را هم که بایستی انجام میدادم برای من منفعت زیادی داشته است. ولی تو خواهر عزیز من... خیلی سر حال ببظر نمیرسی و بدتر از موقعی هستی که من اینجا را ترک کردم. تو لاغر تر و رنگ پریده تر شده ای. مشکل چیست؟ من اینطور فکر میکنم که زندگی در این قلعه حوصله ترا سر برده است . تنهایی و گوشه گیری چیزی نیست که یک زن زیبا و جوان طلب کند خواندن کتاب و گلدوزی وقت تلف کردن است. برای هر زن

www.takbook.com

جوان بالاخره زمانی میرسد که از انجام اینجور کارهای بدون اهمیت خسته شده و تمایل پیدا میکند که در مصاحبت یک شوالیه جوان و زیبا رو باشد. "

" والومبروز... عجب آدم بیرحم هستی که مرا به اینصورت شکنجه میکنی. آیا تو فراموش کرده ای که من افتخار مصاحبت با شاهزاده را داشتم و او تا چه حد مهربان است و از من مواظبت میکند. او در همه امور عاقل و تجربه دیده است. "

" من شکی در آن ندارم که پدر عزیز ما شخصی دانشمند و فهمیده است که چه در خانه و چه در خارج مورد احترام همه است. ولی این همنشینی برای تو زیادی از حد بی تحرک و سنگین است. خواهر عزیز من... من نمیخواهم که جوانی تو به چنین منوالی سپری شود. از آنجائیکه تو بر روی دوست صمیمی شوالیه ویدا لینک لبخند نمیزنی و به حرفهای مارکی دو لستان هم گوش نمیدهی من به این نتیجه قطعی رسیدم که بایستی در جستجوی کسی بر بیایم که طبع مشکل پسند ترا ارضا کند. من حالا میتوانم بتو مژده بدهم که چنین شخصی را پیدا کرده ام. شخصی که بهترین شوهر برای خواهد بود. من مطمئن هستم که تو هم با من همعقیده خواهی بود. "

" والاومبروز ... این نهایت سنگدلی ترا میرساند که با حرفهای خودت مرا شکنجه کنی. تو خودت خوب میدانی که من تمایلی به ازدواج ندارم . من با کسی که دوست ندارم نمیتوانم ازدواج کنم و قلب من در گرو عشق دیگری است. "

" خواهر عزیز من... وقتی تو کسی را که من برای ازدواج با تو انتخاب کرده ام دیدی نظرت تغییر خواهد کرد، آنوقت جور دیگر حرف خواهی زد. "

ایزابل که تقریبا به گریه افتاده بود بانگ زد:

" هرگز ... هرگز من تا آخر عنرم به خاطره کسی که برای من تا آن حد عزیز بوده وفادار خواهم ماند . من فکر نمیکنم که تو تصمیم داشته باشی خواهر خودت را به اجبار به ازدواج کسی در بیاوری."

" البته که نه... من هرگز چنین خیالی نداشتم. تمام چیزی که من از تو میخواهم اینست یک نگاه به شخص بیاندازی و اگر از او خوشت نیامد من او از اینجا بلافاصله میبرم. "

والومبروز منتظر جواب ایزابل نشد و از اطاق بیرون رفت. چند لحظه بعد به اتفاق سیگونیاک باز گشت. قلب سیگونیاک طوی میتپید که او فکر میکرد میخواهد از سینه اش بیرون بجهد. دو مرد جوان دست در دست در آستانه در ایستاده بودند و امید داشتند که ایزابل چشمش را از روی کف اطاق بردارد و به آنها نگاه کند. ولی ایزابل کماکان فقط به کف اطاق نگاه میکرد. او افکارش متمرکز به دلداده ای بود که نمیدانست در مقابل او ایستاده است. والومبروز که دید یازابل اصلا توجهی به آنها ندارد و غرق در خیالات خودش میباشد در حالیکه هنوز دست سیونیاک را گرفته بود جلو رفت و به ایزابل تعظیم بلند بالائی کرد. همراه او هم به تبعیت از دوک جوان به ایزابل تعظیم کرد. در حالیکه دوک جوان با صورتی بشاش و با لبخند جلوی ایزابل ایستاده بود سیگونیاک برآشفته و رنگ پریده شده بود. او که در مقابل قویترین مردان مانند یک شیر بود در مقابل ایزابل بخود میلرزید.

والومبروز در حالیکه روی کلمات تاکید میکرد گفت:

" کنتس دو لینوی... اجازه بدهید که من عزیز ترین دوست خودم بارون دو سیگونیاک را به حضورشما معرفی کنم. "

وقتی دوک اسم سیگونیاک را بر زبان آورد اولین فکری که به مغز ایزابل خطور کرد این بود که برادرش سر بسر او میگذارد. ایزابل بشدت تکان خورد و لرزید . سپس چشمش را بلند و به تازه وارد نگاه کرد.

وقتی ملاحظه کرد که والومبروز او را دست نیانداخته و کسی که آنجا ایستاده واقعا خود سیگونیاک دلداده او بود رنگ از صورتش پرید و تقریبا از روی صندلیش بزمین افتاد. لحظه ای بعد واکنش او شروع شد و تمام صورت و گردنش رنگ سرخ بخود گرفت. بعد از جا پرید و بازوانش را دور گردن برادرش حلقه کرده ، سرش را روی شانه او گذاشت و بشدت بگریه افتاد. با این حرکت ظریف زنانه ، ایزابل تمام کیفیت بالائی از پاکدامنی خود را نشان داده ، چیزی که

www.takbook.com

در شان یک خانم از بالاترین طبقه اجتماعی انتظار میرفت. چنین بود تشکرگرمی که از والومبروز بخاطر بزرگواری ، سخاوتمندی و مهربانی او بعمل آمد. او که نمیتوانست بر حسب مقررات اجتماعی خودش را در آغوش دلداده اش بیاندازد در آغوش برادرش برادرش پناه گرفت که عشق او را به او باز گردانده بود.

والومبروز برای چند لحظه ایزابل را بغل کرد تا وقتیکه احساس کرد که او آرامتر شده است. بعد خودش را از بازوان ایزابل جدا کرده و دستهای او را که روی صورتش گذاشته بود که اشکهایش دیده نشوند از روی صورتش برداشت و گفت:

" خواهر عزیز من... اینکار را نکن... صورتت را از من پنهان نکن. با اینکار مهمان من فکر خواهد کرد که تو آنقدر از او خوشت نیامده است که حتی به او نگاه هم نمیکنی. "

ایزابل سر خود را که بزیر انداخته بود بلند کرد و با آن چشمان زیبای خود که هنوز قطرات اشک در لابلای مژگانش میدرخشید به سیگونیاک نگاه کرد. بعد دست زیبای خود را بطرف او دراز کرد. سیگونیاک با احترام جلو رفته ، دست ایزابل را گرفت و به لبهای خود فشرد. این بوسه آتشین و پر از احساس طوری در ایزابل مؤثر واقع شد که نزدیک بود برای مرتبه دوم ضعف کند. ولی این هیجانات ناشی از عشق هرگز صدمه جسمی وارد نمیکنند و خیلی زود ایزابل حالت عادی خود را باز یافت و بر روی دلداده نگران خود لبخند زد. رنگ لبها و گونه های او بحال اول برگشت و چشمانش مطابق معمول میدرخشیدند.

والومبروز فاتحانه گفت:

" حالا خواهر کوچک زیبای من ... تصدیق کن که وقتی من بتو گفتم که تو بروی همسری که من برایت انتخاب کرده ام لبخند خواهی زد درست میگفتم. و البته حرف من درست از آب در آمد. اگر پشت کار و اصرار من نبود این سیگونیاک عزیز حالا در راه بازگشت به قلعه قدیمی خودش که در آنطرف جهان قرار دارد بود و حتی ترا زیارت هم نکرده بود. بایستی قبول کنی که چقدر حیف میشد که سیگونیاک که اینهمه راه را برای دیدن تو آمده بود دست خالی بر میگشت. "

" برادر عزیز ... من قبول میکنم. و این را هم قبول میکنم که تو بهترین و مهربانترین برادر دنیا هستی. تحت این شرایط تو تنها کسی بودی که میتوانستی همه را دور هم جمع کنی و هردو ما از این بزرگواری و لطف تو متشکر هستیم. "

سیگونیاک هم با حرارت اضافه کرد:

" این یک واقعیت است . برادر شما بالاترین دلیل را برای اثبات سخاوتمندی و شرافت خود به ما ارائه کرده است. او با بزرگواری کینه ها و عداوت هائی که میتوانست بین ما وجود داشته باشد کنار گذاشته و با آغوش باز این راه طولانی را پشت سر گذاشته و نزد من آمد. او بسبک والاترین اصیلزادگان انتقام خودش را از من به این طریق گرفت که مرا تا آخر عمر مدیون خودش کرد. دینی که من با کمال میل و رضایت تا روزی که زنده هستم به آن احترام خواهم گذاشت. "

والومبروز گفت:

" بارون عزیز... دیگر در باره این موضوع صحبت نکنید. خود شما هم اگر بجای من بودید همین کار را میکردید. پایان کار دو حریف دلاور هم همیشه دوستی متقابل خواهد بود. آندو از همان اول هم در سرنوشتشان بوده که دیر یا زود با هم دوستان صمیمی بشوند. حالا از سخن گفتن در باره من پرهیز کنید و به خواهر من بگوئید که در قلعه دور افتاده خود در باره او چه فکر میکردید. در ضمن بهترین غذاها هم فقط در همان قلعه پیدا میشود. به من نگوئید که گرسنگی روال همیشگی در آن قلعه قدیمی است. "

ایزابل هم با لبخندی شیرین گفت:

www.takbook.com

" منهم یک شام عالی در آنجا خورده ام که هنوز خاطره اش در ذهنم هست. "

سیگونیاک گفت:

" با وجود همه کاستی و کمی که این قلعه دورافتاده دارد و من خود به آن معترف هستم هرگز نمیتوانم فراموش کنم که در همن جا بود که من زیباترین جواهر روی زمین را ملاقات کردم . من بخاطر این از این قلعه نیمه خراب متشکر هستم. همه چیز من مدیون آنست. "

والومبروز وا لبخند شیطنت آمیزی ادامه داد:

" و منهم در این عقیده ام که بهترین کار اینست که بروم و پدرم را ببینم و به او بگویم که من باز گشته ام. سیگونیاک... من میخواهم ورود شما را خودم به او اطلاع بدهم. نه اینکه او لازم است که خود را برای این ملاقات آماده کند چون هرچند که باعث تعجب خواهر عزیز من خواهد شد بایستی اعتراف کنم که او از این نقشه با خبر بود و میدانسی که چه اتفاقی قرار است بیافتد. ایشان هم با من در این توطئه همدست بود. ولی قبل از اینکه من بروم، ایزابل... کنتس دو لینوی... آیا شما حاضر هستید که بارون دو سیگونیاک را بعنوان همسر قانونی خود بپذیرید؟ از آنجائیکه من تا اینجای کار را درست و صحیح انجام داده نمیخواهم در این دم آخر اشتباهی مرتکب شوم. شما حتما و بدون کوچکترین شک و تردید میل دارید دوست من سیگونیاک را قبول کنید؟ بسیار خوب... حالا که همه چیز بر وفق مراد است من بنزد شاهزاده میروم. دلدادگان حرفهائی برای یکدیگر دارند که حتی یک برادر اجازه ندارد آنها را بشنود. بنابراین من شما دو نفر را تنها میگذارم و میدانم که در ته دل از اینکار من خرسند خواهید بود. به امید دیدار و از وقت خود کمال استفاده را ببرید چون من زود برای بردن سیگونیاک بنزد شاهزاده بر خواهم گشت. "

او در حالیکه میخندید سرش را خم کرد ، کلاهش را برداشت و از در خارج شد. دو دلداده با هم تنها شدند. همانطور که دوک جوان پیش بینی کرده بود هر چقدر هم که این دو دلداده نسبت به او لطف و محبت داشتند از اینکه او آنها را تنها گذاشته بود متشکر شدند. بارون دو سیگونیاک به ایزابل نزدیک شد و بار دیگر دستان ظریف او را در دست گرفت . ایزابل هیچ کوششی برای بیرون آوردن دست خود از دستان سیگونیاک بعمل نیاورد. هیچ کلامی بین آندو رد و بدل نشد و برای چند دقیقه دو دلداده در کنار هم ایستاده و بچشمان یکدیگر نگاه میکردند. این سکوت پر بار تر از هر کلامی بود. در آخر سیگونیاک گفت:

" من این خوشبختی که به من رو آور شده هنوز باور نمیکنم. آه... این چه سرنوشت عجیب و غریبی است که من دارم. عشق من ... تو مرا دوست میداشتی چون من تهیدست وغمگین بودم. به این ترتیب آن بدبختی نتیجه مستقیمش خوشبختی امروز منست. یک گروه هنرپیشگان دوره گرد که در یک شب طوفان مجبور شدند زیر سقف نیمه خراب من شب را بصبح برسانند ، برای من یک هدیه بصورت یک فرشته آسمانی با خود داشتند. بعد از آن برخورد های دشمنانه در آخر یک دوست صمیمی برای من آورد. از همه اینها عجیب تر این بود که دزدیدن تو و به اسارت گرفتنت باعث شد پدری را که سالها بدنبال تو میگشت پیدا کنی. تمام اینها بخاطر اینکه در یک شب طوفانی یک دلیجان در دشتهای ' لاند ' راهی را به اشتباه انتخاب کرده بود. "

" سرنوشت تو و من هم این بود که با هم باشیم. این سرنوشت را در آن بالا ... در بهشت برای ما تعیین کرده بودند. دو روحی که که بهم وا بسته اند اگر به اندازه کافی شکیبائی داشته باشند دیر یا زود بیکدیگر میرسند. من وقتی ترا در قلعه سیگونیاک دیدم بغریزه دریافتم که سرنوشت ما دو نفر را برای یکدیگر انتخاب کرده است. قلب من که هرگز در گذشته برای کسی نتپیده بود با دیدن تو تمام عشق و علاقه ای را که در آن موجود بود به تو تقدیم کرد. تواضع و فروتنی تو بالاتر و بیشتر از هر چیزی در من مؤثر افتاد. من از همان لحظه اول تصمیم خودم را گرفتم که فقط متعلق بتو باشم و اگر موفق نشدم خود را وقف خداوند کنم. "

" و تو بچه زیبای سنگدل دست محبت و عشق مرا پس زدی . من نزد تو زانو زدم ولی تو مرا جواب کردی. من البته بخوبی میدانم که همه اینها بخاطر سعه صدر و بزرگواری تو بود ولی این یک بزرگواری سنگدلانه بود. "

www.takbook.com

" سیگونیاک عزیز من... من تمام سعی خودم را خواهم کرد که این خطا را جبران کنم. این دست من که بهمراه قلب منست متعلق به توست. حالا دیگر من آن نگرانی گذشته را ندارم چون کنتس دو لینوی باعث خفت و خواری تو آنچنان که ایزابل هنرپیشه میشد نخواهد بود. من فقط نگران این بودم که غرور تو اجازه ندهد که بدنبال من بیائی. ولی من میانستم که حتی اگر دیگر نمیخواستی با من باشی با هیچ زن دیگری هم نمیتوانستی ازدواج کنی . آیا اینطور نیست سیگونیاک عزیز من؟ تو برای همیشه به من وفادار میماندی ... من به این حقیقت اطمینان دارم. آیا وقتی والومبروز به گوشه عزلت تو آمد آیا به من فکر میکردی؟ "

سیگونیاک گفت:

" ایزابل عزیز من... من روزها فقط یک فکر در ذهنم بود و آن فکر تو بود. شبها هم وقتی به اطاق خودم میرفتم بالشی را که تو سر زیبایت را روی آن گذاشته بودی میبوسیدم و بعد سر خودم را روی آن میگذاشتم. از خداوند مسئلت میکردم که صورت زیبای ترا در رویا به من نشان دهد. "

" آیا این دعا ها مستجاب هم میشد؟ "

" همیشه... حتی یکبار هم من نا امید نشدم. فقط وقتی صبح میشد تصویر تو از جلوی چشمم محو میشد. این روزهای تنهائی چقدر بنظرم طولانی و غمگین میآمدند. دلم میخواست که درطول روز هم میخوابیدم و خواب ترا میدیدم. "

" منهم ترا در خواب میدیدم ، تقریبا هر شب. سیگونیاک... وقتی جسم ما در روی تخت خودمان تنها بود اروح ما میبایستی با همدیگربوده باشند. ولی حالا شکر خدا ما بهم رسیده ایم و تا ابد با هم خواهیم بود. اینطور که ولومبروز میگفت پدرم ، شاهزاده از آمدن تو به اینجا با خبر و موافقت خودش اعلام کرده بود. بنابراین دلیلی وجود ندارد که ما فکر کنیم او با نقشه ازدواج ما مخالفتی داشته باشد. او اخیرا چندین بار با من صحبت کرده و طوری مرا نگاه میکرد که مرا به وحشت میانداخت ، چون من نمیدانستم که در فکر او چه میگذرد. والومبروز هم به من نگفته بود که دیگر با تو احساس دشمنی ندارد و من طبیعتا فکر میکردم که او در صدد گرفتن انتقام از تو بخاطر دو مرتبه شکستش خواهد بود. ولی تمام این افکار و نگرانی ها حالا مرتفع شده و شادمانی و صلح برقرار گشته است. "

در این موقع در باز شد و دوک جوان به سیگونیاک اعلام کرد که شاهزاده منتظر است که او را بحضور بپذیرد. سیگونیاک بلافاصله از جا برخواست، تعظیمی به ایزابل کرد و بدنبال دوک برای دیدن شاهزاده براه افتاد. اشراف زاده پیر لباسی مشکی بر تن داشت و تمام نشانها ی خود را روی سینه اش حمایل کرده بود. ار روی یک صندلی باشکوه با پشتی بلند پشت میزی که پر از کتاب و کاغذ بود نشسته و مشغول مطالعه بود. رفتار او شاهانه و در حد اعلا بزرگ منشانه بود. او با دیدن سیگونیاک از جا برخواست ، به او خوش آمد گفت و از او خواهش کرد که بنشیند.

والومبروز گفت:

" پدر عزیزم... من بارون دو سیگونیاک را که قبلا رقیب و دشمن من بود و حالا دوست صمیمی من است و اگر اجازه بفرمائید خیلی زود برادر من خواهد شد را بحضورتان معرفی میکنم. هر بهبودی را که در رفتار من احساس میکند بخاطر تاثیر او روی من بوده است. من کم به ایشان مدیون نیستم هر چند که او از اینکه من دینی به او دارم ابراز بی اطلاعی میکند. دلیل اینکه بارون به اینجا آمده اینست که از شما در خواستی دارد و برای من جای خوشحالی خواهد بود که اگر شما درخواست او را اجابت فرمائید. "

شاهزاده اشاره ای کرد که معنای آن این بود که با این درخواست جوانان موافقت دارد و با نگاهی مطمئن کننده به سیگونیاک نگاه کرد که دعوتی بود برای اینکه او بدون ترس حرفهایش را بیان کند. بارون معنای این نگاه را درک کرد و از جا برخواست. تعظیمی کرد و روشن و واضح گفت:

" والاحضرت... من به اینجا آمده ام که از دختر شما مادموازل لا کنتس ایزابل دو لینوی خواستگاری کنم. "

www.takbook.com

اشرافزاده پیر که با دقت به او مینگریست لحظه ای صبر کرد و بعد مثل اینکه متقاعد شده است گفت:

" بارون دو سیگونیاک... من با این درخواست شما موافقت کرده و با کمال میل به این اتحاد صحه میگذارم. البته تا جائیکه به من مربوط میشود چون تصمیم نهائی البته بایستی توسط خود دختر عزیزم مادموازل لا کنتس گرفته شود. من هرگز او را مجبور به کاری نخواهم کرد. ما باید در باره با خود کنتس دو لینوی مذاکره کنیم. خود او در باره تصمیمی که به تمام زندگی و آینده او بستگی دارد نظر خواهد داد. من بجای ایشان نمیتوانم تصمیم بگیرم. خانم های جوان آرزو ها و هوس های عجیب و غریبی دارند. "

شاهزاده این حرفها را با لبخندی شیطنت آمیز بیان میکرد مثل اینکه خبر نداشت که ایزابل سیگونیاک را با تمام وجودش دوست میدارد. بعد ازیک مکث کوتاه به پسرش گفت:

" والومبروز ... برو و از خواهرت درخواست کن که به اینجا بیاید چون در غیاب او من جواب محکمی برای بارون دو سیگونیاک ندارم. "

دوک جوان با سرعت خود را به ایزابل رسانید که از این احضار بسیار احساس نگرانی میکرد. هر چه برادرش سعی میکرد که خیال او را راحت و او را آرام کند فایده ای نمیکرد. این همه شادی و خوشحالی خارج از ظرفیت ایزابل بود. سینه اش بشدت بالا و پائین میرفت رنگش پریده و زانوانش تاب تحمل وزن او را نداشتند. وقتی پدرش با محبت او را نزدیک خود آورد ایزابل مجبور شد که لبه صندلی را بگیرد که بزمین نیافتد.

شاهزاده خیلی جدی و با وقار گفت:

" دختر من... این آقای اصیلزاده به اینجا آمده است که ترا از من خواستگاری کند. من این بستگی را تا جائیکه به خودم مربوط میشود تایید کرده چون ایشان متعلق به یکی از قدیمی ترین و بالاترین خانودهای اشرافی فرانسه هستند. این خانواده در شجاعت و خدماتی که به پادشاه و فرانسه کرده کم نظیر و خود ایشان هم تمام امتیازاتی را که در یک جوان مورد بررسی قرار میگیرد دارا هستند. ولی بچه من... آیا این آقای جوان موفق شده است که نظر مساعد خود ترا هم جلب نماید؟ جوانان همیشه با آدمهای پیر همعقیده نیستند. من از تو میخواهم که به قلب خود مراجعه کرده و به من بگوئی که آیا میل داری بعقد و ازدواج بارون دو سیگونیاک در بیائی ؟ بچه عزیز من... در جواب به این سؤآل که با زندگی و آینده تو بستگی دارد عجله نکن. "

لبخند شیرین و مهربان شاهزاده نشان میداد که او قصد تفریح دارد و ایزابل تمام جرات و شهامت خود را جمع کرد و بازووانش را بدور گردن شاهزاده حلقه کرده بنرمی گفت:

" والاحضرت و پدر عزیز من... من احتیاجی ندارم که فکر یا تامل کنم. از آنجائیکه بارون دو سیگونیاک نظر موافق شما را جلب کرده است من بخودم اجازه میدهم که اعتراف کنم که من از همان لحظه اول که او را دیدم بهیچکس دیگری جز او برای ازدواج فکر نکرده ام. اطاعت از تصمیم شما با بالاترین خوشوقتی های من همراه است. "

دوک والومبروز با لبخندی شیطنت آمیز گفت:

" بچه های من... حالا دست همدیگر را گرفته و بعنوان عوس و داماد یکدیگر را ببوسید. بعد از شروع طوفانی رابطه عاطفی شما من خوشحالم که همه چیز بخوبی و خوشی تمام شد. حالا سؤآل بعدی اینست که مراسم عروسی چه موقع باید باشد؟ "

شاهزاده گفت :

" تهیه و تدارک چنین عروسی بیشک مدتی طول خواهد کشید. عروسی تنها دختر من یک اتفاق استثنائی و پر شکوه خواهد بود. حالا ایزابل عزیز... جهیزیه تو از این قرار خواهد بود. سند مالکیت املاک لینوی که شما از این املاک پنجاه هزار اشرفی طلا در سال خواهید داشت. این شامل مستقلاتی که در اجاره است نمیشود. اینهم تمام اسناد و مدارکی

www.takbook.com

است که همه متعلق به شماست. و اما برای شما سیگونیاک عزیز من... این فرمان اعلیحظرت پادشاه است که شما را به فرمانداری یکی از ایالات فرانسه منصوب کرده است. از شما لایق تر برای چنین پستی کسی را سراغ ندارم. "

والومبروز که در موقع صحبت پدرش از اطاق بیرون رفته بود با یک مستخدم که یک جعبه مخملی زرکوب شده را حمل میکرد وارد اطاق شد.

او این جعبه را از دست مستخدم گرفت و او را مرخص کرد. سپس جعبه را جلوی ایزابل روی میز گذاشت و گفت:

" خواهر کوچک و عزیز من... آیا این هدیه عروسی را از من قبول میکنی؟ "

روی جعبه با طلا حک شده بود :

" برای ایزابل"

در داخل جعبه ، جعبه کوچکتر مرصعی بود که والومبروز در پواتیه آنرا به هنرپیشه جوان هدیه کرده و ایزابل هم بدون اینکه حتی به آن نگاه کند آنرا پس فرستاده بود.

دوک با لبخندی گفت:

" آیا این دفعه آنرا قبول میکنی؟ از این الماس ها که از بهترین و نایاب ترین الماس های جهان است و این مروارید ها که جلای بی همتائی دارند بخاطر من استفاده کن. البته که آنها بزیبائی و پاکی خودت نیستند. "

ایزابل هم لبخندی زد و برای اینکه نشان بدهد که گذشته ها گذشته و او همه آن مشکلات را فراموش کرده است ، گردن بند نفیس الماس را از جعبه بیرون آورد و آنرا به دور گردن ظریف و سفید خود بست. بعد دست بند گرانبها را هم بدست خود بست .

حالا دیگر تنها چیزی که ما میتوانیم اضافه کنیم اینست که یک هفته بعد طی مراسم با شکوهی ایزابل و سیگونیاک رسما با یکدیگر در نماز خانه کاخ والومبروز ازدواج کردند. نماز خانه با زیبا ترین و معطر ترین گلها مزین شده و غرق در نور بود. موسیقی بهشتی مترنم و عروس در لباس سفید و بلند عروسی مثل ستارگان آسمان میدرخشید. بارون سیگونیاک هم از شادی میدرخشید. مارکی دو برویر یکی از شاهدان او بود و یکی از اشرافی ترین جشنهای ممکن برای عروس و داماد تدارک شده بود. اگر کسی از قبل نمیدانست ممکن نبود که بتواند تصور کند که این عروس که خرامیدنش و رفتارش در حد بالاترین شاهزاده خانم های اروپا بود تا همین چند وقت پیش یک هنرپیشه دوره گرد گمنام بیشتر نبود. بارون دو سیگونیاک که حالا بحسب حکم پادشاه فرماندار یک ایالت و فرمانده تفنگداران سلطنتی شده بود لباس فاخری بتن کرده و براستی یک جوان نجیب زاده باشکوه بنظر میرسید. حالا دیگر هیچ کس جوان نیمه گرسنه ای را که لباسهای مندرس و پاره بتن میکرد بخاطر نمیآورد. جوانی که در گوشه عزلت و تنهائی در قلعه نیمه خرابش آنطور که وصفش در ابتدای این کتاب رفت بتنهائی زندگی میکرد.

بعد پایان جشن عروس و داماد از میان جمع ناپدید شدند. ولی ما قصد ای را نداریم که این عروس و داماد جوان را تعقیب کرده و آرامش آنها را بهم بزنیم. در آستانه در اطاق عروسی بسبک قدیم آندو بر گشته و آهنگ عروسی باستانی را زمزمه میکردند. آهنگی که به افتخار خدای ازدواج و جشن ساخته شده بود.

تمام راز و رمز اتفاقات بعدی باید از یک حالت تقدیس برخوردار باشد و در پرده بماند چون ایزابل پاکدامن و عفیف حاضر بود بمیرد ولی یک سوزن از لباسهائی که بتن کرده بود کم نشود.

www.takbook.com

فصل ۲۲ فصل آخر

قلعه خوشبختی

مشکل نیست که بتوان تصور کرد که ایزابل در عنوان جدید خود ، مادام لا بارونس دو سیگونیاک ، همکاران صدیق و وفادار قدیمی خود فراموش نکرده بود. او متاسفانه نمیتوانست آنها را به عروسی خود دعوت کند چون حتی به خود آنها در چنین جشنی خوش نمیگذشت. ولی در عوض برسم یاد بود برای هر کدام از همکاران قدیم خود هدیه گرانبهائی تهیه کرده و برای آنها ارسال کرد. تا وقتی که آنها در پاریس مقیم بودند او اغلب برای دیدن آنها و نمایششان نزد ایشان میرفت. او از صمیم قلب برای آنها دست میزد و البته بخوبی میدانست که که در چه زمانی باید این تشویق صورت بگیرد.

بارون جوان هم این حقیقت را که همسر او روزی یکی از اعضای این گروه بوده ، پنهان نمیکرد. البته این حقیقت را جار نمیزد ولی اگر لازم بود بسادگی آنرا مانند یک موضوع بدیهی اعلام میکرد. این روش خوبی بود که کسانی که عادت بزخم زبان زدن دارند سر جای خودشان بنشاند. بعلاوه دختر یک شاهزاده بودن و موقعیت اشرافی خود ایزابل بعنوان یک کنتس و یک بارونس ، دهان اینجور آدمهارا میبست. تواضعی و فروتنی که در وجود ایزابل بود و با خون او عجین شده ، خیلی زود او را در دل همه جا میداد. حتی خانم هائی که مطابق معمول بسادگی کسی را در محفل خود راه نداده و به همه بنظر حقارت مینگرند همه تصدیق میکردند که بالاترین و با وقار ترین خانم دربار کسی بجز بارونس دو سیگونیاک کنتس دو لینوی نیست.

شخص پادشاه... لوئی سیزدهم که در باره اتفاقات عجیب زندگی پر آشوب ایزابل شنیده بود از پاکدامنی او تمجید کرده و به بارون دو سیگونیاک هم توجه خاصی نشان میداد و از شنیدن داستان های دلاوری او لذت میبرد. او از اینکه بارون با بخطر انداختن جان خودش شرافت و عفت یک موجود بیدفاع را حفظ کرده بود او را تحسین و برای جوانی که با استفاده از موقعیت خودش در صدد سوء استفاده بر آمده بود کمترین همدردی نداشت. هر چند که والومبروز بکلی عوض شده و راه خود را در زندگی تغییر داده بود . او در مصاحبت برادر و دوست جدیدش برای هر کمکی حاضر بود و سیگونیاک هم خوبی های او را بگرمی پاسخ میداد. شاهزاده هم در این سن پیری از اینکه خاندان او همه دور هم جمع و یار و یاور یکدیگر هستند به خوشحالی دست یافته بود که قبلا هرگز نظیر آنرا تجربه نکرده بود. زن و شوهر جوان هم روز به روز بیکدیگر بیشتر علاقه پیدا کرده و هرگز مشکلاتی را که بعضی زوج های جوان پیدا میکنند برای آنها معنی و مفهومی نداشت.

ایزابل که بعنوان یک قانون هرگز چیزی را از شوهرش پنهان نمیکرد و حتی کوچکترین فکر و تصور خود را با او در میان میگذاشت، برای مدتی اینطور بنظر میرسید که فکری تمام مدت ذهنش را مشغول کرده است.

ایزابل با چند نفر از مهندسان ، مجسمه سازان و استادان کارهای ساختمانی جلسات مخفی گذاشته بود که به سیگونیاک در مورد آن چیزی نمیگفت. تنها والومبروز بود که در همه این کارها با ایزابل مشارکت داشت.

www.takbook.com

چند ماه بعد از ازدواج آنها... یک روز آفتابی زیبا ایزابل مثل اینکه چیزی بفکر در همان لحظه خطور کرده است به سیگونیاک گفت:

" عالیجناب عزیز من... تو بنظر نمیرسد که اصلا بفکر قلعه قدیمی خودت باشی. آیا دلت نمیخواهد که برای یک مسافرت کوتاه هم که شده سری به آنجا بزنی؟ جائیکه عشق ما از آنجا شروع شد. "

" من بایستی اعتراف کنم که بی میل نبوده و نیستم که سری به قلعه قدیمی خودم بزنم ولی بیچوجه دلم نمیخواست که ترا مجبور به کاری بکنم که شاید برایت خسته کننده باشد. من ترا از دربار که تو جواهر بی بدیل آنجا هستی جدا کرده و به دشتهای بی آب و علف ببرم کار چندان درستی بنظر نمیرسد. من بشخصه این قلعه را باوجود همه خرابی هایش دوست داشته چون خانه پدر و اجداد من بوده است. ممکن است که این قلعه ، واقعا قلعه بدبختی باشد ولی در آنجا همه افراد خانواده من دفن شده اند. و از این گذشته در این محل بود که من برای اولین مرتبه ترا دیدم. من در آنجا باید که محراب درست کنم. "

ایزابل جواب داد:

" منهم اغلب فکر میکنم که آیا آن گل رز وحشی هنوز هم گل میدهد؟ "

سیگونیاک جواب داد:

" بله... هنوز هم گل میدهد . این بخاطر تماس جادوئی تو بوده است. هرچند که کسی نیست که گلهای آنرا ببیند. "

ایزابل که از این کلام سیگونیاک تحت تاثیر قرار گرفته بود با خنده گفت:

" آه ... عالیجناب من... درست بر عکس شوهر های دیگر تو بعد از ازدواج خیلی بیشتر جذاب ، متعارف و خوش بیان هستی. تو با من طوری رفتار میکنی که انگار دفعه اول است که مرا میبینی. و حالا میل دارم که تمایلات تو با هوا و هوس های من جورشده و آیا موا فق هستی که در این هفته با هم به قلعه سیگونیاک برویم؟ حرارت زیاد تابستان دیگر برطرف شده ، هوا واقعا خوبست و ما میتوانیم از این مسافرت خود کاملا لذت ببریم. والومبروز با ما میآید و من شیکیتا را هم با خودمان میآورم. مطمئنا او از اینکه به مسقط الراس خود بر میگردد خوشحال خواهد شد. "

تدارکات مسافرت بسرعت تهیه و مسافران ما عازم این سفر طولانی شدند. آنها با سرعت حرکت و از هوای خوب استفاده میکردند . والومبروز از قبل اسبهای یدکی را به نقاط مشخصی در مسیر فرستاده بود و در عرض چند روز آنها به جاده باریکی که از جاده اصلی منشعب میشد و بطرف قلعه سیگونیاک میرفت رسیدند. ساعت حدود دو بعد از ظهر بود که کالسکه آنها به جائی رسید که از آنجا میتوانستند قلعه را مشاهده کنند. سیگونیاک آنچه را بچشم میدید نمیتوانست باور کند. او هیجان زده، گیج، مبهوت و بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بود. او قلعه ای را که از بچگی دیده و با آن آشنا بود دیگر نمیشناخت. همه چیز مثل اینکه معجزه ای رخ داده باشد عوض شده بود. جاده باریک صاف و مسطح شده و علف های هرز از روی آن زدوده شده بود. روی سطح جاده سنگریزه های جدید ریخته شده و چاله و دست انداز در آن بچشم نمیخورد. گیاههای اطراف همه بیک اندازه چیده شده و شاخه هائی از درختان که مانع از عبور رهگذر اتفاقی آنجا میشد همه از بین رفته بود. شاخه های بلند درختان در بالا بهم رسیده و روی جاده را بصورت سقفی پوشانده که وقتی کالسکه از زیر آن عبور میکرد مثل این بود که در داخل یک تونل سبز حرکت میکند. بعوض یک ساختمان نیمه مخروبه که هر آن انتظار فرو ریختنش میرفت حالا یک قلعه زیبا و جدید در مقابلشان قد علم کرده بود. این قلعه جدید به قلعه قدیمی شباهت داشت ولی این شباهت مانند شباهت یک جوان به پدرش بود. همه چیز دقیقا همانطور بود که در گذشته وجود داشت فقط نو و تازه شده بود. خیلی ساده... قلعه پیر جوان شده بود. دیوارها بدون شکستگی و صاف بودند.

چهار برج بزرگ و بلند در چهار گوشه قلعه سر جای خود قرار داشتند و خروسهای باد نمای آنها که تعویض و نو شده بود زیر تابش آفتاب برق میزدند. سقف قلعه بکلی عوض و نو شده بود . سفالهای سقف با دقتی زیاد چیده شده و طرح های مختلفی بوجود آورده و رنگ سفالها گله به گله تفاوت میکرد و منظره بدیعی ایجاد کرده بود. تمام پنجره ها تعویض

www.takbook.com

شده و شیشه های جدید که در چهار چوبهای نو قرار گرفته بودند درخشش خاصی به این قلعه زیبا میبخشیدند. بجای در قدیمی کرم خورده حالا یک در باشکوه و بزرگ قرارداشت که براحتی روی لولای خودش میچرخید . در بالای این در مجلل، آرم خانوادگی سیگونیاک خود نمائی میکرد. سه لک لک زرین روی مزرعه لاجوردی و شعار خانواده سیگونیاک که در روی آن زرکوب شده بود.

alta petunt

که در لاتین بعنای ' ژرفا ' است.

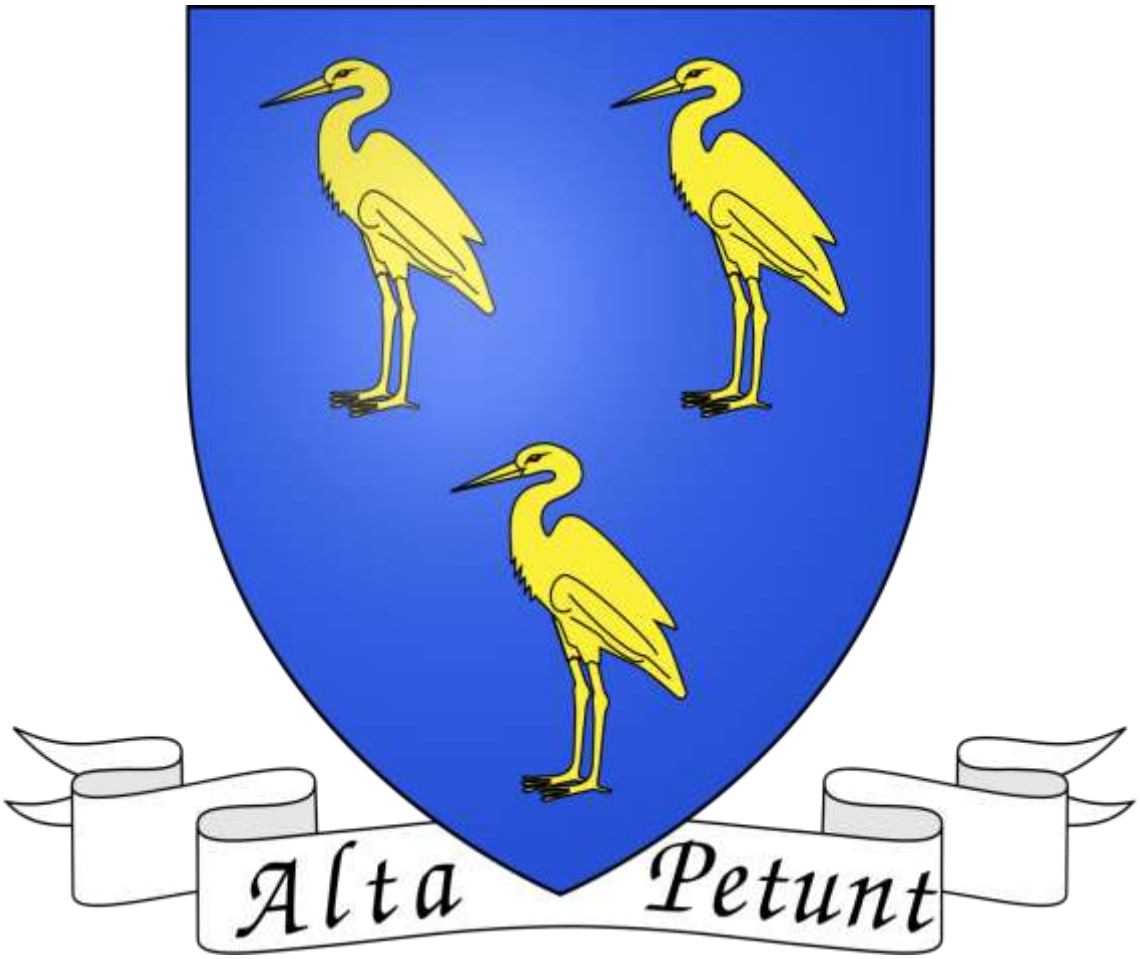

برای چند دقیقه سیگونیاک بدون اینکه حرفی بزند به منظره قلعه زیبا و مجللش خیره شده بود . او طوری شگفت زده و تحت تاثیر احساساتش قرار داشت که قادر به صحبت کردن نبود. ناگهان بطرف ایزابل برگشت، دستهای او را در دست گرفت و در حالیکه از سر و روی او خوشحالی میبارید به ایزابل گفت:

www.takbook.com

" فرشته زیبای مهربان و سخاوتمند من... اینها همه کار توست. این تغییرات زیبا و ارزنده که صورت گرفته جادوی خود توست که همه چیز را در زندگی من تغییر داده و بهشتی کرده است. من نمیتوانم درجه احساسات خودم را از از این کار جادوئی تو بیان کنم و بگویم که تا چه حد من بتو مدیون هستم و اینکار تو چقدر مرا خوشحال کرده است. تو فرشته ای هستی که پا بهر جا میگذاری آنجا را به بهشت تبدیل میکنی. بدون اینکه یک کلمه به من بگوئی تمام این کار های ملکوتی را انجام داده و به خواسته قلبی من که هرگز بزبان نیاورده بودم جامه عمل پوشاندی. "

ایزابل که از اینهمه شادی و سپاسگزاری سیگونیال بوجد آمده بود بنرمی گفت:

" تو باید از یک جادوگر واقعی که تمام کارهای مرا انجام داد تشکر کنی . "

و به دوک دو والومبروز که روبرویش نشسته بود اشاره کرد. دو مرد جوان لحظه ای دست یکدیگر راگرفته و با لبخند بیکدیگر نگاه میکردند. بین این دو موجود وارسته و مهربان تفاهمی بر قرار بود که احتیاج به هیچ کلامی نبود.

در این حال کالسکه بجلوی در بزرگ قلعه رسید و ' پیر ' مستخدم وفادار بارون با لباسهای فاخر و لبخندی بر لب آنجا ایستاده و انتظار آنان را میکشید. بعد از خوش آمد گوئی از طرف مستخدم پیر آنها وارد سرسرا شدند که مانند همه جاهای دیگر ساختمان به بهترین وجهی تعمیر و باز سازی شده بود. آنها در آنجا از کالسکه پیاده شده و لحظه ای در آنجا توقف کردند و زیبائی و جلال آنرا ستودند. از آنجا وارد هال بزرگ شدند که در آنها هشت یا ده مستخدم با لباسهای مرتب صف کشیده و به تازه واردان تعظیم کردند. هنر مندان نقاش نقاشی های کهنه و رنگ و رو رفته را دستکاری کرده و برق و جلای گذشته را به آنها بر گردانده بودند . مجسمه بزرگ هرکول که قرنیز های سنگین سقف را بر دوش داشت . بوته های رونده در روی دیوارها تا سقف رفته و در روی سقف آن لکه های نازیبا که در اثر نشت آب باران روی سقف آبیرنگ که یاد آور آسمان لاجوردی بود ایجاد شده همه ترمیم شده و بعظمت سابق برگشته بود. کف پوش های خراب و ناهموار جای خود را به کف پوش های مجلل و زیبا داده بود. تمام اسباب و اثاثیه هم یک مرمت شده و یا نو شده بودند. پارچه های گلدوزی شده اطاق خود سیگونیاک با کمال دقت نسخه برداری شده و درست بهمان ترتیب قدیمی روی دیوار ها نصب شده بود.

ایزابل با آن طبیعت اشرافی و سلیقه کامل خود بیهچوجه در صدد استفاده از چیزهای فوق مجلل و پر زرق و برق در پرداخت قلعه سیگونیاک نبوده و سعی او در مرمت و نگاهداری این قلعه باستانی بود بدون اینکه به ترکیب اولیه آن آسیبی وارد شود بود. او نمیخواست که زرق و برق همه چیز چشمها را خیره کند بلکه به این قلعه مانند یک اثر هنری مینگریست که در بهترین حالت به ترتیب روز اول خود باز گردد. او بسادگی میل داشت که برای شوهرش دنیای کودکی او را که در این قلعه سپری شده بود باز گردانده و بهمراه مرمت های لازم این مکان تاریخی را برای نسل های بعد حفظ کند. این خانه اشرافی حالا زیبا و دل انگیز شده بود و پرتره هائی که در سالن بزرگ تمیز و توسط هنرمندان کیفیت سابق را پیدا کرده بودند به این همه تغییر با لبخند نگاه میکردند. مخصوصا حالا که در قابهای مرصع زرین قرار گرفته بودند.

بعد از اینکه سیگونیاک و ایزابل همه اطاقهای داخل قلعه را بازدید کردند بیرون رفته و وارد باغ شدند. در اینجا دیگر از گزنه و علف های هرز اثری نمانده بود. در لابلای سنگهای باریکه راهها هم چمن نروئیده و آشغالهای باغ که در گوشه و کنار آن برای سالها جمع شده بود همه جمع آوری و از بین برده شده بود. پنجره های با چهارچوب نو و شیشه های درخشان در اطراف باغ قرار داشته و پرده های گرانقیمت پشت پنجره از داخل باغ بچشم میخورد. این همان اطاق هائی بود که قبلا محل رفت و آمد جغد ها و خفاش ها شده بود. پله ها همه تعمیر و تعویض شده بود و آنها با استفاده از این پلکان با شکوه به قسمت پائین باغ وارد شدند. اولین کاری که آنها انجام دادند این بود که دنبال بوته رز وحشی گشتند که در اولین روزی که ایزابل و سیگونیاک به این باغ قدم گذاشتند گل خود را به ایزابل تقدیم کرد . همان روزی که سیگونیاک تصمیم گرفت که با گروه تئاتری همراه شود و قلعه را ترک کند. تمام این ها در فکر دو دلداه پیش آمد و بدون یک کلمه این خاطره ها را به اتفاق مرور میکردند.

www.takbook.com

باغبانان هم تمام درختان و گیاهانی را که بدون ترتیب رشد کرده و نظم باغ را بهم زده بودند مرتب و کوتاه کرده و اکنون مانند باغ بهشت در چشم صاحبان آن جلوه میکرد. در انتهای باغ مجسمه 'پومونا' در آب خنکی که در زیر پایش جریان داشت ایستاده بود و او را هم هنرمندان به زیبائی و درخشندگی سابق خود بر گردانده بودند. آب از دهان شیر در لگن مرمری با صدای دل انگیزی فرو میریخت. حتی در بهترین روزهای عمر طولانی باغ این باغ تا این حدزیبا و خواستنی نشده بود. بارون که در هر قدم بیشتر و بیشتر تحت تاثیر اینهمه زیبائی و لطافت قرار گرفته بود دست ایزابل را روی سینه خود میفشرد برای اینکه ایزابل اشکهایش را که از شدت شوق قادر به مهار کردن آنها نبود نبیند روی خود را برگرداند.

ایزابل گفت:

" حالا که ما همه جا را در قلعه باز دید کردیم بهتر است برویم و چند قطعه ملک اطراف قلعه را که موفق شدیم خریداری کرده و به این قلعه اضافه کنیم را هم ببینیم. اینها همه در گذشته متعلق به بارون نشین سیگونیاک بوده است. من چند دقیقه ترا تنها میگذارم که لباس سواری بتن کنم. من عادت دارم که بسرعت لباس عوض کنم و چند دقیقه بیشتر طول نخواهد کشید. این بخاطر شغل هنرپیشگی من در سابق بوده است. آیا ممکن است لطف کرده و دستور بدهی از اسبهای ما را آماده کنند؟ "

والومبروز سیگونیاک را تا اصطبل همراهی کرده و در آنجا ده اسب راهوار مشغول خوردن کاه و یونجه خود بودند. بارون با حیرت و تحسین به این اصطبل نو نوار نگاه میکرد که ناگهان یک شیهه بلند مثل یک کرنا از یک گوشه بلند شد. این بایار پیر بود که صاحب خود را شناخته و برای جلب نظر او شیهه میکشید. ایزابل از قبل دستور داده بود که بهترین جای اصطبل جدید بایستی به بایار پیربازنشسته اختصاص داده شده و از او به بهترین وجهی پذیرائی شود. برای اسب پیر آرد جو تهیه شود که بایار آنرا خیلی دوست داشت. میرو هم در روی سکوئی خوابیده بود ولی وقتی صدای صاحب خود را شنید از جا پرید و خود را به رسانید و دستهای او را میلیسید و انتظار ابراز محبت همیشگی را داشت. و اما در مورد بلزبوت... هر چند که تا این لحظه پیدایش نشده بود آنرا نبایستی حمل بر علاقه کمتر او به صاحبش کرد. گربه پیر که از یک قشون از کارگران و کارکنان خانه آرام و بی سر و صدای خودش را اشغال کرده بودند و همه چیز را بهم میریختند بقدری آشفته و ترسیده بود که یک گوشه دور افتاده دور از نظر زیر شیروانی را برای خودش گیر آورده و در آنجا خودش را از صبح تا شام پنهان میکرد. وقتی شب میشد و کار کارگران متوقف میگردید بلزبوت خود را آماده میکرد که از مخفی گاه خود بیرون بیاید و به صاحب محبوبش عرض ادب کند.

بارون تا مدتی بایار و میرو را نوازش میکرد سپس از میان اسبها یک اسب بزرگ بلوطی رنگ را برای خودش انتخاب کرد. دوک یک اسب اسپانیولی که موهای بلند و زیبائی داشت برای خود برداشت و یک اسب سفید که پوستش مانند حریر نرم و لطیف بود برای بارونس زین شد. ایزابل لباس سوار کاری بسیار زیبائی از مخمل آبی پر رنگ بتن کرده و یک کلاه نمدی بزرگ سفید هم بر سر گذاشته بود. موهای زیبایش را با فریبندگی در یک توری آبیرنگ و نقره ای جمع کرده و از دور که پیدایش شد مظهر مجسم زیبائی و کمال بود. دو شوالیه ایکه منتظر او بودند با دیدن او نداهای تعجب و تحسین بر آوردند. مادام لا بارونس دو سیگونیاک بدون شک مظهر زیبائی و تشخص بود. لباس سواری او تناسب اندامش را نشان میداد و مشخص میکرد که او به یک خانواده اشرافی تعلق دارد. با اینهمه او هنوز همان ایزابل فروتن همیشگی بود هرچند که خواهر یک دوک و همسر یک بارون بود که قدمت خانوادگیش به قبل از جنگهای صلیبی میرسید. والومبروز نتوانست از تحسین و تمجید خود داری کند و گفت:

" خواهر عزیز من... واقعا که تو چقدر زیبا و با شکوه شده ای. هیپولیت ملکه آمازون ها هم هرگز به این زیبائی و شکوه نبود. "

ایزابل در جواب لبخندی زد و پای کوچک خود را در دست سیگونیاک گذاشت و بچابکی بر روی اسب پرید. شوهر و برادر او نیز سوار اسبهای خود شده و این گروه کوچک عازم دیدن املاک جدید سیگونیاک شدند. در حالیکه این گروه از دروازه قلعه خارج میشدند مارکی دو بروير و چند نفر از نجیب زادگان دیگر در آن حوالی به آنجا آمده که احترامات خود را تقدیم کنند. میزبانان سعی کردند که مهمانان عالیجاه خود را متقاعد کرده و آنها را بداخل ببرند و از آنان پذیرائی کنند ولی مهمانان که دیدند والومبروز ، سیگونیاک و ایزابل قصد سواری داشتند از رفتن به داخل سرباز زده و آنها هم

www.takbook.com

به گروه کوچک ملحق شده و همه با هم حرکت کردند. آنها از بین مزارع عبور کرده ، وارد جنگلها و دشت ها شدند و بالاخره به زمین هائی که با شدت کشتکاری شده بودند رسیدند. این ها همه حالا به مالکیت اصلی و اولی خود که سیگونیاک باشد برگشته بود. در یک موقعیت مناسب بارون دو سیگونیاک نگاهی تشکر آمیز به همسر خود بارونس انداخت که از تشکر زبانی رسا تر بود.

وقتیکه آنها از یک جنگل کوچک کاج که در مرز املاک قلعه سیگونیاک قرار داشت عبور میکردند صدای پارس کردن سگهای شکاری بگوش رسید. طولی نکشید که گروه سوار کاران ما یولان دو فوآ ی زیبا روی را دیدند که به اتفاق عموی پیر خود و یکی دو جوان نجیب زاده از مسیر مقابل آنها میآمدند. جاده بسیار باریک بود و راه عبور برای دو نفر هم بسختی باز بود. اسب یولان جست و خیز میکرد و دامن بلند سواری او وقتی از مقابل ایزابل رد میشد با او تماس پیدا کرد. یولان بسیار برآشفته شد و تصمیم گرفت که با چند کلام درشت این گروه کولی ها را تادیب کرده و سر جای خودشان بنشاند. در همین موقع ایزابل که بکلی توهین یولان را در گذشته فراموش کرده بود و حسادت او را میل نداشت بیشتر دامن بزند با نهایت بزرگواری در مقابل مادموازل دو فوآ سر خم کرد. یولان که نمیتوانست در مقابل ابراز احترام ایزابل ساکت بماند با اکراه سر مغرور خود را کمی تکان داد. هرچند که قلب او مالامال از خشم و نفرت بود. او به سیگونیاک که زمانی در زمره دوستاران او بود خیره شده که ببیند آیا هنوز از آن دوستی چیزی باقی است ولی سیگونیاک تنها به تعظیمی مؤدبانه اکتفا کرده و نگاهش را با نگاه او متقاطع نکرد. عصبی و بر آشفته ، پولان مهمیز هایش را به پهلوی اسبش فرو کرده و اسب از جا پرید و فورا دور شد.

والومبرز که پهلوی مارکی دو برویر اسب میتاخت به او گفت:

" این دختر بسیار زیبا ولی بسیار هم کج خلق و وحشی بنظر میرسید. آنطور که او به خواهر من با نفرت نگاه میکرد من فکر کردم که میخواهد با کارد او را بکشد. "

مارکی جواب داد:

" برای کسی که برای مدتهای مدید خود را ملکه بی رقیب این نواحی میدانست قبول کردن اینکه تاج و تختش را از دست داده کار ساده ای نیست. هر کسی میتواند بفهمد که علت سقوط این ملکه وجود بارونس دو سیگونیاک است. "

گروه سوار کاران بعد از یک سواری طولانی به قلعه باز گشتند و در آنجا یک شام مفصل در تالار غذا خوری مجلل در انتظار آنان بود. همان سالنی که در گذشته بارون جوان با گروه هنرپیشگان سیار شام صرف کرده بودند. تغییراتی که ایجاد شده بود واقعا چشمگیر بود. تمام ظروف با آرم طلا ئی خانوادگی سیگونیاک مزین شده بود و گرانبها ترین گیلاسهای کریستال، گلهای زیبا و معطر و تازه ترین میوه جات به شکوه این شام عالی میافزود. ایزابل در همان جائی نشسته بود که در آنشب طوفانی بهمراه همکارانش به قلعه بارون جوان پناهنده شده بودند. زن و شوهر بیکدیگر نگاه کرده و لبخندی رد و بدل میکردند.

نزدیک یکی از گنجه های بلند یک مرد خوش صورت بلند قامت با ریشی سیاه ایستاده ، لباسی از مخمل مشکی بتن کرده و دور گردنش یک زنجیر نقره ای قطور انداخته بود. او مواظب مستخدمینی بود که در خدمت مهمانها بودند. او گاهگاهی با یک ابهت شاهانه به مستخدمین دستور میداد و آنها را راهنمائی میکرد. در جلوی گنجه دیگر مرد مسن دیگری ایستاده بود که بطری های شراب از هر رقم ، شکل و اندازه در جلوی او ردیف شده بود . این مرد کوتاهتر از مرد اولی و صورت شاد و قرمز رنگی داشت. علرغم وزن و سنش با چابکی به اینطف و آنطرف میرفت و بطری های شراب را هر موقع که لازم میدانست بدست مستخدمین میرساند. در ابتدا سیگونیاک به آنها توجهی نکرده بود ولی وقتی به آنطرف نگاه کرد از دیدن هرود متعجب شد. مرد دوم هم کسی جز بلازیوس نبود. ایزابل که فهمید شوهرش متوجه آندو نفر شده است در گوش او زمزمه کرد که برای اینکه این دو دوست وفادار و فداکار در سنین بالا نگرانی خرج معیشت خود را نداشته باشند به آنها شغلی در بارون نشین سیگونیاک اهدا کند. در این شغل آنها دیگران را راهنمائی کرده ولی خود کاری لازم نبود انجام بدهند. بارون از ته قلب اینکار ایزابل را ستود و اعلام کرد که هر کاری که همسر زیبای او صلاح بداند از طرف او بطور حتم مورد قبول واقع خواهد شد.

www.takbook.com

هر قسمت غذا که به اتمام میرسید بلافاصله قسمت بعدی سر میز آورده میشد. بهمین ترتیب بطری های خالی شراب ناپدید و بطری های جدید جای آنها را پر میکرد. در پشت میز بزرگ خنده و شوخی فراوانی در جریان بود. میزبان هم سعی خودش را میکرد که به مهمانانش تا سر حد امکان خوش بگذرد. در این موقع او احساس کرد که یک سر روی زانوی او قرار گرفته و دو پنجه کوچک هم با پاهایش بازی میکند. او دریافت که میرو و بلزبوت بنحوی خودشان را به رسانده و به این وسیله سعی میکنند که توجه او را بخود جلب کنند. او این حیوانات وفادار را از خود نراند ولی بطوریکه کسی متوجه نشود از بشقاب خود از هر غذائی به آنها هم میداد. گربه سیاه پیر با اشتهای عجیبی هر چه که دریافت میکرد بسرعت به مصرف میرساند. گربه بدبخت برای مدت مدیدی در گوشه زیر شیروانی بدون غذا مانده بود. غذاهای بی خاصیت و کم دوران گذشته حالا با خوشمزه ترین غذاها عوض شده که بوی آن گربه ای را که یک عمر گرسنگی کشیده بود مست میکرد. بلزبوت بقدری خورده ود که وقتی غذا بپایان رسید سر پا نمیتوانست بایستد. او با زحمت خود را به اطاق خواب اربابش رسانید و در روی یک صندلی بزرگ راحتی خود را گلوله کرده و بخواب راحتی فرو رفت.

والومبروز با مارکی دو بروبر و سایر مهمانان در خالی کردن بطری شرابها رقابت تنگاتنگی داشت و از انتخاب چنین شرابهائی که توسط فضل فروش صورت گرفته بود چندین بار تعریف کرد. سیگونیاک عادت همیشگی خود را از دست نداده و فقط گیلاس را به لبهای خود نزدیک میکرد که به مهمانان وانمود کند که با آنها همکاری میکند. ایزابل به بهانه خستگی ، وقتی دسر بر سر میز آورده شد از همه عذر خواهی کرد و از تالار بیرون رفت. حقیقت این بود که او واقعا خسته هم بود . وقتی به اطاق خودش رسید بلافاصله شیکیتا را احضار کرد. دختر بچه وحشی و تربیت نشده تحت توجهات و تعالیم مادرانه ایزابل در همین مدت کم تبدیل به دختر جوان و زیبائی شده بود که رفتار و حرکات شایسته داشت. او هنوز بخاطر اگوستینو لباس عزا در بر میکرد و دور گردنش مانند همیشه گردن بند مروارید ایزابل بچشم میخورد. وظایف خود را بخوبی و بسرعت انجام میداد و از اینکه در خدمت خانم خود باشد لذت میبرد و دست او را میبوسید. ایزابل هم بخوبی میدانست که از این ندیمه وفادار تر محال بود بدست بیآورد. وقتی همه کارها تمام میشد شیکیتا شب بخیر گفته و به اطاق خودش میرفت.

یکساعت بعد سیگونیاک به اطاق خودش رفته ، اطاقی که در شبهای تنهائی به صدای باد که در خارج از قلعه نیمه خراب بدور آن میچرخید گوش میداد. در آن موقع او چنین تصور میکرد که این قلعه دور افتاده هیچ چیز بجز بدبختی و عزلت برای او نخواهد آورد. او صورت زیبائی را مجسم میکرد که وجودش برای او نقطه پایان همه بدبختی ها بود و با خود اینهمه خوبی و خوشی برای او آورده بود. وقتی سر خود را روی بالش میگذاشت چشمان او مرطوب بود ولی این بار از فرط شادی و خوشبختی.

در نزدیکی های صبح بلزبوت که در تمام شب آشفته و ناراحت بود با زحمت زیاد خود را به روی تخت صاحبش رساند و دماغش را بدست او میمالید. سعی خودش را میکرد که مثل زمانهای قدی خر خر کند ولی موفق نمیشد. بارون از خواب بیدار شد و بلزبوب را دید که ملتمسانه به او نگاه میکند. چشمان سبزش بطرز غیر عادی منبسط شده و گاهگاهی تار میشد. گربه بیچاره بشدت میلرزید و وقتیکه دست پر محبت صاحبش برای نوازش او دراز شد از یکطرف افتاد و آخرین نفس خود را کشید.

ایزابل که از آخرین صدائی که گربه قبل از مرگ از گلویش خارج شد از خواب بیدار شده بود با حسرت گفت:

" بلزبوت بیچاره... این گربه اینهمه سال در بدبختی و گرسنگی زندگی کرده بود ولی عمرش کفاف نداد که روی خوشی و رفاه را ببیند. "

بایستی اعتراف کنیم که بلزبوت قربانی بی احتیاطی خودش شد. علت مرگ او خوردن بیش از حد بود که منجر به سوء هاضمه شدید شده و باعث مرگش شد. معده این گربه پس از سالها گرسنگی کشیدن آماده برای چنین خورد و خوراکی نبود. این ضایعه هر چند که مرگ یک گربه پیر بود معهذا روی سیگونیاک تاثیر زیادی گذاشت. برای سالهای سال بلزوبوت همدم وفاداری برای سیگونیاک در شب و در روز بود. او همیشه علاقه زیاد خود را به او به هرصورتی که بود نشان میداد.

www.takbook.com

سیگونیاک جسد گربه را با یک پارچه نرم و خوب پیچید و تا غروب صبر کرد که گربه مرده را خودش دفن کند. او میل نداشت که کسی شاهد این کار او باشد و از تمسخر دیگران واهمه داشت. هوا که تاریک شد یک بیل و یک فانوس با خود برداشت و جسد بلزبوت بینوا را که تا این موقع کاملا سفت و سخت شده بود با بقیه وسائل به باغ برد. در آن جا در یک گوشه باغ مشغول حفر زمین شد. جائی که او انتخاب کرده بود زیر بته رز وحشی بود و زمین آن خیلس سفت و سخت نبود. او بعمد گودال را عمیق و عمیق تر میکرد که حیوانات وحشی قادر به در آوردن جسد بلزبوت نباشند. ناگهان لبه بیل به جسمی سخت بر خورد کرد. اول او فکر کرد که این بایستی یک سنگ بزرگ باشد . هر کاری که لازم بود انجام داد که آنرا جابجا کند ولی موفقیتی پیدا نکرد. در هر ضربه صدای جسم تو خالی از آن برمیخواست. بالاخره او بیل را کنار گذاشته و فانوس را جلو آورد که ببیند این چه چیزی است که تمایلی به حرکت ندارد.

سیگونیاک با کمال تعجب گوشه ای از یک صندوقچه بلوط را مشاهده کرد که با نوارهای آهنی به آن استحکام بیشتری افزوده بودند. نوار آهنی زنگ زده شده بود ولی هنوز بطور مستحکم پا بر جا بود. او تمام دور جعبه را حفر کرد و با استفاده از بیل بعنوان یک اهرم موفق شد که جعبه را بالا بکشد. جعبه بسیار سنگین بود ولی سیگونیاک آنرا لب چاله گذاشت و سپس بطرف خود کشید. بعد بلزبوت بیچاره را در ته چاله گذاشت و روی او خاک ریخت و چاله را پر کرد. بعد با دقت خاکها را مسطح کرد . وقتی همه کارها بپایان رسید سیگونیاک بجستجوی مستخدم وفادارش رفت که میدانست هرگز راز او را به کس دیگری افشا نخواهد کرد. آنها دو نفری جعبه مرموز را بداخل ساختمان آورده ولی در طول راه بارها میبایستی تامل کراده و نفس تازه کنند. پیر با یک تبر در جعبه را شکست و پوشش جعبه کنار رفت و تعداد بیشماری سکه های طلا که اغلب آنها خارجی بودند بچشم آنها رسید. در قسمتی دیگر از جعبه جواهرات قیمتی که با سنگهای گرانقیمت تزئین شده بودند نیز وجود داشت. در زیر همه اینها پاکت بزرگی بود که مهر خانواده سیگونیاک که سه لک لک زرین بود کاملا بی عیب باقی مانده بود . ولی تمام چیزهائی که در روی پاکت نوشته شده بود در اثر رطوبت نا پیدا شده بود. امضا ی مشخصی هنوز خوانا بود و سیگونیاک براحتی موفق شد آنرا بخواند: " ریمون دو سیگونیاک " که اسم پدر بزرگ او بود. او برای خدمت به پادشاه و فرانسه به جنگ در سرزمین های دور رفته و هرگز باز نگشته بود. راز کشته شدن یا گم شدنش هرگز آشکار نشده بود. او وقتی از خانه میرفت یک پسر کوچک داشت . در آن دوره جنگ و جدال او تمام ثروت خود را برای محافظت دفن کرده بود. تا این زمان که بارون آنرا کشف کرد در زیر خاک مانده بود. بیشک او این راز را به کسی گفته بود که شاید نفر بعدی هم ناگهان از بین رفته و راز این گنجینه را با خود بگور برده بود. از زمان ریمون به بعد نزول خاندان سیگونیاک شروع شد. قبل از آن این خانواده همیشه مرفه، ثروتمند و پر قدرت بودند.

البته این راز که اکنون افشا شده بود شامل همه داستان نبود ولی یک چیز بدون کوچکترین شک و تردیدی کاملا مشخص بود و آن اینکه این گنجینه بواقع متعلق به بارون دو سیگونیاک فعلی بوده که تنها بازمانده این خاندان بشمار میرفت. اولین کار او این بود که همسر سخاوتمند و زیبای خود را پیدا کرده و داستان را برای او شرح داده و او را هم شریک شادی خودش بنماید. وقتی همه داستان را برای ایزابل تعریف کرد به او گفت:

" مسلما بلزبوت یک سیگونیاک واقعی بود چون از طریق او من ثروتمند شدم. حالا که فرشته نجات من به من پیوسته بود برای این گربه وفادار دیگر کاری نمانده بود که برای من انجام بدهد چون تو همسر عزیز من بالاترین شادی ها را به من ارزانی داشته ای. "

پایان

تورج هاشمی

ژوئیه ۲۰۱۸

منچستر